

کتاب دیوان بیای معلولان

۱۳۱۴

۲۸۹۵

۱





٢٨٩٥

والمؤمنين
 مدد و صف هذه السيرة بسلطان الاعظم واليها في المعظم الملك
 خادم الحرمين الشريفين سلطان السلطان
 السلطان العارفي محمود واليها في المعظم الملك
 والسرمد وانا والسرمد حلافة ملكه
 حرة العراحمه راده اليه في المعظم الملك
 السرمد عقر لها



السرمد



الراعي
 سفير
 في
 في
 في



موزون ترین کلامی که قول سرایان سخن
و محبت و توفیق سبحان عشق و مودت
با دای آن زبان بگشاید حمد و ثنای دانا
که تقم سبیله افزیش از طبع تا مصلح
آراسته صنایع قدرت و بدایع حکمت

اوست علت کلمه و جلت عظمه طبا له
شرین ترین معالی که طوطیان شکریان
شعر و بلاغت به بیان آن ترنم نمایند تحت
و درود راه نماید که اشطام سلک
جمعت در باب دانش و پیش از ابتدا

تا منتی باز بسته بشد ایضا شریعت در روابط طریقت
 اویت صلوات الله و سلامه علیه و آله نمود
 که خاص تر فیضی و خالصترین خاصیتی که افراد نوع انبیا
 از انبیا محض خود بان ممتازند خاصیت نطق است
 و تفصیل کلام آن با کثر انواع و تعدد اقسام در دو
 قسم منشو و منظوم محصور و نسبت آن من الشعر حکمة و آن
 من الپیان لیسر ابر قسم دوم مقصور و آنچه ازین قسم مستغذ
 طبعهای سلیم و مستغذب دنیهای مستقیم است اسلوب
 غزلست چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت
 و ذکر مقامات توحید و موفقت می باشد و چون این مذهب
 قلیل البضاعه و کمینه عیدم الاستطاعت ازین مقوله نقلی
 چند بیت داده بود و تسوید و رتی خبدا اتفاق افتاده
 و جمهور انام از خواص دعوام انرا بمع رضا اشتهاع می نمودند
 و بحسن اصفا تلقی می فرمودند مناسب بلکه واجب خوان
 خلعت قبولش بطراض عرض بر جناب شریاری مطهر بود
 و خطبه کمالش بنعت زمام حخته فرجام حضرت سلطنت سعادت
 زاکم نقد سخن درین بازار کرده باشد جوهر تمام عیار

و پست جودش جوهر زلف
 تیغ تهرش جوهر مصاف شود
 مرغ تیرش جوهر آسمان کرد
 تکل و محش جوهر و بر آرد
 هر طرف کرده او سپند روان
 اهل غیش لبشهای امید
 فیض عاش ز عالم حیرت
 کرده نص قی ز عدل و داد
 من چه گویم کزین جمال و جلالت
 هر چه اندیشه را به آن دست
 شوان گفت روح ازین پیش
 حق بود همچو شخص و او سایه
 هر چه در ذات شخص موجود
 و در نظر کن در آن درخت بلند
 هر چه بینی ز شاخ و برگ و برگ
 همچون هر چه ایند متعال
 پر تو ظلی او بود پید
 کیسه پر داز بر و کان کرد
 زهره پر دلا ن تکاف شود
 در دل دشمن اشیا ن کرد
 بار خصم از میان بردارد
 پرده فتح از بین ظفر زیار
 داده در وطن شال نوید
 بوده تسخیر ملک تا ملکوت
 محمود او در خلافت او
 باشد اندیشه کف و ناطق لال
 پیش قدر بلند اوست
 که خدا خواند سایه خوشیش
 سایه از شخص میرد مایه
 بی تفاوت ز سایه میشود
 که جوهر خاک پست سایه نمکند
 همه در سایه ظاهر است اثرش
 دارد از حسن جلال و جمال
 از دل دیت خرد و والا

گزیده را طناب ترسم و تطول
 لیکن اینجا که مکرر صفت
 چون بنیاورد شکلی عدم
 شد ز اشراق نور خود نازل
 تا که قشاش از بصارت دور
 کیت سایه سه ستاره سپاه
 کت قشاش فاش کویم قش
 گزیده ظل ظلیل شاه بود
 دین و دنیا همه خلل گیرد
 تا بود در بلند پستی
 یارب این سایه الهی را
 بر سر بر قشاش ممکن دار

ما مول تمویس گرم سالی و ساول از عجم قسم
 تا بشناسی که جلوه جان این مخدّره را بر مجلس عاوی
 حضرت پادشاه سیر و روزگار روزاقون خباب
 خلافت پناهی فرخنده و میون گرداناد و بردوان
 صحیفه خط و خلل شکسته را و به جنول و کم نایی

عبد الرحمن بن احمد الجایی که لسان حالش بدین کلمه مسکنت
 و زبان تعالیش برین ترانه مترم

یارب بودم سایه زبون افتاده
 زینت و سی زره برین افتاده

در جیل و عماراد و جیل سال زنده
 زینت و سی زره برین افتاده

قلم حفات و غفران و رقم معقوت و رضوان شد

یارب کردم حکیم دیوان ازل
 دیوان علی سید دیوان علی

دیوان علی سید دیوان علی
 شسته باب غفور دیوان علی

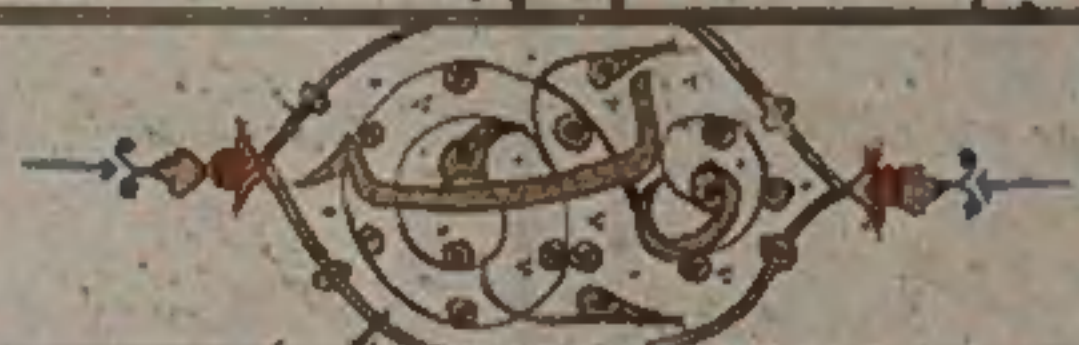
در کمال عبادت

بسم الله الرحمن الرحيم
محترمان عجم انس را
نوزده حفت که مجد باز
بسم سه حفت که گوید بسم
یش که کم نیت زد و من کون
از سببش سبه ددانه کرد
جسته همیس زلال حیات
هر نفس را پی جاد و شال
شاهد منی جو زلالش نهاد
ما شیطه خامه ز تشدید است
باش که با پای سوت کتبت
مت دوری دوری و هر یک در

اعظم اسماء عظیم حکیم
تازه حدیثیت ز عهد قدیم
عالم از دیانت فیض عظیم
هرز تو در و طاعت آید دیم
نقطه صفت در کف او میقیم
فرق عدو را زیادت بدیم
میکند احیای عظام ریم
شیوه اعجاز عصای حکیم
طرحه شبنم بروی جویم
شانه آن طالع غنه عظیم
نهم دوری آلهه مینا بهم
حقه آن در دول عرش عظیم

عجبه حایش نکشاده و دمان
بهر تو نون و امن رحمت
باش که عشرت در و عرش
از برکات حاکم تش رود
رسم سگون او کینا تش بود
نجم هداکت همه شططاش
حای اگر حشم نه بر رحمت

با تو کند عده ریاض عظیم
میطلبد رحمت و فیض رحیم
دیده عیان دیده عقل سلیم
یا لک ره برنج سببیم
هر که شود بزم بقا را ندیم
هر یک ازان را حم دیویم
هر چه شد خاقت ان رحیم



سبحان من تحیر فی ذات سواه
از ما قیاس ساحت قدس بود
برو حدش صحنه لایح
عمری خود جو حبه با جسمها کشاد
لیکن کشید عاقبتش برود و بد
طوبی که مشت روضه پر از باخ
شهای تا در لکن نوبه کوچه
قمار بی فساد و عقار بی بدل

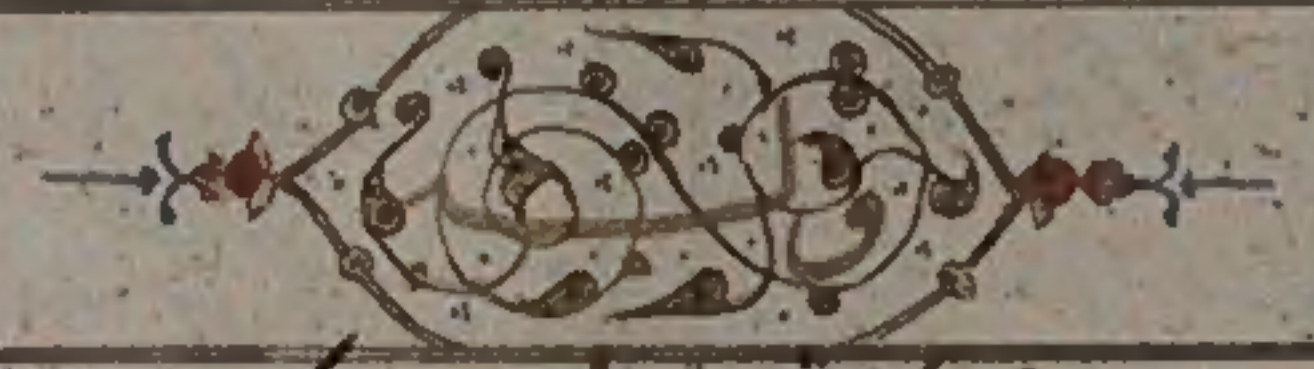
نهر خود مکنه کمالش نبرده راه
سوری کند مساحت کرد و راه
انیک نوشته از شهدا نه بدان
تا بر کمال کنه آله افکنند نگاه
شکل الف که حرف نخست از آله
هست از ریاض مکرش و تشنگانه
روشن کند ز مشعل خورشید شمع
دیوان بی معارف و سلطان بی

با غیر او اصاف شای بود جانک	بر یک و خوب باره شطرنج نام
انرا که سر فراز کند از کلاه فقر	از فرق سر گشان جهان در کشیدگار
اورا که قامت از کفش او شود	صد صید دولت افکند از یک حد
بر یاد اوست عیش خوانان میکند	وز شوق اوست نوحه بران
ز امید بر دو باری او پشت میاید	وز خوف بی نیاری او روی میاید
جای که نامه عملش را نیامده	عنوان بغیر مظلمه مضمون برکنار
موی سیاه را بوس میکند سعید	روی سفید را از کینه میکند
جانش بت خیالت داده اند	هرگز بنوده حال کسی نمیاید
کسی که تکیه بر عمل خود کند	او را بباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
با او بقتل کارکن ای مقصود کرم	کز عدل تو بقتل تو می آورد ناله
ز زبان که فضل است نداد در آن	ز انجی که لطف است تو خود در آن



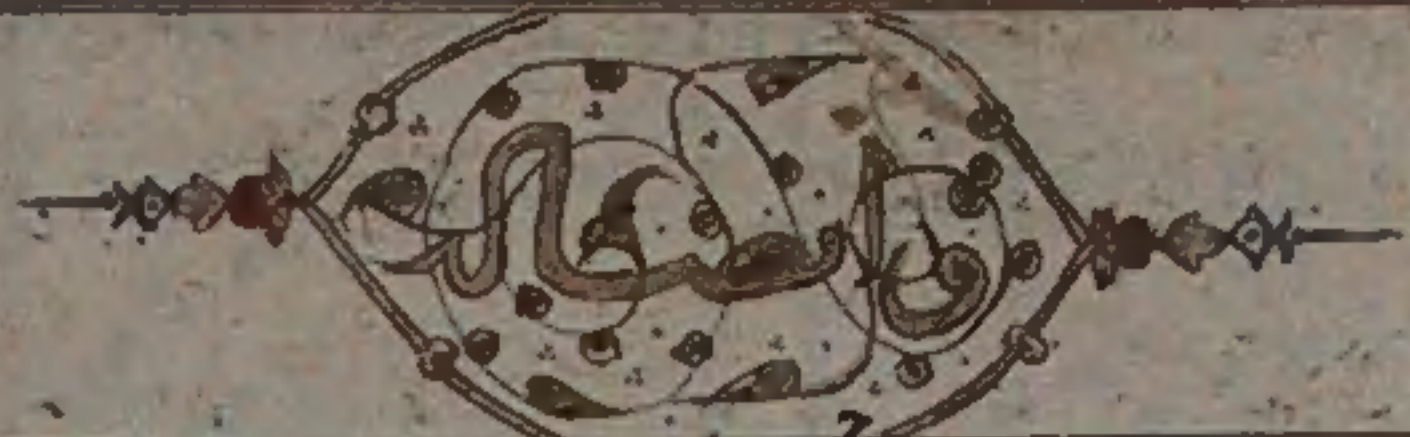
ای ذات تو از صفات کایا	کن تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع الحسم	هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بتو شد مکرم از نیت	پیدا است مقام ذره خاک
از مهر تو هر سید و دم و جرخ	در آینه نیلگون رفتند خاک

بر و رده ابر رحمت تست	بمجن کل و لاله خار و خاشاک
در صید که دلا در انت	ارواح قدس شکار در خاک
رایست پر از خطر و عشق	انجی سر ره زمان بی پای
بی بد رفته عنایت تو	شوان شدن از ره خطر ناک
یار بیکال آنک دارد	هر کسرت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت	در بزم بحر دان جالاک
آن باده حواله کن بجای	کز وصمت مستیش کند پاک



ای در سوای مهر تو ذرات کایا	واقف نه از کجای ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره بود در مدار	حسنت نمود جلوه در آینه صفا
هر خشت از گنشت شود کعبه در	گر پر تو جمال تو افتد بسو نیا
هر جا که تافت پر تو انوار غرت	عزای نیافت عزای و قدری نیا
در بحر کبریا تو آنکس که شد قفا	چون حق بر دراهم بر شمشیر حیا
هر کس کعبه طلبت و نه بدخت	از کل کاینات کند قطع التقا

جایی بحش جای لب نشسته را بلطف	زان باده کز کدورت جملش بد کجا
-------------------------------	-------------------------------



ای خاک ره تو عرش را	یک پایه ز قدرت معراج
تو در بیست و ترا جای	بر تر ز همه جو دره اتاج
محر تو بغیر و تاج داران	آورده بغرق بر درت باج
در تیره شب ضلال و خذلان	نور تو شده بر اج و تاج
آیات تو در زمانه روشن	چون شبگون خا و صبح عاج
بر روی زده کف خجالت	با جو د کف تو بحر موج
مستان ترا مغیبلان	در زیر قدم حیر و پیلاج
جانی که شد باد عصیان	شد حرم طاعتش تاج
اکنون ره مغذرت گرفته	مسکین شفاعت تو محتاج



ای برده ز آتش بوی جبین	قرص قر بهر حسین تو گشته شوق
تاب ز عکس طلعت و تارای زطره	صبح ادا شمس یل اذاعت
بر هر که تافت پر تو انوار مهر تو	شد سرخ روی در همه افاق چون شفق
جست نداشت سایه و آغوش حسین	زیرا که بود بهر بایکت ز نور حق

زینان که شد کلام تو دیا چه کمال	با منطق تو ناطقه را کی رسید نطق
در بزم احتشام تو سیاره شمع خام	رز مبلخ نوال تو اطلاق نه طبع
بر دفتر جلال تو توریست یک رقم	وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
کل را زمانه از عرق عارضت گرفت	بر عکس انگه گیرند اکنون ز کل عرق
جای کجا و لغت تو اما بگلک شوق	بر لوح صدق ز در قی کیف جنت فلق

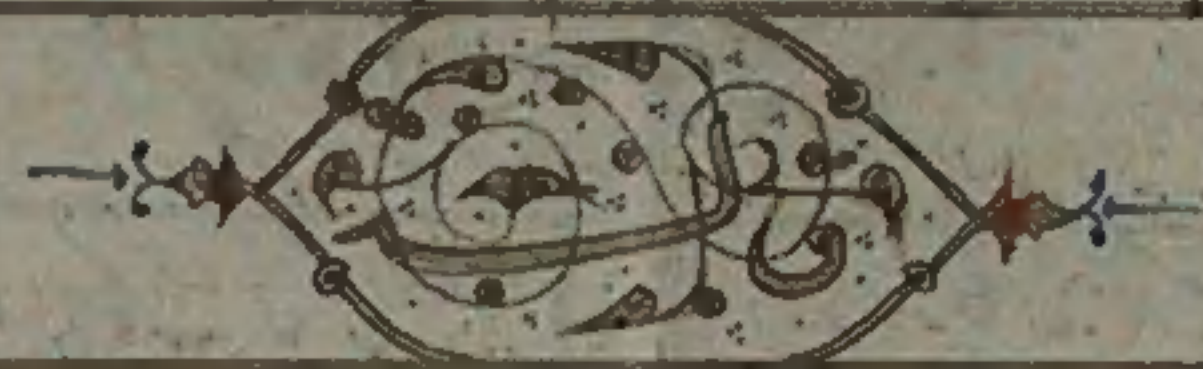


یا من بد احاطه نمی کل مابدا	با دانه از جان تقدس ترا خدا
می نامم از جدا است تو دم بدم خود	زین طافه ترک از تو هم کیقتس جدا
عشقت و بس که در در جهان چگونه	گاه از بپاس شاه و که از کسرت گدا
یک صوت بر دو گاه می آید یک کوش	کای نه ای نبیش نام که صدا
بر خیزه ساقیا ز گرم جود برین	بر عاشقان غم زده ران جام غم زدا
زان جام خاص که خودیم چون ^{جلاص} دپ	در دیده شود نمائند میسر خدا
حای ره نهدی بخدا غیر عشق نیست	گنیتیم و السلام علی تابع الهدی



عز جانهاست نام دهر ما	ما غرا پس و ما ا علا
-----------------------	----------------------

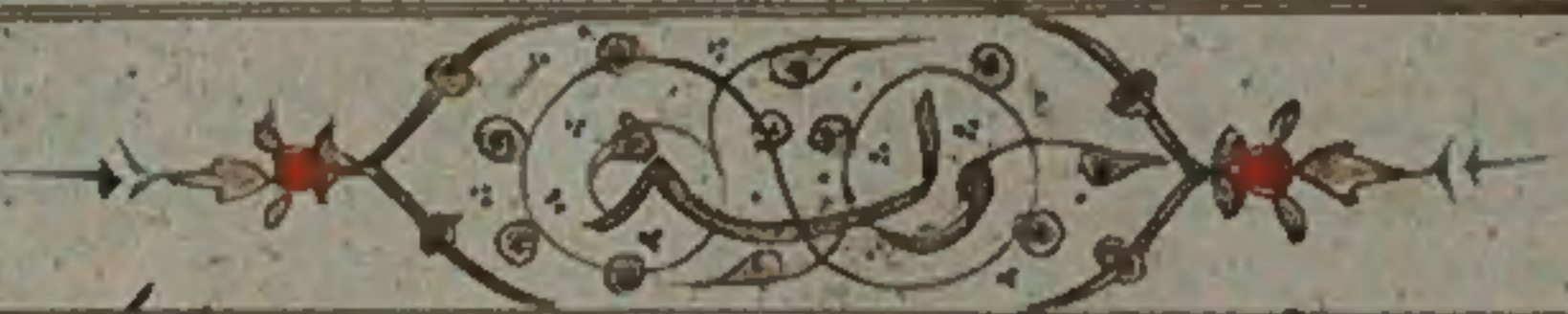
نام او کج نامه لاهوت
 همه اشیا مظاهر ذاتند
 لاری فی الوجود الاله
 هستی مطلق است وحدت
 من و او و تو از میان برجا
 جان جای زکمه وحدت
 کج پنهان و غیب از پیدای
 همه اشیا مظاهر اسماء
 محو شد نقش غیر و نام سوا
 این هو این است این انا
 سر وحدت شد از همه یکتا
 نشکند جو مایه از دریا



تجلی المراح من کاس تصنی الروح
 انمن جرعه منها ارخصی ساعة عنی
 یجان شوپاکن کبیه پیامان خدما
 بر آرای بجز پایان ز جود یکدیگر
 را نظاره محل ز سلمی باز میدار
 تو سلطان فلک قدری حیاشی با کد طمان
 صنای جام می جامی رود رنگ غم
 که می بخشد صفای می فروغ خلوت
 که ماند از ظلمت مستی درون برکتها
 جو نبود قرب روحانی چه سود
 که خلق تشنه لب مردند بر اطراف
 چیا شد برق اسپتقما زند انش محلهها
 تو خورشید جهان تاب چه کردی جمع
 اذ ماتن من یم فادلهاد و لهما



جواشک خویش غلم میان خاک و گنج
 شوی مشهور شهر آسان که همچون سوره
 خواب ارب دردت یابند جاجا نهایی
 ز تو هر شب بسی یارب رود بر آسمان
 شمع را ز آتش دل هر دم افزاید
 شدم بد بخت ز اشک خود نشد ادبی
 ز شهاد و دولت کرد جای روضت تو
 ز رشک انکه ینم جام می رالت لبها
 می خوانند طفلان قصه حسنت بکشتا
 به پیداری کجا آید دیکر سوی قالیها
 ملایک را غلط در سجده از غوغای بهار
 خدارا این اجل رحمی که جانم سوخت
 سعادت مندی روزی ازین سیار کوکها
 بی عاشق ندارد مذسب فریاد سبها

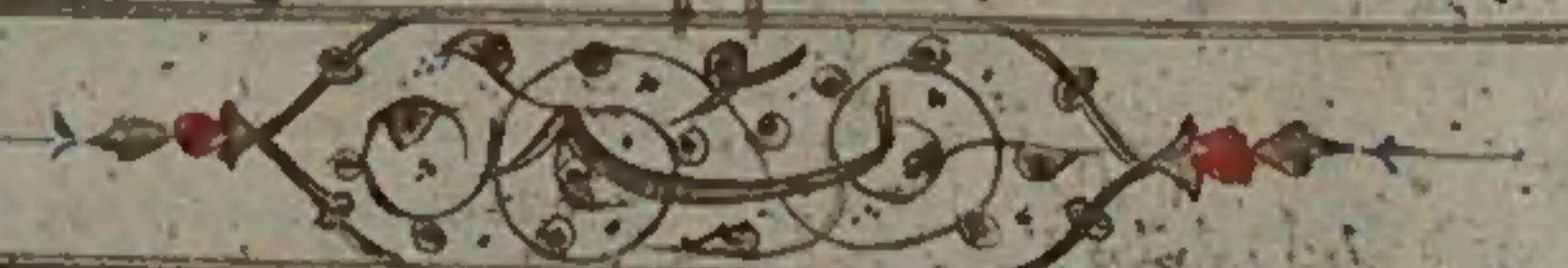


کز نوم ز زرد کوکب ی ما رخت شبا
 چون از دل کومن کدشت خدنگ
 از بس که گرفتاران روند مگوی تو
 از تاب تب بجران کشم سحر و جلت
 تا دست بر آوردی زان عمره چون
 شد نسخ خط یا قوت اکنون همه رعایان
 تا ربیک بشی دارم با این همه کوکها
 از بوسه پیکانش شد آید ام لبها
 بادش همه جان باشد خاکش خالها
 بود این بندیان آری خاصیت ان تها
 بر جرخ رود هر دم از دست تو یارها
 تعلیم خط از لعلت کینه بکشتها

جایی که بی ندرت اطراف جهان گشتی
بازد مبد عشق تو گشت از همه سبها



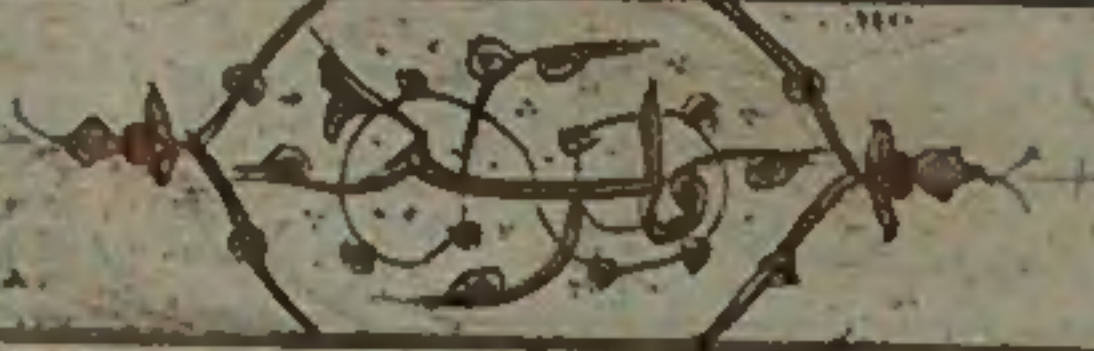
بکشتاری از تیغ بلا سینه مارا
وز سینه برون ده غم دیرینه مارا
چون ناله ک دلدوز تو راحت ساز
هر دم راحت که رسد سینه مارا
ماییم و مول صاف جو آینه مارا
محروم ز عکس خست آینه مارا
تو شای و ما عیور که ایم و جاست
با اطلس در نسبت تو شبنم مارا
مارا اگر گیسو به پهلوی جایی
از بس که بدل جای وی گیسو مارا
کر جلوه کنان بگذری آینه مسجد
بشانه کنی مسجد آینه مارا
جایی جگر من عرض جوان شوخ
قدوی تهه حاصل گنجینه مارا



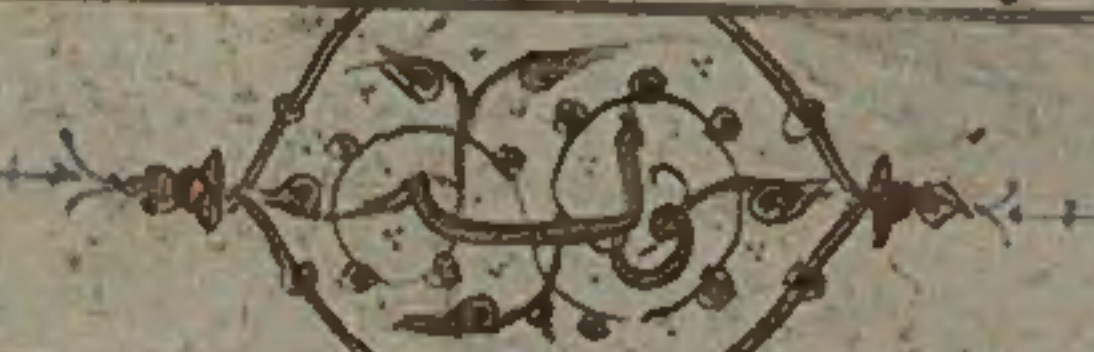
نیم الصبح ز منی ربا نجه قلبها
که یوی دوست می آید اران یا کنه مژ
جو ذکر شوق وصل از تن جوی طبع
سوی هودج بیل قند و نبات محلهها
دل من پر ز مهر یار و او فارغ بود
که بگویند رای ست دلهار سوی دلها
رسید آینه زربلی من از صفین
مخداح روی محو منی و اقلها
میتزای ابروی اب حیرت بر سر
که دور اول هم اسبش ز اسب خنکها

مر از سحر او در دل کوهی بود صد
جو دیدم شکل باونی الحال حل شد کلهها

ز جو دروغ فرجام جایی قصه دارد
و لکن خوف الملال اندامی لم یطو


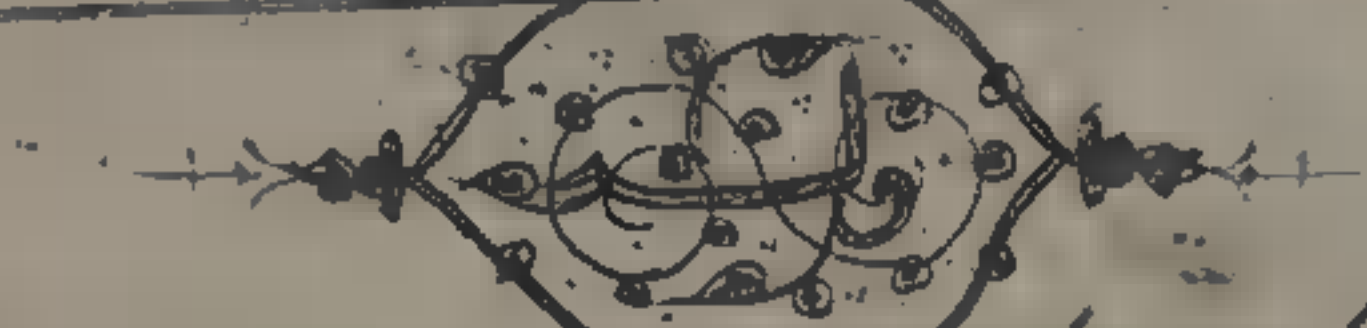



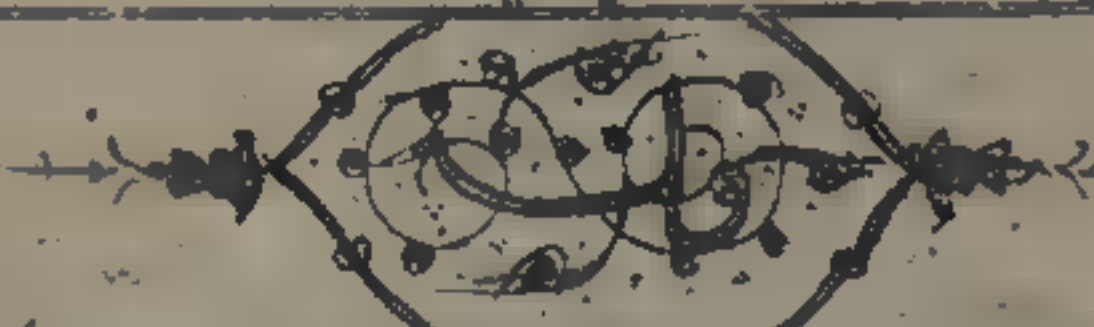
احس شوقا می دیا رقیقت مینا جالی
که میرساند از ان نواحی نوید لطمی جالی
بودی غم منم قفا و زمانم مکرر شد
نه بخت یا روزه عقل رهبر نش توانا
زی جمال تو قبله جان جویم کوی تو کعبه
فان سجده لایک فبید و ای قنایا ایکی
ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب
زی زبانی غم نهانی خاکه دانی سدا
ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب
بکت عیونی علی شیونی فنا رخ حال دلا
که دایم آغوش طبع و صلت در بیض خود را کن
اگر بخورم بر اوری جان و کوه تیغ خطی
قسم بخت که بپردازم سر ادا دت ز خاک
بناز کنی فلان کجایی چه بود حالت در
مرضت و شوق دلت و چرا فکرت
بر اسانت کینه جایی محال بودی ندید
بکج وقت نشیت محزون کوی محبت



هر شب افروخته از آتش دل مستلها
رود از کوی غمت سوی عدم قافلها
دل از پر تو خورشید خست قند طبت
از زهر زنت تو آلوده با پسلها
شرح اسرار خوابات ندانم کس
تم گوهر نمان حل کند از پسلها

احس

در ره فقر و تقالی مدد عشق م و	که گین کاه حادث بود آن مرطما
ساعتی کوشش رضای سوس من دلشده	کما بشت از دست تو هم شیش تو دارم
گفت او کوی خود از حد بگذشت ای ساقی	باد و درو که اندام پیر این شغلها
داتف از سر فرامات جوان تیش	که بچانه بر آورد و جوی حطب
	
چه بخت بود که ناکه بر رسید مرا	که داد و خرده وصل تو هر که دید مرا
ریمده بود دل از بند سوسش شکو خدا	که آن امید به بیدارت ارمید مرا
بقا و درده تنی بود از حال تو دور	یک نفس لب تو روح در دیدم مرا
کشم بیدیه بسی منت ابرسم صبا	که کل دیده ز خاک ست کشید مرا
کل مراد بر آورده است بوی امید	بسیه خازن راقی که بخیلید مرا
سعه ولایت عشقم بود بریر نیکن	ز قطره قطره خون که کلو طکید مرا
ز عشق تو به چه بود و من بود جا	خدا چه به چنین کار افزید مرا
	
شرف کعبه بود کوی ترا	زاده الله تعالی شرف
ترا هر کوی تو از کعبه بگذشت	هر کوی تو بجای کعبه یک

ساخت بچون نه توانا شده	میل ابروی تو ام شیت دوتا
پیر من غرقه بچون افتاد	تا فتاد دست ز تیغ تو جدا
بی تو از جان دگر کم بامی	جان اگر رفت ترا باد بقا
هر کجا در و دو و اینر بود	چون تویی کرد و فتادی جودا
داشت در بیت خون جای	جاء ملک میر افغان
	
خدای خیر دلم داد آن جوان رخسار	که وار نامند به پیرانه سر ما مار
کرشمهای غزالان نیست ی خجسته	فراغت از در جهان عاشقان شدار
چه سپود پند کپان چون پیر دزدلم	سوی قد و لا را و روی زیبارا
نه از سینه بچون زاتش لیلی	کباب ساخت همه آسمان صحرارا
سجود خاک درت بودم تننا بود	بخاک پیرم اردو ز این تننا را
بدیده سپوی تو آیم که از سر پاکان	بر کدورت تو جانیت بر زمین باد
سلاک جای دهنده خواست کائن	بشکل و شیوه سوادان پرومالا
	
هر چه اسباب جلالت رخ فو تا	همه بر وجه کمال است کمالا یحیی

بعد عمری گشت گفتی و من میبهرم بس که زاهد بودی با سبزه صودانه نمود	مردم از غم که مبادا نکند عمر وفا در همه شهر بدی بشیوه شد انگشت نما
که به تنگ تو جدا شد سرم از تن جدا خداستم خواهم از ان لب بدعا	غم انشت که از تنگ تو اشتهاد جدا حاجت من جوید انگشت چه حاجت دعا
طلب بود از ان لب نبود حد کسی حاجی آخر سر زلف تو زدوت امید	در سراپا بوسی مست ولی ز کفیا خصه الله تعالی بزید از لفا



شد برقع زلف جویت زلف شایسا تا کی ز غم بود و زیان رنج تو ای	سبحان تدبیر جعل الیل لبایسا ای خواجہ پیا سا غری سیر و پیا
دینی نه متاعیست که از دستبرای ابرار منی از غم کنی حمله سباعت	با خصم مدار کن و بادوست مویا لا یکن ان یدرک العقل و قبا سا
رایست نهانی ز تبتادیر معانی تا صاف شد حاجی از ادوات و ما	خبر پر معانی نیست در ان را کینا سا ما صارف من راح معافا کاسا

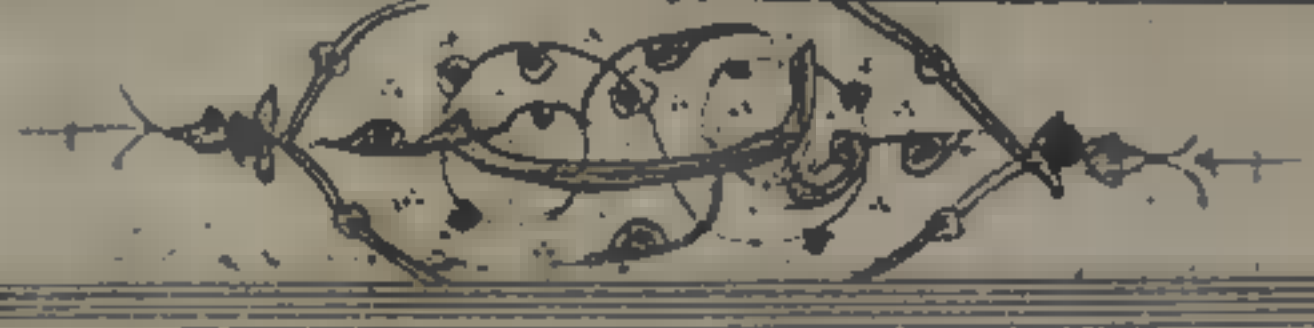


کیست آن که در اندر در خلوت ما	که شد از عکس رخس نور طلت ما
-------------------------------	-----------------------------

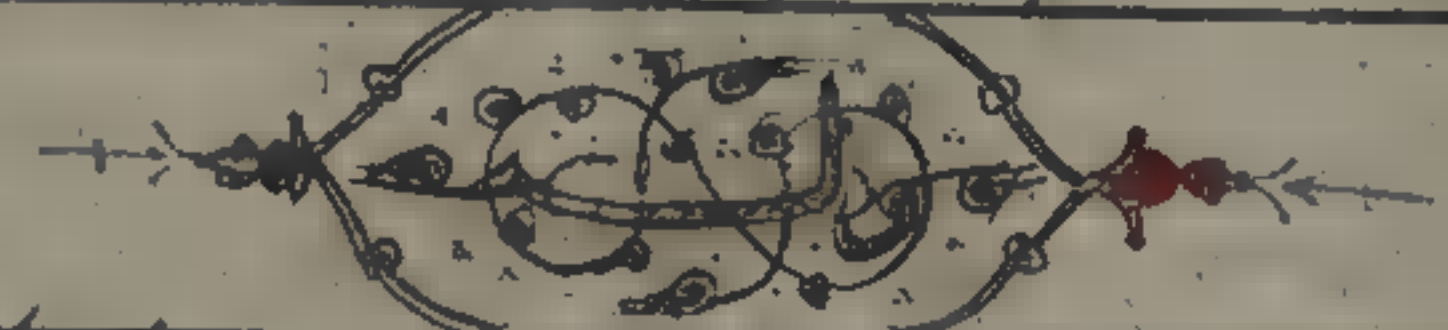
افتاب درخشد که از طلعت او میشتر سیتیم گل بخت از اب دره	رفت بر جوخ برین گو کعبه دولت ما که برآمد گل راحت ز گل محنت ما
جان رگت رفت چه سازیم شاد قد یک خود خواند رقیب از سر خاوی	گو پس از درک فرامد بر تربت ما این لغت در د جهان بس سبب محنت ما
جان فشانیم خاک قدس لک غایت محنت ما اصل وی آمد جا	که نیثا د قبول کوشش خدمت ما تمنی دارد که کاری بکند محنت ما



در خفته شد که ندیدم مهر دور در از خواب خوش ای بخت بد کور	کجا روم بکه کوم غم هفت خود را بر روی سحر و ششم ش نخته خود را
خدا یرا کن ای باغبان مضائقه ز هر چه غیر تو خالیست دل باید پیار	که یک قطره کنم باغ نوشگفته خود را جویم متر لم از کرد غیر زفته خود را
رمید دل ز من از زلف دام نه تو نام مریز اشک من ای حشم خون گرفته	بجز شکار قد مرغ بود کوی بسته خود را کنم شاد و شش این در نسفته خود را
سین بس است با و نامه جامیا چه تو بخون دلیرشش این در دماک گفته	



اکه از حلقه زر گوش کز انت اورا	چه غم از نامه خونی جگر انت اورا
کو کله بر شکن از ناز که بر شد حسن	منصب شای زین کز انت اورا
دیده دریاست از ان که پاک جای	حذف سینه صاحب نظر انت اورا
شد مرا حال دگر از غم آن شوق و	نظر لطف بحال دگر انت اورا
دی گذشت از من به روز و دیگر باز	و ده که خاصیت عمر کز انت اورا
خاک شد دیده غم دیده همچون و هنوز	حشم جان جانب ییسی کز انت اورا
نید تلخ بدوران در دل جانی گرفت	ز آنکه دل در کف شیرین نیست اورا



ترا ای نازنین هر سوز دلها صدیده	بر جا بگذری صد جان پاکت خاک
می ترسم شود از درد آن شوم	ترا هر شب درون دیده من خوابگاه
ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو را	همیشه عشق تو در کشور دل بادشاه
سپه رو خواندیم و آن بوی صبح	پر مویت که اگر گویم خطا رودم
طیغیل و گیران باشد که بایم لذت	همیشه خوی تو خون ریزی هر کینه
کله کج کرده میرانی بچند و خلق میکند	خدا سواره یا ران سوار کله باد

دل جایی که تنها نشسته هر تنی خون تو
نه درونی مگر مسجد نه سوای خانه مادا

ای نه جو که نشین از رخ بر افکن	شاد کن آخو کی دلهاسم پرورده
کر بکورتان شستاقان سوار میگذری	جان دهد دژن صدای سم است مرده
جان بلب آوردم لب بر لبم نه گفتن	تا بتو بسیارم این جان به لب آورده
لی طلب شوان و صالت یافت ای	دولت کعبه بخیر رخ بیابان بوده
شراب بچون جشیدم که جان کردی	چون امید زیت باشد زهر قاتل خود
کر بخون غلظم جاک را که طفل خود	رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده
جامیا باز راه تو به خیر تا بر مایدور	جام می گیرم رنم زاهد افسرده را



ای هر تو را صبح از دل تنفیس ما	کوتاه ز دمان تو دست موس
ما قافله کعب عشقم که رفت	سر تا سر دفاق صدای جوس
ان میل سیم که دور از کل روت	این کلشن نیلوفری اند تنفس
از دور و دل با حذر ای شعله شوق	اتش زده در خون خاشاک و خس
خواهم یک جوعی از خوش طامی	از پیر معان نیست خوان طمس
در پای خم اتوده لب از می جویم	را باند ملایک میر خود کس

جای بدست جان بگرفت دست راست
یعنی که عین نخفه بود دست در



اگر هر دم ز بی صد تیغ مار را	بریدن از تو توانم قطع
خفا خواست فرمود گفتی	خدا را ماه من اینها فرما
بود جای خیالت خانه حشم	مردم گفته ام این بکشد جا
بگوشت میرد زلف مشکین	دگر زبنداره بیرون می زند یا
نیم بآه دل زان لب خیالی	بلی بی دود شون بخت حلا
سری میسر زاهد را توان گفت	بواب با کدو حاشا و کلا
قتل جای ای جان رنج گشتی	گرم کردی خاک آله جا



سیمین ز قبا سنگ دلا باده غدارا	خوش کن بیکای دل غم پرور مارا
این قالب فرسوده کرا از گوی بودور	القلب علی مایک لیلا و نهارا
از روه بباد که شود ان تن نازک	از بهر خدا هست مکن بد قبارا
من چون گذرم از سر کوی تو گزانا	یارای که شن نبود یاد سبارا
جوشش آنکه ز می مست شوی بخراش	نیان ز تو من بوسه زخم آن کف یارا

جای نکند فرسوس نرم تو لیکن
در حضرت سلطان که دید راه کلا را



من که خدمت کرده ام ز ندان دهم	کی شادم بخت رضع راه دهم
تا شدم فارغ باستغای عشق از راه	بدراد خویش یام کردش نام
زند و صوفی عارف و عای نخواهد کم	کم شدم در شاهدوی بر شام نام
شیخ شهرت جوی دعا و اما ساکن	در لباس خاض ظاهر شد فرعام
میگشت دای بی صید مکن چون عکبوت	شامبازی کو که اذم بر در اندام
محب در منع می از حد تجاوز میکند	میرد زین فعل نمک و نون اسلام
هر کس فیض فطرت نیست خود یافته	زهد و وزان حایه سالکس و حاجی



از خار خار عشق تو در سینه دارم	هر دم شکفته تر ز رخ زان خار گلزارم
از بس قنار و شیونم خبک شستم	اشک آید تا دامنم از هر شره چن
ره جانب بستان فلن که شوق تو کل در	صد جاک کرده پیر من سسته چون
تا سوس باغ اری که در سر و صویرم	عمری می تظاره سر بر کرده اردو
زاهد مسجد برده بی حاجی پیابان کرد	انجا که کار نقل و حی بی کار است

د یوانه ام باشد اما خودی را از	مردم فروشم جان ترا بستم در
یکبار میرد هر کسی سحاره جامی مار با	تو داد مار هر کسی سر در آرد



تا بخودی تگرود دندان دردی خوار را	یارب انصافی بده این شیخ دعوی دارد
زان گفته شیوه خود پیشه ازاد را	شرع را ازاد اصل دل تصور کرده است
تا دهد زان کنج پیرون کوه را	طبع بر کنج ضعیف تغزل و سرع آید کلید
طبع کشاید بر لبش خرد ادب دار را	هر که جنبانند کلید شرع بر وفق طبع
نیست خجیل جلی مرغی این کار را	فسک اهل طریقت را از عرفان بهره
خویشا نی نشاید قلم این کشتار را	سرو حدت سطق الطیرت حاکم است
خواج سرگرم است از آن سکر بود عطا	بودی عشق بخوگفته عطار عالم را گوشت



کویی از صحبت احباب ملالت ترا	ای در ابرو کرده افکنده جلاست ترا
عشق مانیر بر اسباب محالست ترا	سوی حسن تو شانه خط و خال بود
ای که منزل بلب اب زلاست ترا	تشکا نرا بدی آب تنفقد میکن
تا بر سخته سر غنچ و دلاست ترا	بر دل از غصه ذرا غنچ و ملایت مکنم

بی تو کشیدم خیال و بجا طرکدشت	هر که این مکه ات افروخته خیالت
نیست ده سوی تو ام خیره بود مال	مشکن بال و برم را که و بالست ترا
حای اندیشه ساحل مکن از لجه عشق	که بر دهن دهن ازین ورطه هست ترا



زان می ریزم سر شک لاله رنگ خوش	تا ز خون دیکوان شوی خدایک خوش
می چنین بکوی و گلرنگت یا گلش تو	شست در آب خجالت اب و رنگ خوش
میگرد از مسموم ز در بونه اش کز اکر کم	می فروزم کلیه تار یک شک خوش
سیم را در تنگ جا باشد تو چون	در بر سیمین دل سخت خوش خوش
ساختی قدم خوشبخت از طره از درم	به تارای ی بنوا بسند خبک خوش
زود رفت و دیر آمد صبر ای دل با کن	ان خویش دیر صبر بود و خبک خوش
عشق رسوایت جامی یا بخوان	یا بکلی یک طرف نه نام و رنگ خوش

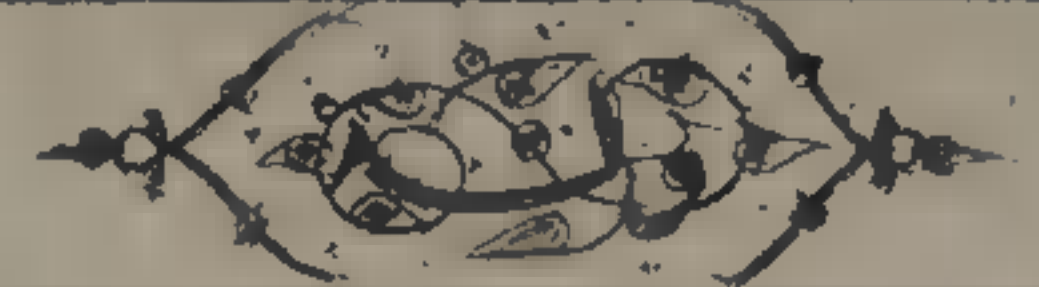


خند سوی چمن آیم هوایت جو سبیا	مکره ای سر دهنی قاتل رعبا نیما
تند کشته نیلی سوی بستان خجرام	تا کل نه سوز کند خرقه بر زره قبا
باغبان کاش کند سوسن گل خوش	ز آنک بر روی زمین جیف بود این

بجو طبل هوای کل رویت نام	نیست آن ناله و فریادین آریاد
سرور اجال خویش و تو را گویم چشم	الله چه تعادیت تو بجا سر و کجا
ز لب صافی مکران روی جو کل نادا	کز جبه روان همه جو یای تو اید اصل
با تو جای سوخت کشت بختان دردد	بیک چون عری سر و کند شاخ کیا

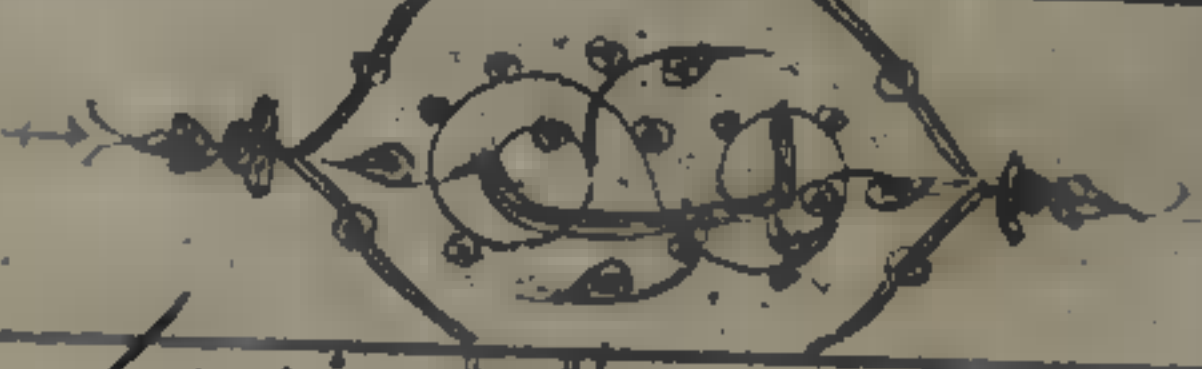


من که جا کردم بدل آن کافر پیش را	مکش کردن کی تو نام قول نیک
ما صفا سودای بد خویشی چنین میدادم	وز نه کس هرگز چنین رسوا نخواهد
رسم دلجویی ندارد یار از سلطان	یا نیکوید کسی حال من در پیش را
دل نکار تست کار را نیکین طلب	ز آنک خرداغ تو نمود سودمند این
یکش پر تیر خفا در در بیکین بولان	از کدام استاد نیکین دل گرفت این
درد تو پیش از حد و بزمهای تو از درد	با که گویم یارب این غمهای پیش را
سینه جایی که شد از شوخشان پیش زد	ز آنک آه سوزناکش مکه از درد

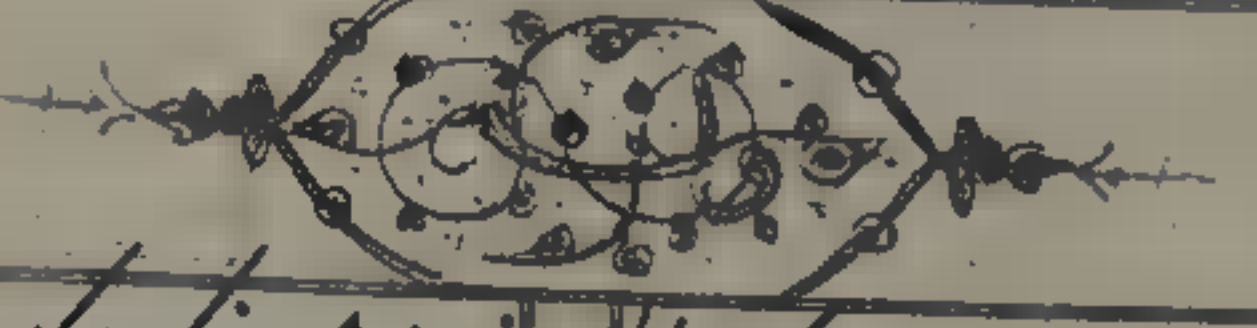


برکش ای صوفی ز سر این خرقه ساکس	جام می بستان و شکن شیشه ناموس
کاسه می خورد که خواهد کاسه خاک خورد	بودشش کاسه ز این سخن کاس

چین رغبایان ز جبه غنبر نیده جلوه	زین و فراخند و خود بود طاق
خند تا بدیدم فزاید خرج بکشا روی خوش	بر فرد ز از نود و اخی این کهن فاق
رنج بچا صل مین در بنض عاشق ای	نیست دستی بر مریض عشق جاکبوس
صیت عشقت کی نهان ماند که مایه سودا	بر سر باز دار رسوائی ز دلم این کوس
دست بوس دست جایی بدی اید زد	بای در راه طلب نه دولت پاکوس



بخرام و باز جلوه ده آن بر فزاد	یا مال خویش کن سر اهل نیاز
مکذاریک نظاره در آن کو که اسیر دل	گیر نه کیمیا نظر پاکسباز
خوش آنکه تو نشینی و من شوم تو	سازم بهانه بهر سجودی نماز
جولان مده سمند و میر عقل و دین	مکذار شهود من این ترک نماز
چین ترا ز عشق من آواره شد بلند	مخود ساخت شهر عالم ایاز
از شرح سوز و درد من ای جان کد اختی	پیش بگویم این الم جان کد از
جایی گرفت خاطر آن نه شرح بهر	کوته کن این فیه دور و دراز



زلف تو بر من پریشان کرد مشک	شاخ شاخ آنکند بر گل سنبل بر آب
-----------------------------	--------------------------------

از در مسجد در آرد آن دو ابرو و رابه پشت سپوی قسبه رود روی خود	پسند و آتا زان دمان و بسایندی دل بشک آید ازین معنی الوالایا
با و شبها خاک پات زیر رخسارم گردد آنم دولت پیدار خود این	کی طالت خیر د از خون بخش مصدا بودی از یگان دری کشاف ایضا
نیست از قتل بحبان عمره ات هرگز در نمی آید دلم را راحتی از هیچ یک	وقت خوش میکن بدین دلکش را
نیست دلکش تو هرودی جای از نظم خود	

هر دم اندوزی جو کل رخسار آنک عقل را در روشن شود مایه است	شعله در خون زنی شتی حشاک
جان پاکست آن نهش در زیر این جانه جان خاک شد تاروی ز این	پرد و حیرت به بند دیده ادرا
دانش و که بزم کن ای نه خورشید کمرین صید تو ام شش یگان خود	صد در آرد آن افروز جان ادرا
خاک شد به ره گذارت جای و هرگز ز آن شرف گز سایه سر تو با شد	کز جان رشته توان بوند گران
	وز نه خواهد سرخت آیم خیمه املاک را
	کو نیم لاق که آلاسی بمن تراک را

هر کجا جلوه کند آن ت حاکم ایجا
خوایم از سوت کیم حاکم جان جاک ایجا

بر پیم ز بر رانش اگر میرم زار زین اتس بمن ای ما در آن کوی	بگذاردید خدا را که شوم خاک ایجا
شدم از آرد شهر ز کو قناری پای جایی که هند گاش کوار اول	درد خیر در سر این حسن جاشاک ایجا
دور از آن به کوز آنم غفلت ناوگ جایی از خون خود آلوده کن صیدش	که ز خون دیز عر تو ان بنود پاک ایجا
	که بر شکان حسن خاک کیم پاک ایجا
	تا جویان بگذراند دل غشاک ایجا
	که نه بندند چنین صید تراک ایجا

کاش ویران شود از سیل قافا جوخ پروزه که پنی ز شفق کلکوش	تا کشد کج بقارخت بوبرانه ما
تا ز پیمان من ای زاهد سانه طرفه حالی که پیک حرف زبان کنادیم	درد آلوده پنهانیت ز محانه ما
شیده زهد بر اندون چه فرود شیم که ما سایه رحمتی ای شمع جکل کاشاد	دور باد آفت زهد تو و پناه ما
جامی این نافه کسای ز که اوخته	قاف تا قاف جهان پر شد از آفتاب ما
	نرخ یک جوع من سجه صد دانه ما
	بال و پر سوخته در پای تو پر دانه ما
	که معطر شد از اتقا کس تو کاشانه ما

هر کجا جلوه کند آن ت حاکم ایجا
خوایم از سوت کیم حاکم جان جاک ایجا

خوش است ناز تو ای سر و کلهر ار	نیاز پرور عشقم ناز دار مرا
مکو بطرف چمن جلوه ربا چین بن	دل امیر تو با دیگری جکار مرا
ز گشت باغ چه خیره ز گل چه بکشايد	در دین جان ز تو صد گونه خار دارا
ز جام نعل بست جودم گم منبر بای	که گشت ترک مست تو در خار دارا
مکو بهر چه گم اختیار ده که عساند	بیش حکم تو یا رای اختیار مرا
کنز رلف تو ام بندی نه در بای	که صاف و عیش طرب نیست خوشگوارا
بدرد و غصه و اندوه آرد آن خرم جامی	و گرنه حای رحلت ازین دیار مرا

مطرب است ساز کن باناه خنجر را	آتش دیگر فروز این سوزناک انگ
بس که نالیدم ز درد دوری آن شک دل	دل بدرد آید زاه و ناله من شک را
دورم از یار و نیام سوی او رفیق	ساخت دریا که درین فراق در شک را
و به که رانم فلانم خواهد شد جانم	چهره زرد و پر شک از غوان زک را
هست آسیب شت از آید جان پیدان	اندکی است تر بنده آن قبا شک را
هر تیرت جنگ دارد جان و دل لطیف ما	تیر دیگر سوی جان اندزد نشان شک را

خایا طم ای دولت خراسان از سلطان عشق	
خط رسوائی کشش بنور نام و شک را	

ساقی بچل حل شود مسئله	می ده که ز حد میگذرد مسئله ما
در راه طلب با دیده کعبه حیا	صد با دیده کعبه و یک در حله ما
در راه در آید همه هرزه در راه	که با یک در آیی رسید از قافله ما
بشینه سیاه از سینه زلفت تو گم	در خفته زلف تو رسد سینه ما
زوانه دل ما شعله بر افروختن	شد نورد و بوم ملک شعله ما
مارا کله از خوی توانیت هر چند	کردیم کله گوشش کردی کله ما
حای مظل دولت و طش که بود	تحصیل چنین تریلت از حوصله ما

بس که می آیم بگویت بزم می آید مرا	چون گم جایی دیگر خاطری سایه مرا
از غم بگویت منی صبر و دل هر خار را	که چه باغ خلد باشد پر فرومایه مرا
هر طرف صد خوب رود در جلوه نازت	وز سه نظاره زوی توی بلایه مرا
و به چه گویم شک منم کاره کای روی تو	دیگر بر اغبوب روکش می شایه مرا
پنجوی من ز عشقت که چه از حد در	هر که بیند بروی تو معذور فرمایه مرا
که ترا باشد کس پروای غم نرسد کای	نست غم که جان و دل از غم نرساید مرا

کوشه جای گشت از خاک پای مایی / زین شاخ ساید او سر مرغلک ساید



ای غمت خم ساد ما بینا	وصل تو اصل کام آید
کردم ام کم بگوی عشق و لی	بروی از داغ تو نشا بینا
میردم گو بهای غم بر دل	از درت پیرم کو آید
بهوای قد تو از سر سرور	کردم درغان بلند خوا
مکنه جوین عشق را شط	یاده بودن ز نکته دانیها
بقعه خیر ماست کوشه دیر	یسنه الکانات ثانیها
عبس جای دروید ام خوش	طیب الله عیش باها

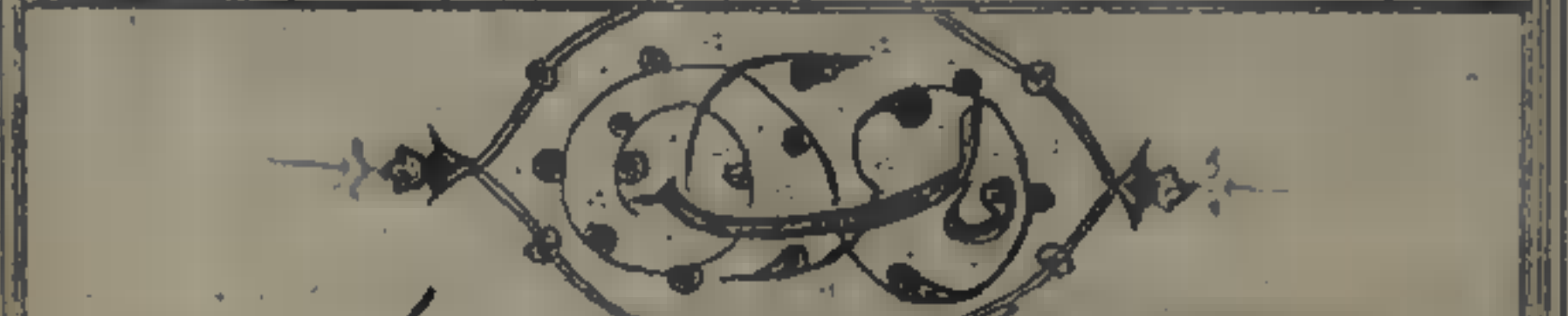


گذشت از حد خویش و گریه بار و بهار	کجا دانست یارب در دو داغ دل بکار
سایه ای ابرو ز گشت این خاک سوار	که دیده بر دست از دیر باز امید و آرا
ازین عشق کج خوار چه دارم چه بودی	که برداده پیادستی خون من ز آرا
ز جام نم خورد و کجایک جوید تا مینی	جو عهد من شکسته توبه بر پیر کار آرا
چنین گزیده عمرت خزان مستی شبا	چه دانی محنت یحیی است زنده دار


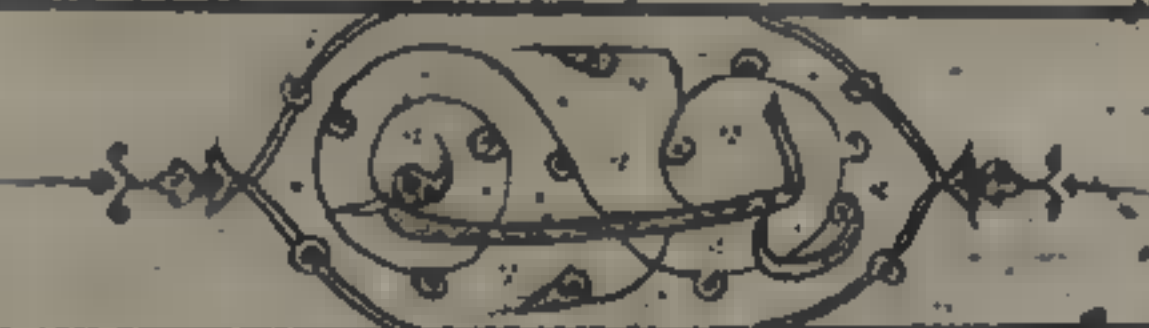
نزد که یکسی چون من عنان دوستی / بتی کو بسته خراک پند شهر ما و آرا
سیند ناز جوان و بر کوشه شو / اگر ضایع شود سوری چه نقصان







عشق باید کرد و عالم نرسد دردم	در داین معنی نباشد مردم بی دردم
و عده هم میدهند یا روند اند این قدر	کین نوید عشق باشد جان غم پروردم
کجا کرد در زویش حسن را هنگام کرم	کرد کشتن کی رسید خورشید عالم کوردم
لا ز نمی سرخ و نمی زرد و دید از کرم	چون برم با خاک اشک سرخ و دوردم
بچو از قیامم جو خوردم شربت عیان	خو جان جوانی کجایان بود از رخ دوردم
گر چه کشتم خاک راه او و مجده که یاد	از سر زایش سوی دیگر نبرد این دوردم
برد حامی را بگویش سیل اشک اما	در جان بستان چنین خاکش آب دوردم





چو در کینه خون چشم اشکبار را	که نیست هیچ اثر که بهای دارم را
بره کوزر جو خاک شاده مان ای محنت	به من طرف بر نشان نازنین بودم را
نی برم ز غم این بار جان برای خدا	خبر برید ز من یار غمگینا رسد را
کین که خاک شوم قالم یاد و رسید	بود که جانب کوشش بر دغا رسد را
به پیش زخم خدک تو زد که مردم رسد	ز تیر سخت تو آید دل فکار رسد را

به بین فرایم از عشق ای که داری	بهد عافیت آید دور کار مرا
نی آرد باد که حامی خار خود بشکند	که خراب است نشکند خار مرا
	
لب لعل تو کام اهل صفا	لعل لقا تو فی صفا
درد نشان جام درد تواند	صف نینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توام رست	بجو موی تو نشسته رقا
گر جو یوسف ز با شوی عایه	بجو یعقوب باد با اسفا
یاری آرگس کو اتم اندر عشق	حسبی الله کله دکن
بجای داغ دیگران میسند	خدی می سوزیم بدایع حفا
خرم جامی نهوای خواب است	غفر الله دین و عفا
	
طرف باغ و لب جوی لب جام است	ساقیا خیر که پر نیزه است اینجا
شع در صومعه گریست شد از دوزخ	من و نجانه که آن حال بد است اینجا
لب نهادی لب جام دندان من	که لب لعل تو یا باد که است اینجا
بسته حلقه زلف تو نه شهادت دل	هر کجا مرغ دلی بسته است اینجا

یکش تنغ و بیازی دل را بدوم	تنغ بگذار که یک عمره تمام است اینجا
پیش از باب خود شرح کن مشکل عشق	مکنه خاص مگو مجلس عام است اینجا
حامی از بوی تو شد مست نه میاید	بوم عشقت چه جایی می و جاست اینجا
	
ساقی بیا که دور فلک شد بکام	خورشید را فروغ ده از عکس جام
مککون می در آید ان کنون که است	رخش سپهر و بوسن ایام رام
ان ترک را بیک دو قدح میست کن	کز کردش رمانه کشد اشقام
آورد آب ز قنبره بوی باغ حسن را	سر بلند قامت طوبی فرام
طاووس دار طوطی جان جلو میکند	از فراین های که آمد بدام
کاسی می شبانه که باد صبح	نیکو و طیفه سحر و وردشام
جامی بر صف از لب شربن شکست	خاش میباش طوطی شکو کلام
	
شد سحر قاید اقبال من شیدا را	اتش انس من جانب طور انار را
ای خوش آن آتش رخشده که از	میرسد شعله آن زنگ شب یلدا را
کو نیام ز سر کوی تو در کعبه نشان	از دره دجله بنداد کنم بطحا را
مکتب عنبر سارا همه عالم گرفت	تا صبا شانه زدن طره عنبر سارا

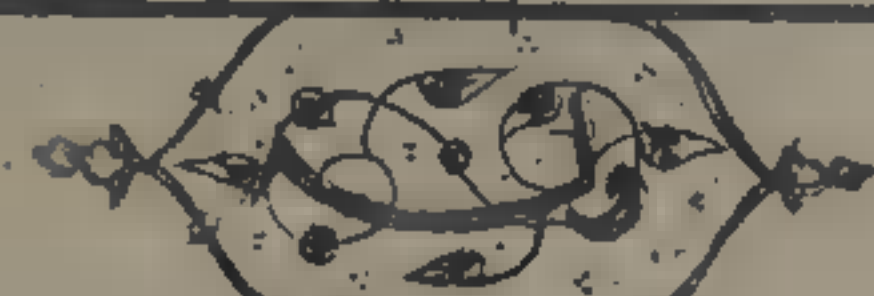
طوطی ناطقه را قوت حدیث کتب	بجیثی بکشان لب شکوفا را
بس که رفتند شهیدان غت سوری	لا غرقه بخون بیدان صحرارا
جای از عرض سخن چیت ندانم عصمت خون درین عهد کسی کم فرداین کالالا	
	
با تو یکدم بخت من مدم نمی سازدم	درویم وصل تو محرم نمی سازدم
دیگر آنرا شاد دارای جان توصل	عاشقم غمخواره ام فرغم نمی سازدم
نیست سوز عشق از صبر خیزی سازگار	آز بودم باره آن هم نمی سازدم
خواهم اندر عالم دیگر ز بخت خانه	دیگر آب و خاک این عالم نمی سازدم
بر تسکین دل امکار من مسکین طبیب	ساخت صدم مری ولی مری نمی سازدم
مرغیس جایی مدم بر من فنون عایت	بایلا خو کردم ام این غم نمی سازدم
	
عری بخت بودم با خاطر خوش خانما	و دعت اذا ادعت فی قلبی اشجانما
دام نر دلفت را اگر حال بود دانه	صید تو شود دانه مرغ دل صد دانه
کنتم که بجز از دل شوق تو سودنا	فی البحر مضی عمری و الشوق و کما کانا

صدشته بجا چایا بدی بر جا	کز مکشش وصل تو بویی رسد اچانما
شد در قدح صبا عکسی ز رخسار	قد اشرف الدینا من کاس حمانما
از سیکه بر بستی بر تیکه بکدشتی	شد در کوه باد در اعانه مولانما
ان سر و سهی قدر احاک قدم حامی	ما از نفع قدر اما اعطه شانما
	
صبر از دل و دل از من و من از وطن	سهلست اگر بنا شتم از ان بستم تن
هر صدم ز شوق قدت ای کل سخن	مرغ جن جدا کند اتقان و من جدا
زورم مکش بکوی کزین استان بود	دردن بر توبه که ز تو زیستن جدا
ران حالها که پیش من آمد جدا تو	اکنون فسانه ایت هر سخن جدا
سازد ز غصه بمجو قسب با چرخ چاک	گر یکزمان قد زشت پیرن جدا
در یستون زبانه من کو جدا افتد	مالود درد کوه جدا کوه کن جدا
دانی که جیت جایی از ان استانه دور	اشفته بلیلی ز جیم هم جدا
	
کرده ای قیمت یکتای موی خوش را	کی دی بر باد زلف مشکبوی خوش را
اندی با روی چون تازه تو دسم کوا	تازه کردی در دل من از روی خوش را

تا نکرد دل ز اشکم زین همه دل گزین	میر باسی خورش شک اندازد کوی خورش
باغبان در چشم من عکس رخ زلف تو بود	لا اله سبیل نشاند اطراف خوی خورش
خاطرم را لایش زهد ریای شد طول	یکدکاسه درد خواهم شست و شوی خورش
ای که کوی خوی از آن ت می توانی	رو که من بهی شناسم از تو خوی خورش
میدم کفتم بهای خاک کویت ای	گفت روحانی مکه دوازده روی خورش



من نه تنها خواهم این جوان شهر سوخت	کیست در شهر آنکه خوابان نیست ای خورش
دیر میبندیش ای باد بر کعبان گذر	خزده بر من یوسف یوسف یعقوب
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند	بر درخت آن به که پندم عاقبت خورش
کوکن در دل من کاتب اندر باد	طاقت این بار نبود حال مکتوب
چون صف دها شکستی زین کن خورش	شرط نبود ز من از پی لشکر مغلوب
خواب نماید چشم بر زانی تو شهرهای	کوچه نبود خواب غایب دم طوب
دی خاک پاش یا جد شوق مسودم	گفت جامی گرد شد آسته زن جارد

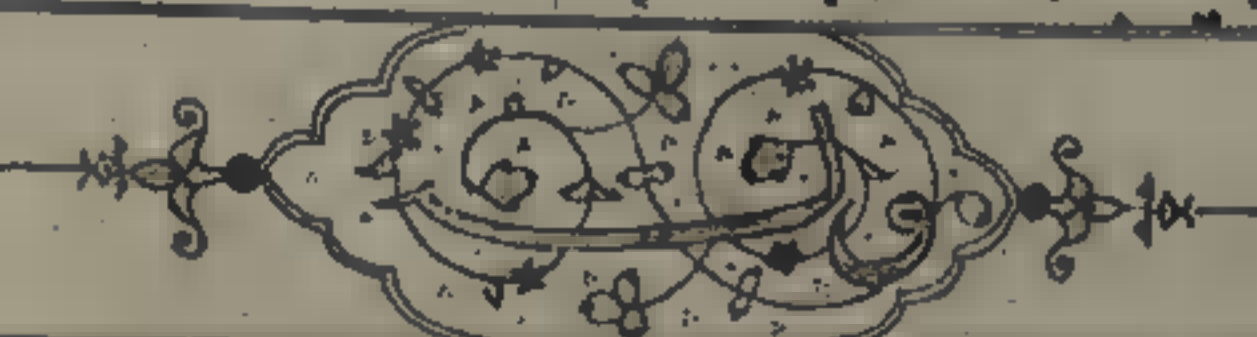


رخنه کردی دل مقصد جان من توانی	درد آری میر کالای سکا فد خانه
--------------------------------	-------------------------------

تخم مهر خال او در دل مشکین ای	پیش ازین ضام کن در شک خاره دانه
خیر کو شاط کاند زلف شکست مانند	بس که دها شد کوه را که شستن شانه
میکنم سینه بناخن کرده در کوی تو	میکنم روزی سوی تو این دیوانه
عاقبت خواهم ز تو پیکانه کشن خورش	راشنا پیش تو قدر اتون بود پیکانه
عشق یک زکی تقاضا میکند وین	دونه شمع آتش از دمج خود پروانه
جای از خود رفت و آن بت قصه کم	ستمع در خواب شد کوتا کن انبانه



برفت عقل و دل دین دماند جان شما	جوان عرب که ماند رکاروان
جودان در دهنای خیال و انو	که معمان تشا شد میمان
حدیث موی میانان جود در میان	تو در خیال من آبی از آن میان
ز زلف و حال و رخت چون رسم عجله	گرفت از من و دزدگاروان
مان خامه دو بودی زبان من ای کاش	که شرح شوق تو شود یک زبان
جونی چگونه تنالم که شد ز نادک تو	نزار دوزخ ام در هر استخوان
مرد بخلد برین بی خیال او جایی	که لذتی ندهد کشت بوستان



خال و خط جان تراست اینها	یا انت جان ما ست اینها
صبر و عود از دم سه جویی	در دور تو خود کراست اینها
چشم تو زار نشسته است	ای شوخ چه قشماست اینها
نرخ تو ده کون چون بند عقل	یک سوی ترا بهایست اینها
از جور و جفای تو تامل	کز عجز تو بی وفاست اینها
کرمی تو دود آه بر شد	یارب دل که خاست اینها
کو تیر که رواست عقل جای	زاکم نکستی رواست اینها



می قرایی خط شکن عارض جویسم را	میگشت بر صحنه امید و فیم را
روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکم	کی نهادی را قیاب و در تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در گوشش	حلقه خدمت پیران از آن نیست اقلیم را
عاشقا ترا خاک پای خود کنی مردم	با خودستان ز حد پیرون بر تقویم را
کو چو دانه نشسته آتش زده جان را	اتش زده کمر آید ابراهیم را
حکمت آموز دل بگفت بر دشمن غیب	کو معلم بر شکن نیکانه تعلیم را

تینغ میرانی که جان نهد جان سلیم کن
بر چه فرمایی بجان ایستاده ام سلیم را

با سیران نظری نیست ترا	با غریبان کدزی نیست ترا
چون نیازی دگر کم پیش نظر	گر نظر باد کوی نیست ترا
قول دشمن بشنو در حق من	کز من دوستی نیست ترا
خون دل بر مرده ام بپشت جگر	خند کوی جلوی نیست ترا
در دلت تامل ما ذاجه اثر	از وفا چون اثری نیست ترا
جای از عشق تمان عار مدار	غیر از من خود هنری نیست ترا



کای در دل پیاد که در دیده جا	هر دو جای نیست یا بدرالدا
طوبی آمد قد تو وقت خوام	گر خواهد پیوی ما طوبی لنا
تا به چشمی ز راهت پرده برد	چشم من دارد و عیاری از صفا
من نگویم بنده خویشم شمار	نیت حکمی بنده را بر پادشاه
خدا هم از دل بگشمت بکای تو	لیک از دل بر نمی آید مرا
پر ده بگشای چون نمودی آن دو	تا رخت بینم بعد از عمر ما
گر بر جای خدا سازی به تینغ	به سازی ز آستان خود جدا

درد و غم

ز در فشار خوش قوت رها	رفع الله سوره ا بد ا
تو بجای و نیست ظل بجای	خود و دولت دام ظلها
گر کند عتبه با تو دعوی لطیف	بردانش زنده نسیم صبا
دیدم هر دیدم ام جدا دردی	تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بملای خدا هستی و خلقی	بدعا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو رخ سینه تا بد	بتو دارند روی اهل صفا
هر که در این نظم جای دید	گفت نه در دنیا ظلمها

درد و غم

معلم گوید تعلیم بپادان بری دور	که خویشی نکویانق نباشد روی سگور
مرا چشم نکو نیست بود از آن خود آ	که خواهد کوشش کردن در حق من تو کور
رقیبا چون بر می بینم افتاده رجمی کن	یکی ز من سوخا دم بکند از آن سرور
ای پای سپکس می بویسم ای صاحب خرم طعنه	که من روزی بگوی آشنای دمه ام
جای هر سرور تن باد جد شتر	اگر خواهم ز درد دست خالی مگر خور
نیستای میانی خاک و خون هر دم اگر	بر آتش روی افتاد بر شک بی تو

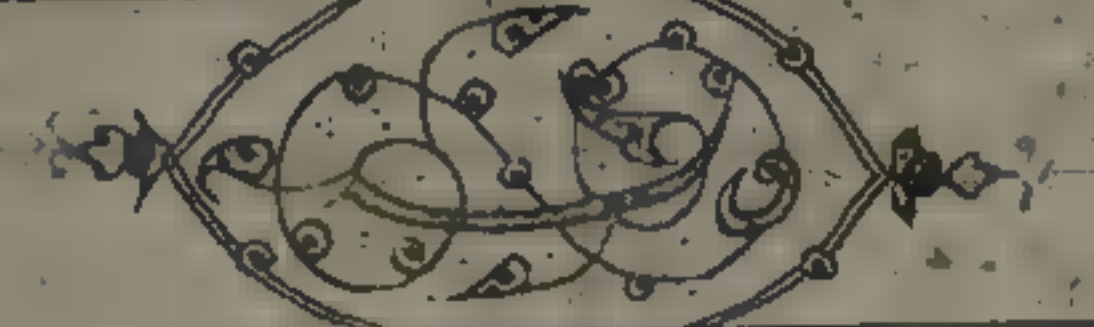
درد و غم

چنین اشسته در سوا بگوی او درد حای	بیا و کنز تو عار آید بیکان آن کردار
بکعبه که تماشای جمال خود مار	نه خون دیده کنم بعل ریک بطار
بد در حسن تو از مهر وفا پر دشت	مشعبه ملک این قشای منیا را
ز شوق طوق بیکان در تو کو دانه	مبجای ملک سحر شریا را
بزرگ صحبت امروز چون کنم که کسی	ضمان نمی شود از من حیات فردا
برین ان بیم ای نامه چون رسی بکعب	یرس شرح مداوای من سچارا
کنار رکن ز جهان تار پی با عین	بکوه قاف طلب ایشان عتقا را
عزم مسکیده حای مقام پاکانست	زداغ زرق بشو خرقه و مصل را

درد و غم

کمر جبهه روزی ز صدرم کم نمی بینم ترا	خون می گویم اگو یکدم نمی بینم ترا
مر بنا محکم ز شکست ای دلت چون شکست	چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
عشق شد در دل مقسم ای عقل در دپیر	کانه درین خلوت یراحرم نمی بینم ترا
هر قتل عاشقان بد شد عشق من شمع	چون بخت ما رسید ان هم نمی بینم ترا
طست پاک تو کو قیامت خاک دیگر	چنین آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

ای که هرگز پشت طاعت خم نمی شوم	از خم محراب ابرویش بمانا غافل
وزغ او کبر موغم می بینم ترا	از تو سر مو بر تن حاجی غمی دار جدا



مطلع آفتاب کن گوشه بام خوش	بام بر او جلوه ده ماه تمام خوش
به خدا افتد ی سپهر غلام خوش	شد بعلانی درت صرف حوائج تم
خاص بدیکران کن رحمت غلام خوش	بامه میرسد غمت قمت بنده هم بد
هر که بدست عشق داد نام خوش	بر دقناع ستیش روز کشور عدم
زیر ترک نوشته ام از همه نام خوش	در ورثی که کرده ام نام بکانت را
صید دگر کسی گویان آسوی دام خوش	بی من خسته دل زن طعنه بمرنگویان
با شرف جواب تو قدر سلام خوش	بر تو سلام میکنم که چه فرود یا فتم
پیش تو عرض میکنم بخت و کام خوش	بخت زلف غم دلم خام هنوز کار من
پاوه خور و بدوشان و غم خام خوش	حاجی تشنه لب که شد خاک ز شوق تو



ما اعطی شانا ما ارفعه قدرا	شد خاک قدم طوبی ان سر و سی قدرا
در قید تعلق کشش ارواح محمدا	ای پیکر رخانی از زلف بنده دانی

من نقش خط ستم روزی که قلم	میرد در قلم سستی این گوی ز بر جدرا
من زنده و تو خیزی خون دگر آن	هر خط این غصه خواهم بکنم خود را
پسند رقتل من آزار بد آن ساعد	یک تیغ زن از عمره خون دیز چون صد
دردت ز ازل بامن تا روز ابد باشد	چون شکر کز او دگر بس این دولت رسد
در وصف خوشن حای آیین سخن ماری	دو تنی دگر است اری اشعار محمد در ا



بیز زشت برویم که مین روی ب	هیچکس نیست چون شکی از دست
کز زنده دست به بنیض من مجروح رفت	شعله چون شع ز تاب تم انگشت طیب
هر که اسبق تو آداب خود بر نمرد	نیست ممکن مودب شود لیدر ناد
روز آدینه معصومه در انا خواند	قطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب
بر جن که گذری گشتی از پیر نیست	پر شود دامن و چپ من ز عجب ز طیب
هر که با صورت خیرین بران عشق است	نیست از معنی بران هیچ نصیب
حاجی ان به بفرمان تهدد کوشش کن	بش ازین در سخن انگیز خیالات



روحی نداک ای ضم ابدا لعت	اشوب ترک دشوغم فتنه
--------------------------	---------------------

کس نیست در جهان که ز دست عجب
تا زلف تو شست و رخت افتاد
کامی ز لب بخش که عشاق شسته
رفش بر طریق ادب نیست دور
دل باد تر لغم و سر خاک تقدست
مطلوب جانی از ظلمت گشته





بکوش برسد آواز یارم هر
ز بهر روی تو روزم شست و آن
رخت بپارده ببال این حال و خوبی یافت
سرم جولانق فخر اکست یافت
بکاست تاب در شتی جهان لطیف را
به نفس چستن من ای طیب دست یار
بر نیز بر سر جامی سغال دردی درد
که نیست در خور او حام صافی و عیش و طرب


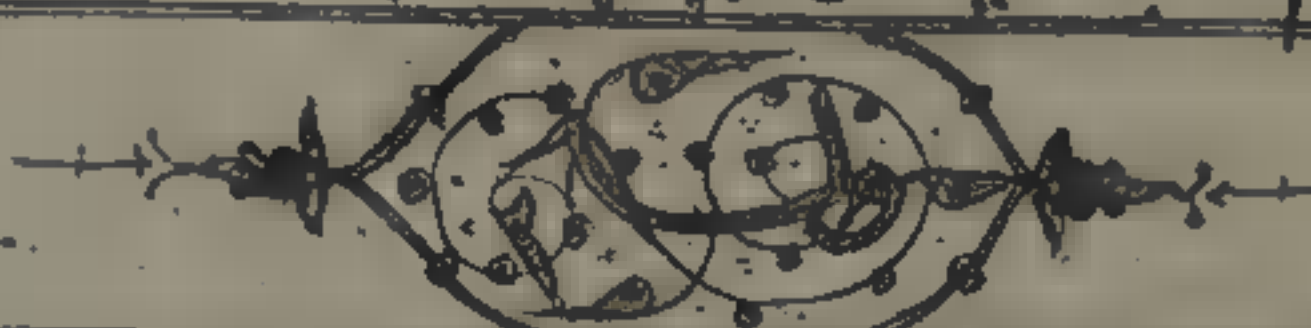


بد ابرق بطحا و الدمع ساقب
خوشش آن برق رخشان که از کوی
سکاری که رویند حوران جنت
دلم سوخت از شوق او که جودا
ایا جادی عیش با الله
از آن ترل خوش و زان بهج
کین حسبه الله اری تو ایست
سلام من الله مولی العواری
علی روضه حل فیها حبیب
لیلی که جمعت در بزم و صلش
نصیحی که در دست در درج لعلش
باقبال در دو غمش ریت جابی



دلا بطرف حنن جام خوشگوار
طیفیل صحبت یارست نقل و باد و
ز سوج حادثه که اوج آسمان بکشد
حریف سر و قد و یار کلوار طلب
جو برک عیش یارنی تخت یار طلب
بکشتی می کلون و کنا ر طلب

<p>چرخ ز صفت صوفی و ز بهر راه فلک برشته امیدت از زندگاری به دیار که روزی گذشت محل دوست ز جامی جو ترا وقت خوش شود</p>	<p>صنای صفت زندان در دوزخ ^{طلب} کشتاد از آن که زلف مشکبار ^{طلب} دل برید ما را در آن دیار ^{طلب} مزید حسرت شاه حم اقتدار ^{طلب}</p>
	
<p>چون نصیب ما نشد وصل چسب در دوری زان درازن پریش گرچه از نزدیک خوشت آن دور کی توان پیوای عاشق را علاج شعله را که در دین بودی دی زوی خود نهایت کشتی زدور تا که جای ز شوق دورست</p>	<p>ما و در وی نصیبی یا نصیب مخت غبت ندانم فریب دور بهتر باشد از چشم رقیب ترک این ما خویا کن ای ^{طلب} کردن را عطف بشمشیر خطیب کاش بودی این سعادت عمر ز آنک تو برک کلی او غمد لب</p>
	
<p>آفتاب حسن طالع شد جو افکندی تقا در خیال خط مشکین تو با عارض هم</p>	<p>آفتاب ^{آفتاب} حسن طالع من که دیدم آن رخ چون دم بدم چشم تو با ما میزد نفسی برآ</p>

<p>خاک آن در زیر بر شها غنودن میکند مردم دل میوشم آن لیس داغ در آسهای آتشین باشد من که در بنیانه با ددی گشان کم خانه کشته حانی گیر و چون ز رخا لعل دواج</p>	<p>عمر یکدشت و ندیدم هرگز این ^{طلب} ست رفت از دست و دارد همچنان ^{طلب} دو در وزن میدهند اکایی از نور کیا خانه ام خواهد شد آفر در سری چون ^{جواب} خوب با کسیر قبول طبع شاه کا میا</p>
	
<p>هر کجا زد خیمه چون ما سپهر ان افنا بس که در هر تری آمد ز چشم سیل ^{طلب} نا نشام کرد و اشش هر کجا تا غمان او دهد جولان سمند و من در آن غم پیش ازین که آفتابان عارض با کوز ز آفتاب ان رخ جان پر شد کوزاکی حامی از غم مرد چون تا خیر قتلش کرد یا</p>	<p>پیدلان از رشته جان ساختن ازا ^{طلب} خیمها در دیدم مردم نماید چون حیا پیش پیش خیل او پاشم ز اوردیده ^{طلب} دست او کرد غمان یا پای او بود ^{رکاب} ورنه آبی بر گشتم از دل که سوزد احیا ^{تقاب} تا ب می نادر که بروی سایه اندازد آه که بخت دی آن تا خیر شد عین</p>
	
<p>هر صبح کاتاب رخت سر زنده ^{عجب}</p>	<p>کر من صبح جاک ز غم چپ جان ^{عجب}</p>

چون گشت ساقی از لب میگویند چای طبع
بر ما رتم بمشق زده اندم که ساز کرد
پیران سپرم هوای جوانی زره نکند
اشک من از عقیق عین میدهند نشان
سیراب کن ز بحر یقین جان شنیده را
جای زیر خرقه خود یافت دست در

گر طبلان ز بهد بصبا دیدند
اسباب جلوه شاهد خلوت رای
انجا که حکم عشق چه جای شبان و
ند خیمت سعاد علی امین العدا
زین پیش خشک لب نشین بر آب
زان رو کشید پای به آن دهر

درد ندم عاجزم پیاورد شهادت
هر شفا در حق غنیمت وان درد
جوشش دریای تقلت نیک و بد را
عاشق پیاور اصل حبیب اند عدا
با تو دست آویز من شمای پی و عدا
عمر شین عیش خوش از دولت وصل
بنده جای را بکنان از درگاه

حال خود شرح کنم وقت لطف ای
حقه بکشی و کرامت کن شای
گرچه از بهد بترم حاشا که باشم ی
ز اسانت چون دوم چون هم طبعی
با غریبان لطف و رحمت نیت از کو
لا بقای بعد بخلوا ولا عیش
استجب بند الدعا فی شأنه یا سجد

بهم من که رساند که من دلشده هر
شوان بوسه زدن لب کنم اما سوسان
سیر من که چه شاید که بفرمانده نیدی
جو در اندس و ملت شد در سر و کار
سحق ظلم تو کشتن بر سلطان که تواند
نه اگر داشت بی علم بویس کشتن خلق
نشود هر تو از دل بیخای پای
ت بجران تو یارب چه بگو سورتی بود
بشراب از تو که سرود شتار جو جا

ز غم بجز رسام فلک نره یار
که بوسم لب جامی که رسد گاه بان
چه شود که بکداری که نه برسم در
چه ز غم لاف زلفت چه کنم دعوی
که در آن حضرت عالی جو تو گشت تر
بتو این ناز و کرشمه زجا موخت بکشت
نزد و سوز تو از جان به عای مجر
که طیب از تو نباشی نرد جان س
کنم در صف رندان بس ازین دعوی

خدا ای مسلم هر روز تا
شد فرشت دپا از سبزه صحرا
تعلیم ادب ادراجه حاجت
هر جا خواهد بهر دعایش
در دور لعلش مع از شرم
دی توک عشقش نه مبد که قسم

باشد عزالم محسوس کتب
ارسله معنای بر تع و طیب
او خود را غار اندمود
خیزد جانها قریب دیار
ای خواجه دورست از لطف
چون دیدم آن رخ گشتم زنده

جای از آن لب همچون صا
دارد درون لبها ز خون لبالب

ای روی تو اختر جهان تا
من تاب نیارم از تو نوبه
عمریست که بر در توام من
خواب اجل از تو غایم بود
جون خشم تو خوابناک سستی
زاهد چنان آن دو ابرو
در وصف رخت ز نظم جای
شد تیره چشم ز بزم دریا
من طاب من طاب من طاب
یکبار بر سر من علی الباب
من غاب کما یقال قد غاب
ما جب نظر آن ندیده در خوا
سر برده فرو کنج محراب
از بس که تربت میخکد آب

ای ترا قد خورشید بود خوب در لب و جبهه
بال لب نوشین تو ز لاف شری نباش
با تو هر کس را هوای دولت میخواست
با دلم نیست در میان دادم سری
گفت با مجنون کسی کای در کما عشق
بزدبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
مصریان از شهر خود کردند بر دوش
خانه را اذل ز کوهیستی خود کو برد
لیس بدری سر قلی غیر علام الغیوب
تبت الی مولی حیل العفو غفار الذنوب

گفت مجنون که هوای غیر لیلی میسکنم
توبه آما من هو الیلی فانی لا اتوب
جای امشب درستان در قفس عشق
رغم زاهد را تو هم دستی بزنی پای

ای صفات تو نهان در حق وحدت
ما گرفتار جفت از تو نشان چون نیم
از ندای تو در افتاد صدای محرم
ماندایم شامی که تو اینم بشیند
نزدیب زهد کجا حاشی عشق کجا
بوقای تو در آینه تکیان آب و گلم
مرد حامی سر تربت او بنویسید
جلوه کردات تو از پرده اسما و صفا
ای سر پرده اجلال تو پروان دجها
حایت صد نوبه لبیک ز اهل عزافت
ورنه هر دم وزد از کشتن صلت لیا
ان یکی بلج زجاج آمد و این غریب
که دید بعد وفات از کل من بوی وفا
هنده از دفته من حل به العشق جفا

حیم مترل جانان بیرون ز عالم ما
ز بار غم قدما طلقه کشت چون خاتم
جد از سر و قدان خوش سزه دارد
مزاج خسته دلان را بجز غم تو نشاء
خوشا کسی که درین گفت و گوی محرم ما
بنورق شک ملائت مکن خاتم ما
بساط عیش لکوکان پلاس نام ما
علاج مانم اولی اگر ترا غم ما

در آری بش مارا اگر نمیدانی	ز نامه پرس که تا وقت صبح بدم ما
طبیب در دوا دید و کشت در بکری	که زخم عشق کند جاجه جای برسم ما
نیزم ما بحق از حاتم جم مگو جایی	بغافل میگردد جام و کدای اوجم ما

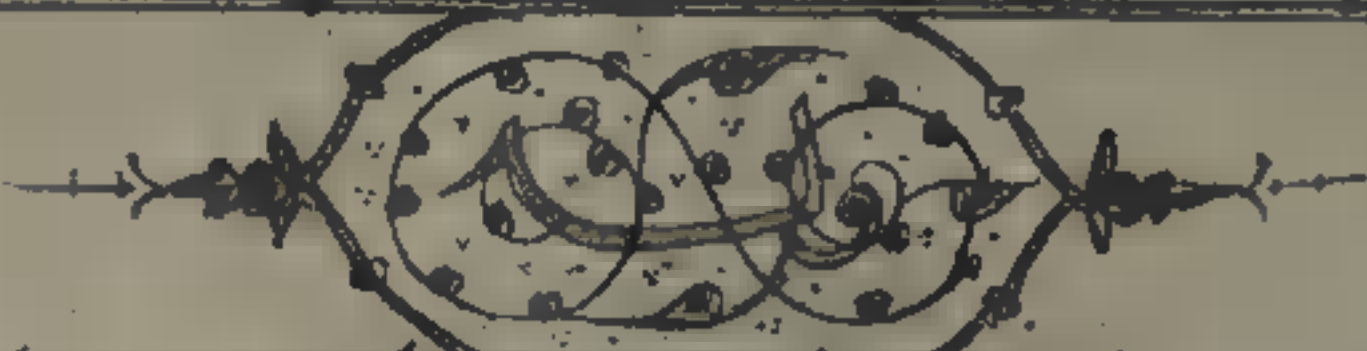


پاک جرخ مشعبد نزار مشعبد هست	که یار کار جگر خستگان غمزه است
اگر چه قاعده جرخ کار سازی نیست	بر غم اختر من بر خطای قاعده است
من دایم شهادت به تیغ ان شاه	که قوت جان شهید خود از سهاد
بصبر کوشش و لار روز بجز فایده نیست	طیبت شربت مارا برای فایده است
بدوران لب میگون نشانند زاید	چرم صومعه را تا که وقف میگردد است
بجنگ جویی حشمت خوشم که میاید	حریف مردم بدست را بفریده است
جوشش زلف خطت است در رخ جایی	پا ض صغیر خود بشد را بفریده است



در مانده حکم قضا از بلا کر محبت	ز دطفه جاهی که فلان از قضا کر
چون از قضا بگریز تواند کسی که بود	دست قضا غنا کش او هر جا کر
بس اهل معرفت که زیگانه افتی	احسا پس کوده در کف اشاکر

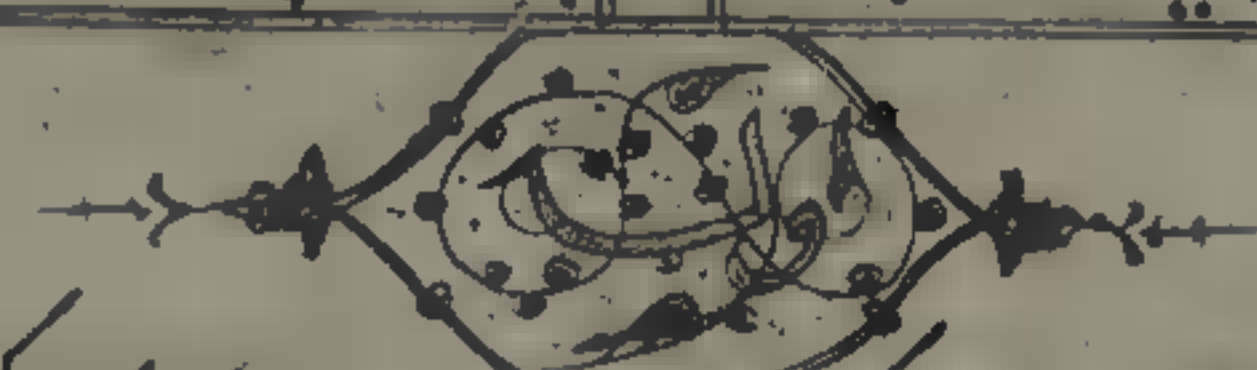

گرفت از سبب سبب التجار ودا	خیر البشر ز که پشرب اگر محبت
اسباب چون نظار فعل مسبب اند	هر کس که محبت هم ز خدا در خدا کر
ای پیری خود کش که رود در تو کر	هر کس که از کدورت خود در صفا کر
جایی که محبت در تو ز عین و ریای خو	این محبت هم که در تو محبت و ریای کر





کرد دل از عشق تو ام خاک بود مای	نیست بیدل که ز عشق تو در دجای
میکش از من که درین باغ گل شکفت	که بدامن وی او نخته خاشاک
شوق فراق تو ام کشت و لی تر	بی هر به زمی حلقه فراقی نیست
خوب رویان سه در بردن دل جالا	در میان سه لیکن جو تو جالاک
شد شمع خاک و تو از عار بدان پاشی	خوار تر بر سر کوی تو ز من جاک
در همه شهر کی خانه ندینم که در و	سر برانوی غم از دست تو غماکی
اهل ادراک همه بسته فراق تواند	جایی دلشده هم خالی از ادراکی



روی خود را مگو شریک است	وز مکرسی که لا شریک است
نارسیده بجا دد بهالت	رویت اوتون ز ماه جادد

ملک سستی تمام طی کردم	تا بوصلت هنوز نیندرست
تا تو بستی نقاب تو بر تو	بر زخم خون بسته تبه است
کی پدید شد ز شمع و شعله نور	سر کراشت ز درد دل سست
جابت عاشقان مکه میدار	حشمت پادشاه ار سست
خانه میکدهست حاجی را	باده کهنه پر خانه است
	
ان روزها ز بلب بام آیت است	بر طرف آفتاب کلج کناده است
بگذرد که خود و حدیث تصور او	بالای قم آمده ان خوراد است
گویند دل برای چه دادی بمر او	اکبر کی دید شکل دی و دل نهاده است
هر جا کنی باده کند گشت و که سوار	انجا کل سوار و سر و پیاده است
ای شیخ شهر خند طاعت کن مرا	بی ذوق جام باده و مشوق ساده است
نادیده اند جام میش اهل صومعه	انگو مگرد خرقه خود رهن باده است
از پا نشاد حاجی و ان شوح مشک دل	سر کز مکت بر بر این کوفتاد است
	
بخوبی خم ابروی تو نه نویست	جو شمع روی تو ماه آفتاب بر تو

نه از زخم کهن دردم ز تیغ تو	چاکه برم آن خواست نوشت
قلم به تیغ خط هوشان بخش کا در	بحسن خط تو مایه دوشن قلم دوست
دوم براه غمت کز غبار غیر بهتیت	بیست و جوی تو چون کسی تپه دست
چه شد که زده خون تو روی گنوم	نما که خون او در حساب یک جوست
جو روی او توان در حساب کسی دید	دلا به بینش زرد بود خود دست
نیلنای حسن حاجی این کالت مس	که باز قلم تو او برای خیر دست
	
صاحب دلی که نود و نوا عاشقانه با	نقد و دگون در ره یار یکانه با
کوی قنات و قنوج کاد خانه است	خوش اندام چه داشت درن کاره
بر بود شیخ صومعه را لذت سماع	تسبیح و خرقه دوره خنک و خانه است
دل زار ز روی خال تو در دام غصه مرد	پنجاره مرغ جان بتمنای دانه با
شد زان عدد و رسا و نقش زخم خون	این نقش بین که با من بدل زان با
با خاک آستان تو عشاق راست	منکین کسی که سر نه برین آستان با
چون بر سباط وصل تو حاجی نیافت	شطح با رخ تو از ان غایبان با
	

<p>پاکه شاه پستان ز رخ شتاب انداخت صبا چشم کل و بوی یار گلرخ داد ی نثار قدوم کل از شکوفه سیم ز شبنم سحری عجب باید ادبگاه توان بر او خورشید طعنه زد بخون درون ساعه لاله جرات شک آلود جکیده نم ز سوا یا ز نیم تو جایی</p>	<p>سیم در زلف نبشته تاب انداخت مراد مرغ جن را در اضطرار بصحن باغ درهای سیم ناب انداخت گشاده پیرن ازم بر آفتاب ز پیک سینه که بر شیشه شراب انداخت اکو نه مشک بی طیب در شراب انداخت بکوشش شاه کل لولو خورساک انداخت</p>
<p>هرستان که خون دل برد این جاگ دم بدم ای عجب و غنا محترمه عشق تو بکفرت بالاتا دل تو جانم جاشنی شربت در کم دانه از دانه شد ثم نموده ز پیر شک پیداد ترک مرم کو طپسا کن جرات بودم</p>	<p>پیش اهل دل دلیل دامن پاک است کین جن را از بزرگ از خشم تبار آری این آتش بلبل از خار و خاشاک انچه در کام کسان زهرت تو پاک است گشته عشم منم و این پشکها خاک است یاد کار ماوک بد خوی ی پاک است</p>
<p>گفتش بر دی ز جای دل بر لب خویش بود گفت بر صیدی کجا لاق بتر اگر نیست</p>	<p>جای بس از دعای وصال ز بحر بود افسوس ازین دعا که ملایر انداخت</p>

<p>عزالی چون تو در صحن ای حین نیست نه بینم لاله رخساری درین باغ دلانت را وجود خود پنهان نبفته رات چون زلف کز تن زلفت از جان تنای لب تو چه سودای زاهد از دل غلغ شدی بر عشم جامی یار اغیار</p>	<p>چه جای چنین که در روی زمین نیست که داغ عسقت را در بر چنین نیست تصور کرده اند اما یقین نیست همین رسته زلف یا نمینست کس نه از روی املین نیست چو از عسقتش علم بر آستین نیست مکن جاناکه شرط یازی این نیست</p>
<p>دردا که یار حایت مارا نکه داشت کند خاک پای دره او صد حد اشک هم حوادثش مرصاد از غم غم هر جا که شد مقیم درت جوش نیافت در غیر تم ز باد که از چشم مردمان صوفی صفای دل نعم غیر تو نیافت</p>	<p>آین بگو و در هم و خارا نکه داشت ناروغ کشت در راه خدا را نکه داشت در سینه ام خدک خارا نکه داشت بدون در صف بیکان تو خارا نکه داشت چون بر نه خاک آن کوی یارا نکه داشت آیند خدای مارا نکه داشت</p>
<p>جای بس از دعای وصال ز بحر بود افسوس ازین دعا که ملایر انداخت</p>	<p>جای بس از دعای وصال ز بحر بود افسوس ازین دعا که ملایر انداخت</p>



ای واضح و الفی حسبت	والیل نقاب غبریت
طه در سینه زوایات	یس علی بر امتینت
جنت اثری ز فیض برت	دوزخ شری ز تن گشت
اسرار وجود را کجای	دیدم نظر خدای نیست
پیش تو سپهر خون نیست	عالم همه روی بزی نیست
تر صاحب کان گشت و گز	عیان رسل تو اخص نیست

چون بر تو خدای افزین گشت
حای جزای افزین گشت



یار خطی که بر عذار گشت	یوح الیل فی التهار گشت
والفی را که در صحن رخ گشت	سوره الیل بر کنار گشت
نقطه بر وصف زلف در رخ گشت	بزم بر طرف لاله زار گشت
لب او پر شکر ز مسک و کلاب گشت	رم سینه فکار نوشت
بریاض رخم بحر اشک گشت	قصه درد آشفته نوشت

تصد شربت بنو دجای را	کین همه نظم ایدار نوشت
بر اجاب بر صحنه دهر	یکم خند یا دکار نوشت

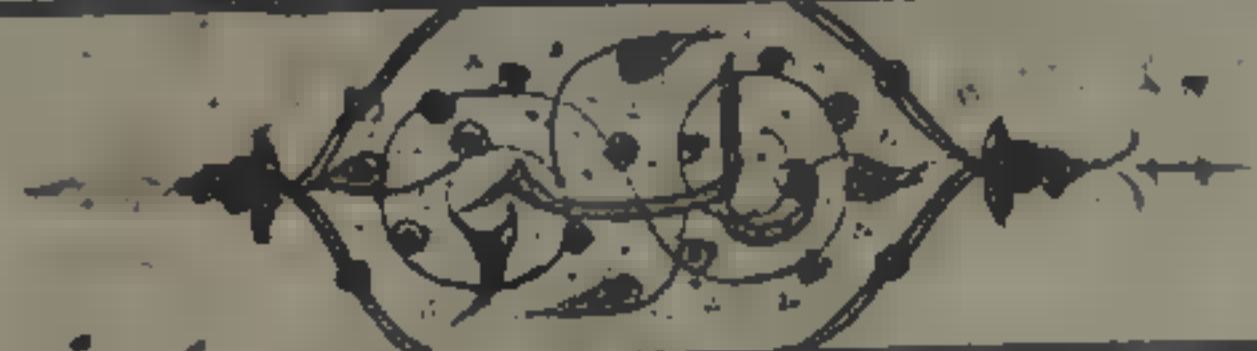


بیش یاد رخت در دل ویران سده	ویرانه ماروشنی از پر تو نه دا
دل داشت در آن زلف سیه چانه	ان خانه کجا شد که دل خانه سیه دا
سپیل مژده بر بودم انجوس از حای	خود را نتوانم دگر از کوبه نه دا
دی جلوه کنان میشدی اندر	با حسرت و جایی که نه سلطان نه دا
طرف کله از ناز شکستی و جبال	از هر طرف سیخ چشم بد آن طرف نه دا
اقتاد را با تو همان قصه که مردم	کویند فلان کلخی اندیش نه دا
جای که بشیبه ستم رختش خون	خود دعوی عشق تو ندانم چه کنه دا

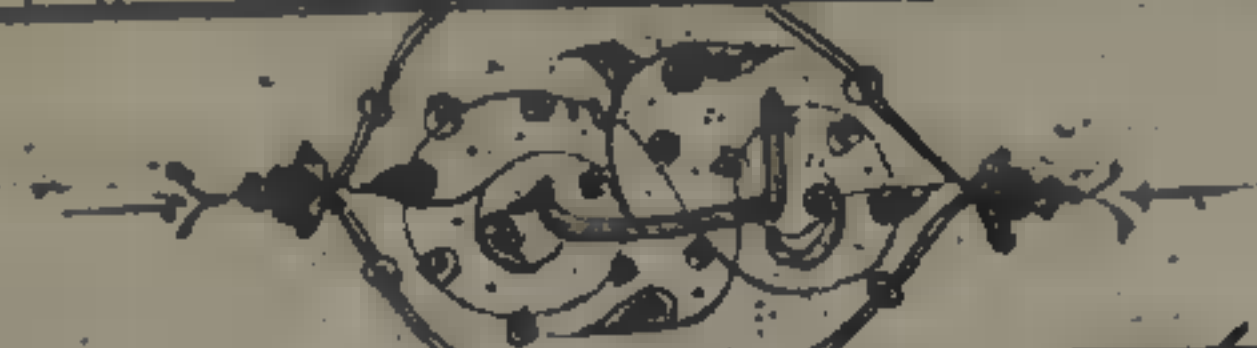


آنکه بزل کوه از جعد سن بوی تو گشت	رشته جان را در سکن غوی تو گشت
طعنه بر طوطی طبعم زن از کم گشت	که بر و راه سخی لعل سخی کوی تو گشت
نه الحمد که جان مقفیت حضرت گشت	مگر جتن با راقا ست ز کوی تو گشت
سبح شب دیده نه ندیم من غمیده	چون کنم خواب فراز کس حادی تو گشت

خانه صبر من آن روز بر انداخت فلک	که بدن قاعده طاقی خم اوردی تو
ناخه که خون جگر پرورش آسوی	دردش خون کرده از کمت کسوی
میدهد زینت بازار بحق جای را	نخل مطلق که بوی صف قد دلوی تو

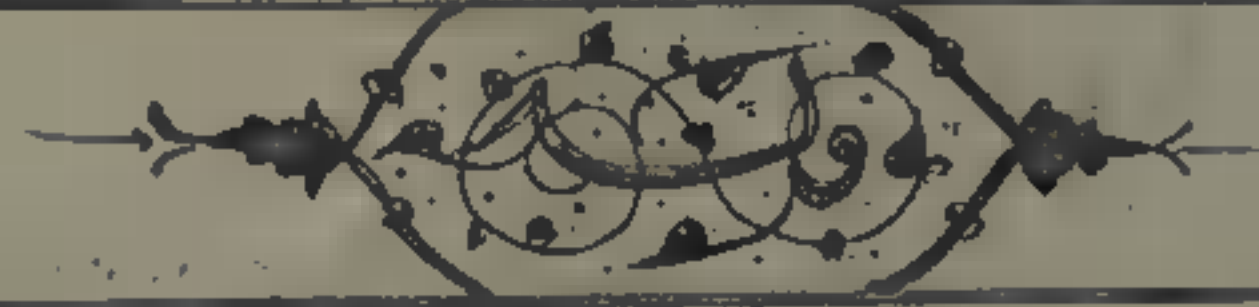


صلای باده زدی پر خوات	پای باقی که فی التا حیر افات
من مستی و ذوق می پرستی	جگر آید مرا کشف و کرامات
من و تعلیت و دردن شاد	بنامه و دمی او را دوا و قات
جهان مرآت حسن شاهد ما	نشانده وجهی نمی کل در ا
سیدک راه عشق از خود در دست	نه قطع نثر ل و طلی مقامات
سعادت خواهی از غایت گذر	که ترک عادت اصل سعادت
زین پیوده لاف عشق جای	فان العاشقین لهم علامات



بر درت جا کتا اهل بجات	رفع الله سدوم در جات
که تو خواهی رکات خونی داد	ما فقرم و مستحق رکات
هر که دارد وقوف ازین روی	لایرید الوتوف بالعرفا

تا تو شوی لیس خوشکو	آب شسته شد و کوزه کشت
خط بر تو زیر سایه لب	خفه خام حوله طلا
هر دم از لعل تو بطالع من	خاصیت پن که واداب جفا
تو به کردی شراب خور جای	اتبع النیات با نجات



جشت زعفره تیغ و زمرگان خدک	با عاشقان عمرده اسباب حک ساخت
بر من ز جودت این همه سختی که میرسد	می بایدم تنی جو دل تو رنگ ساخت
پی چون بشو وصل بر دیا رکی صبر	کش نیک لایح مرطبه بحر لنگ ساخت
عظیم کن تبکی دل چون غمت نرود	استاد و فطرت اندازل این جانی ک ساخت
مجموعه ایت هر درتی کل حسنی تو	مروغ جن ج ا بهین بوی و رنگ ساخت
نیک جای عشق تو در یکدگر گشت	مر حبه عقل شیشه ناموس و رنگ ساخت
حالی گشت رشته تسبیح زهد را	خواهد نیرم درد کشان تا رنگ ساخت



بقیم کوی ترا نیست هم شکست	ز کعبه تا سر کویت هزار شکست
دل صغیف و زهر سولامتی حکم	که شیشه نازک دهر جا که میردم شکست

کن بجله نازگرفته تسبیح	که گوش بلیان پرورم حکمت
ز صبح و جنت کسانم غم تو فارغ	نه با کیم بر صبح و نه طاعت حکمت
بر صحنه جن و صحن باغ نکشاید	دلی که عتبه دشت از کج طرحت
بقدر آینه حسن تو می نماید روی	در مرغ کانه مانعته در زنگیت
مین دوزکی رخسار و اشک طای	که در طوق حجت همیشه بگرفت

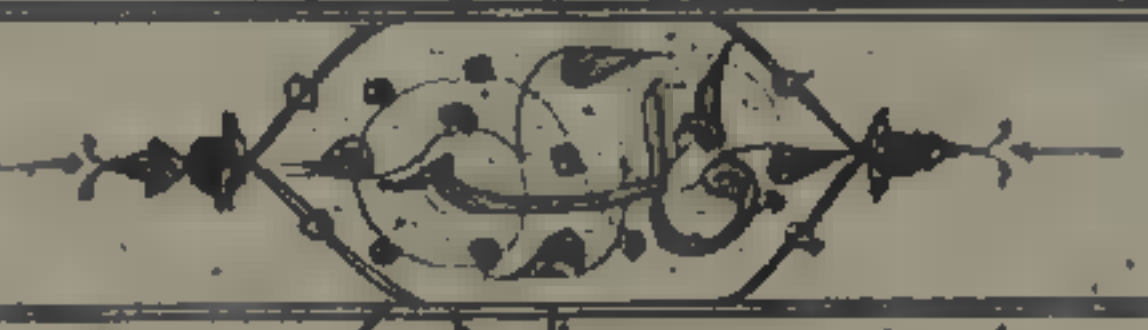


دل پرانه پر با فردی نیست	که باغ حسن را نازک نهالیت
شکار آهوی شیر افکن اوست	بصوای خوش هر جا غزالیت
خیالش تا بحیثم جای کرد دست	بمعالم بحیثم من خیالیت
ساختی از شرار سینه ما نیست	برویش هر کجا افتاده خالیت
ز کیوان بر ترست ایوان و دشت	خوشا مرغ کبودا پرو بالیت
هر پهلوی که کرد ذوق جو حقیقت	بر دوش غم فروخته فالیت
نه شربت این که خای میسر آید	گرفتار آن دلوا چسب حالیت

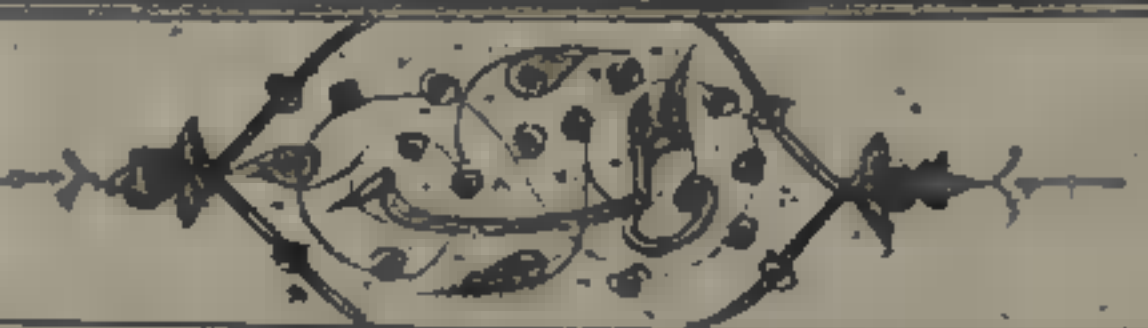


بر فلک دشت از دشت من دل اختر	شعله ام جو پر وانه ملک را بر سوخت
------------------------------	-----------------------------------

روشنم شد که چه روز را جا در گشت	خانه را از آتشش اسم خوابم و در سوخت
راهه از سوز غمت لب خشک و صوفی خانه	آه ازین آتش که زد و چون شعله خشک
واغظ افروده سوز عاشقا ترا انگشت	خدا عیش روزی ز برق آه با من سوخت
هر که ادل سوختی شمشاد او را سوخت	بلکه از سوز دشتش صدیدیل دیگر سوخت
خواب چوین آید شب چوین خنجر من	شد مرا باین بخون آغشته و بالین سوخت
جای از درد جدایی حسب حال می تو	از قلم آتش علم بدون زود و در سوخت



با خیال آن دور بود هر کیم خواب است	خوابگاه من جو حشمت کج خواب است
هر کی حال شب بخوابی خودت تمام	زان پس نه خلق را در جم و ترا خواب است
ره تنوید سب کی برد عقل از دخت	چون در لغت بسته زنجیر اسباب است
کز ترا حبس و فایده شهر عشق حوی	کمان متاع اندر دیار حسن نیاب است
خانه ما را بخواب امشب جوارح عاریت	کز دور دیدار آن دیرانه مقاب است
بس که رفقت از دل کرم میا لائق خون	از غم آن بره زار و جرح میراب است
هر که افشردت جای دلق بردمان خوش	جای آب از دامن او با ده ناب است



دی که آن نازنین سخن میگفت	باریقا آن حدیث من میگفت
سوی من بود اشارت عرق	گرچه با دیگران سخن میگفت
همک ریشش دل نگاران بود	هر چه آن شوخ غمزه رنگ میگفت
صبحدم با اذان شبایل بود	نکته خند در جبین میگفت
لطف آن قدر پسر و پسرید	وصف آن روی با من میگفت
پیش کل گاه اذان لطافت	گاه اذان بوی پیر من میگفت
بهر رخسار صبح جای پیر	حال شنهای خویش میگفت

در بیان صفات

کوزه فنا و بر وقت کشکان است	نزار جان گواهی فدای هر قدم است
مکند سرو قدت بر من از گرم سایه	مباد از سر مالد و در سایه گریست
بیک نگاه تو رستم ز تنگ مستی خویش	خوش آمد سوی من افتد نگاه دم بد
نیاید از دستم و رستم کنی مثل	و زحمت دکان خوشتر آید بخت
که بخت تو بسته اندک گلهان	نیکت شوکت سامان زحمت
چرخ مدره شدت آشیان مرغ دلم	سوز رشک بر در گوشت و پوست

بنامه ارج کن شرح سؤق خود حای
مباد شعله زند آتش ازنی قلمت

در بیان صفات

بوی جان یا فتم ز پرست	گوی از جان رشته شدید
آه اگر نازنین شت میتم	من که مردم ز بوی پرست
برک کل گرچه نازکت لطیف	در لطافت نمی رسد به شت
میوهای بهشت اگر چه خوش است	از سمه به گرفته ام ذقت
ای خوش اندم که گوش میگردم	ذوق آواز و لذت سخت
هرگز از گوشش من نخواهد رفت	نکته از لب شکر سگفت
داد جامی تبلیخ گای جان	هیچ گای ندید از دست

در بیان صفات

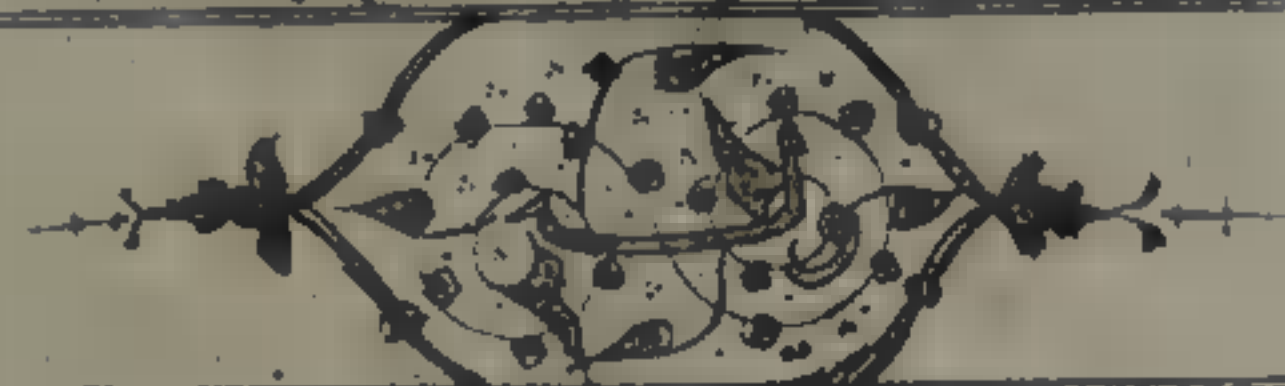
با زین خمار در پرسم از خشم است	وین نازکی که بخت دلم را بخت است
دل شد ز دیت و بارانی آید ای صبا	از مرغ آشیان و فای پای است
راحت شرزد و پست و لازم تنوع را	تو تیغ را بین نیکوکان زشت
در دل خیال دوست و وطن ساخت	کین خانه و از مقام نشتر است
عری سدم نهاد در آن گوی گشت	کین پر جو خاک گشته درین راه
اتش سینه جویم که در در و	از بخت تیر و هندی آتش پرست



مست جامی از غم عشق تیان ولی / کسی نی بر دوزخ نینان گشت



باز بر شکل دگر می نیست	ز آنچه بودی خوشتر می نیست
پیش ازین بودی خوشتر بودی	چون کل اکنون پردرد می نیست
خو کر چیزی نه بنم در میان	ز آن میان کاندو کر می نیست
چون نمی آیی جو جان اندر برم	بجو عمر اندر کوز می نیست
زنتی ار پیش نظر عمری و من	بمجان پیش نظر می نیست
تیر آبی که رید سوت چیاک	سینه پاکان سپری می نیست
جامی از جام که خودی می گویا	از دوزخ عالم سحر می نیست



جان شمر سپوده را با غم بجان گدا	ملاقت صحبت نداشت خانه لهما گدا
تیر تو آید فرسینه بسی شک بود	دل بدم روزها دجای به پیکان گدا
کعبه رو بر کشید جذبه خاک درت	را حله و زاد را زیر غیلان گدا
کر بجز انغم بگشت کوی دل بمجان	تش پیدا نشاند سورش نینان گدا
ترک دلا شوب من کو خود و صبر پاک	بر دینار ت چیاک شکر که ایمان گدا

ترک کله بر شکست رخسار شد راند	هر قدی صد جوشن داله و جهان گدا
جامی بدل نیافت داود خوان	راه سحر برگشت شهر با شان گدا



صد خاوم از فراق تو در پای دل	دور کشن وصال تو نماند بلی بد
پر و ارگاه مرغ دلم شاخ سپرده بود	از شوق دانه تو درین دانه گدا
هر کس که نیست جو عکس جام لعل	گر شمع پا و بسات و کور زندی بد
روز راق قفل و دفتر دانش دلم گرفت	خو اتم نهادن می لعل هر چه بد
و اری می پرست یک جو عهده خود	بچاره خود پرست که هر کور خود بد
از استان میکده گشتیم سر بلند	یار رب ز موج فتنه بیاد اسیر بد
جامی بیای خم جو سبزه نهد که جوخ	خواهد بسک حادثه این کاسه بد



چنین رخی که تو دازی حکایت کل	فغان من جو شیند حدیث یلکل
هنوز از خطا نرفت بنوده هیچ اثر	ندانم این همه اشغلی جنبل
به شکسته دلی میکنی ملطف نگاه	به بخت ما جو رسید این همه تعامل
بلای بجز گدشت از حد دیندا غم	که جاره غیر شکیبای و تحمل

برهای بویسته ترا میدیم نقد وجود	درین معامله لعل ترا تعلل چیست
ز روی ذریت تو دانست عقل درگاه	که میرد و در وجه معنی تسلسل چیست
شنیده ام که بخون ریز جان آمده	پیا و تنگ بکش موجب تا حل چیست

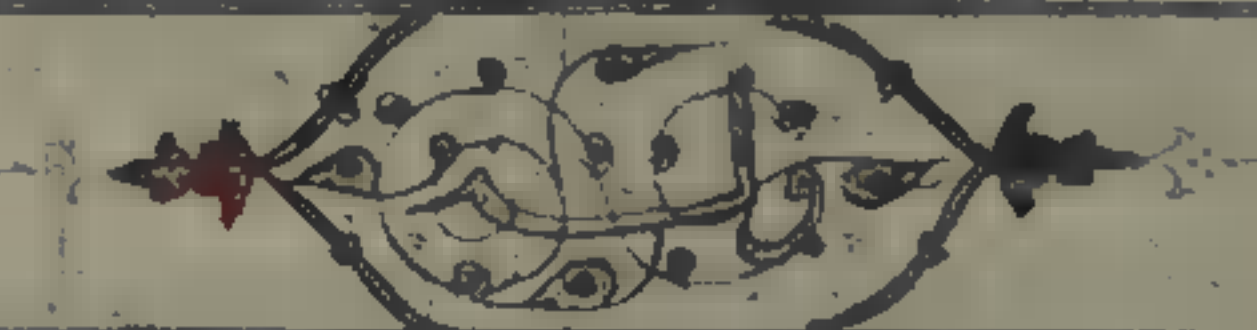


بر سر کوی که روزی سر زما زین کد	در زمین بوسی که عمر در ازین کد
تافتش را سجده بردم چون بهانه	دی جوست ناز ارش نهادین کد
سوختم شمع از آتش اندیشه ترا با پای	چون محفل قصه پوزو که ازین کد
جشم گریان من و خاک کف پای سکی	کوشی کف کوی یار دل نو ازین کد
بودش از حد نیازم با سکان او	نازان بدخوی بامن از نیازین کد
شاه عزیزین جان می داد از غم و کد	عمر من جز آنچه در وصل یار من کد
جامیاد حقیقت بین معنی راه برد	مر کجا انسا به عشق مجازین کد



خوبان هزار و از می مقصود من چیست	صد پاره که کشته به تیغ سخن چیست
خدایم هر چه قدش تخته دگر	لیکن مقصودم که جان درین چیست
کشم جان صغیف که بماند و فغان	ظاهر نمی شود که درین پیر من چیست

خوش محبت انجمن نیکوان و لی	کاسی کرد دست رونق این انجمن چیست
انجا که لعل و گلش ترین دهد فروغ	یا قوت و شک در تنگ کوه کن چیست
ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان	اری ز صد خلیل بمن بت شکن چیست
جای درین جن دمن از کنت و کوسند	کجا نوای میل و صوت و غن چیست



منشور دولتی که عشقم میسر است	طلوایش از خطت که بود در ساع
بامن رسید و بخش من دم که خطا حام	جز زانام از خط جرح و اختر است
بودم بخواب خوش که رسید از جرم	پیری که رشته قدش از شک کوثر است
گفت ای پسر دروغ بود نقد زدگی	وز دست ان حیف که مر کش بر آب
بر خیز و باده خور که ترا خوابگاهش	پروین زهد نه پدر و جار ما در است
ساقی بیا که عشو کیستی زره نبرد	از آنکه نشاء می لعل تو در سر است
درده زلال حق که رفت اندک کفستی	زهد مرا پاس جوید نیکد ر است
جایی مشو فریفته کین جرح کوثر پشت	چون طلقه از نشین اقبال بردار است
در ظل آن کوی که عنقای عفتش	ربا ز در خیاخ فلک سایه کثر است



ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب دارم تظلی تو آبسته ران سمد کننتی بشی بخواب توایم ولی جوده از در پیه بکعبه روم یا بیکده کرم ز غرق آتش و آیم ز شوق تو بی تو ز صنف قوت جفیدم نماید جایی جلا فیزی از پاک دامن	با دل شکنان ستم بحساب ای نیک دل بر غمت این شایب چون من بفر خویش ندانم که خواب ای پر ربه بگوی طریق صواب این سینه پراتن و جسم بر آب در حیرتم که در دلم این اضطراب بر خفته توانم به داغ شراب
---	---



باز هوای ختم از دست گفت کل را حکم ای نسیم تو بوزی کردم و اند پیش اگر نیست مکنانرا من یکم و بزم تو لیکن زدو زیستم یا تو سیر باد	جلوه سپرد و ستم از دست بوی از آن پر ستم از دست ساقی توبه شکم از دست کود منت یک یختم از دست دیدن آن انجمن از دست ی تو اکو زیستم از دست
---	--

پیش بگو جایی از آن لب حق
کین کمان زان دهنم از دست

تویی که در دوخت یار ناگزیر است همین سعادت من پس که چون را می جو عود پس که خورم کوشال غم ز خون دل چه نویسم بلوح جهره خو بخار و جنس که در آن گوی شب نیمه کشم بر پیش تو لیک چون توانی را اکو ز پای فادام جوجایی از غم عشق	جفا و هر چه رسد از تو دلبدیر است بخاطرت کوزد کین که از سیر است سر و دهنم فلک نامه تیر است جو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر است خیاں خویشم که گو بستر حر است چه الفتات بدن نخند ختم است جیاک چون کوم ددت و شکر است
--	--



را کار از غم عشق تو زار است اکو از سینه پرسی در دناست تو گشتی از تو از خویش لیکن بهر که در رخ زد من ای اشک درون صد خار خار از محنت بزم بعد عشق و امن را خط است	دلم رقت و جان ترک کار و کو از دیده گویم اشکبار را آن پتواری بر تو زار است کوزان جابک سوارم یاد کار کوزا کل گشت بهار است که عذر از از خوبی بر عذر است
---	---

بدرود در دغم خوش باش جای که صاف عیش ما را ناکوار است



ساقی شراب لعل بگردان بهانه	تا گویت که حاصل این کارخانه
رنگان آشیان خوابات عشق را	مرغوب تو ز باد و ثقل است تو
که پنبه بکشی جوهر احی ز کوشش	دانی که پیر ناله خجک و خجانه
که پیر مانده دوش نهان جوهر دست	دزر کشش حمار شراب شایه
ای فواحه نقل کوامات شمع سحر	نقدی ز وقت خویش بیار این
اول سمه تو بودی و آخر کت تو ی	این لاف مستی دگر آن در میان
جایی اگر نه زخم تو دارد بنابر کی	این خون تازه دفته برین آشفانه



لا اله الا الله و کل شاهد رعنات	کلبا ملک زمان مرغ جن مطرب گویا
بخام سوی بانع که شادی و طرب را	بی سعی من و تو همه اسباب هیا
تا کل تنق عتقه ز رخسار کشاد	نوکس همه تن جسم شده بهر تماشا
بزه کشد از برون زکار گشت	خادی که شکسته زخم اندر حکو
بر صورت نوکس بکاش جسم که گوی	پیر این خورشید عیان عقد ثریا

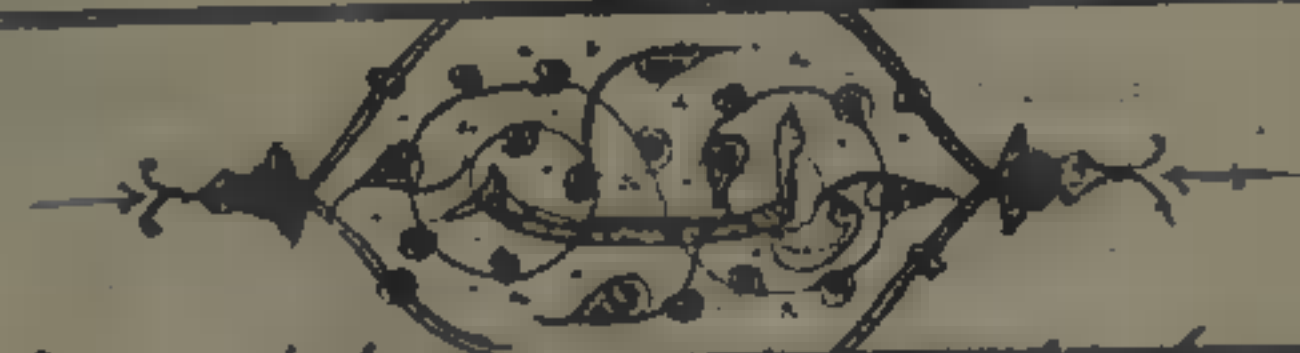
یا بوکت سیمین بدنی جام زرت آن	کوزه طرقت انگشت جویم آمده بید است
به قبی ز آتش گل شاخ شکوفه	از چپ برون کرده جو موسی بدیضا
پیر کرده فروخته کبودت بختنه	که بزمه بزیقه دشتش بزمه مصلحا
این ابو بهارست که در سایه خود	پر کوهر و در کشته همه دامن صحرای
نی غلظم ملک سر اید و غرت	شاه از بی بخشش زده بر طارم شیا
جای که زده از نور دغم شرمه باری	از بیک گیاهی جن روح نه ادا



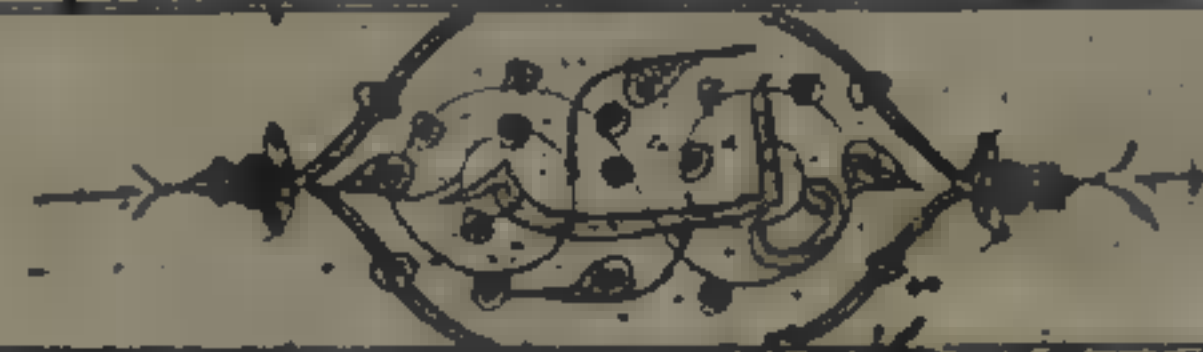
دوشش بر یاد تو چشمم دم بدم خون میگر	پوز من میدید شمع و از من افزون میگر
گریه تلخ صراحی تیر بجزی بنود	غالباً از شوق آن لبهای منکون میگر
صبحدم یارب کو اکب بود ریزان	یا نه بر در دل من چشمم گودون میگر
جوف بنون کو دید در دمن بود از من	رو نه بی موجب و اشکام افزون میگر
آن نه با دوان بود کوی لیلی ز بهادر	روزگار رنگ دل بر حال مجنون میگر
و آن روان تا تیر لی شرم نه جوی شرم بود	بلکه بر فدا و سیکین کوه و باغون میگر
شد خیال جایی صغیف از محنت سحران که	سپیل اشک از جانم دگر دگر خون



کس شیوه آن دلمر حالاکند است	خون خوردن آن کافری پاکند است
ز ابکس که در راه خست کز پان چه گشت	جون در خوش این جگر جاکند است
ان پر و که پاکست جو کل د این حسن	افسوس که قد قط پاکند است
هر دروغی گاه ازین جرح خیال کش	تر ل یخ این سینه تنگند است
جای که خون ریزی آن شوخ دعای	خو ستمه الله دایم پاکند است

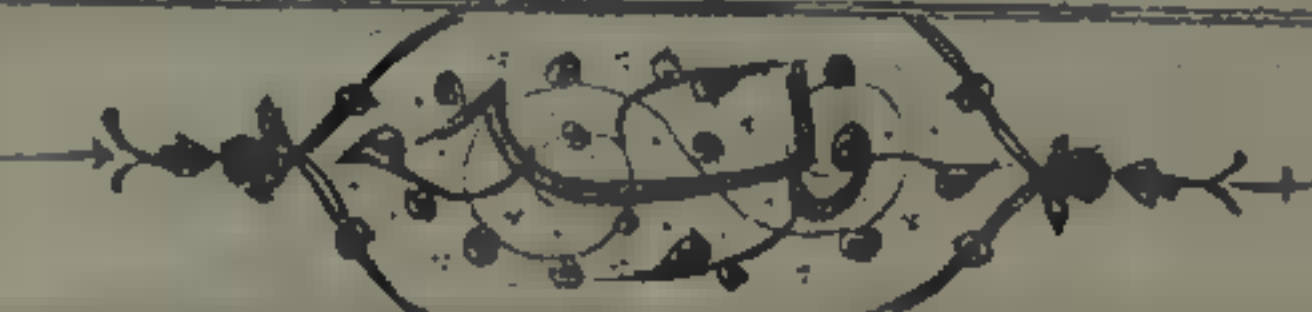


بجانب سفر آن ترک شد خورفت	خبر دیدم اگر که ام سوخت
بگردش از به رسیدن نمی توانی	کشم بیدار غبار روی که دورفت
بکشت باغ محو آن را ازین پیش	که بی جمال وی از باغ رنگ دورفت
نداده کس خبر از عمره رفته خویشم	اگر چه عمر عزیزم بخت دورفت
بروز حشر مگر بر آورد جای	چنین که از غم محو آن خود دورفت



هر بخشت از نور زرت نور	اورا بحال تو کجا زهره دعوت
بنمایکس آن روی و در آینه نظر کن	زان رو که تماشای رخت هم نتواند
رخوان بهر ای خود رعای توای	خارید وطن ساخته در راه طوط

هر جانی میگذرد زان لب تیرین	انجا چه بحال دم جان پرور نیست
گفتی پس عمرت تنلی دم از وصل	عمریت که مار اهریمن و عده نیست
هر که کل که بر آید ز کل تربت مجنون	بوی خوش آمیخته پاکست نیست
در کسوت زندی قدح آشامی جای	به زان چیل زرق که در حلقه تقویت



عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد	خود دل من کین زمان هم از غمت اراد
کی تو انم هر عیدی با تو گستاخی نمود	چون در پیش تو یارای مبارکباد
چون کنم قصه ترا آید بر زبان	چون کنم جانا که جو نام تو محکم یاد
ای فلک اندوه میرن بر دل خرونده	کین نصیحت را فیداری به از واد
کرم می بینم بهر خود دل آن مری	مهر خزان را جو صبر عاقلان بنیاد
که صد زخم از در بر جان دلا افتان کن	زانکه خوی باز کش و اطلالت بر باد
بر سر دشت فدا دم دی که داد من	گفت حاجی خیر گانه در من خوابان داد



باز در بزم غمت نوه نوشا نوش است	عقل حیران و خود و اله دجان بوس است
کیوت خوابگی و خلعت شامی کلید	هر که را غاشیه بند کت بردوس است

بر سر زلف زده دهم جان آخسر	چون را ساعد مقصود نه در انوش
میگذشتی و بخود زمره میگردی	عمر می شد که در لذت ای در گوش
نرسد خسته و لا از تو خویشم	اگر چه جام لب لعل تو هرگز نیست
اشک گرم ز تن خون دل آید در چشم	بس که از آتش شوق تو دم در چشم
نقصه عشق تو جای ز کسان جوی پر	چهره کو یاست اگر چند زبان خاور سا



پیش از آن روزی که گردن خاک ادم	عشق در آب و کلم تخم نشانی تو گشت
پای تا سر حبله لطفی کو بی استادان	طینت باکت نه از آب و گل گشت
روی بنام تا بطاق ابرویت آرد روی	طاعت اندیشان سجدت بر نشان
هیچ باور نایدت هر چند چشم نشان	بر در و دیوار گویت شرح شوق ما تو
کز گشتم گشته تو کاش ماری عذار	خاک کور گشکانت بر من سازند
خیز و خرم ریز و دوستش لب کز زریا	خون بساط عمر آخر جگر در خا بدو
در بهشت نینه خلق بسته دل لیکن	هر کجا دیدار گشت انجاست طایر است



لاله بی روی تو داغ دل آست . داغ تو لاله و باغ دل آست

داغ خون این عمر بردار	روح خوان به داغ دل آست
طاق محراب خم ابرویت	سینه از درد و داغ دل آست
دل ما خاک دلت گشته و غم	در بدر کرده سر داغ دل آست
چون بسوزد جگر از شعله شوق	بوی آن عطر داغ دل آست
را عطا لاف بلاغت جز زنی	و عطا تو لاله و باغ دل آست
حلق مشغول جهان جای خند	شغل او بر فراغ دل آست



ای شیوا رچین که جانم فدای	هر جا بریت خاک ره باد پای
خوش جلوه ده پند که هرگز نند تو	هر سو هزار سوخته دل در هوای
شوق وصل را که ز جویان بجا رسد	پیر مایه حیات و امید تقای
پیماره عاشق تو که با درد اشتغال	شد در دست عباد و سوزش هوای
یک خنده کردی و دل ما شد آذران تو	باری و کز خنده جانم نیم برای
دل چون توانم از تو برون که دراز	از لب و کلم پر شسته مهر و وفا
جای کردن صنم ز تو نیکنانه شد مرغ	این بحث بس ترا که یکس اشک اشای



بست قوت جان از تگر خنده سنا	یک خنده صد گشته و ازنده سنا
دل پاره پاره مرا بسج بود	در آن دلف بادش پراکنده سنا
چه روی خلاص بود بنده را	که عشق تو صد شاه را بنده سنا
ز یک تار مویت که تا پارسید	نی تا توان عمر پانده سنا
بر ازنده بنود فبای بقا	خزان زنده دلوا که پاژنده سنا
بنو دم یک بوی شرمنده است	بخوام لبست درش شرمنده سنا
بست دیدهای که بخشید جان	بلی ست و آباد بخشنده سنا

سینه شکم نه جای خون تو زیاده	خوش پیا بر چشم من نیش که زیاده
بر رخ زدم به بین خطامی که نیش	کین ورق در حسب حال دردندان دند
هر شش خندان ز درد بیدارم که روز	در کمان افند مردم کین هم یادگار
بی رخت در باغ و صحرای داغ جان	هر گل آتش پاره هر لاله سوزان
دوستان سوخت جانم تا یکی دارم	دور خن در دل که این عشق بهشی سنا
من که و سودای خفت کز پیکان کوی تو	شربت آبی که ماند سلیس کوی تو

تا رسید از لعل چگونگی بکام خویش جام	دیدم جای نر شک آن بر از خون سنا
-------------------------------------	---------------------------------

تخته یسم بر بر قبا که این نیست	گرفته بودک سخن را بیم که نیست
به بین زیر من اندام نازکش که میگو	در آب کشته عیان عکس لاله و نیست
اگر کشته بکل نازنین شش را یاد	رود بتاب تعالی اند این لاله و نیست
کله شکسته که بسته بر شکست آرم	کشت عمری دانه شکل پیش چشم نیست
جو در قطره آن روی می توان ردن	را نه از شکایت ز جان خوشتن نیست
جو کعش سخن پنج چند گفت بنار	که شرم دارنده آفران لاله و نیست
اگر بکوی تو جای کشد قنای ای بر	یکم خرد که او غد لب این سخن نیست

و که باز از کف من دامن میبرد	یار دیر آمد و از پیش تو دور نیست
تن که از رده تنغ پستش بود نماند	جان که او نره نبد که کشتش بود نیست
و عده میگذرد که دیگر نروم راه خوا	تا چه کردم که نه بر تو حق بود نیست
دل که از خون رخ اندود بر و گو که چشم	که بیاد زار غم آن قلب در اندود نیست
بود خشنودیش این گزغ او جانم	نه ای که این غم زده خشنود نیست
خبر فرقت آوداد و شد آواره	ز دیر برانه ما آتش خون دور نیست

حکری شد رخ جامی که زغم کاسی بود
بس کش از دیده پر شک جگر الود



تا ز تشبیب رخ رخت تاب گرفت
بس شعله کز آن در دل احباب گرفت
پار تر شد دل ز لبست جاشینی خوش
کش از روی شربت غناب گرفت
در دیده در خواب خیالت که نه بینم
ز نیان که خیال توره خواب گرفت
هر بجه که در عمر خود آرد به دوست
عابد که جز ابروی تو خواب گرفت
کو شمع بکمی نیش کز رخت تاب گرفت
کاشانه مایه اهل هتاب گرفت
هر جاز لطافت سختی رفت و تاب گرفت
بس نکت که بر عقیقه سر آب گرفت
جای که نه جام می تاب گرفت
تا دید لب ترک تاب گرفت

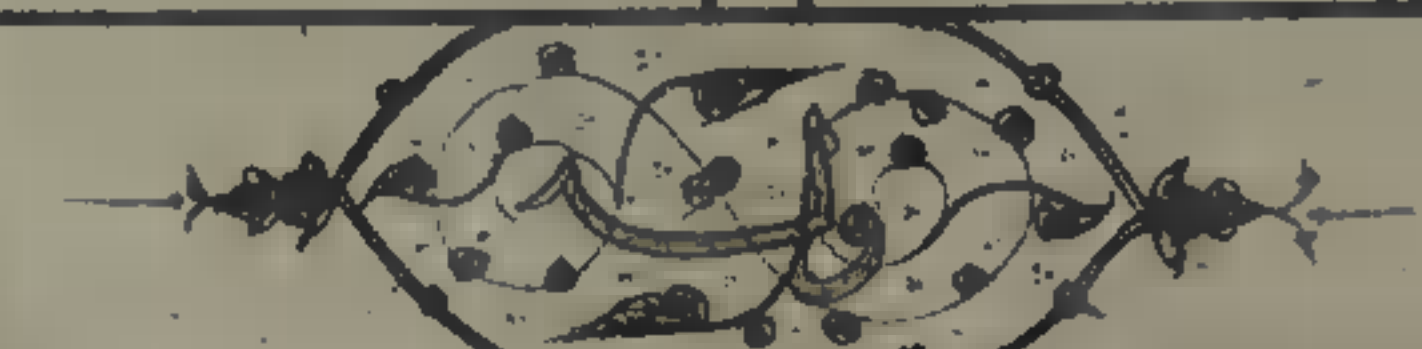


از کوی زهد تا جنت بهمانه خوشتر
وز و در هیچ نامه ستانه خوشتر
یکدانه نقل از کف زندان در دوش
در دست از سحر صد دانه خوشتر
پیمان زهد اگر شکند محبت من
پیش من از شکست پیمان خوشتر
تا کی بیان اینجی افشای سر عشق
این گفت و گو که کاشانه خوشتر
دیوانه چه خوشتر سختی گفت و گو
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر

دیوانه دارم این بس کوی
کز آشنای پیش تو پیکانه خوشتر
جای غمت بسینه صد خاک خود
بین مقام کج بودیانه خوشتر

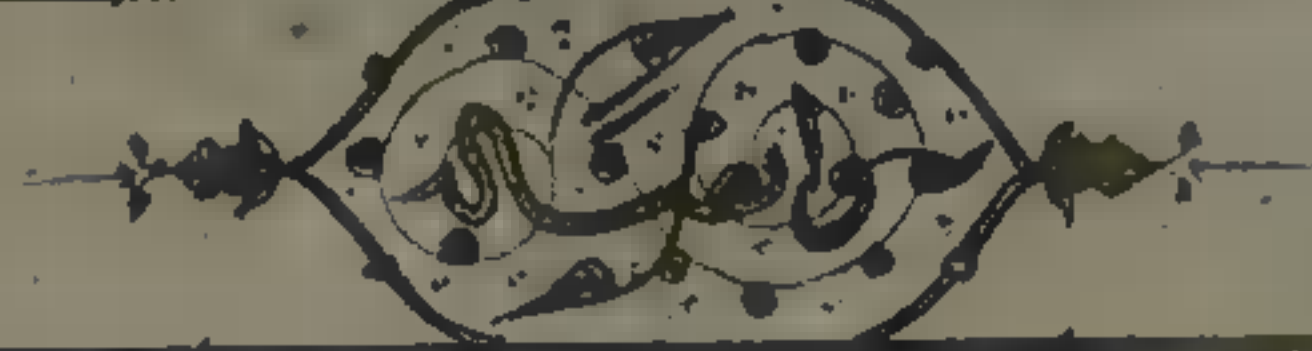


یا رنایک دل که بی موجب ز من آید
عمری از تیغ شاعلی خاطرم ز بکار آید
داشتم بسیار درد و حیرت از آزار
بامن از ارکش فیدانم جوا بسیار آید
کاروان بود کار دعا سقاوار دل
چون مرا افتاد با او کار کار آید
دیدم بخت من از نادیدن او تیره بود
زدشمن بن حشمتی که پنهانی از آن آید
اگر از پنداری شبهای من دانی که
انکه به روی خزان مایه شبی به آید
سیکدشت آن پر و پر دم و غیرت
بار خود جسم من بر خاک ره ز آید
بود جای با کمانش لبیک از شک دل
که کسی کو اتفاتی داشت با اختیار آید



تربان شدن به تنوع جفای تو عید ما
جان میدهم بهر چنین عید عمر ما
آنرا که دید شکل خوشت با عید
پر وای عید و ذوق تماشای او کجا
صد جان فدای تو که جو پار است
هر کز یکی نهال بدن نازکی تماشاست
در دیده خاک پای تو که زانکه است
برایگر کنی کمنه از جان صباست

بش و استان بجز روز بخت اشک من	لعلش بخت گفت که باز این چه ماه است
تا بر فراخت رخ آن شمع دل فرو	در هر که شکری بهین داغ مبتلاست
حای مدام عتجه صفت شک دل بیا	کز غم جولا به دلم آن داغها جا



ساقی پیار باد ده اکنون که هست	مطرب برون ترانه که در صفت غنیمت
جشم بودی شاهد و گوشتم به پایت	ای پند کو برو که نه جای نصیحت
جان مرا در سم راحت نشان پیرا	کز عاشقی نصیبه او داغ مجت
پیکان آید که آید ز دست دوست	بر عاشقان سوخته باد آن رخت
را ندم که پرسد بکند بران استان	بر گو دلم ز تن تو صد بار منت است
هر پندگی بکنج شاعت کی بود	این نقد در خا از ارباب محنت
ز آبای دهر وقت کسی خوشی شود	خوش وقت آنکه متکلف کج ع
جای بخت و جو توان وصل دوست	موقوف وقت باش که این کار دوست



دلم از دلم تا جام مصفا زده است	سمم پند برین ساغر مینا زده است
نقد عزمان ز قلع مطلب کان میکند	دست در آرزوی سیه بردارده است

ز روی سیاهی که بران خواجه نظر دارد	مشت خاکیت که در دیده مینا زده است
بر نشان چسب که خار قدم تحمید	نیم سوزن که سر از چسب مینا زده است
دوست را با شش و باطاعی خود	بس مصلاکه در شش نقش مصلاکه زده است
بی بیماری بحکم کعبه روی بی برد	کتاب راه جرم از ابله پا زده است
کرچه شکست بسی خانه صورت حای	کم کسی حریف ازین خانه بصر زده است

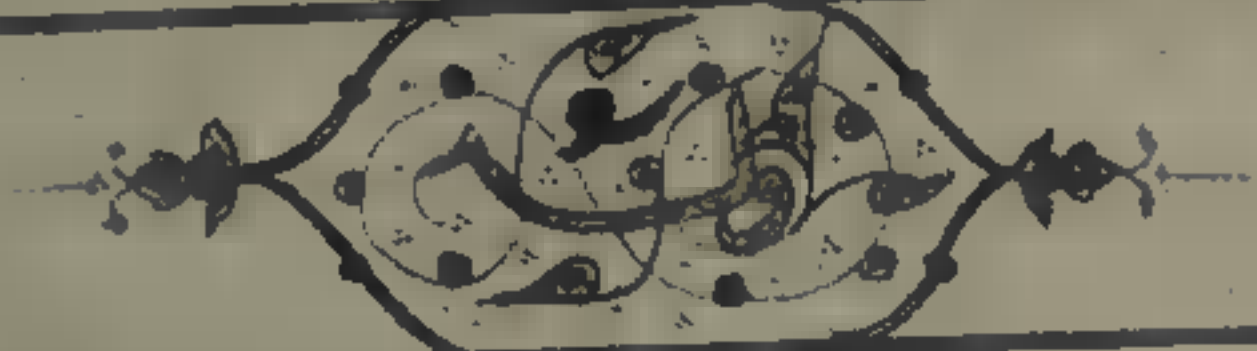


غمت روزم از سم بش است	دلم راتاب و جام رات است
کن در گریه هر دم عیب چشم	که این کوهر نشانی زان لب است
ندیدم سبب نذب خوشتر از عشق	خوشا این راه در کین نذب است
مرد شوی ای مسلم لوح پیدا	که یار این حرف پیش از بخت است
ستادن نیت اشکم را چه دایم	که این سیر از کد این کوکب است
دلم دور از رخت تا صبحدم دوست	بماه و زهره او دیار است
بخود خراب لعل جایی	از اندم کز لبست این شرب است



در صورت تو سر حای که بمل است	در حال و عارض و زلفت مصلحت
------------------------------	----------------------------

سرگزشت زلفت تو کوه تنی شود	این گشت و گوی تا بقیات مسلست
حسن تو از تصرف مشاط فارغ است	رات آفتاب چه محتاج صفت است
کحل بصر ز خاک درت پیدلی کشد	کش چشم دل بکحل بصیرت بکشد
بهر تو یانی بر سر عالم نهاده ایم	وز شاه راه عشق تو این کام است
لب بر لبم نه که بحق محض کنم	کاف نه تقا دل بجز آن مطول است
جامی سوا زلفت تو کاندور غور	مستغنی از بکلفت تدبیر و جد است



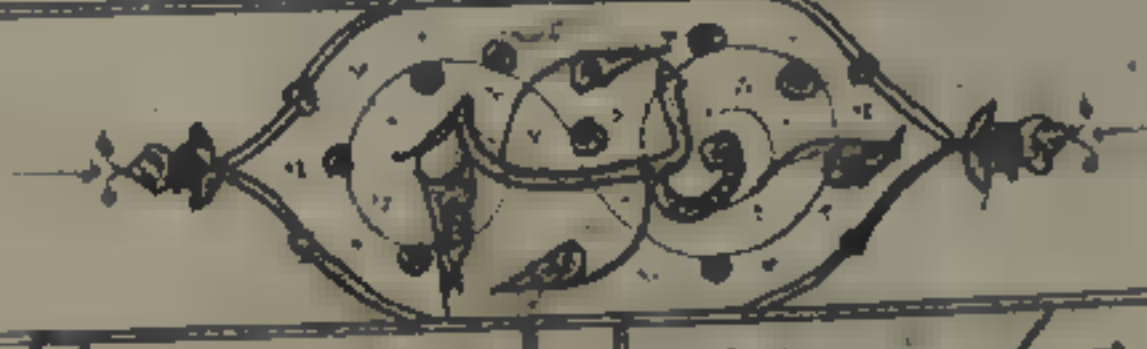
ترک چهره من چینه بصر از دهان	در دل لاله رخسارش سودا زده است
شد خندان پای آه من از آن ماه بلند	که سراپرده برین طاروم مینا زده است
بهر قتل که گریست ندانم که بسرا	ی کشد گوشه دامنش که بالارده است
جانم آسود ز بوسیدن خاک قدش	خون آنکس که گوی بوسه بر آن یارده است
ز غمی که ز صحنی خسته دلی خورده بود	همه پیر از دل و جان من شیدا زده است
میدهد خاک درش خاصیت آب حیات	بس که هر نوشش بی بوسه بر آن یارده است
جای افتاده ز پا زیر لکد کوب خفا	تا بنظر آن نیست دست شمارده است



در همه شهر دلی کو که نه خون کبریت	یا درونی که نه از زخم غم از ردت
پر دود برداشتی از راز من انحراف	آه ازین بلعجهها که پس بر دلت
عصا ز کس نگرای عجب که با آن زود	روز و شب چشم طمع دوخته در دلت
از نسیم گل دل دین و دم رقت یار	آغزای باد صبا این همه آورده است
شکر فیض تو جمن چون گدای او بهار	که اگر خارم اگر گل هم پرورده است
جان ز ثرکان تو ریش است و دل از غم	هر گزای منم تیر خفا خورده است
گر رسید ناوک آبی ز دل سوخته	جای سوخته دل سینه بر گزیده است



بر دشوخی دل ز من آما نخواهم گشت	کو بدند از سر شتم قطعا نخواهم گشت
انکه مارا در جدا ای سوخت تر با چو	کو را ای سوزند سر تا با نخواهم گشت
که چه دریا شد کنار از اشک دین ترا	کو هر مقصود ازین دریا نخواهم گشت
دم بدم رقیبان کیت کوی در دست	نزدک اینها کن که من اینجا نخواهم گشت
یار کوید هست جامی بی وفا و پیکر دل	باز پیدا د که من اینها نخواهم گشت



بگذر از توبه و تقوی که همه پندارت	دری مطرب می باشی که کاروان گارت
-----------------------------------	---------------------------------

صفت زده در دستان پیش در میگردانند	ز ایند صومعه را وقت پس دیوار
رشته سحر که از گوهر اخلاص است	هر راسی که چه هزار است کم از زنا
مکتب را که اند پاز حد شیخ بود	مردم آزار چه کوی که خدا ازار
خبر بچید منسه پاک درین راه از	پوزنی در قدم مت عینی حار
هر چه بر فرق تو باریت اگر در دست	بنده از سر که نه مردی بر دستار
دلق و سجاد جای نه بی ذرق دریا	هر چه دارد همه بر کوفت خوار است



روز میدانت ترک شهبازن کجا	چشم هر برون یاریت یارین کجا
عاشقان هر یک بروی یار خود خندان	من چنین نمکنم جوامم عکدار من کجاست
خند کردم بی قرار و صبر هر سوای من	ان شکیب آموز جان پیوار من کجاست
تا بربند از حلوه خوبی خجالت نیکوان	نیم جولانی ز سر و کلاه از من کجاست
دادم ز غمش بر یادان بد بخت	اگر غری بود خاک رو که از من کجاست
بست خوش بردا من پاکش عیاری	پیدی کن کویه بنیاد بنهار من کجاست
ماند جای دور از آن دروه جیاشد	باز بر پیدکان غیب خاکبار من کجاست



پاک روی تو خورشید عالم افروز است	بشم ز روی تو چون روز و روز پرور
بر تنغ عمر اگر جاک میکنی حکوم	چه غم جو نادرک شرکان تو حکم دور
شد از جمال تو فیروز روز من آن روز	که خواستم بش و روز از هدای امور
چنین که تو زور را به پیر داشت	چه جای طعن جوانان دانش امور
بشم ز شعله شیخ و جواغ مستغنیست	چنین که شعله آه من بش امور
رخ چین خوشی و آنکاه خوی به	نعلم تو اگر تعلیم بد امور است
تو مرد عاقل قیاسی از بتان کسل	که عشق شیوه زندان عاقبت سورت



ان نه خطت که کرد رخ زینا نس کوفت	دل من سوخت بس و دود لاش کوفت
طوطیا تند خرد بود بشکر منقار	یا خط بنه لب لب شکر خاش کوفت
نقش با بوس دیم هست من لب کوفت	درش بود شمع نقش لب کوفت
نه دلست این به برم ملک دلم از غم	شد ز جاف طره از خون حکم خاش کوفت
گفت دامن و صالت بنم در کوفت	اشک من کوشه دامن تقاضا کوفت
باقی امروز بنقدم قدحی خندید	رخم از آنکه غم نسبه فردا کوفت

دل در آن دلت پیچید شد کسل جامی ارد
 بر خذر با شش ز دیوانه که سپود اس کوفت

پرتو شمع زخت یکس بر اطلاق انداخت برقی از شعله طلعت رخسار بوج خوش بران رخس که عشت فلک کش ذوق پستان صبحی زده بزم تواند میخوا میدی دار و راج ند پس کشد طوطی ناطقه را بر خط و بر عارض تو حای اهلیت اندیشه عشق تواند	قرص خورشیدند و سایه برین خاک انداخت شعله در من مشت خورشید خاشاک انداخت طوق در کردن از آن حلقه قرانک انداخت صبح در اطللس بروزه خود خاک انداخت ای خوش آن پاک که سر دردم انداخت ز یک تصویر در آینه ادرک انداخت مشتش رخت درین موج خطرناک انداخت
---	---



جوخ را جام مکنون دان کنی عشرت مرد جا بهل جا بستی را بقب دولت از بعا گردون قبا یی بر قدک تن نمود نیست شاخ میوه دار این رشک کس خوشش بر ابا قطع و وصل باغبان هر که چون جای درین ره شد ز مادر تن	باد و از جام مکنون حستن نشان است بمیان کاس پند طفل و گوید قوت خلقی بس ناخوادم غرضش که تنب خوشش تنی دستی که او ازاده چون کرد کو ترا زین باغ بر اسیب امید کو بصورت مبتدی باشد یعنی نهیت
---	--



در کج غم نشستم خرسند با خیالات این بس که سوزیم جان مردم بدایع یتیم نون راندی از دستم راندی دور از لب تو مردم لب تشنه جان بزم بودن کج فرقت یا صدمه با دست یقینی بیکم و مردم زخمی بون که کردم جای خوش کم سوار گشت و کو خوشدو	خوش وقت آنکه پند ساعتی جاست من کیستم که باشم شایسته و جاست جان با دوست ز دوستش با دیار است هر که نخورده ای از چشمه رگلات به زانک با تو باشم وزن بود است هم جان خود فدایت هم خون خود جلاست ذوق غل را است از شوق آن است
--	---



در بر بین دولت کو سخت تر از شکست از جوش دل خاش من طلب کن تر عشق مانده ز اشک ما جو خود در کل زینت شکل از نوا ی پیلان بر کل چه حاصل چون باغ بی سری سرشته با خاک و خون آغشته چون بنام از تو یک نامه عزم است	سرگشت رجمی و ایر عانتش دل شکست ز آنکه این سر در صدای خود و صورت در زده عشق تو ماه اغیر ازین خوشگست جام گلزنک و جویت غدلیب اشکست در پیابان غمت یکسنگ و یک زشت کو ترا از نام ما و نامه ماتک نیست
---	---

بی لبش یکدم تنی میسند جام را
از سر شک لعل بر کن کردی گلزنک نیست



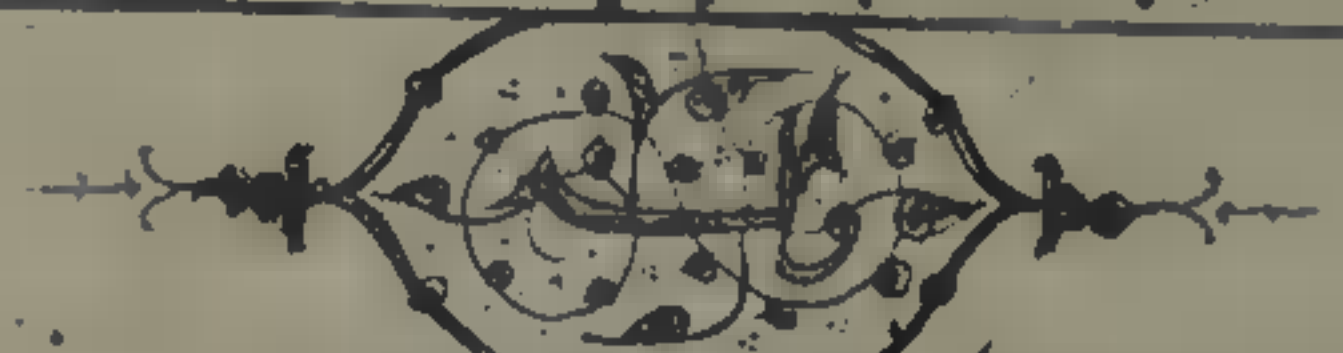
ان پیغمبر کرده کشتن ز مادر دل گرفت	جان فدایش بزرگجا نمرل گرفت
جان ماتی بود یار زلف جودوی	رفت و خوی غر مستی گل گرفت
می فتاد از پای چون نخل برانند	جان بدیندش بی نخل گرفت
تا دیش نماید برود از حال ما	خویش را از حال ما غافل گرفت
کرد ما دریا شد از سیل شرک	یار از آن دریا راه ماحل گرفت
من قیقل یارم و آن خوش قیقل	کر تواند دان قاتل گرفت
لکی تواند جای از ی رفتش	چون رکوبه پای او در گل گرفت



کران بی وفا عهد یاری نکست	خدا یا را د باد بهر جا که هست
نه زین شهر بار سوزست و نه	که از کوی هر دو نواختست
میغشان شرک در دره دم بدم	که شد خانه تن این سیل است
کمن عمره تعلیم جهان شوخ	به تنع در دست توکان است
ز نوین لبست به خطا دید	خضر بر لب آب حیوان نشست
سپین لعل میگویش ای یار سا	که حامی از آن جام شد می پرست

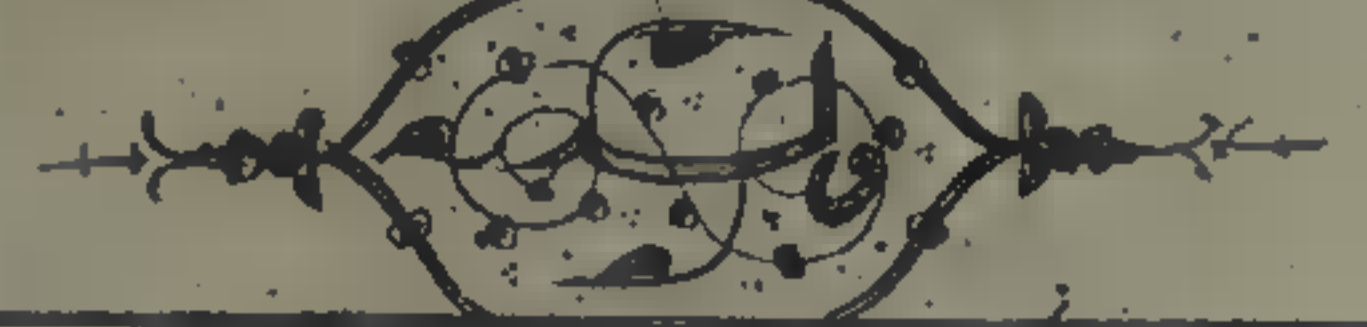


که که قطع پایان عشق است	که که بهای بلایک این پیامت
حیث جتر مضی میرقا فله کوی	که سایه بان زره ماندگان معلامت
فراز و شیب ره از ره روان گریم	که شیش مرغ هوا کوه و دشت میامت
ز نار چون کشیدی بکعبه دامن وصل	چه جا که ازین جرش بدامت
به بند دیده کرت نیست قوت محقق	که برق تزلیلی قوی درخشا است
چه سود قافله مهر حسن یوسف را	متاع عشق جو در کاروان کنفاست
براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند	زبان او جودای از برای افتا است



که بود در خاک پیش رویم از کوی تو	به که باشد روزی بر جای آن نشست
کیواند در پاکشان روزی برون آما شود	چون بهشت ای خود و شش خاک در غنم
رشته عمرت ایوان و صالت را کند	و ده که جوج شیر گردان رشته را گوماه
بت برستاند از دل سر بر زده نور تعین	که ز شمع رویت افروزند قدیل
چشم از غم کور شد تا در تو تم نهرت	خانه دوران شد رباران تا که حرم
نستم آن خط نقش در دل طلیح طومار	چون و ششم نانه را ناچار در باید تو

نام شوق از جای بخان این غزل
نام خود اینک بخون دیده در میان



کس از خوبان وفا هرگز ندیدست	خو این جهان هرگز ندیدست
کنند ما دیده ان بد خو جهانم	که پنداری را هرگز ندیدست
دم زان چشم جادو شود ما دیدم	کز آهوی خطا هرگز ندیدست
عراش دل چه گویم کان کل اندا	رخا را زاریا هرگز ندیدست
نیاید جو کسی را دله در چشم	که اب چشم ما هرگز ندیدست
جدا زان مه جهان مانم که تن	کسی ی جان بقا هرگز ندیدست
بلا باشد چشم جانان و جای	خلاصی زن ملا هرگز ندیدست



ان گیت سواره که ملای دل و دست	صد خانه برانداخته در خانه دست
ماهیت درخنده جو بر پشت سهند	سرویت فرامنده جو بر روی دست
آشوب جهانست اگر اسب سوار	آسایش جانست اگر تویم نشین دست
در آتش و آرم ز دل و دیده جو دیدم	کافور خسته رخسار و غرق کوه دست
بر تافت ز من رد کوه اکلند بر او	اینک سرو شمشیر اگر بر برکت دست



کر قصه خود عرضه رایش شوان
صد شکر خدا گویم دان و نه نیست




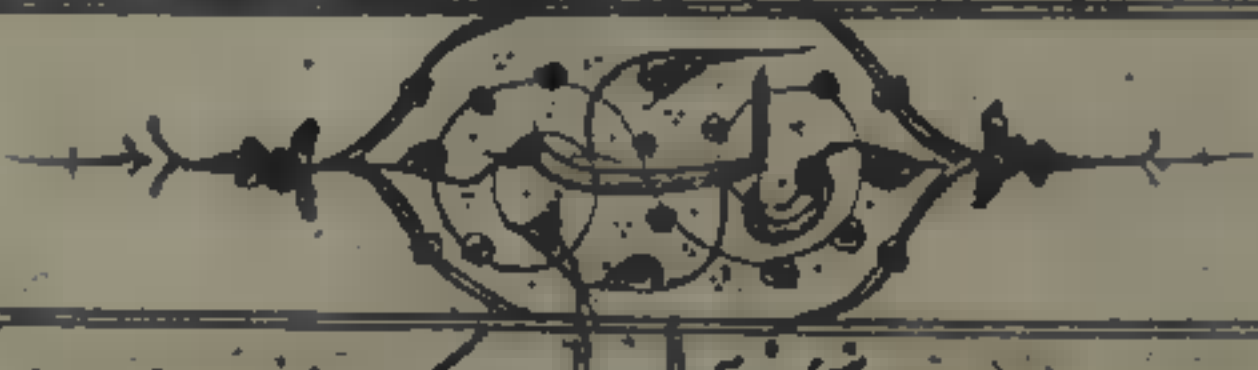
این سه خدایه کاند چشم کو یان	شسته پیدا از ج احمای پنهان
قاصدی کاید ز جان به قتل دگر	قاصد جانان مگر کو قاصد جان
پرده از راز دلم چون عجب بر خواهد	جا که کز شوق ان کل در کوستان
می شوم خاک دلت ای باد کو دین	هر کجا حلال که بر و زمان نیست
خراب دیدم در شکار لب میگویم اینک	در بخت مانده نشان رخ دندان
هر ش از تیغ خود فوج ملک بماند	بس که بر اوج ملک فریاد و اتقان
از کجای کباب او ز خون دل ترا	کاش ان فرخنده بدست بهمان



کر جملتی ز تو در دام ملا افتاد	سجده و اتقا و آنچه مرا افتاد
دلم از جاشم از پای شاد دست بین	که مرا در غم عشق تو جها افتاد
سه جابرق جمال تو در خنده و لی	شعله ان سه در خون ما افتاد
هر کجا در جن شوق تو آبی رده ام	بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاد

زخم تو بود کوان آمد من مرده ز	ای عجب تیرگی صید کی اعداد
جاک جاک جگر ریش چه دانه شوخی	کش همه جاک بد امان قبا افتاد
کشته جایی محنت زده بی ما جوین	خون بود حال کسی که تو جدا افتاد
	
دور از رخ تو جفا می ای دوست	کنوستی خودی جفا می ای دوست
صبر از همه نیکوان تو را نم	لیک از تو نمی توانم ای دوست
خدا نم که بد و وصل میشت	غم نامه حسرت خوانم ای دوست
بیش تو هنوز نار سیده	از کار رفت زبانم ای دوست
گفتی ز غم دل تو خوش نیست	دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن منشا ناز من که خوانم	جان در قدرت نشاتم ای دوست
جای سو خورده ناده بود در	یعنی یک استام ای دوست
	
این چه رخسار و چه خط و چه	دین چه چشم و کس و حال
زیر لب نقطه بود و ریم سیرا	نقطه خال تو بالای
طلب چشم و غنایت ز رحمت	نده داغ غایت حسن طلبیت

شکل

شکل بالای تو شرین خلقت	که ز نو شین لب و اورا طبعیت
بی تو شهاب پاست سیاه	روز بامین که سیه تر شست
نایب از بی ادبای شود عشق	شود عشق بر ابر او لب
یک این در نه کنون شد جایی	عز شد که نمیشد لغت
	
غمت تا در دم مترل گرفت	ز سادی جهانم دل گرفت
میرس از من شمار عقد این	که عقل این عقد را شکل گرفت
تو دریای و زاهد خشک از دانه	کوزین دریای و ساحل گرفت
مبندای یار بان محمل که امروز	سر شکم را به بر محمل گرفت
دل با چشم خون ریز تو صید است	که صیاد شبی بیل گرفت
بجوی عشق از آنکس حاصلی	که راه زهد سحاصل گرفت
از حاتم و عه ناخورد جایی	چه خود را است لایق نقل گرفت
	
آتش اندر من ماز درخت دین رو	خال شکین تو بر رخ دانه زرو
ان رخ نازک جواب از دیده رفت	نفس خالت چون سپاسی ماند و درم

نور اجیشی و تا بر بام و روزن ابدی	چشم من که بر کما دیام و که بر دور
که جوی پوشد ز لطف شت واپس	کی توان پوشیدن آن لطفی که در است
بش نهانی رخ پایت برده ام	قطره ای خون ز اشک من ترا بردا
دل ایبر و دم و جان مرغ جیم و ام	داغ خوبان و غم بجران مرا بر یا
ی رخت کفتم مگر پر میکنم دامن زان	گفت جامی کارنگو کردن از پرورد



باز چشم در قشای از لعل کوهر ماست	اشک من زین گونه کلگون از گل رخسار
زیر دیدار تو هر شب زار نام تا چرخ	بر لب بام آیشی کن ماههای دار
چشم بید از بند خلق دیدن روت بخوا	تا خود این دولت نصیب دیدم و دار
منو نمگویم تو کردی حاکم بر جان من	هر که پند جان من داند که آنها کار
کوی تو صد جا چون اغشته شد باکی	کین همه آسینه ویش و دل امکار
کشته ام بناد چون حشمت جهاشده کنی	کوشه چشم انگنی سویم که این عمار
نام جامی طی کن ای مطرب خدا دارا	ترسم از من بشنود داند که این کمار



یا که حال بیت تم مرغ است	خیال خط تو تم صحیفه عملست
--------------------------	---------------------------

اگر نه رفته قتل من آرد از تو رسول	رسول قاصد جان رفته نامه حلت
نکات آن لب بیکون می پرستان	قبول خیر محالست گونه در محلت
می شبانه خماری پسر غنی اورد	خوشش آن حین که مست صبحی است
بغیر نه که تکی شد ز خود نمی بینم	درین زمانه رفیق که جالی از ظلت
حریف باد و کس رو ندیم نکته گذار	مرا حی می ناب و سفینه غر لیست
بر صفا آن کل عارض در ام جامی	چو خنجر دفتر ز کین نهفته در غفلت



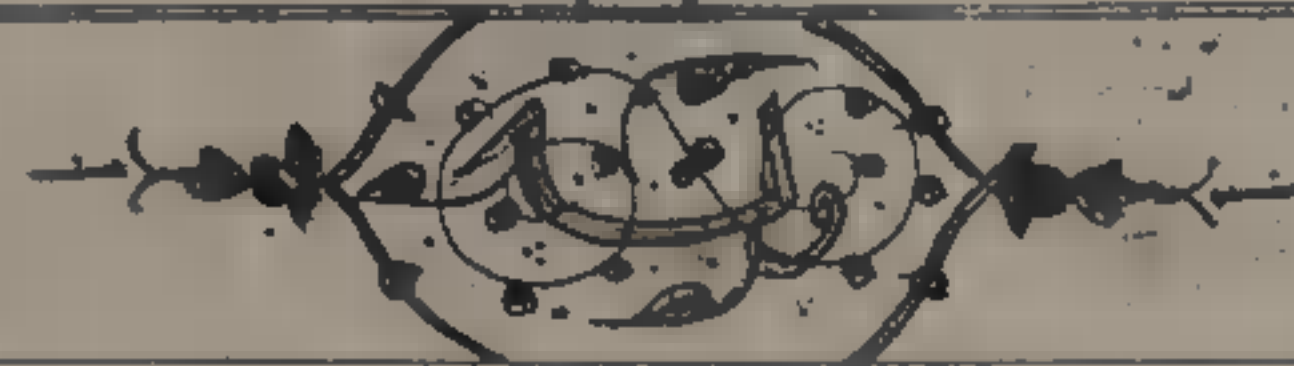
ای که هرگز نشود زلف کشت با مارا	کار ما راست شود چون تو کنی بالارا
ما شایم ز روی تو نظر که جز گرفت	از دره چشم تو صد تر خا بر بادا
خلعت لطف بقدر تو بریدند ای	ناید این حابه بقدر دگری خطا دارا
راستم با تو علی رغم همه یک نظران	کو چه فرقی بود پیش تو از یک تاردا
می نیارد ز زبان خانه خیر وصف قد	راست ساز از زبان کی که ز دالارا
دیدم راست پرده جامی غلام خود تو	رنجه فرما قدم ای پسر و که کودم جارا
خواست جامی که رسید بر دل او ماد تو	لله الحمد که آورد خدا انرا دارا



ابروی خوش که ماه عید	انگشت نمای اهل دید
از روی تو عید عاستقا خرا	صبی عیار کی دیدست
هر سال یکت عید روز	مادامه روز از تو عیدست
شد عید من از رخ حشمت	زین عید حشمت تو که دیدست
خیاط زمانه طفت لطف	بر قات دکت بریدست
بی وعده وصل وعده عید	بر جای خسته دل سوختست



دردیش را از کوی قبا بن	ترک متاع خانه متاع را بس
کوهر کرم ز نقش رقع ماس	ببلو نقش از اثر بوریا بس
که خادم حرم ترند نمره درای	از اثر ان قافله با یک درای
که روی زردمانند از جام عیش رخ	زخم کبود سنی غم بر قفا بس
شوان نشین از تک بود در طری	اندا که باد پا نبود باد پا بس
عمر جوی در طلب کیمیا گذشت	مار قبول اهل نظر کیمیا بس
جای ملک و مال جوهر سحر دل	کج فواغ و کج قناعت ترا بس



دل خون داستان غم فودرخت	شرک از دید پر غم فودرخت
صبا ان زلف بر غم را بر افشا	دل صد پدل از هر غم فودرخت
ملایک اجه سودا حسن طاعت	جو فیض عشق بر آدم فودرخت
ز دردم هر که دم زد شرح انرا	شرک لعل من دردم فودرخت
دل حاکم کزان یسکانت افتاد	جو ریش دان کز در غم فودرخت
ز عرومان نیای ذوق ان درد	که بر جان و دل محرم فودرخت
اساس عشق حکم باد جانی	اگر نیا دهد از غم فودرخت



من پس زانوی غم قیام زانوی	خاطر من سوی او تا خاطر او سوی
من نشسته روی بر آینه زانوی	تا کنون ان ماه چون آینه زانوی
بهر مد بر خطه باد صبح خسته	کمره بر شکیں غزال من گذشت این
سوی محراب مخوان ای شیخ نیکو گین	نقش بسته دردم سکل غم ابروی
کونه شب در خواب ان سرور و ارادین	ماند در حشم خیال قات دلجوی
ای که فارغ گویم زان بنک دل آید	کا مبسم با خویشت تا روز گفت دگویی

شد یک کوی تو جای جوی کانی دغ کن
تا بداند هر که بند کز بکان کوی



باد تا جاشنی زان لب چون بوس	اتش از رشک بجان من در بوس
سخت من که ملک غاشیه اش داشت بدو	عاقبت غاشیه عشق تو بردوش گرفت
لاف با لطف بنا گوش تو بستم ز دست	از بی عذره اطلعه شد و گوش گرفت
درش تا صدم از بوی تو بخود بدم	امشتم بازمان بخودی دوش گرفت
خوامم از رشک قبا جابه جان خاک زدن	که جاقه تو اشک در اخوش گرفت
عشت از درد در بوس و خود بود	دل من ترک خود کرد و کم بوس گرفت
جای از ظلم تو ای شیای می خواهد	دامن شاه عطا بش فطاش گرفت



بهر تزل که جانان من انجاست	شم انجادی جان من انجاست
من آرد و دم بخدا نه که بادی	دل صبر و پیمان من انجاست
را اگر میت جابر طرف باشا	خوشم کا و از دلقان ترا
در آن کشور پهلوان مجوسید	که شوح نام پهلوان من انجاست
بیتغ آن دم را میکند جاک	بیانه انگ بکان من انجاست
مخوان جای جز انجا گفته خود	که محبوب حق دان من انجاست



یا قوت لب تو قوت چاست	وصل تو حیات جاوداست
دل تو بر آفتاب تابان	از سوسیه سایه با است
بستی بزبان کج کلان	بر روی کر که دین میاست
داندی لب کوردان	در هیچ سخن که این دلاست
در هر آینه تو می شانی	ما غم شاک این چه با است
رخبید بر زبان ز عشقت	هر لحظه نر اردا ستا است
راندم که ترا شناخت حاجی	هر خمیش بر زبان است

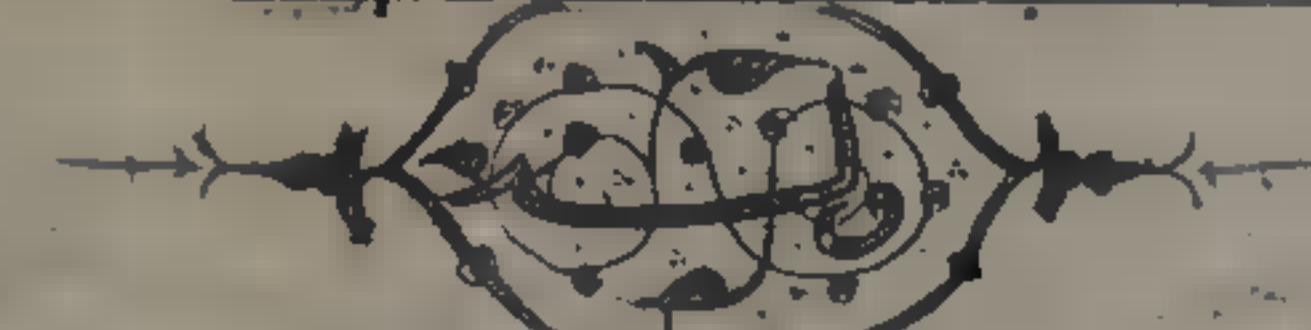


چه گویم که وقت خونم ای دوست	هکبر پر درد و دل پر خونم ای دوست
زیر پای خود کودی سپرم	و ساندی پای بر کودم ای دوست
میان و درون بودم پستانه	زور بر روی یک افروغم ای دوست
جنان از لعل میگون تو ستم	که فادغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود چپ	چه سود از کج افروغم ای دوست
کم در حسرت و جابه از بسکاست	ولیکن در وفا افروغم ای دوست

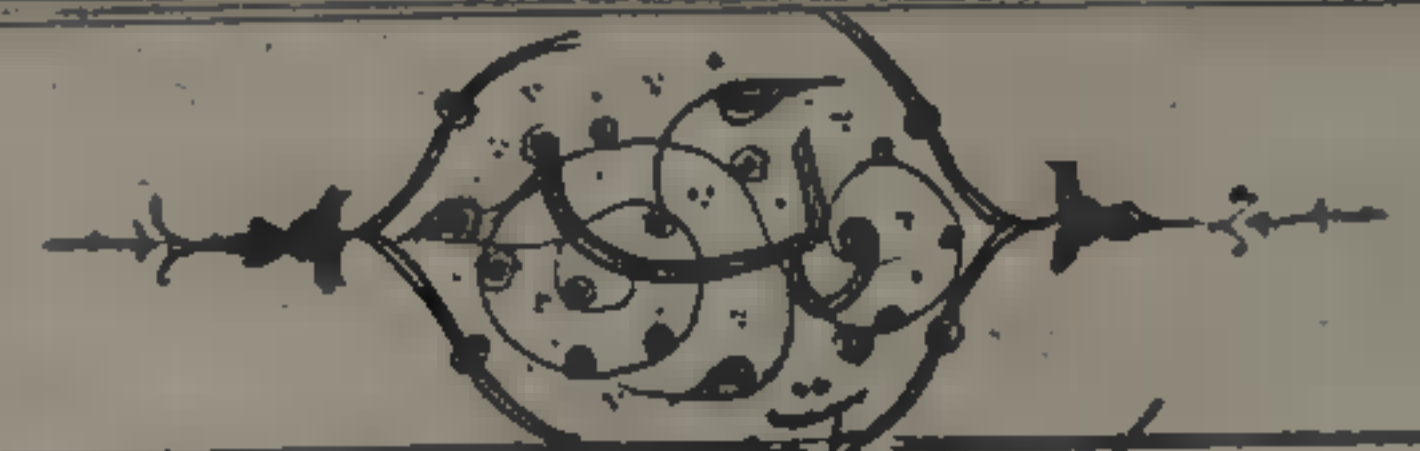
مگر جای سک این است است
مکن زین وایره مردم ای داد



ای درت کعبه ارباب بجا	قلبی و جگر می کل هلاکت
بر سر کوی تو تا کوه طوا	خاچیا نواج و قوف دعا
رفته آواز شد تو بمصر	کوزه خود در درنگ بنا
غم عشاق تو آفرین شود	اترل الله علیه برکات
که عبارت کند از بیم دانات	ایده از جبهه میم آب حیات
سیکشی هر طرف آن حلقه زین	بسکن ای باد صبارین
حاجی از در تو جان داد و نکنت	هو من کتم العشق عات



مرا از در تو بر سینه دانت	که با آن داغ از مردم ترا عشت
مگر دیگر تو اسم سوخت جانت	بدان خوشش کین تیر دانت
من ویرانه بجز آن خوشش آپس	که با چون تو کلی بر طرف با عشت
بنال ای غنایب بجز دید	که باغ وصل عشر کجا ز غشت
مکن جانی ز راه اتین بس	که شهنای غمت را خوش ۱۶ عشت

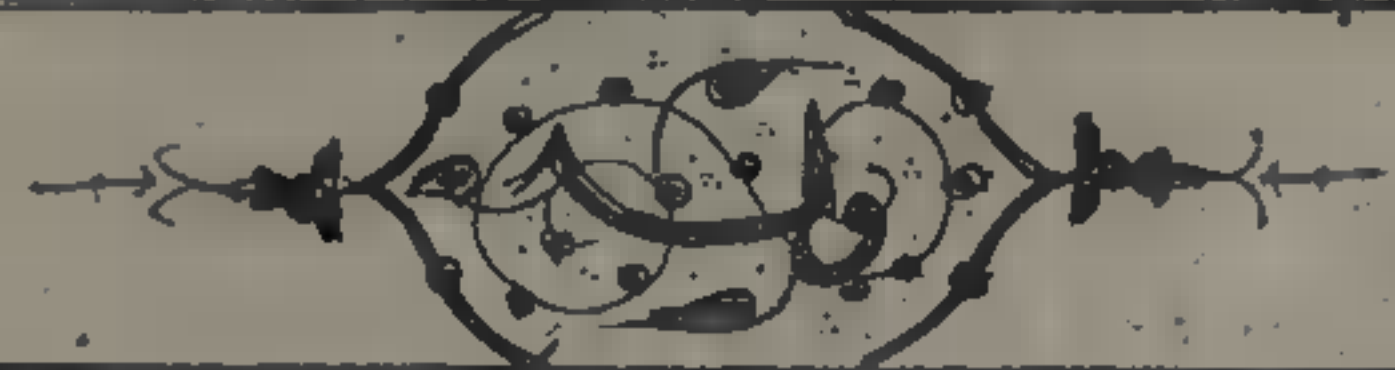


یا در رفت از چشم لیکن روز شکار	کو بصورت غایت اما صورت حاضر
عاشق اندر ظاهر و باطن نه بندید	بیش اهل باطن این معنی که کرم طاهر
در حضور دوست هر جانب نظر کردن	یکزمان خاطر نشین ای دل که جلالت
خاطرم خوش نیست هر کوزه ز پر بار عشق	بیش عاشق هر چه جو عسقت بار خاطر
عاشق در پیشش تا دانت ذوق جود	بر جفا های تو صابر و زبلا شاکو
ان دلم ز آس غیب انقباض آن کز حرج	سم اشارت ماند عاقرم عبارت
ان پری رخ را با بنون سخی تنجیر کرد	زان سب کویند شاعر غمت جانی ساحر



صبح دولت را فروغ از آفتاب روی	قبله زندان مقبل گوشه ابری
دم بدم عرضه بد خوابان شهر اسو	کز غم عالم بین میل دل منجی
روی نیکو از من بد روز پوشدن و	چشم نیکو سی هنوزم از رخ نیکوی
از همه سیمین بران بر دی زور بیک	تا توانی راجه تاب باعد و بازوی
لب کزی چون گوشت آزاد جان من	جان من آزاد جان حسی سما حوی
دل بعد شادخت گستان صنوبرا	کو دل داده سرود و دلجوی

یک زمان پهلوی مایک خط پهلوی رست	راحت دریغی که مار است از پهلوی رست
نست حامی را نواست به خرد و عسوف	تو کل نورسته او بلیل حوس کوی رست



روی خوب تو بهوش افتادست	حال شکن بر و خوش افتاد
چشم بد دور حال بر رخ تو	چون سپید بر آتش افتاد
چهره زرد ما ز سرخی اشک	ورقی بس منتش افتاد
مستوای پند کوشش ما	حال ما خود مشکوش افتاد
بر که در می فتاد حام	بنده حامی سسوکش افتاد

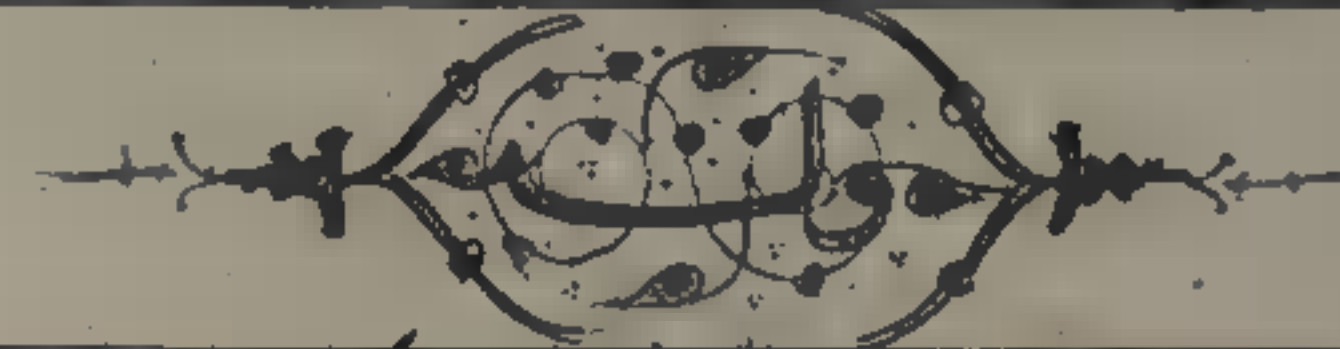


تا عشق تو ام زبون گشت	دل قاعده جنون گشت
کلزار و بنفشه است ای چمن	کز خط رخت کنون گشت
چون لاله از دایع عشقت	آتش بهم درون گشت
از شمع روزگار ما را	عمل تو خطی کج گشت
از درد لب تو ساقی بزم	دست از می لاله کون گشت
زان بان که بود سیکون الف	هر دل قد تو سکون گشت

تا روی تو خط نسوزد حامی	از هر دلمش قران گشت
-------------------------	---------------------



سودای عشقت از در جهانم بگذرد	واندوه کاه کاه در اجاودانه گشت
شمار در از زلف تو کوتاه بود	دستش بباد هر که از ان جوب شانه گشت
از خانه کج تو هر مرغ تیر	کام درون سینه من ایشانه گشت
کو ساخت شد زخمت در آفتاب کاح	خواهم ما بخت زدن استانه گشت
چون سوخت شرح سوزدم شمع را دریا	از هر زبان که در از نو زبان گشت
آه جو برقم از عفت این سواریس	پسوده بر تو سن خود تا زبان گشت
حامی شکسته بال حمایت کز سپهر	کز حام عشق و نقل ملا آب دانه گشت



چشم خیال قد تو بر تخیل تر نیست	تخی خیال را پس ازین خوبر نیست
نگدشت در غم ششی کاتیشن دلم	از دوداه راه یقیس بر بحر نیست
برداشت وصلت از بر ما سایه ده که	آن مرغ درم ما شده را مال و پر نیست
دارد بد و بدعل تو بر سوسوی می	صوفی که فر عمامه تقوی بر نیست
علت جوید اشک من از خند زگر	بر ما یلان کریم در لطف در نیست

خواب غمت ز غمتش و جان پدلان	بی زاد و راه قافله راه سحرست
حاجی که بسته بود که در طوق زاهد	تا شد ایر عشق تو دیگر که غمت

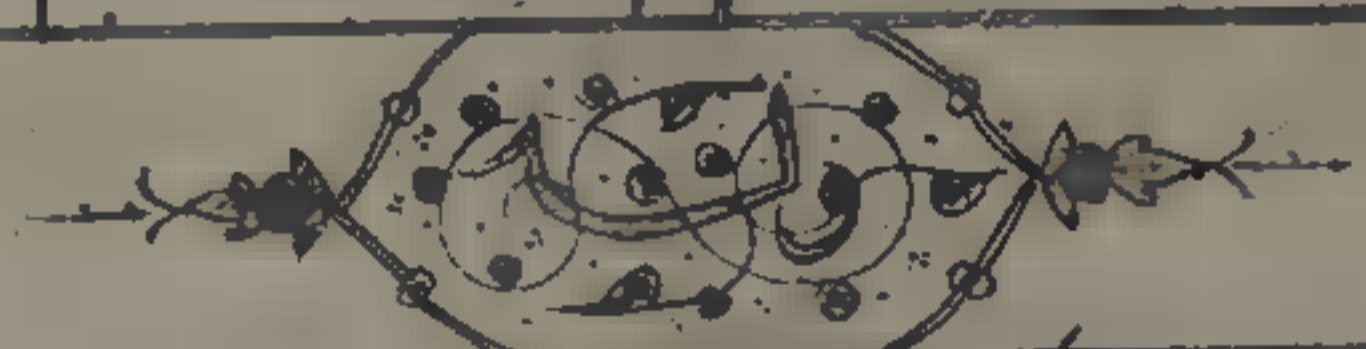


ما امید از دوست یریدیم و رفت	سحر را از دهل بگزیدیم و رفت
دماغ بی یاری و درد پند سیله	ان همه بر خود بپسندیدیم و رفت
بش به بش که به بهلو که بسپد	که دگر کوی دوست که دیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خوش را	روی خود بر خاک مانیدیم و رفت
پای بوسش بر نامه زد پست	یا سبانه پای بوسیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی شد	ان اردو دیوار را دیدیم و رفت
شد که پان کیر حاجی در عشق	دانش از روی تیر در حیدیم و رفت



غمت که بود کعبه ارباب سلا	ریک خوش نیست یزید شک ملا
شهری که نه جای تو در خانه یکر	در بادیه کسی را نبود جای اتقا
دو قتی رسید از نامه او روزی	کونامه رحمت تو رسد ز ذوقیات
تا جسته دهد بر مغانی باد و بر باد	یا معتمد آن میکند اظهار کرامت

کرد وقت نمازی که ز بی سوی بود	قد قامت او پست سو و پس مدد ما
هر نفس که حاجی نه بسودای	شیت آن همه از چشم ترش اشک ما

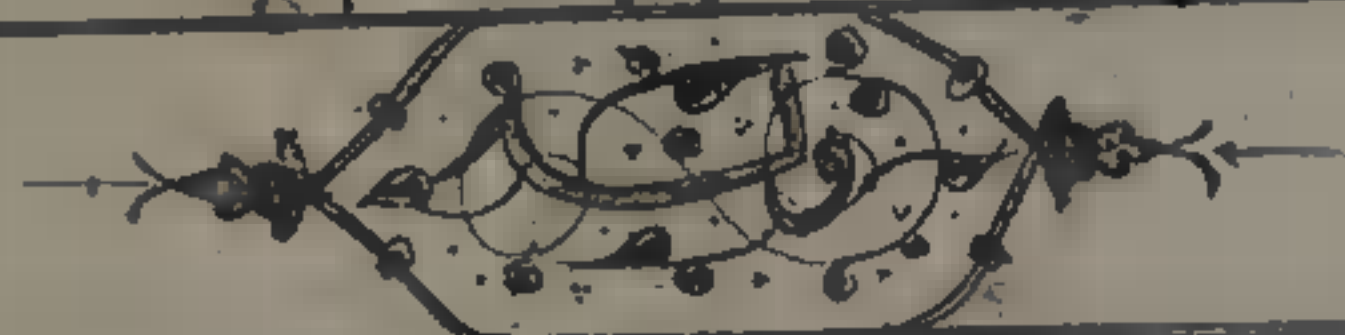


نماش از لکان خط مشکین دم او	یار به چه رتبه های عجب در قلم او
حاک قدم دوست شدم نیست کسی را	ان عیش که از روز را در قدم او
بیرون بود از سلیله اهل ارادت	هر دل که در طرقت پر بهج و حم او
تن که چه بعد در جلد دورست ز کعبه	جان طوف گمان کرد و دم هم او
ان که کز کوشش بود که میخانه ناکر	میخوری مایه بنا بر کرم او
آواز خوشش بر صفت وحدت جو	با کثرت اطوار که در زیر دم او
حاجی دم تو حید ز ندنی به ویت	خوش وقت و چینی که شناسای دم او

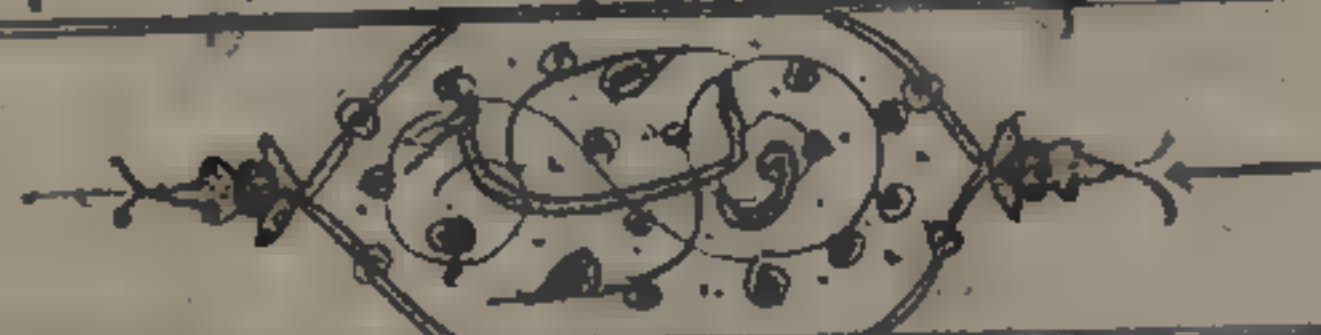


دل رخت را از روشنی کیت	سحق روشن و موج کفیت
هر که دریافت نکته و سنت	عقلش از سر غیب که کفیت
پیش سر و بلند تو طویله	سحق سدر کفیت و کوفت کفیت
کوشه ابروی تو ایش عید	هر که دید الهال و الله کفیت

و عده پیکوسه بود و ده ششام	بست آن یک نداد و این دیکت
بست شتاق کعبه صوفی شهر	سخت کعبه کعبه در ره گشت
و درش حامی حدیث زلف درخت	ز آنول شام تا سحر که گشت



کیست آن شوخ که همان تهری است	که ز سر تا بقدم سقیده و دست
بجلس از رشک رخسار داغ نه گلزار	خانه از رشک قدش طغیان ست
تا لبش جاشنی در قنچ لاله فکند	رفته بر رخ بون عریده مبتلاست
عیش را داد بد کلام دل از می نستان	که ز هر سوی صدای بده و دست
کسب طفل و شش از دایه لطفش خند	که سیه کرد ز بخت سیاه دست
چون که سرشته او میطلبی خرد و کوی	آن خط سیر دل لعل که گشت
حامی از خاک و آسان چه کنی بحد	چون ترا کعبه مقصود تهر گشت

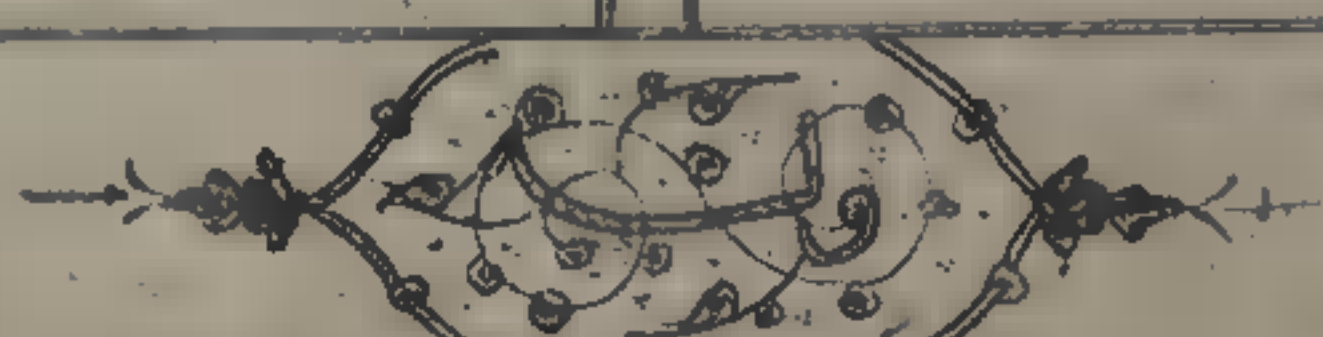


لطافتی که رخت را ز جدم کم است	هر از عاشق اگر باشد تنور کم است
زین عروبه لبها حیات اسل دلی	پیا که عمر غریب و حیات غمت
دل نیافت نشانی زان دلیان مکتوب	نهاد و روی کون در ولایت عدت

ز صحبت تو ملوی عظیم و من مستاق	مرات غم که جدایم تو ترا جرم است
هر از مرسم راحت اگر بود حاصل	لصیب عاشق میکنی راحت و اطمینان
بست بلطف عبارت ز عالمی دل برد	نه در عرب جو تو ترن زبان نه در عجم
جویم خاک درت را مغم شد جای	از نیر خفايش که آهوی جرم است



پیش از اندم که دم جان می پدل ز	قدی نه که شوم خاک بنو قدم
رحمتی که کفن تشنه جگر می پوزم	جسم بر رنجه ای زیجا ب کومت
خوش بران رخسار که در بطور کشت	پادشاهی تو در زبان بخیل و حشمت
چون شوم پیش تو محرم من محرم گشت	با در از هر ۱۰۹۱ ام جرم و حرم
هر چه خواهی بکن ای دوست که من می نام	لذت جاشنی لطف و گرمی از حشمت
ما به رحمت جاوید من این بس که مرا	دوسته خوبی ربه از خانه میکنی رقت
رقمی میکنی از حال خود جا ب	جای آن دارد اگر خوں بکند از غفلت



ماکی ز دیر آمدن و زود رشت	خون ریزم از دودید که خونم کرد
جای تو نیست سینه تا یک و شیک من	تسریف ده که جای کنم چشم و رشت

دارم ز تو بر سر مویی هزار درد	در داک نیست کیم بودم بخت
دسته روان که نیز نداشتش جان	هر شعله که میخورد از نعل تو نیست
کو باغبان جان پیمای گل مرا	ناکرد خوش را ز سوری و سست
می بایست ز رشته جان جاده پیش	کز تار و پود پیر منت از درد شد
دانش گشای یابی که بگذری شود	چون کل ز خون دیده ادرخ دا



صد شاخ گل تازه نشادم بخت	باز آ که یکی زان بر تفت بجایت
بی نمکت پیر این تو خرقه زدم جاک	ای عجب خندان بکشد بخت بخت
در غی ز کلم کز لبس درک بسازند	جایی نبرد فر به نام ویرایت
سایم بخت کنش تو رخ بر تفتی	چون دست ز بخت نیست که بوم بخت
هر خند بر روی نفس میخورد از تو	هر جا که روی روی شام ز خجایت
هر کس بدعا دفع بلائی کند از خوشی	یار و جملایت من تو که بچشم بدعا
ز انسان که کل از خار و درد در لاج	کله صفا میدد از خار و خجایت



پیرانه کشیدم بر دره سگانت	موی سبزه گودم جادوب آفتانت
---------------------------	----------------------------

ای از بلال ابو و بر افتاب تان	مشکین گمان کشیده من جز کیم بخت
کم زن کوه میا نو ابو قصد من که بوم	تاب کوه نیارود از نار کی میاست
لعل تو جان و من هم دارم دید	بنشین دمی که بادا دایم فدای حایت
بودم چنین بر اهت گفتی محو زبام	یار و خدا میخشد بودی بدن زیان
من کیم تنم که چنم بر کی ز کلین تو	کاشم خلد بسینه خاوری ز بوشیانت
یکپوسته و عده کردی لعل لبست ضحان	خود لطف کن و گونه ستانم از صحت
خونی پاک کن خدا را از رخ که بخت	نکش صدوی از دل رخسار و خوی حجت
دشنام از زبانت باشد در ادجا	یا از زبان انکس که گوید از زبانت



ترا صباحت ترک و فصاحت	ملاحق که میان غم جهان محبت
صحیفه ایست وجود تو و لطیفه حسن	که از اصول صفات جمال منتحش
هست پدر شد و خود میشد جد تعالی	ترا میان تان این رفعت و شجاعت
کجا رسد به کس حرف تو ابر بر روی	مزار خدی موردش و لطف بخت
توان زلال حیاتی که داد جان شوق	بوادی طلبت صدمه از تشنه لبست
نیهم با یک تو در مقام ترک ادب	اگر چه ترک ادب پیش دوستان
ز شوق لعل تو صدخم و جام دا	ز باد ساخت تی و هنوز در طلبت

گر دی لقب جامی میکنی ملک این
در جمع یاران به آرایش بقیقت

ای آفتاب روی تو عکس فروغ داد	ظاهر زلف دغال و خط کمرت صفا
زیر نقاب جبهه مسلسل رخ تو کرد	شرح بطون ذات و ظهور تینت
جشت بمره لب بشکر خنده میکند	تفسیر آیت خلق الموت والحیات
زان تنغ عمره میرم از جان و دل	در دیش و آه جاده ز ترک تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابرو	قوت نبود و حکم عینای فی العلل
زان خارها که در دل من گشتی از خفا	خواهد کل دفات دیدن بس از دعا
در دام طرهای تو جای آید شد	شکل که از کفد بس ازین دام ترا

گفتش ای سبخت دل عهد تو نیست	گفت تا گویم از روی چندین بخت
گفتش در عاشقی مارندوی باکم و	گفت در عاشقی گشتی مایه حالاکم و
گفتش در خاک محبت دانه می باکم و	گفت زین تم و زمین خود زده حرمت
گفتش عریست میجویم ز لعلش کام	گفت عاشق میت آن که دوت کام
گفتش کل را باغ این سرخ روی را	گفت که خون دل عتجه ز رنجم حشر

بکشودی تا سخن کوپی در سیراب	راه افشاندی که بریزد گردشک
با دکلید باد کلر نک است یا از درگ	بوی گل بز باد رفت و ز کجا بود
کرم اکشتی چه شد کی باشد امکان	کو سقتدیرا که فوش جگر نقاب
نیستهای سجده عابد را ز کس دیه	با خیال طاق ابروی تو در محراب
در تن پاکت دل سخت از سپهر بدست	سیم با بولاد در یک قابسان طلاق
وقت من از جاشی شربت در دست	وقت آنکس بخش که در جام من این
کلک جامی تخیل دیم شد که چون جوش	نازه و ترمیو مرا من احباب محبت

خوی تو بسی نازک و مارا ادبی	که زانک یکد دولت ارمای غیبت
بنود قدمی در زینت ای چشمه حیوان	کافا ده جوین غده چون شنه لپ
هر تار زلفت سیف جذبه عسقت	پسویت کشش خاطرهای میست
باز فقه غم بسا کن ای مرغ سحر خیز	کا پال درین باغ نوای طریست
بر بر در ترغاب غنیمت شمر امشب	کین دولت بیدار بشی میت و شبیست
پیدا است چه خیر و زطلککاری عاشق	که از طرف دوست نیای طلبیست

گفتش سر رشته خواهم گفت بگویند
گفت این سر رشته که اصل دل درد
گفتش شک جفایت خاطر حامی شکست
گفت چون بر شیشه آید شک کی باد

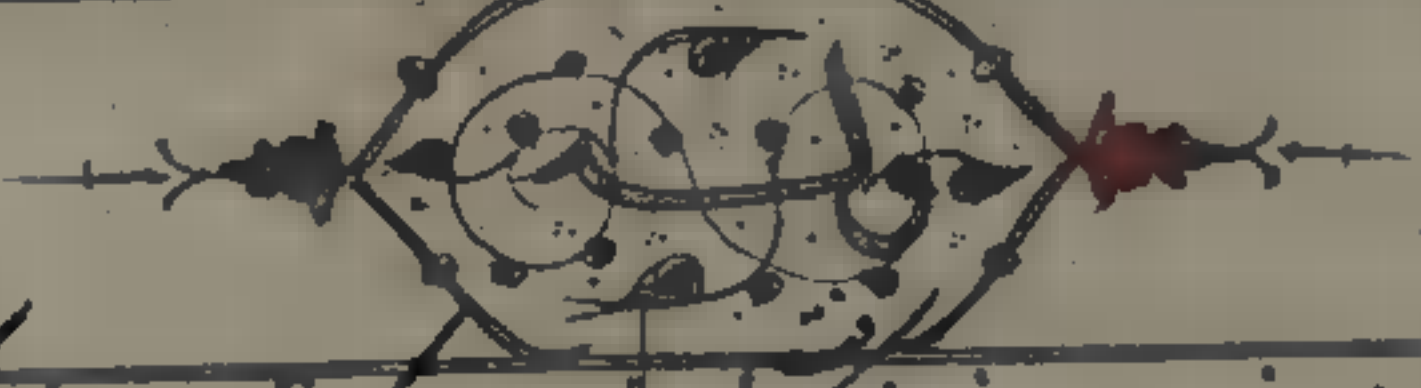


ای که جان و دل آگاه ترا مراست
ی تو را که نیم از خویش خدا آگاه است
بدت صحت تو عمر گرانمایاست
ازین عمر گرانمایه که بس کویا
غم ترا ز دل با برسم دلهاره کرد
را بست این که ز دلهاره پوی دلهاره
دل نینواست جدایی ز تو اما حکم
دور زبانی نه بر قاعده دلخواه
واقعایست ز من غمزد تو کس بحال
شاهد حال من این واقعایست
زلف بر باد جوگا از غم تو عمر غمزد
روی بنما که فراق تو قوی جان کاست
حای از دست بشد کام ز تاثیر رضا
حاره کار در ضیاء نقیض است

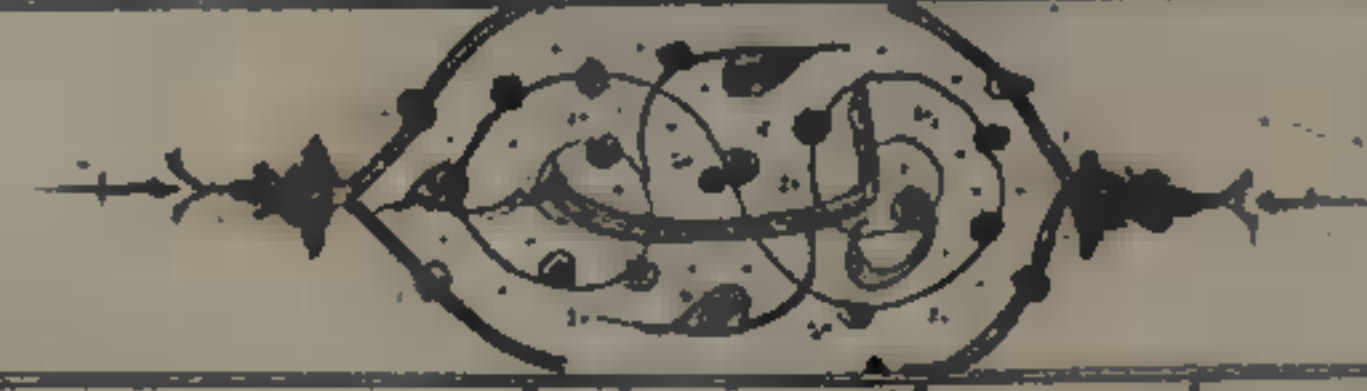


خط تو درد من کل کسب بر آب است
بر پاض صغیر خود شید مشک بابت
بیک ورق ز اوراق حسنت خواند طبل در
دفتر کله اصبا بوم زد و در آب است
خا بهایت در خم ابرو جوشگون دانه
کز کف ز باد صاحب کج در محراب است
اشکها گز چشم خون ببارم بدامانت
قطره ای خون بود که دیده تصاب است

یسته و دام سوی لب جگر کان حتم
عمر جان کند تا با درد و جان خوگرفت
خفته بودم بر خنجر و خاک در تن آردا
باد صبح خار را در بستر بنجات بخش
بود بر جام دل حامی ز طاب
عشق تو بر جام آورد سک و ان طاب



دل که روزی خد بر دیدار جو با جگر
عمر جان کند تا با درد و جان خوگرفت
بنت میل بزم وصل از کینه جگر
کم رود سوی عمارت چون نوران خوگرفت
یاد مرسم بر دل من سخت می آید جگر
ما از آن ابرو کان باز خم سکان خوگرفت
قامت جوگان سرم کویست در میدان
تا سواد شوح من با کوی جوگان خوگرفت
ی زح لیلی بخوان مجنون چراغی
زانک این گشته در کوه و سیاهان خوگرفت
غرقه در خون دل را ز چشم تمام خفا
فکر باران کی کند انگوی باران خوگرفت
محو جایی در سر بند زبا این جویر
هر کوا سر بردت با شک دران خوگرفت



جفای تو که بسی نوشته از وفای
بم عنایت و لطفست چون بجای
خود قدر دولت وصل تواند استم
بدائع سحر که می سوزم نرای
کسی که تنع زنی دست ده که بوسه زخم
که دست بوس توان خط خون بهای

خوش آمد که در جم کنان با رقیب مکتبی	مرانش از سر این کو که مبتلای
مرا بجز تو تا مست روی سایه	رقیب رو سیه افتاده در قهای
مکو که بشود بیکانکافست جامی را	که غم باست یک کویت اشای

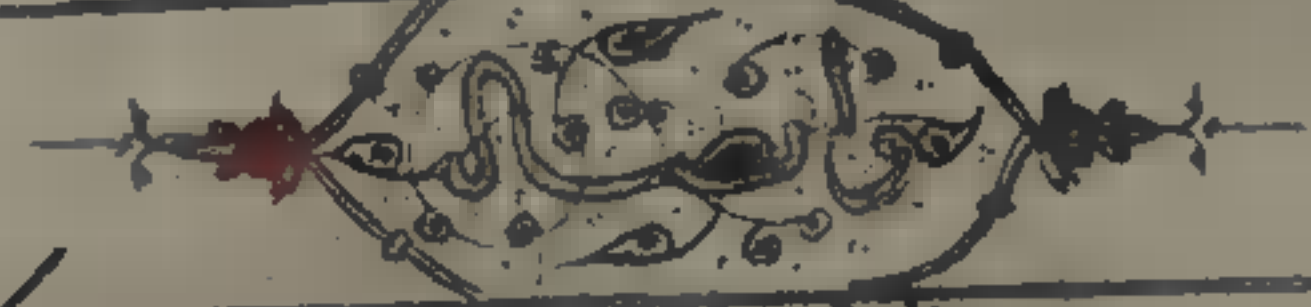


خوش آمد که وقت کل لب جوی گرفته	در پای سر و دیت سبوی گرفته
بعد بنفشه را که جن مشکبواز دست	بر روی زلف عالیه بوی گرفته
از خشک داشتی کبان میرود دلم	تا آخر بختک عیده جوی گرفته
کسر آه غنایب تر در دوجم ماغ	خاکل که از تو زکی و بوی گرفته
چون تا بم از تو روی که بر من ملای	راه خلاص از سر روی گرفته
جانرا محبسته باد بهر عدم سحر	کز طلعت تو فال نکوی گرفته
حاجی چه مرد کوشه غلت جنس که یار	از دست داده دل سر کوی گرفته

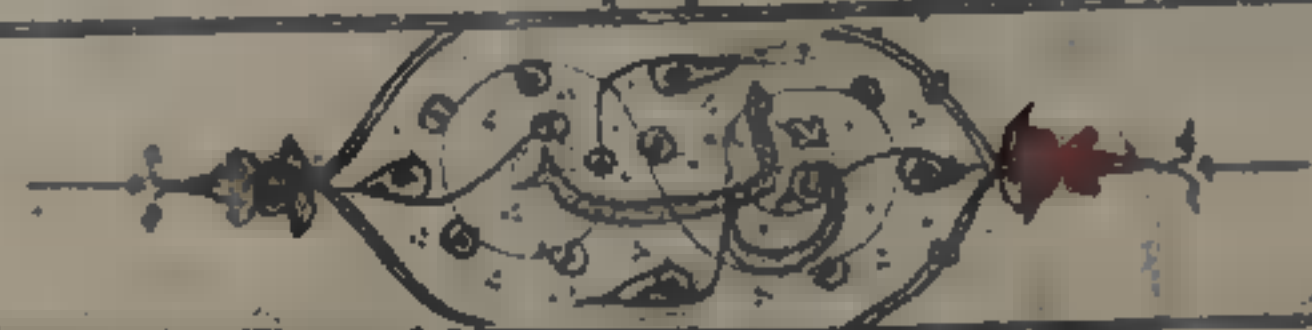


این شک دل بوش ایرانم نیست	یار سب چه بود که ییادکم نیست
خوام نیست با تو می گنت یک دور	اکنون که کورد عده وفا می دهم نیست
کویست در کیم کلی از روضه حرم	این بس که خار بادیه ام در قدم نیست

گرفت زیر یک پایانش جیا	انرا که مرغ ادج یام ۶۰ نیست
شد بودم بحال طبعی عظم شک	در سینه بس که تیر تو بهلوی نیست
سیل سر شک من شود در استان تو	چون نیایی که بر در اهل کرم نیست
جای بروی خود خود در وصل تنه	در کج صبر روی بدیوارم نیست

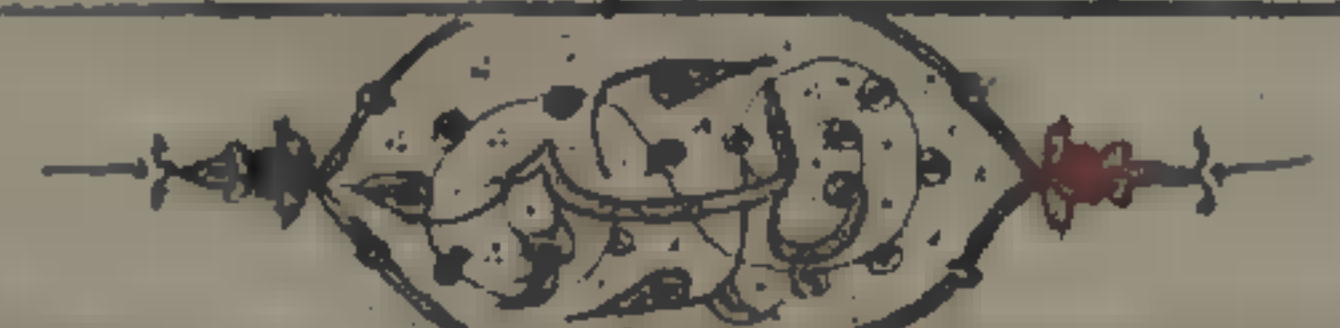


عرض از عشق تو ام جاشی در دست	دونه زیر ملک اسباب شوم چیست
ست بر باید حسن بسی لغت و نام	قوت عاشق ز میانه هم در چو دست
میریم شاد دی با تو دی با باد	حاصل عمر کوانمایه عن میگو دست
و عده لطف و کرم را کن ای دست خلا	کز کویان نرسد انچه خلاف کویست
خوش بود دولت وصل تو چه بسیار	سلطنت کرم بکلوط بود غنیمت
قد من کوز غم عشق تو خم شد غم	بار عشقت کزان کون اطلاق
یا کبا زان هم در میگذه محرم	غیر حاجی که بتقوی و درع متهم است



در بنم ما که میرود از نقل و جام	ای محبت کن ز حلال و ورام
زان زلف و رخ که محبت دور سل	باشد میان اهل نظر صبح و شام

زان با خوا که باده نو در بخت آرد	هر دم رود میان مرا حی و حرام
منعم کن ز رخ که بگو ترک بحث وصل	تا منع داری دست نکرد تمام بحث
باز آید فخر و مکر شرح سر عشق	از نکته های خاص مگو بس عام بحث
از عمل تست این همه غوغای مایلی	از می رود مجلس مستان مدام بحث
حاشی حدیث لعلش را اگر کند	با منطق تو طوطی سخن تو کمال بحث



درین چراغ بکش هر کج غصه و رخ	خون قد دقت تو شد فخر خاک بر سر کج
بکشت و کار جهان رخ میا و کاخ کا	ز کشت مات شود شاه عرصه شطرنج
بقصر عشرت ایوان عیش شامانی	که ز داغ نغمه ترا کشته خدقا فیض
کو نزدیک دوسه بودی حسن	که مست جاده کاردت بودن ادب شریک
شکجه طره جوان بکمر و غنوه محرم	که آن شکجه و بندت مرد را به شکجه
بسی نامه که آید خوان غمور کند	که لاله بس کند از دلال عیو و غنج
ز بخت تیر خود رخ میکش حاشی	نه در جنبش فلک و کردش دانه رخ

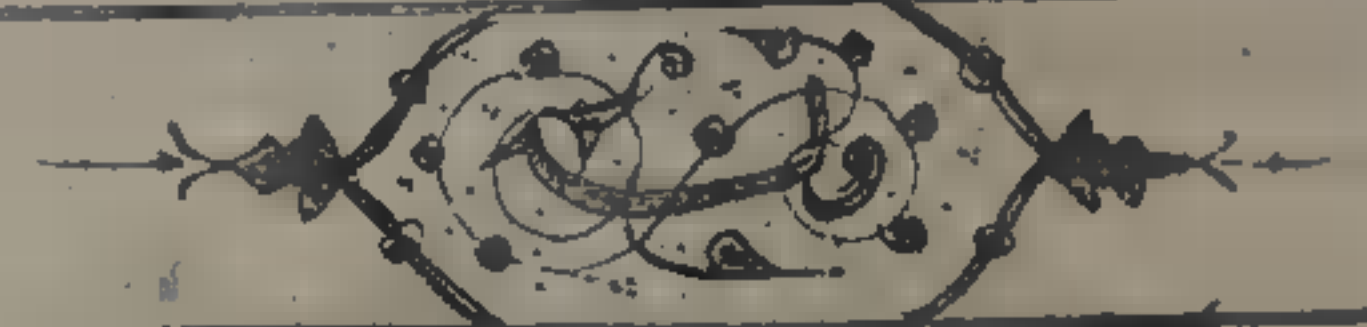


سر زلفت که مست از باد کاسی را	بر آن رخسار دوا دوا کاسی را
-------------------------------	-----------------------------

خود رستی خانی قدرت از خاصیت	شود جوق شاخ گل از یاد کاسی را
خیال قامت و خواب بروی تو	که میخواند امام ادوا کاسی را
در آن بالا و زلف از باغبان صبح	که جوق می پرورد شمشاد کاسی را
رقیب کج نهادت باد جرم و استی کار	بجاشق مرده بدوا کاسی را
ما ز من نیار آمد چه حاصل را یک در	شوم بر عادت ز باد کاسی را
خیال قد و زلفت بست جامی در سخن	ردیت شود افتاد کاسی را



بشت بشت وصل تو به دوا و دوا	روز نباشد چراغ استیاج
زین تن لا غرجه بوی نقد جان	از دور ویران چستانی چراغ
درد دنیا و طبیعت که گفت	داغ جدایی به پدر و علا
رنج شوی راه و مقام که دید	سخت دلی بچو تو نازک مزاج
عکس است از دل جایی غم	چون می زکین ز درون و حاج



ایها الساقی ادر کاس الصبح	بانت مفتاح لا ابواب الفتوح
پر تو جامت یا عکس مدام	ام برین الرق ام بدر بلوح

مکت کل با نسیم سنبلیست	امم شیم الراح امم مک یعوج
رسته و گشتی بجز آن ده رضا	انت روحی کیف ارضی آن روح
ناصح از می تو به سر باید وی	من ز توبه توبه دادم بضح
کویه ناپین منم عمر دراز	خبر خدای قصه طوفان فوج
حان فدای دوست که حاجی گشت	کمر تن گاردی درین ره بزل روح



دادم از پیر معانی نقل که در دین صحیح	بازم چون مثل مباحثت روی لعل صحیح
تخذ لایق جانان بکف آرای را	ترسمت دست نیکر بقوات تسبیح
شده علم نظر در زک العلم و حسن	شکر نکر خود با شکر که الجبل قبح
بیش لعل تو نیم لب طیب جام اری	با عارت طلب بر سه بی به صریح
ان دامن یکسر مویت و لطف بود	یکسر روی تو ابرویم جوان تر جیح
هر کجا شوح طبعیست دکم گشته است	خاصه ان چشم خوش شوخ و لب لعل صحیح
وارد صبح ز صوفی مطلب بود میا	حاجی دجام صبح از کف ساقی صبح



ای ز لعل تو زنده جان صبح	کودد جیست نزار خون لعل صبح
--------------------------	----------------------------

بنیم از خط بنه و خال سیاه	بوی نه میگویند ترا تر سیاه
از لبت سوز ما خوش است آری	کل شیشه من المیج سیاه
ز ابد شهر ما عجیب در غیبت	دام کرده ز دانه تسبیح
خون حاجی چه غنیم که خورد لبت	بادد باشد حلال پیش سیاح



زایوان و کاخ میکده آمد علی الصلاح	بر غی کوفت نه نامه اقبال در حاح
مضووش انکه هر که نه می را با صلاح	خوشش بود بقوتی بر فغان صلاح
سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل	ما معشر المحبت خیمه علی العلاخ
صدر و صف نعال نباشد به نرم غسق	از هر که خواست ساقی ما کرمه انتلاخ
اقداح روح و اخ و اخ روح تو کی شود	ان لم تکن شاد و هامن ید العلال
حالی نه یم از تو صباح و روح	ای هم صبح با تو تو فرخده هم صباح
حاجی نیم اهل صفا جردی نخست	دل پاک کن زو سوسه توبه و صلاح

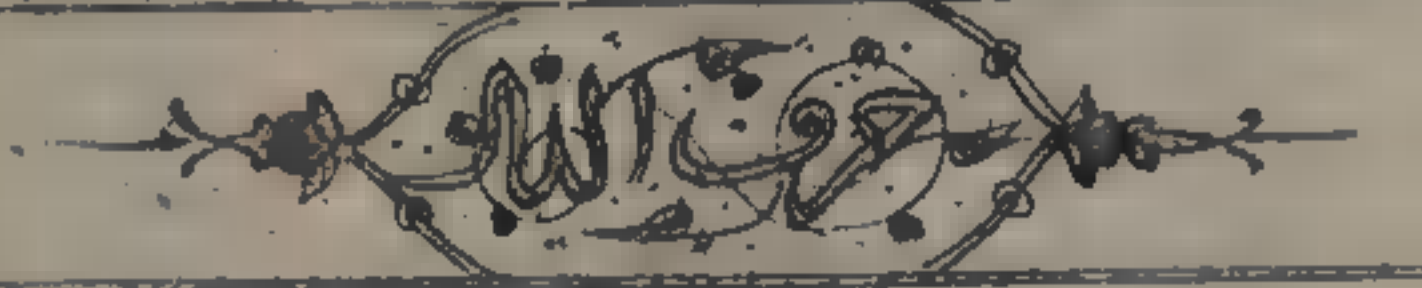


رخش گشت شد و ملک تو را امدها	نیست از شرط ده آسودن در صبح
شده بازگ دلانی نبود پیکر دانه	بیخت دشوار است باد شیشه و سیکل

هر چه داری چون شکوفه بر نشان زیر آه	بهر پیوه میوزد از دست شتی سواد ^{شاح}
هر دم از غم گواهی مست کجی بی بدل	میرود کجی چنین هر طوطی بر باداخ ^{اح}
نیست ممکن ترک نغمه ازین که در عهد	بسته ام با نغمه ای مستحیل انقضاخ
بهر آوازی ز کوشش تو یا آواز ه	کوشش جان دارد دم بر روزگار ^{مکاخ}
شکنا ی شهر صورت نیست جای تو	سوی مسنی رود که مست از ملک امیدان ^{نواخ}

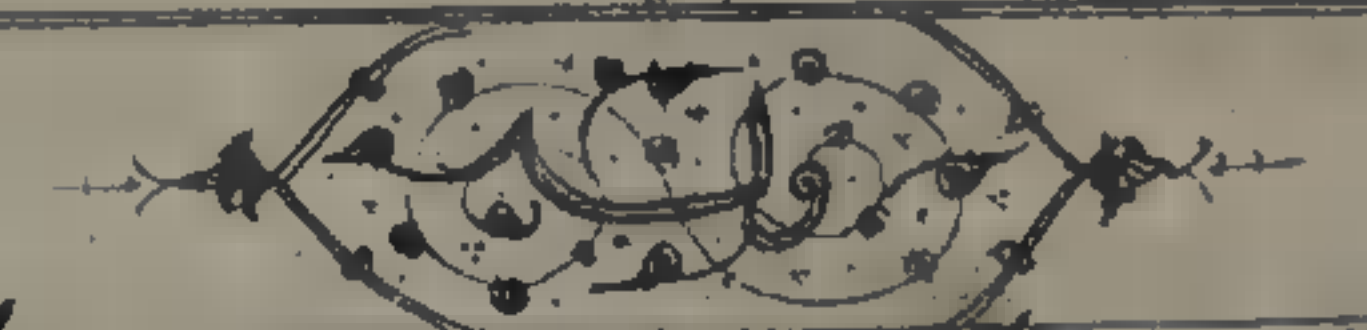


ای بی لب تو ام به طغان قدما بخ	در کام جام بی لبست تراب بخ
زاندم که دهر فخر خرق تو ام حاشا	شد در مذاق عیش و افروختن ^{بخ}
از دل که سوخت ز آتش غم جایی	ترسم که آید تبه مان این کباب ^{بخ}
شیرین کن منتقل دماغ جوید می	کز دست چون تویی بود در هر باب ^{بخ}
کردم سوال بوسه بیشتر بی لب	بنود طریق طریق لطف که گویی خوا ^{بخ}
رویت گلست و گویه تلخ از کلاب	هرگز کلی ندارد بدینسان کلاب ^{بخ}
می باید از عتاب تو جانی طلا و نای	اری نیاید از لب شرین عتاب ^{بخ}



پیش از آن روزی که این طاق تحرک ^{کرد}	قبلا ام زان خم ابروی تو کس کردند
---	----------------------------------

روشن از آتش وادی تو کس کردند	رخت آن شعله نورایت که اندر ^{طور}
بس که تعظیم برین طاروم اطلیس کردند	در دوشان غمت خرقه شیشه بود ^ش
دور ما آید ازین کیشنه و ایس کردند	یش ازین پیشه جستان تو خون ^{ری}
زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند	را بهد احاک مکن خرقه که رسم رعش
که درین باغ واپردشش خس کردند	فیض عاشق بگواهی شا به خود بیکه
که بهر حله صد قافله رایش کردند	جایی از دامن آن کرم روان دیش ^{داده}



پیدا زانکه او در شسته جان کشاید	ماه من تا که از موی میان کشاید
که به آردی آن سر و زبان کشاید	چون ز نفوس زرقا باد زبان موسی ^ا
جای قطره که بر لبه بود دمان کشاید	مگر به پند صدف آن حلقه در کرجه ^{فتد}
پند انوار دگر از شرم دمان کشاید	از دلبست دوکان شکر ارشده ^{کس}
بتغ آن شوخ راه آه و فغان کشاید	در جگر گویه که گشت بسوزد دل اگر
بردم تیر بلایی ز کمان کشاید	تا اشارت نکند ابروی او جرخ فلک
دختر خویش کل ایام و آن کشاید	بیش افسرد دلان عرض سخن جامی ^{چند}



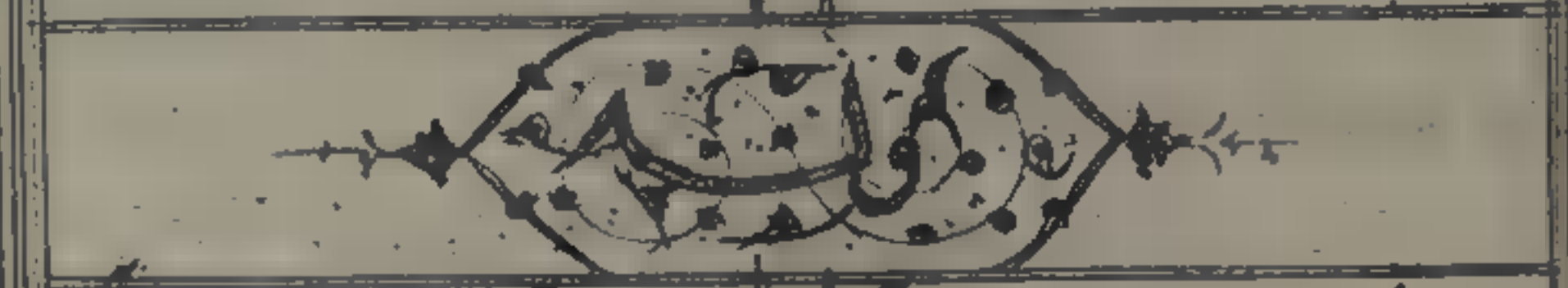
دسید تا صید در جی بیک ناب آورد	چه جای درج که درج در خوشاب آورد
زشت نوشته شانی بگوید صنوحه	پام دره سرشته و انخاب آورد
و آب بود ز ظلم فراق کسور دل	نشان لطف سوی کسور و آب آورد
بیخی در پست بگویم ز شاه پسنداز	نیاز نامه در دیش را جواب آورد
علام مقدم ام گزان لب و عمره	نویه رحمت آورد عتاب آورد
بتافت خانه سر از شرح بحر حرام	که نامه قصه مارا چگونه تاب آورد
سبب از فیه وصلت بود و می	اگر چه بخت در این خانه خواب آورد
کدشت پایه نعلت را آسمان جای	جوی جوش شاه کامیاب آورد
شبنشی که خوراه سوز گرفت طوف	بهم غسانی او پای در رکاب آورد

دوش در نیم کد شاه برود آمد	نور نازل شده و ماه برود آمد
نازینی نصف خاک نشیان نیاز	از سر بر سر و چاه برود آمد
ز آسمان بر من بخت زده آورد	آیتی بود که ناکا برود آمد
کرچه شایان بنوا خواسی از خاکستانه	پس در دیش بر او خوا برود آمد
عمرم بر زمین بوسی خیل دشمن	خیل اسلم بر راه برود آمد
کردم این ز عیش آتش صد خوش	هر کار روزی از آن برود آمد



در جن ی قدان پر و سی جانی را	حاضر است کوتاه فرود آمده بود
------------------------------	------------------------------




خنده زد و دست رسته دندان بود	و درک جان کوه غصه بدندان بود
پست کویی ز لطافت ذقت در جوی	کسی درین عرصه جو تو کوی لطافت بود
جیب جام که شد از دست عتاکر	تاری اندر شکن زلف تو انگی بود
که کس کشته خود بید رود بخت نکو	که دلم هر دو فاکشت و غم و درد بود
ستم از مردک دیده خود غرقه	که ۱۹ دوش در اعوش خیال تو غرق بود
رو دنیلت ردای سوی تو ای حال	جسم کویان که شد از شک خفای بود
بس که جای ی پا بوس تو هر سوی	پای او سود و لبی بر کف پای تو بود



لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد	نورم از آمدن او به لبم باز آمد
از غم دیده صاحب نظران پوی	لا اله سبیل او تار و تر باز آمد
آن جگر گوشه که خون اشک بر قف از	خون شد از غم حکرم تا ببطر باز آمد
بندم از جان مکر بندگی او که ملطف	به خون دیزی من بسته مکر باز آمد
ملک دلهامه بگرفت دران زلف از	در بنام علم فسخ و ظفر باز آمد

شد چه پروانه دل از صبر و خود حساب	بوی آن شمع دل سوخته بر باز آمد
حای افتاد زندان غم از سوز لبش	طوطی آری نفیس بر شکر یار آمد
	
نشسته دل ز بجز کی از دیده خون	از شیشه تا درست بود باد و چون
از کشتگان بگوی تو شد سیل خون	نپسند پیش ازین که مگوی تو خون
هر که ز زلف سلبه بر طرف می نهی	بس عقل و دقتون که بقید خون
ان کرم رو بشت سزد کز مال شوق	پروانه دشتش با تش سوزان درون
ماند بسک در اثر آه کوه کن	کو خود نشا تیشه اشش استون
طغان ز شیشه بامیدجوی شیر	عارف بحیث و جوی می لاله کون
حای خدیش شوق لبست کشت	اری جو حام پر شو و نه برود
	
شیم در ماتم بجز آن دوا بود در حال	بسینه هر کجا نا حق ز دم کل ملال
پس از ترک ای سمانیون زراع کن	در آن صحرا که وقتی بوی آن شکست
روم در سایه دیواران خورشید رخ	جو خداید افتاب غم را روی زوال
نشان نعلهای در کشتن جویدر	بی سایل همیشه مایل صف فعال

نیاید جز بخت تاب جگر در بر خدنگ	که باغ سینه و پستان جان را خون		
ز حسرت شاید از پایش نیاید بر	که سرهای عزیزان در ره او پای مال		
بوصف آن دمان شک گفت اگر سخن	از آن درو عاسقان شک در حساب		
			
خیز ساتی که فروع صبح شد حاد	زاع شب پاخت کودون چون خوا		
صبح کافوری سحاب از آسمان کافور	پینه کافور را ماند زمین کبر		
دی که کرد از دشت طی دیای سحر	ساخت از پر کوه خادایوش را		
چون کریمان ابر کنج سیم در بکشد	منعسا را از شاد سیم بام و در سینه		
جوخ حکاکت پنداری ملک زینسان	نطق خاک از سود کپهای بلور تر سینه		
بود ز اوراق خوان پستان ملون دق	جسم عبرت بن گشت تا پنی آن در سینه		
بس که آید اب صابون هر دم از بادان	بهر پوشان چمن را حابه در بر شد سینه		
بر فروز آتش که کل کل میفتد برف	باغ دی را آن کل رخت و آن دیگر سینه		
حای از وزان می کلزک خود کز عکس	لعل کردد کوجه باشد فی القل ساع سینه		
لیک بر یاد تهنشی که در بادان خود	ساخت بر موش بود ز افشاندن کوه سینه		
<table border="1"> <tr> <td>شاه ابوالعاری که باد از فیض بود بر دی</td> <td>غره حاه و حالبش تا دم محشر سینه</td> </tr> </table>		شاه ابوالعاری که باد از فیض بود بر دی	غره حاه و حالبش تا دم محشر سینه
شاه ابوالعاری که باد از فیض بود بر دی	غره حاه و حالبش تا دم محشر سینه		



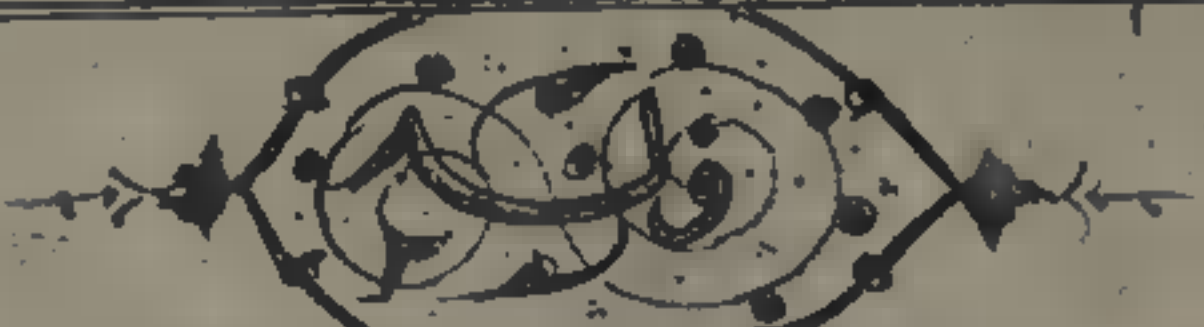
در آن کو میروم هر لحظه باشد یارش	زنی دولت زهر صدا را اگر بپا ریش
نیاید هرگز پیش آن بلای جان بود	که میگویند عاشق را بلا بیارش
بوصف حال خود صد داستان بر میگردد	بهم از هم فرورزند جوان خواجها
خنان بخود شوم هر که نیم پا بر کوش	که از در باز نشام کرد یارش
دلم بر کار عشق انگار دارد لیک	ز خون او که صوره دیگر کس از کار
در آن کو از قنار دانه غم دیدگان	که پیش آید مرا بادیده خون بارش
طریق عشق خانان جای اولی بود	جدانستم که آفرانم دشوارش



کرمانه از عجب لب با من خندان	شدم از شوق لعلش گریه صدفان
ای رینق بگوئی ز بهار من سر و سامان	حاک شد در راه جانان هر دو سامان
امشب اقیانم ز بهار بگذرد معذور	چون ز صنف تن نامان ثروت انان
خبر پیروز حاق من و کاشن لایب	یاد کار تیر او در سینه بر بکان
گر شد ایمانم بگو ز لبت شبت ز کس	خلعت این کوز به از نوران ایمان
خا خا به مردم از درد دم میکنم	مرجه کرد از رحمت تو بر هر دران

جای زد علم چون خاک گودی

عاقبت شد اسکاران آتش نهان



هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود	دامن از ترکان و ترکان از دم پر بود
بدون رسید بیکان تو ز سینه ام که بگذرد	از رسیدن درد بگذشتن سیاق بود
ان عقال تو که از بهر نکارت عالمی	کره اندر کوه یا سرشته در لایم بود
با غم بگذرد و شادی دیگر از او که	عاشق عفو آره ام شادی ندانم خون بود
دو دانه یار احکراتش دل در آرم	آمد آن احک که دودش زنده برگرد بود
هر کیم می گزیم حمیه یلی و نه	خورد و آب از حبه پیار دیده بچون بود
صحت شکست جای جان و دل را با	عقل محرم نیت کو تا بیک زمان پروان بود

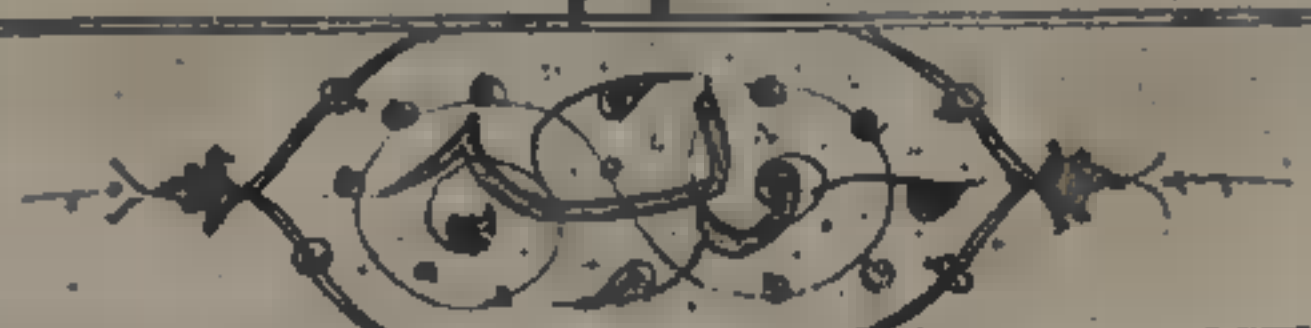


تا کی از جو تو با غم نمیشن خواهیم بود	از سر شک کرم و آه آیتن خواهیم بود
تو جویند دیگران ما ز غمت جامه دران	تا تو باشی انجنان ما این چنین خواهیم بود
در بکان ابرویت پند نهان هر که نظر	بعد ازین هر جا که باشی در کین خواهیم بود
سین زلفت تو چون خون منند بر کل	کردان خون کدای خنده چن خواهیم بود
تا قدم برون نهی بر آستان عمر ما	ایستاده نقد جان در آیتن خواهیم بود

ای نشاند برب طعش خلقی تا یکی	با بوی غم جو جای بر زمین خواهم بود
در گمان ابرویت بند بهان هر کس	بعد ازین هر جا که باشی در کین خواهم بود
چون تو از اندوه ماسادی خود غم	از تو دایم یاد اندوه کین خواهم بود



دنی خود دیدانی میوه از راه کردین	دان روان بکشتن آنکه باز بدین
باریقا ن کونه رزی داشت با دین	ان اشارت کون بهان و خندین
پدل میگفت دی کانی ماه را خانه کی	من ز غیرت سوختم کان خانه پر دین
من نیا خودم ز ناله درش دان بدین	بش به بش بر سران کوی نالیدن
بر ناله پای او چنانم بهانه بده را	تا نگوید کسی که رخ بر خاک نالیدن
گرفته آفریدش خاک و قول مدعی	پسکاه از عاشق چاره رنجیدن
جایی آفران جوان با رنج طعش	خود کج برانه سران عشق و دین



وقت آن شد که ننگ زین حامل بکشد	رشته چون مهر از مهر کل بکشد
حاصل آتین میردوری چون به سر کشیت	زنگهای انجم از پیروزه محل بکشد
چون نه بر حسب مراد افتد شاخ را لعل	نسبت تاثیر فاعل از قابل بکشد

چرخ انصاعت که محتوای سلاسل	پسک نظم پستی آمد عاقبت را سلاسل
کونه عقل دوم حکمت از دان دل	کی تواند زد دل اندر دان مقصود
ره روان امید از قطع سازل	کونه در قطع موانع تیر باشد مع
کمر بند عیش بند شواغل بکشد	بگذرد مرغ دل جای ازین بر آشیا



تشنه ز آب حیات میگوید	بهم از خاک پات میگوید
عجلوا بالصلوات میگوید	هر که محراب ابروان تو دید
خود از شکلات میگوید	عقد زلفین ج ج ترا
کافه سونات میگوید	زایر کعبه را میتم درت
صوفی از واردات میگوید	زاهد از ورود خویش میگوید
حیل و ترمات میگوید	بیت عشق تو دردد و اردا
حق از طر مات میگوید	جایی از ترمات بسته دمان

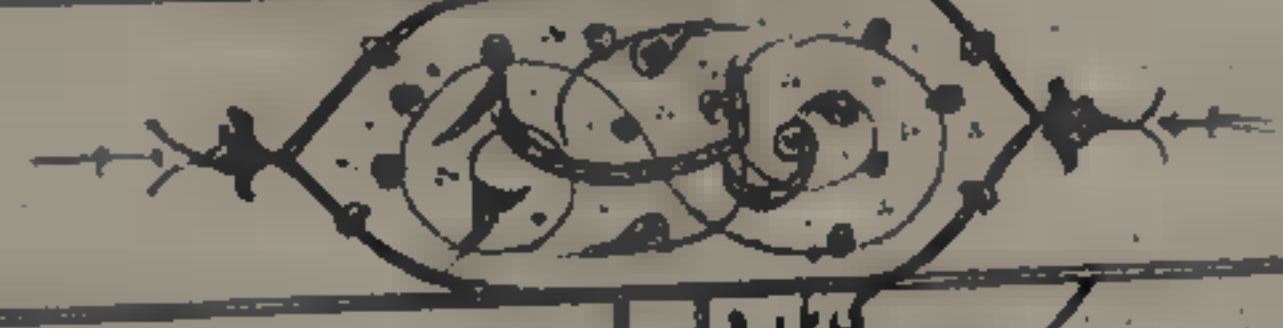


بیل ی خانی و مانرا جای خوشن میا	جو بر کوشش من سرشته و آیین میا
وه چه روزت این دارم یک پرور	بر درش شها سکانا با دوش مردم

دیگر از آیدید روشن کردم	خبر روی آن پری و چشم من روشن باد
که چه مردم خاک کرد در پیش خاک	بچه زین ره که ز کردی بد آن باد
صد بلا گشت آید بهر گامی	هر گزم از گوی عشقش روی برکش باد
که گشت داخله خاری به پهلوی	غیر نیک نشسته در کان من سوزن باد
که بود روزی معاذ الله که توان دید	حاجی بخاره و آن روز جان درین باد



فرخته عیدی کان جوان از پیش	از غم با حشر زمان عشاق را آردان کند
رخش جفا آینه خون ایمن است	هر سوسری آویخته جا بر سر میدان کند
چون از دل غرقه بخون آید پیکان	ناله از جاک درون از وقت پیکان کند
زان گونه که از بر جن باشد کله خفته	ان غنچه لب را چشم من از آنک خودان کند
که خوی جکان آن لب شک بر شوره خاک	ان خاک را در یک نظر حشره خیزان کند
بر جان می آرد کین غم آن دل اندوختن	سیل بلایی که این غم خانه را ویران کند
زینا که حاجی خون فشان در هر عمل	دریای خون روزی روان از جدول کند

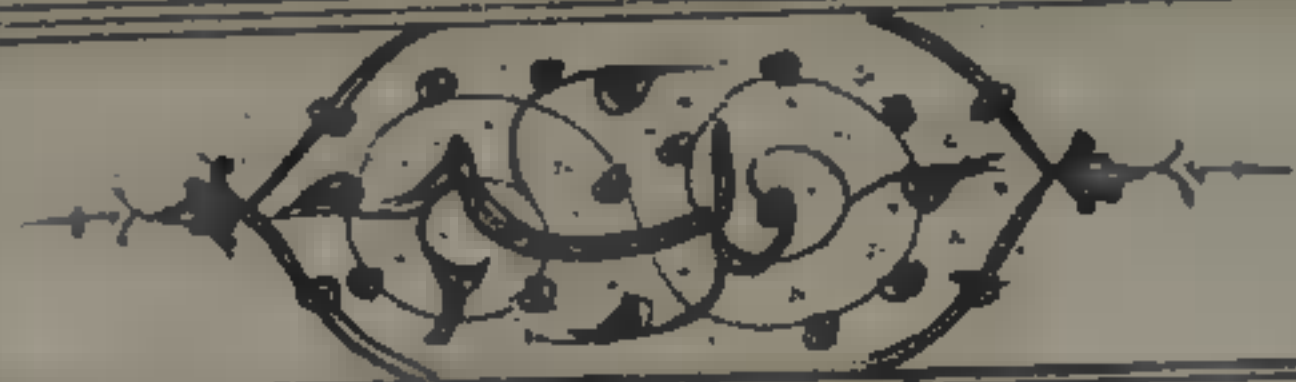


جین کان ترک عاشق گشت بخش خویش	سزد کند عایت حشمت کمال من نپرداد
-------------------------------	----------------------------------

نمی آید بدون ماه من در جویگان می بارد	سعد جوانان بچوگان با خوش یارب بگو
که عماران جوانان جوان شربت می بارد	ز جام خستی ریزی اجل یک جود بگو
نشد سرور دیگر که درستان سرانوار	ره و دستار اگر است و لطف قد و بال
که ترسم تو گشتن راز آتش من نعل بگذازد	بر آتش خاکم ای دیده برون بر آتش بگو
دل هر خیز از بی درک اندیشه می تازد	عجب شدت رخس او که کودش در می
نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من آواز	کیم من جایا که اشک دم پیش خود آید



اسپین در غم دانه در امله آید	ای کینانی که در آن گوی که از می آید
بر شما باد که از خالت مایا آید	ناکمان کو سوی آن ماه که آری بکیند
یک یک محنت دانه در اشتهارید	پیر به قصه غنهای مرا عرض دهید
یا دکاری بکان در او بسیارید	میر و موی عدم جان مرا ستایید
چه شود یک چس و خاناک در کارگاه	تن فرسوده من بر سر دشت بکیند
نکر از آنکه نه محرم از آن دید آید	بعد مرک از من محرم یکی یاد کیند
هر چه تا دوز ابد بر سر خاکم گاردید	خو کیا غم و حرمت نده از کل من
بر شما رشک که در سایه آن دیوارید	باغ خطه از مودم حاجی سوزم بشد
شاید در سرش از دیده و دل خون آید	رفت اغشته بخون حاجی از آن کوی خاک



رخت رخاویه خطا کرد آفتاب کیشد	خفت رسنیل تر بر من نقاب کیشد
مصور ازل ابروی دلکشی بودا	ز مشک ناب ملالی بر آفتاب کیشد
پیک تو خواست برای علاء عقد که	برشته مرثه چشم در خورشاب کیشد
پلاس میکده زاهد زرق پنهان است	سبا ذوق بیای خم تر آب کیشد
بشی خیال تو دامن کاش زما بکشد	گزین دو دیده نه دامن بون کیشد
ز درد بحر غذا هست ناله رحمی کن	که در ذوق تو جایی بس عذاب کیشد



قد سیان کین پردای نه کردی	هد عیش عاشقان زانی پرده بردی
از صنون خوانان که در شهابا صنون	عش آن لعل صنون خوان کف را کفون
نوع و کس چسین یل را خلوتگی راز	کو شوار از دانه های اشک بخونسته اند
چست دانی عجبهای ناشکفته در جن	بیلان در شاخ کل دلهای بر چوستانه
دردل از پیکان روی بکش که راه دیده	بر خیالت ددم از اسک جگر کون نشانه
از خیال آن دوا برود دمان چشم ما	طاقتها بهر کدز بر روی چو بستانه
کس خیال نقش مابلایت به از جانی	دیگردن نخل سخی را که جو موزی بستانه

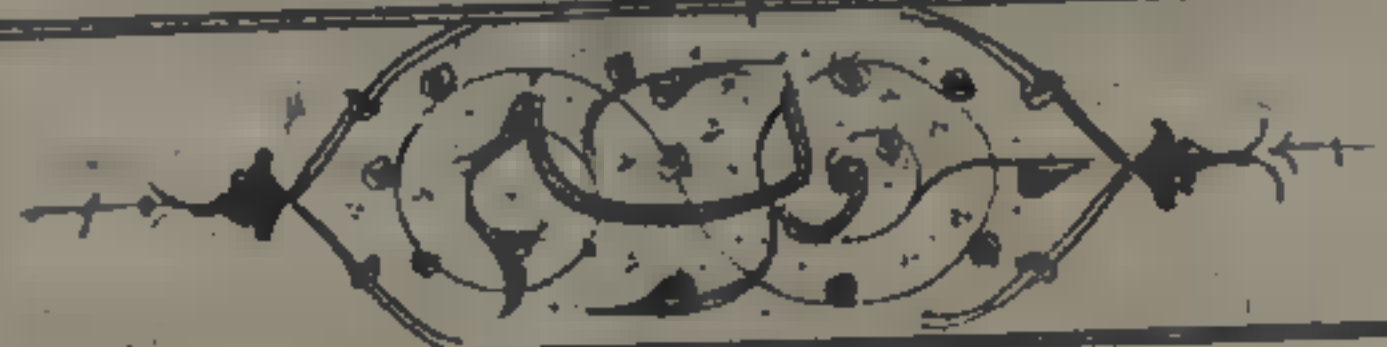


ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید	یعنی از جام طرب خالی مباد ایام عید
کرد یکبار و کرد عید ارمه نو جام دور	می پرستان پرخوشند امشب دور
خوان کم خوانان ماه روزه را برداشد	باد باقی مجلس رندان در دشتام عید
کشته بودم خشک بچون زاهد از صوم	ساخت ساقی تازه ام از شراب انعام عید
عید بر هر کس کشا دارم کده ابواب	زاهد مغرور محرومی ز میض عام عید
میرسانه تی که ماه روزه صامت کشته بود	از لب مطرب بگوشت عاشقان پیغام عید
وام کن جایی نیرم عید وجهی که هست	طوق حشمت کردن اهل کرم را دام عید

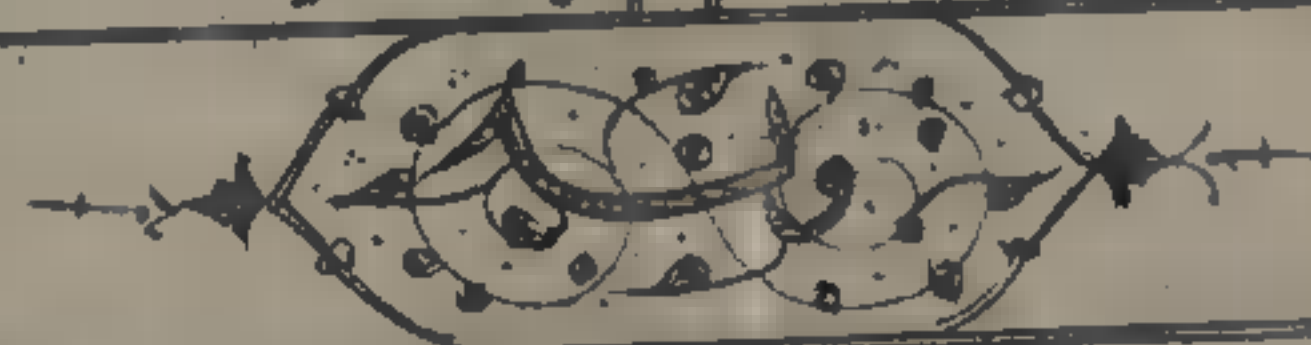


یارب چه شد امر تو که ان ماه نیامد	جان سوخت ز غم دانت دلخواه نیامد
از خاک درخش بود مرا چشم غباری	این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
اولدت تیغت چه خبر مرد لا نوا	چون زخم تو جز بر دل اکاه نیامد
هر کز بیه خاک شهیدان نکند شستم	کو خاک شهید غم تو آه نیامد
صد غصه پر غصه من ظلم رسید	بردم بهر راه ولی شاه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت صفتی	کم درخت که بود تو کوکاه نیامد

حامی من و حامی و قلاشی و پستی
چون زهد و صلاح از من گمراهد نیاید

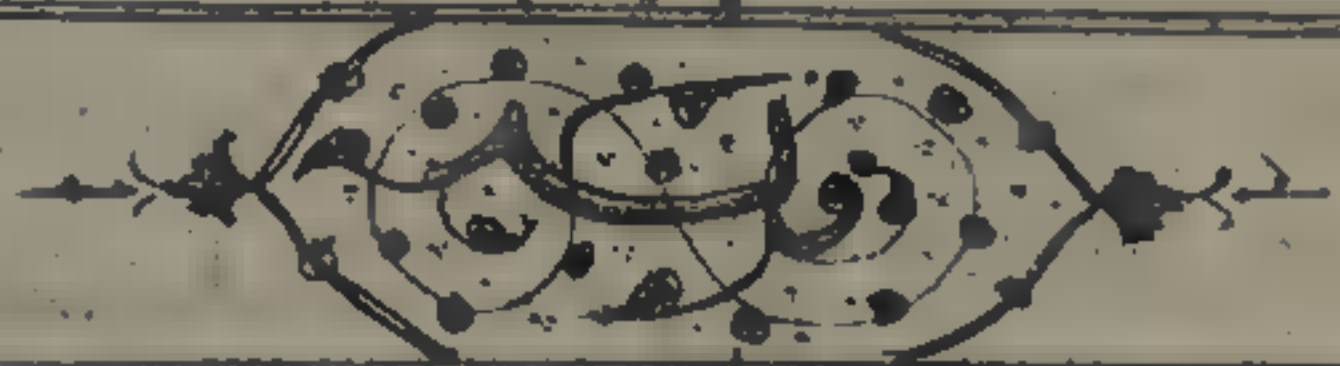


بغرم گشت جوان نازنین پوار شود
رسید جان یلب و دم نمی توانم زد
جانی بنگر خوش تازده گشت خاطر
بی شکار بجور اند برون شود آهو
بخاک بات کزین استا تو دلم
پیاد روی تو هر که به بوستان کدزم
ز حام شوق تو باشد مدام حامی



بر رخ زردم نه اشکبت این که گلگون
کردم شد رخنه از تیغ حیات با گشت
بر تن زارم زمین شدی تو تنگای کاس
میان بارانده و تو با آسودگان
یوست بهر غیر پوشد و در نیلی داشت
شد دلم ریش از غمت و ز ریش دل خور
جانم از رندان غم زان دودنه برزد
میزند در دامن آه و دگر دادن می رود
کوه کن در کوه و شیرین گشت با من می رود
در دیم حی به شکلی که محزون می رود

خوانده دانم که بی جویم و دانات
لطف آن قدس که بر روی زمین می رود
چون سخی در وصف آن دندان رود
تلم حامی را سخی در در مکنون می رود



چست میدانی صدای خنک و خود
ینت در انبردگان دوق سماج
آه ازین مطرب که از یک نیمه است
جای زاهد ساحل و هم و خیال
بست بی صورت خباب قدس عشق
در لباس حسن نیلی طوبه کرد
پیش روی خود و غلظت پرده است
در حقیقت خود بخود می باخت
عکس یاقتی دید حامی زان فساد
انت حسب انت کافی یا دود
ورنه عالم را گرفت ای بود
امده در رقص ذرات وجود
جان عاشق غرقه بحر شود
لیک در هر صورتی خود را بخود
صبر و آرام از دل محزون رود
صد در غم بر رخ دامن گشود
واسق و محزون بحر با می شود
چون صراحی پیش جام اندر خود



نر طفل خود سالی و من پر سال خود
چشم سیاه - بر رخ چه با زنی بخون ما
یاما به من که عشق تو پر از سر چرخه کوه
موی سینه من مگر ای جان و روی زرد

کشی بند زلف که اشتهاد صد گره
نقشی نکوتر از خط زنگار نیست
چندین چه بود کوی واعظ که مستمع
تقوید عمر زلف جو رمار تو بپس است
زلف تو دید حای و دستی بر آن
بر رشته امید من از رخ شکر کرد

ساقیا اطراف باغ از بزمه تو نازد
کل بوجه ساغومی در میان آورد تو
بزم گلشن را از لاله جام لعل آید پدید
بیلان از اجانه به بوی صحت گل تازه
پرو را بر طرف حوی از فیض ابرو در
از ریاض مکرمت آید نسیم رحمت
قصه کوته حای اهل نقل و گفت
خبر و غازی مغر ملک و دین سلطان

باد روزی هر دوش هر روزی دیگر کند
ایم هر روزی درین فروزه منتظر باشد

دل در طلق زلف تو شد بند
بر آن لب خالها بس خط سحر آید
چه سپود از بند کویان بدلی
بجند متکاری سپرد بلبذت
ز بند لاف عسکت کو گناه است
زدست من کشتی مردم لرز
ز یک کمر نهی نقد از جای
زین مکمل که حکم گشت پیوند
بلا بر جان من زین پس بسند
که کیر و کس علی از حال او پند
میان صد جا که بسته نی نقد
گناه از بنده و عفو از خداوند
ز پا افتادم ای جان سرکشی چند
ولی پست او بدین تقد از پسند

ز خاک جو خونین گیاهی بر آید
جو آتش سو گرم و برکش ساه
به بوی تو از جا جهمت بخود
نکو کوشش کن کان منم کرد گوشت
روم پیش چون اشک و حال تو
طیبا کی دفتر خویش بکشی
ز هر شاخ برگ و فاسی بر آید
که دود از دل مبتلا می بر آید
ز هر سو که او از چای بر آید
جو شهاب قنار کدایی بر آید
ز کوی تو چون اشک و حال تو
بود درد ما را دوا می بر آید

بس باید از دیده خون ریختی / که کام دل از دلربایی برآید



لعل لب ز لطف حکایت نمیکند	چشم خوشت تو بغایت نمیکند
صد بار پیش پیش تو گیشم در دل	دردا که در دل تو رایت نمیکند
دل با یک ترشح و بهد قصه رقت	از دوستان بغیر سکایت نمیکند
یا شیخ خرقه پوش جگام که کارنا	جز پیری خودش کفایت نمیکند
از لوح غم را غطا خوش لبه محبوب	از یک کز لب تو روایت نمیکند
جایی به بند ب که حریف سخی نباش	از آن که رز و نه کفایت نمیکند

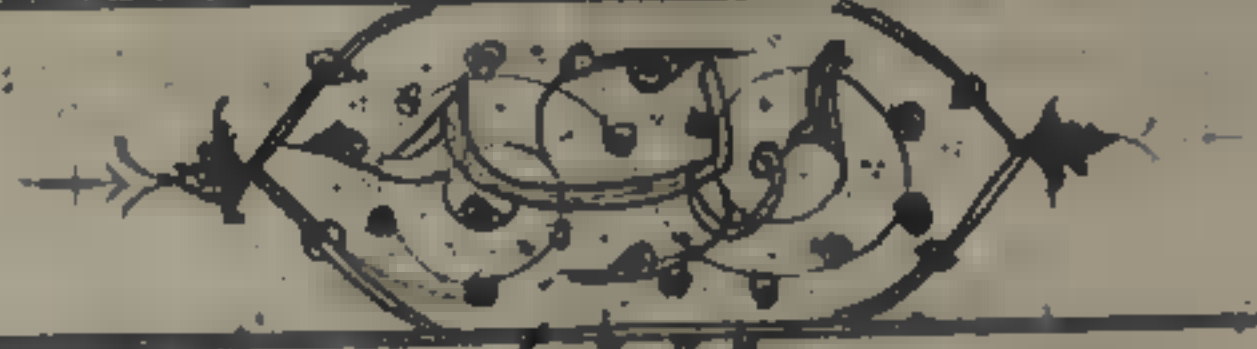


حافظ خوابان بصید اهل دل یابل نماند	یا دل پیاصل با عشق را قابل نماند
در دیار خوب رویان در ربایی مات	یا بشر عشق بازان کس صاحب دل نماند
عشق را باطل شناساید راهد حق با شناس	دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند
اند حد مشکل درین راه و در مشکل تراکت	کامل افعلی که داند حل یک مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و محفل شکست	کمانه دردی نصیب از آن محفل نماند
قصه کوتاه جمله غرق بحر استقامت شدند	آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند

باز کش جایی ز بام دل رنفس / بچکس را تاقیات بای دل در نماند

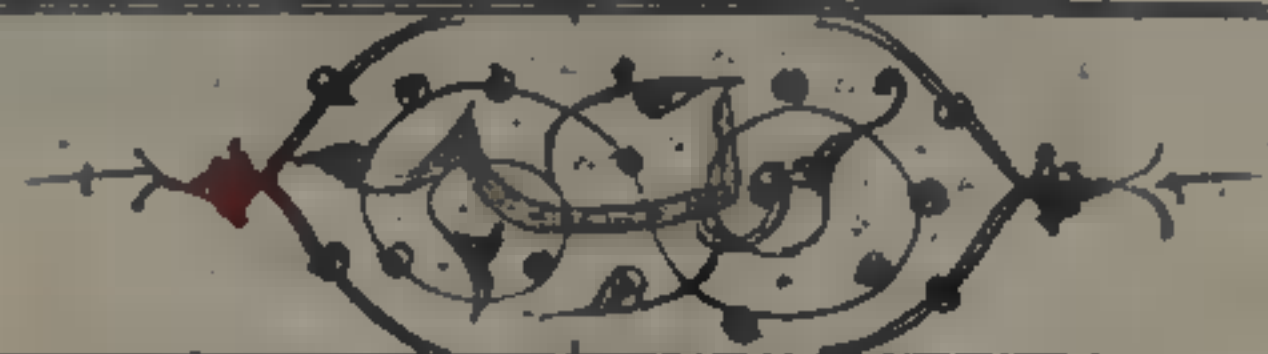


کسی کوشت بیالین من پیار سیرد	دش از ناله های زار من آهنگر میکرد
غم من خور خدا را بیشتر داند که گویند	عنان دیوانه گشته کوه بر بازار میکرد
رخت بنا که بر من جان پیردن دردم	ز بخودی دیدار ناخین دشوار میکرد
خوشش آن روزی که گفتی با حرفهای داد	که این میکن بکوی ما بویاس میکرد
اجل بس نیست کویی بهر خون ریز دل افکار	که با آن داغ حیرانی تو اکنون یار میکرد
به مقصود روی از سطح امید تمام	بر غم من چنین کن جوخ کج رفتار میکرد
بگویت خاک شد عاشق دلی با صد غم	هنوز شش جان بگردان درود یار میکرد
تو خوشش در بستر راحت بخوابت بار	مگر دگویی تو تا بصبحدم سوار میکرد



اگر هر شب نه در بستر غم از چشم ترم اند	ز جاک سینه خون آتش جود در ترم افتد
جو در جانم روی آتش برون دان از در	بباد در جیم محبت خاک ترم افتد
نشست اندر سرم شک بغایت کرم	نقد بهتر که این تاج کرامت در سرم افتد
تو اسم کشتت کویی دلی با آن غم	که خون ریزند و خون خوارانی محفل افتد

جوبی تو بخورم پاغ تنی با کشته بر کرده
 بر افتادم از عشقت خطا بودا که
 بعد عاقبت کردم هوای آن جوان
 رقطه قطره خون کوه مرده در ساعده افتد
 که عشق تو زد دیگر خوب روان منم افتد
 چه دانستم کز دهر دم تلای دیکم افتد



چه شد یارب گمان پر و فغان دیری
 موم بجز عالم پیروز و ابر لطف اوی
 زهر سویی سپاسی از پری روان
 ز جام یک رقیق ماندست و تنغس از دایم
 نیدانم چه شد کز کشتن تو که عاشق
 بودای ز اید خود بین مجوسان کار
 جو صبح وصل او خواهد دیدن عاقبت
 سوار جابک من سوی میدان دیری
 در یغ کشت باشد خشک و یاران دیری
 چه حاصل داد خوانم ترا که سلطان
 بقتل من دروغ آن ناسلمان دیری
 یگانم تیر و هر آرد دیکان دیری
 که رسوا گشته خزان بیامان دیری
 بخورم گوشت بجان بیایان دیری



اگر باز در غریب چشم شوخت اینچنین ماند
 مکن دور از رخ نامی که این شک خورین
 تختین تر کانه ازی فلک بر سینه رستم
 عجب که هیچکس در جهان ندانند
 که ترم داغهای خون تو ابرایشین ماند
 که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند

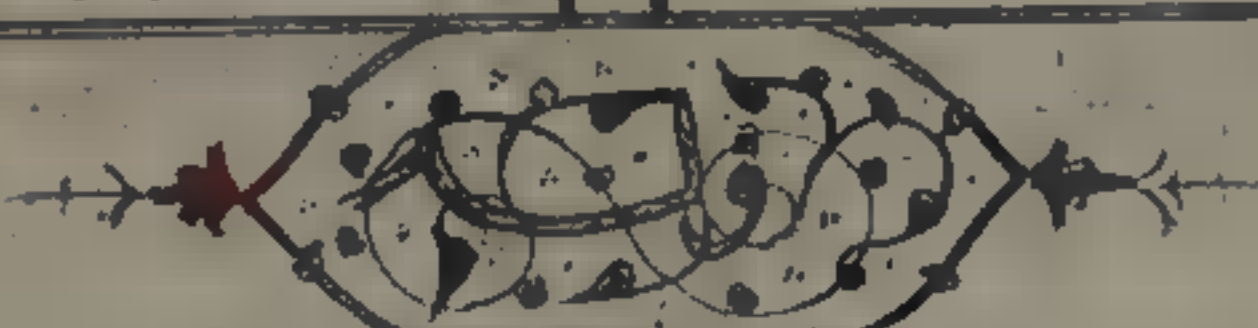
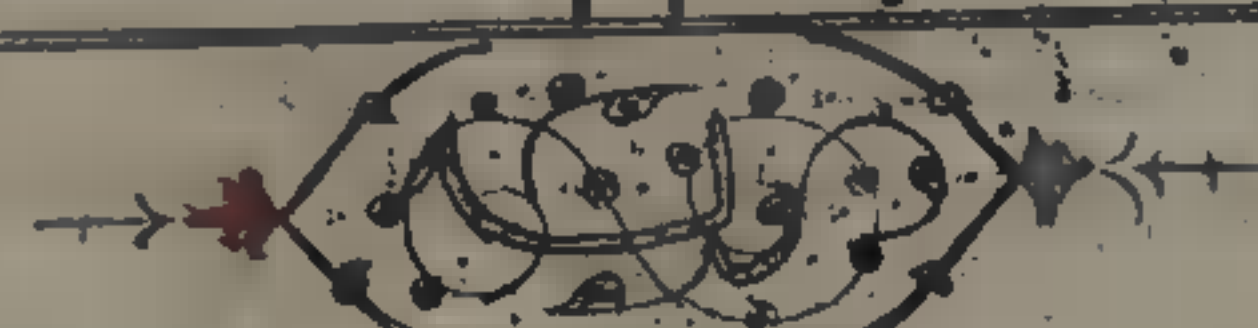
بدن در که جوباد صبح ز اید را که
 خطا میکنی تو بر لب صف و رسته
 کس کا تیس سواره روی خود نام
 اگر جای بود فرقتی روی ترا بکند
 بجای در خاطرش اندیشه خلد برین ماند
 که ناکه وقت زنش پایشان در انگین ماند
 که از خاک هم اسب تو کودی برین ماند
 از آن شرمندگی تا حشر روی برین ماند





ای از روی جان دمن از کف تو کو
 خار ستیز در قدم اهل دل مرین
 کوه غدار دایره غنبرن کش
 خونی نشان نه همدان میان کر
 جان شد رزمک و بوی نم تازه ای
 بلبل میگفت و کوغم دل میرد
 بر عاستان حسنه در مای و سوسه
 بر طالبان وصل در حسبت و دوسه
 بر آفتاب سلسله مشکبوسه
 بهر خدا که تحت سستی بر دوسه
 روی قدح پوشش و دهان سوسه
 جامی جو غنچه بادل خون دم خود سوسه

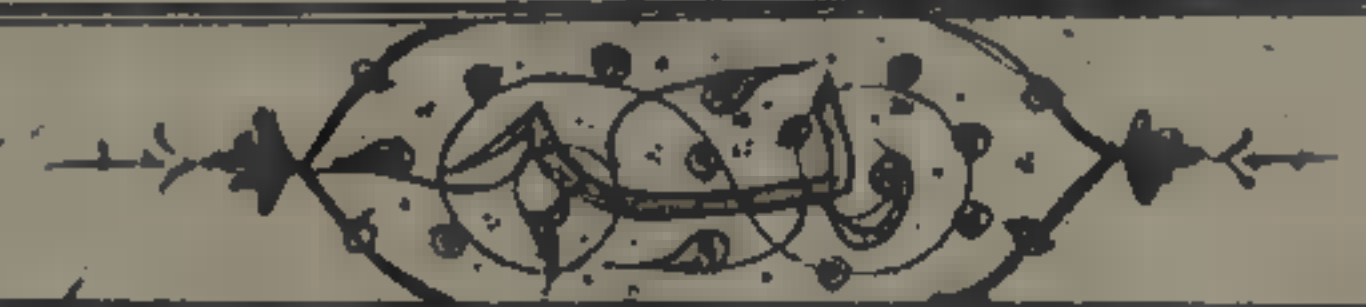


جو ترک سر خورم از خواب ناز بر خیزد
 بخود غیر دریافت دستش آورد
 میان صید کشتن زدم او شاد
 بهر از تنه زهر گوشه بر انگیزد
 میاد آنکه بخیر خون عاشقان بریزد
 طعین صید لغزاک خویشم او بریزد

ملک ز جام طرب و جود من ندمد	که از تحت بزم غش نیامیزد
چنین که که بخت بد و خصم نک یار شد	ز خنک غصه دل من جگر نه بکوزد
کسی که یار و همدگام بخت نکند دارد	کسی که بخت شود رام یار شد
اگر چه دعوی تقوی می کند جایی	بد و رعل تو مسلک زیاده پرینه
	
چون سواران چهر و خوبان برایی	بادی از خانه های مستاقان سپاسی
یاد آن شکر و شایل جان و دل سوزد	هر کجا حاکم سوری کج کلای بکوزد
مانده نامش بر زبانم و ده جبه خوش باشد	نام من هم بر زبانش کاه کاسی بکوزد
مشکل آبادان شود در دلی کان مکه	وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بکوزد
دم بدم سحران چون ریزم کشد پیچستم	و ده جیاشد کوز خون پیکمائی بکوزد
من که از یک روز سحران این چنین بودم	وای بر جان من از سالی دماهی بکوزد
هر کجا کان شوخ زانده جایی بی صبر و دل	از عقب افعان گمان چون داد خواستی
	
طبع مردم سوی خوبان وفا کشید	حاطر من به تیان ستم اندیش کشید
هر که سر کشی و شوخی و بد خویشی	خون گرفته دل من جانت او کشید

میگشتم تحت دل پیش خبان نکند	که بقیتم ز به تنغ خبا پیش کشد
محم طوت وصلند همه محبتان	محنت بر عین عاشق در پیش کشد
مر می بخش ز پیکان جگر پیش مرا	تا کی از دست طیبان ام بخش کشد
زخم پیکان تو برد از دل من زخ فراق	ای خوش آن پیش که از دردی او بخش کشد
جای از آتش دل نقش سم و خشر نیست	تا ز پر داغ و فایت بزم خویش کشد
	
سپاه دوست گزین سو سواری بکوزد	رزوی لطف بسوی فتادگان نگرید
بسوی شکار شدن مله و من بوه نامد	خدا ایرا غم جان من شکسته خورید
خواریم مکه ارید برده افتاده	که پیش چشم من از جان و دل عزت برید
قلاده یک کویش بگردم نسکینه	کشان کشان پیش با شکارگاه برید
گرم کینه و ستانیدم جان مرا	بخاک هم محمد سوار من سپید
اگر شماره خیل سکان خویش کند	مرا بهرم از سلیک آن پیکان بگرید
بکود در دلتان جایی نامه جایی	در نغ کوزم از باب درد بخزید
	
بکل گشت بهار این خاطر نا شاد نگاشد	ز کل ی روی تو خناله و فویاد نگاشد

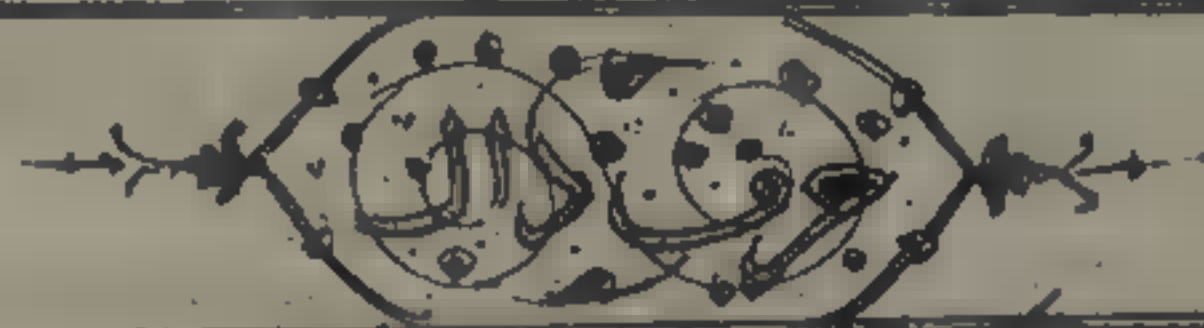
چو سود از روضه جنت اگر ترین معاذ	ز کوی خود در روضه فرماذ گشاید
در آید هر کجا پنی ز در یاری و غمخواری	در محنت برای عاشقان جز باذ گشاید
گمراه شد در دلم ز لغت چه کردم کردستانها	چه دانم کین کوه از طره شمشاد گشاید
اگر مقصودنی ازادی پر وقتت باشد	صبا بند از زبان سوسن ازاد بگشاید
مخواری زین پس بدای عدم اگر گشاید	که مشکهای عشق از حدت استاد گشاید
که حای جان نه کنم غم عسقم رای ده	خلاص مرع دهم افتاده از صیاد گشاید



کونه یار از رفت برقع پیش روی خود	چلبه دلها بدام از روی خود کشد
من ز سر کوی ترا شیدم زنی بر کشتگی	که سوار من خم جوکان ز کوی خود کشد
خاک کویش در دلم باشد ز رحمت خلعتی	بعد قتل غرق خون چون کرد کوی خود کشد
عشق بازی خونی شد خنین دلم را با بانی	این همه پیدا د به خویان ز خوی خود کشد
چون تو یخوام دلی از شک یک این	تا تو چون تیر امکن پیکان بوی خود کشد
چون مرا حی بر پیر آمد تشنه لعل زلی	بجنان از بر یک جبهه کوی خود کشد
لب فرو بند از سحر جایی که خطی این	بی زبانی در قفس از گنت از کوی خود کشد



بشی بسوی تو از دیدم پای خواهم کرد	بر استان تو در دیده جای خواهم کرد
بر پیم سجده چمن را بخاک مقدم تو	برای دیده خود پیر سر سای خواهم کرد
درین سرا محنت تو گرفتارم نبوت	غمی که ز آورده ان سرای خواهم کرد
به طرف که روی در قفای محل تو	نباله عینسی با درای خواهم کرد
نزد و محنتم از دل بداع محنت تو	سرای این دل محنت فدای خواهم کرد
به بند بوسی از ان لب خواهد کرد	خواب لب تو با خدای خواهم کرد
در این یکده جایی که حل شکل عشق	بجام باد شکل گشای خواهم کرد



بر وقت کل جوی تو از روی کشم کرد	ز رفت یکدم خاوی زهر بود انهم کرد
چنان پر شعله کرد در آتش دل حایم	که سبایه اگر خواهد جوارع از روزم کرد
بل تیرم زن من ما شده در اشک فود تو	ز جاک دل بیاد اشعه در پر انهم کرد
بوسی من ره آمد شد باران سودت	ز بس که کویه بر شب اب کرد دانهم کرد
ز اب چشم و دود دل ز دیدار تو محرم	که گاه این گاه ان کش دو چشم و دشمن کرد
غم نام بسته از گشت عشق و سوسن زدی کرد	که چند عجز و ضعف من غبار تو نسیم کرد

نه بنداری ز بی در دیت کم نالیدن جایی
که اشک اندر کلو راه ققان دشو نم کرد

میرسد باد صبا و زیار یادم میدهد
شاهد کل می نماید از نقاب عجز روی
یکشاید ز کس بخور چشم از خواب ناز
می شود در پرد کل هر دم بر غم غلب
سوی بستان میرودم که گویه آسانم دی
شعله ذواتش می جان و کین رقیق
عمر خود گویند جای حرف کوی در سخن

زان خزان سر و خوش رفتار یادم میدهد
نازکی آن گل رخسار یادم میدهد
شیوه آن کس بخور چشم از خواب ناز
بخت محرومی دیدار یادم میدهد
باز ابروان کویای زار یادم میدهد
خدا زون شوخ خواشکار یادم میدهد
چون کنم پیش دی آن کشتار یادم میدهد

خات هر فتنه کوی فتنه جوی می رسد
اشک خوین بر رخ زردم نسای من
ز آسمان هر شک پودادی که آمد بر من
ای خوش آبیاعت که گفتی خون سدم
تیغ آورداده انداب از لال زده
باد عنبر بر جوشد که دشمنی بهر چست

بر سمنه ناز ترک شد خوی من رسد
ز آنچه در بهشای شهابی بروی من رسد
کرد بخت بد مدد کان بر سبوی من رسد
ایک آن دیوانه ژولیده روی من رسد
جان دیگر یافتم چون بر گلدی من رسد
گفته از صحرای ایرج شکبوی من رسد



بمحو حامی سرمه چشم جهان بین ساختم
مرغباری که گزیم اسب تو سوی من رسد



دی دو تلم مساعده و اقبال بنده بود
سرو قدش فلک نبیندید در برم
بازند بمجرا بود از آن کشت چشم من
بر شاخ گل که پیش قدرت لای لطف بود
وصلش مجو در اطللس شامی که دو
آفر ز خون دیدم روان ساخت کن
جای بنا خوشی غش عمر مکرر اند

کان افتاب سایه کالم مکنده بود
دونه زرباغ عمر بمانم بسنده بود
کایام وصل یار جو برق چمنده بود
قدید عتبه در حرم و جای خنده بود
این جابه بر تنی که نهان زنده بود
آن جوی شک که بی شیر گنده بود
خوش داشت خویش دوسه روزی

چشم از گریه جو در ورطه خون می افتد
کند دیده شد اغشته بخون دل از آن
خلق گویند بکن صبر در اندام به بند
شعله آه من ایمان که ز کودون کوزد
ی تو کم شد اثرم وز غم تو در عجم

راز پنهان دل از پرده برون می افتد
پارهای جگر آلوده بخون می افتد
چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد
عش را دم بدم آتش بستون می افتد
که بر وقت من کم شد خون می افتد

بختم آن زلف نکونست در ادره عشق	هر چه می افتد ازین بخت نکون می افتد
جایی این نوع که سر رشته معصود	آخا لامر ز بخیه جنون می افتد
	
دل بخوبان مکشد فرسوی آن سر ملند	و که خون شد حکرم زین دل سوار
رنج پی فایده چندین مکش ای خواجهم	کی بود رسم تو داغ مرا فایده مند
خند عتجه بود وقت کل از کویه ابر	گریه من نگر ای غنچه سیراب بخت
هر درختی که دلم در جن عیش نشاند	شد باد غمت آدیمه از رخ کند
خط بشیرنگ تو دوست کزانش	جون بی چشم بد آن حال سپهر سخت
من نیم آنکه گشتم از خط سودای تو	گر چه سازند جدا جون قلم بند ز بند
کی رسد پست بشکین رست جامی را	تمش گر چه بر اوج فلک افکند کند
	
ز قلم بیاباغ پیر و خا مان من نبود	دان تو شکفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نو بهار پیر سو کرم مستم	کان سر پیش دید گریان من نبود
از چوب غنچه کاب لطافت نمی	خو خون دل جکیده بد امان من نبود
مرغ چمن گرفت پر خود توان گمان	کش طاقت شنیدن افغان من نبود

مکش دول ز لاله مرا از انک بی ریش	داغ غمی نماند که بر جان من نماند
هر جانود جلوه سیت بر سینه ماند	جانم ز رشک سوخت که جانان من
جایی بکوی بهر چه ماندی ز دوست باز	من چون کنم که بخت بهرمان من نبود
	
اشکم از دید جوی آن رخ کلکون	لاها پردد از خاک دازان خون
خو کیا غم داندیش یلیند	دانه اشک که از دید مجنون
جون شود کرم ز رخسار تو شکامه	خو خجست ز چین نه کردون
بخیال در دندان تو کویم چه عجب	که ز نوک تر ام کو لوی کلون
در درون خانه غم کردد اگر خانه کند	در برون نیزه اندودد در خون
دارم از اشک جگر کون جگر می غرد	خواه ماند بدرون خواه بدرون
خون با چیت جوان عمر کشت جا	قطره می که ترا ارب سکون
	
جو ترک پیر کش من پای در کاب	کو شمه بومد و جولان بر اثاب
من از تصور ما دیدش می میرم	نعوذ بالله اگر دوی در تقاب
فرز خانه زین جانکوده کوم	نهر خانه صبر و خود و آب

بگونه لذت تیغش چشمم کورم قفل	ز طلق تشنه گذر تیر تو ز آب کند
خواب بشیوه آن شدغوی به چشم	که گاه عشوه و گاه ناز که عجب کند
بیاده بهر جوان جو مجلس آراید	نخت ذاتش غیرت دلم کجا کند
اگر بر تپه های بیشه سیام دید	کجا به درخشش تو به از شراب کند



دردا که عشق یار بدینا می کشید	خط جنون بد فتره فرزا می کشید
ایزد جو شمع حسن دی افروخت در آید	بر ما دم بمصب بردا می کشید
ای من غلام مست آن رند پاکباز	گو داغ و درد عشق مرزا می کشید
تنند جو خاطر ویرانه کنج عشق	مهور خاطر که بوزا می کشید
هر کس بکوی عاشقی از جان دکان	با او حبیب رخت بهمانا می کشید
جاکن دردن پاک ضمیری که عاقبت	زین شیوه کار قطع بردا می کشید
جای در استیاسی و یاری نمودی سی	خدا که طبع دوست به میکانی کشید



دقت کل زان گونه کن کل زهره تر	شته آن عمره را از خاک نشتره تر
میند تیغ قوت در باغ با سه و می	پیدا زان دو بجای برک خنجره تر

کس نیابد بوی راحت از دل کجاست	آری آن ریحان ازین ویرانه کجاست
مردم چشم خیال خواب خون ندود	کز شرک آن شره خارش زبانه کجاست
کی شود پاک از کینه غم را گشت	کس ز یکی میکنم صد جای دیگره کجاست
از چمن خزان شد تودن سوزن	بودل من میدد کوی در احوال کجاست
زنده شو جای که جان بازان تیغ	از نروغ روی جانان صبح محشره کجاست



دو که آن ترک پری بگره ایدوانه	اشنانا گشته از عقل و دینا کجاست
هر پهلوانی که شکی ان بت پریش دید	بشت در محراب مسجد روی درمخانه کجاست
آنکه هر جاقصه یلی و مجنون خواند	جون که دید احوال ما را ترک انا کجاست
بند مستی و بهوش نه خدا بود	با جوفان هر چه کرد آن ترک مستانه کجاست
عشق کنج آمد دل پنهان رمان دیوانه	آنچنان کنجی کجا ترل دین ویرانه کجاست
جان ز شوق عارضه دجالش فرود آمد	منع را مایل به بستی ذوق آردانه کجاست
جایا با دردی جام بلا می باش خوش	جون ترا ساقی عشق این باد و دریا کجاست



میش تر جانی توانم کرد	وز تو خود را غنی تو کنم
-----------------------	-------------------------

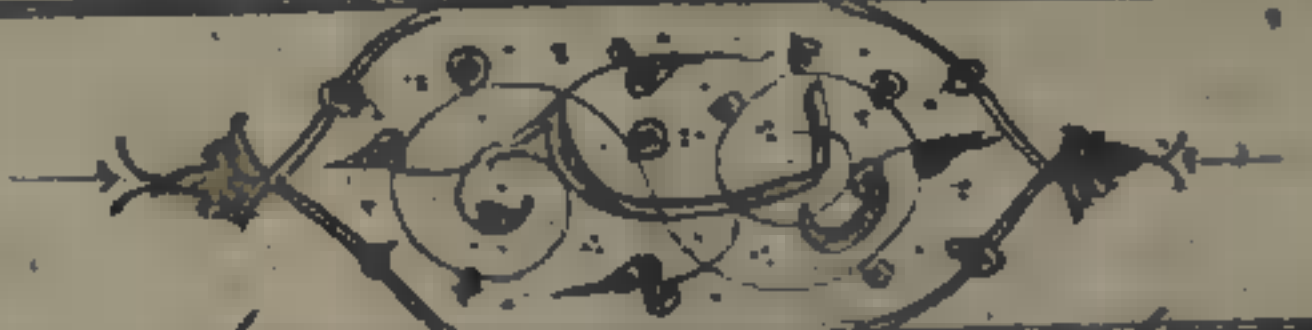
می توانم رخویش قطع امید	وز تو قطعی نمی توانم کرد
سوختم ز آتش نمانده روز	اشک ازانی توانم کرد
پیر و خواندم قد ترا و شرم	پیر یا لانی توانم کرد
بس بگفتم که صبر پیشه کنم	گفتم اما نمی توانم کرد
خودم کنم به نوبت موعود	که تقاضای نمی توانم کرد
حالی ازین شیک و صبر محوی	که من اینها نمی توانم کرد



ان قوم که ۱۶۱ ام هر کوی تو بستند	تا بر تهاوند بر امت نشیستند
هر خب که هر کوی و میخانه ندیدند	سمواری ز سوق لب میگون تو پشستند
خوش حال شیدان فراق تو که باری	رفشد و وزین داغ حکو سوز بر شستند
زینسان که ترا دوست گرفته بجان	ترسم که ازین بس بجدایت پر شستند
از دام علائق نغم عشق تو است	خوش وقت کیانی که ازین دام پر شستند
بشر شکارا چه ترخی شود از غلط	زینسان که خودمانده درین پای شستند
جون جام تک بود دل نازک جایی	که رنگ ستم سیم برانش شکستند



با یک اسل دل ز علایق بخرند	در دام زلف سلیقه مویان میزدند
سرکشکان کوی بتا ترا قوی مراد	مقصد یکیت کعبه دوا ترا اگر صلاد
پیش من ای فقیه بد نیکوان مگوی	جان و دل متدا اگر نیک اگر بدند
کو داغ هر و راستی عهدشان مباد	این بس که لاله غدار و سبی شدند
جون عقیقه در قبا همه جان بختند	با پیرین جو کل همه روح بخرند
قومی که جان و دل طلبند از شکر لمان	شک نیست عاشق شد و بی عاشق شوند
جای حدیث بنر خطان کو که اسل و دق	بنهاد که کوش بر تخان جلد و اند



از یار کن نیکبانی یار	این پیشه نو ببارکت مباد
تربا و کیسه نمکنی کوش	پیش که گفتم از تو فریاد
ان سوخته یافت لذت عشق	که وصل نشان ندید و جان داد
با دولت بند کیت سستم	از خواجگی دوعالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند	کین لطف ندارد آدمی زاد
از شکر جان نسزای شهرن	پیر و زین یافت ذوق فراد

مرع جن و عایت عابی
در دام غم و بلا چه افتاد



در ابگوی تو خواهم که خانه باشد من آن نیم که غنائی کیه تو آنم	برای آمدن آنجا بهانه باشد ترا دم از تو عین تازیانه باشد
ز قوی تو بهر جا حکایتی کفشد چه بیم از آتش دوزخ گفت عطا	حدیث یوسف مصری فسانه باشد که آن رشفه شوق زبانه باشد
کدام شدم دل صد پاره را خاک در میپوشش عارض و خال از دل رید	که پیش تیر تو از من نشانه باشد که مرغ رفته بای و دانه باشد
یکت جامی و جایش همیشه خاک در	نه آن یکی که بهر ایستاده باشد



نه نیکی که از ما پاشش بر د	نه بادی که روزی سلاش بر د
را طاعت دیدن او کجاست	که بخود شوم هر که ناش بر د
بود سر نه دیده آن خاک راه	که مردم بعد از تنهاش بر د
چه نیکویت بودن که تار او	خوشش آن مرغ کورده اش بر د
جران نه کند جلوه از طرف نام	ملک رشک بر طرف پاشش بر د
را سوی سر و سنی چون صبا	سوی قد و شش و شش بر د

بیمانه حسامی بخود خون



بیم از شعله دل آید به خون زد	هر پای بوس تو جان خنده ز تن پرود
هر خیالی که ز خونما به چشم بر خاکست	دل نیرم غم از آن جامی گلگون زد
جوهری را لب و دندان تواند	تقل یا قوت جوهر درج در مکنون زد
چون رود نقش خط بهر ترازو خطا	کین دتم بر ورق با قلم چون زد
پیر مباد کم از خاک بر سر قدمی	که پیاد تو در یک دو سه کام افزون زد
رک رک از تو نالان بود آن کجاست	که نه در خجک غمت نامه بدن قانون زد
جای اچست که در تنم غم نو کردی	ان نرانا که در اسار عرب محزون زد



هر جالش از دل دیوانه کی شود	سودای شمع از پیر پروانه کی شود
این دل که رفته رفته شد از غم نه گای	شبه از قد کس ساکن و پیرانه کی شود
شد پیوست گشت آن نه و من بر سر	در اشتیاق تا طرف خانه کی شود
آنجا که می پیاد لب او گشته نوش	بی لای و سوی نره ستانه کی شود
در باد که نه جاشنی باشد از	بیان دهد در بر سپانه کی شود

در آخیال می کشد و خیال او	او مرغ زیرکت بهر دانه کی شود
جای اگر شامل میلی زیندیش	بمخون صفت معاشق افسانه کی شود



و که آن سلطان بطلو مان گاهی نم کرد	و ز تکیه کوشش پوی داد خواهی نم کرد
به پایوبسی زایش سالها بودیم کس	هر کز آن بد خو کد ز بر خاک دانی نم کرد
کیست عاشق بدلی کز تیر باران جفا	خورد صد زخم بلا بر جان دانی نم کرد
بر درو دیوار خود کد داشت مالم زرد	آه کز من اعتبار بر کاسی نم کرد
دل که نیرد لاف صبر از ما روش ساها	کی تواند صبر از دپالی که اهی نم کرد
هر که بادری جز ز کشت از که ایا در	ایل مالی نشد سودای جاسی نم کرد
می ندانم از چه شد حامی چنین می آب روی	گر چه از روی ماند اچسانی گمائی نم کرد

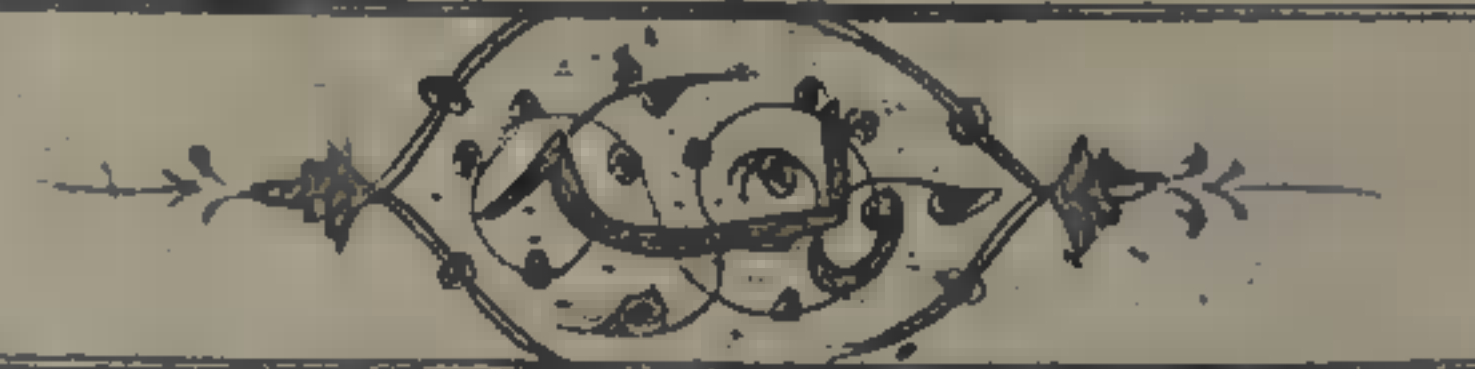


جو ترکش بسته از راه آن سوار دانا	را تیر بلا بر سینه اندوه کین آید
کسی کاید چنین خندان زخمش خلقی شود	سعاد الله اگر ناکاه بر اینک کین آید
جو از تو پس می آیی خود بر چشم من	چرخ آید مرا آن پای نازک بر زمین آید
به نازک سوس پدلان اندازی از غر	هر احد رخنه در جان صد حلق در کاردین آید



نهانی با تو دازی داشتیم اکنون که خوش	چه می آیی رقیب دو سیه یارب من آید
بلا گویند می آید ز بالا راست آری	بلا جان من اینست کز بالای زمین آید
ز چوای شبها این چنین کاید کان حاس	چه خوش باشد که آن بر روز را خواست





ترا هر کز کد ز بر جانب کشش می افتد	که از شوق تو کل راجاک در دامن می افتد
چنین کز سینه برق آه بر گردون رویشها	عجب دادم که در شعله در غم من می افتد
چه حاصل که مرا از زخم پیکان سینه درون	جو هر کز پرتوی زان به برین روغن می افتد
چنانست می نازت آن ترک خفا	که صدره میگم اققان کمال من می افتد
پیرم دوز از درت باریت برگردن کرد	نیاید در میان این بادم از گردن می افتد
لیب نه جام بس درد که عیشم می شود	اگر عکس ز لعلت بر می روشن می افتد
با هو نسبت آن ز کس جلد و کن جایی	که آهوا چنین خون زین و مرذا کن می افتد



جو در شکون لباس آن به کشتش برود	دل زان شکل عیارانه در قید خون آید
ز بس خون کز غریبان ریخت آن ترک خفا	بخاری کز سر آن کوی خنجر دوی خون آید
هر نه ای دیده خون دل مبادان زخم	که شد آب از قف و تاب درون آید

چنان کوی که بد دل داشت فرمودم شدم چون لاله زینین جامه ای شاخ گل کار جفایی که رسید از تو من و از تو کله حاشا خدا را چون به زخم عیش نشینی بگویم	صدای ناله تا اکنون نرسد که مستون آید ز بس که دیدم بی روی ترا شک لاله کون تر خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون طغیل دیکوان بیچاره جای هم درون آید
	
میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد از سوی میان تو جدا بس که کشم رنج با دیده غم دیده من اشک دادم دوران ز کل لای بی خشت بر خم جانی ز لب داشت شمع دلم بگردن تا شد پتیا سر و قد ناز تو ما میل جایی که شد از شکستم بر تو شاگرد	در شهر جو ماه نوم انکت ناکو د شوان ش رنجور من از سوی جدا کرد آن کرد که با خانه تن میل قفا کرد بس خانه عشرت که درش دیر ناکو د از کردن من تیغ توان دلم ادا کرد کل اطلس پروزه ز درخت قفا کرد مرغیت که از برک اشک ناکو د
	
مرا بر هر زمین که دیدم اشک لاله کون بشی خوام خواب آید مرا آن ماه کون	دیدم زانجا کل حرمت دوران کل بوی خون کسی را که ز جان و دود و مانده جوان آید

نوی ساز عشرت بزم خیر و را بود لا خدا را ای فزون خوان در دهرم که اگر کردن هم سجد غم بخون و درون خو امان میرسد از شوق و کسم بیکم منج از جای از خاک درت اوارگی	صدای ناله بس نوباد را که مستون آید نه ز انسان بود خوام کان بتوید و آید نه مردم کرده دردم از غم بخون و درون که تا ان قامت رغبان و دل درون آید که بخت خواناک او را بد بیهار و بون آید
	
سیکله نیم که آن به سر بان می شود استخوانی شد شتم از لای و آن خم خود اینچین جولان کمان کان شنواری آتش انکت در من ای آه و سر پایم زان لب ترن تکلم یک سخن که شنوم کو یک خود خواندم آن سوی آدم گشش جای بیابوس سگات کی رسید	دام کرد دامن و ارام جان من شود که پیکش را میل سوی استخوان من شود جایی آن دارد که باز از کف غمان من شود باشد آن به واقف سوز و کد از من شود تا قیامت ان سخی و در زبان من شود شیر کردن خواهد از کمر سگان من شود گفت آن روزی که خاک استان من شود
	
حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند کام هر خسته دران حقه نمان ساخته اند	

هر لطافت که نهان بود بس پرده
هر چه بر صفحه اندیشه کشد ملک خال
شونخ و ناز و کرشمه هم آورد بهم
ان نه بالایت نهالیت که از رده
مخت سحر دهد جاشنی شربت شوق
تا بر آه طلبت بی قدمان بی خبرند
بس که حاجی صفت حسن تر نیکو گوید

هم در صورت خوب تر عیان ساخته اند
شکل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته اند
فتنه عالم و اشوب جهان ساخته اند
تماشاکر عشق تو روان ساخته اند
در دستان نراقت بهمان ساخته اند
کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
عشق یاران سحرش و در زبان ساخته اند



ترا جوشک تر از برگ یاسمین خرد
اگر در آب قند یکس قند عارض تو
ز باغ وصل جان بر خورم که کوه صفا
مریض عشق بکوی تو تا غبار شد
اگر چه غرقه بخون رفت عاقبت تو حیا
ز شوق لعل لب چایست در دل گویم

چه فتنه کنی تا داج عقل و دین خرد
بهر زمین که رسد سر و یاسین خرد
نهال هر شام درخت کین خرد
ز ضعف تن توانست کز دین خرد
جولای داغ خجای تو بر چین خرد
تی که در تن محو و رازد یکین خرد

بیزم کل جوهر ایند نظم حاجی را
ز میلان هم کجایک آفتون خیزد



عیدست و چون کل هر کسی خندان بر آورد
خلق شده در جست و جوهر سو که ماه عید
تا خند خون دل خورم که ساقی جان پرور
هر کس بکنج خلوتی با مطری در عشرتی
بی روی آن سر و روان زده هر کل آتش
چون کل در ارم پرین یارب کجارت
حاجی نه ارد محرمی که غم بر آساید می

ما دلی چون غنچه خون بی سر و کلر خوار
عید من آن کان ماه رو بنماید و دیار
تا ز آتش می آورم ای بروی کار خود
عشاق را هم حلقی با ناله های زار خود
کاشم ندادی باغبان ره جان کز آرد
بودی گلگشت حسن دامن کسان با خود
هر لحظه گوید غمی هم بادل آبکار خود



کو از پیر است بوی بطرف گلستان
بر آن اندام نازک چون لعلم باد
بخلق تشنه آب زندگی دانی جوشان
چون بر استخوانی شد پیکان تو زود نوا
مکن خورشید من از تنعم خاکسار خود
دعانت غنچه عارض کل بر تنه سرین

زند کل حاجه بر خود خاک و پیل در قفان
که بروی سایه گلبرگ هم دامن زیان
بر اتعج غفالت بر کلر خوشتر از آن آید
کنون که دم زخم صد ناله از هر استخوان
که بر تابد زمین که صد بلا از آسمان آید
بیا دایم بهار حسن را هم که خوان آید

همین پس دولت جای که خاک است
گر آن غمت نیاید که در یک چاک است



طادی که بر ناله سلی جدا کند
دانی بر او بادیه نایک در ایست
با نسخه طیب جکاران درین راه
انوار پس ز پیر نشان خلعت قبول
صاحب دلی کجاست که بر غم راهبان
دل یاقوت نقد وصل جو جان داد و دم
جای جوینست کار تو غیر از خاکش

باید شرح فاقه ما ابتدا کند
کم کشتگان قافله خود ندانند
کز خوت دیده شربت و از غم غذا
کز رخش شهر طراز و ادا کند
میخانه به نیت رندان بنا کند
تا همیشه سود و زبج و شر اکند
باری بجای آنگ کشیدن کرا کند



هر که خواهد سوی آن ترک پس برکند
کاش جان بکشد ازش که کمره باد
آه از آن شوخ که بر هر راهی که رود
نما گمان که کز شش سوی من افتد روی
در جن چون هوای قد او گریه کنم

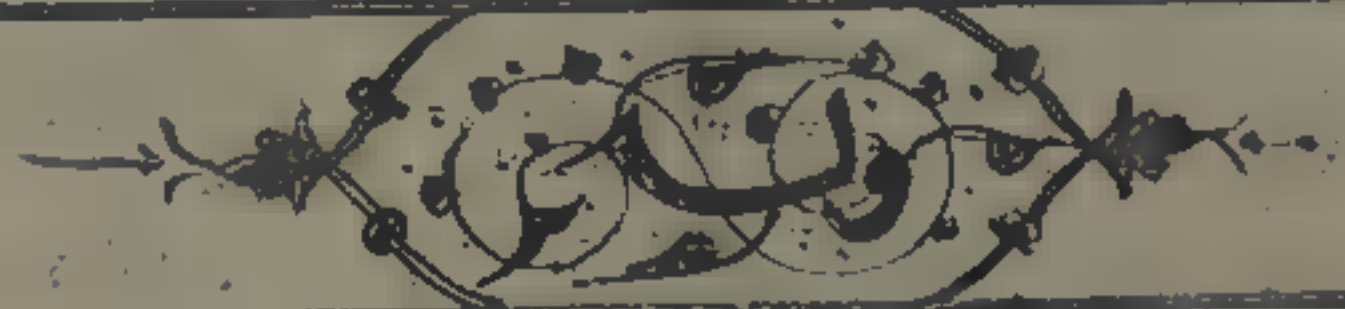
واجب است که اول قدم از سر کند
که کبی جانب آن مردمن برکند
بهر محرومی من از ره دیگر کند
تا نه منم رخ او پیش روان ترکند
آب چشم بر سر و صورت برکند

منشیای نفس پیش قط حایل ستو

طایفه نیست که آن مرد برادر کند

او بکشت تیغ که جای ز سپر خود بکند

من درین غم که باد از سر من در کند



با کجایان به نظاره آن روی کست
قرمارا کنانیکر بی غارت دین
چون شوم خاک پریم بر سر کوش می کند
ساکان بی کشت دوست یحیی برکند
من که در قبله جو با خاک بریدم زینار
چون خط نیز توانم کش شواتد
وصف آن روی جو کل کر بکستان جای

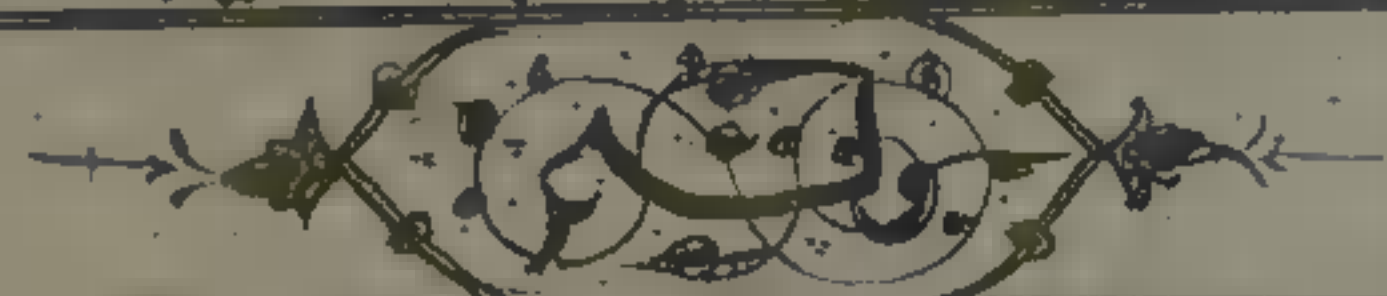
راپستان میل بان قات و جوی کست
کافر اند بباد که بدن جوی کست
باند این کاسه سبال یک آن کوی کست
سایها کوه درین راه تک و پوی کست
هر کجا متزلزل آن سوی کست
خوش نریسان بشل کر قلم از روی کست
بیلان خد حدیث کل خود روی کست



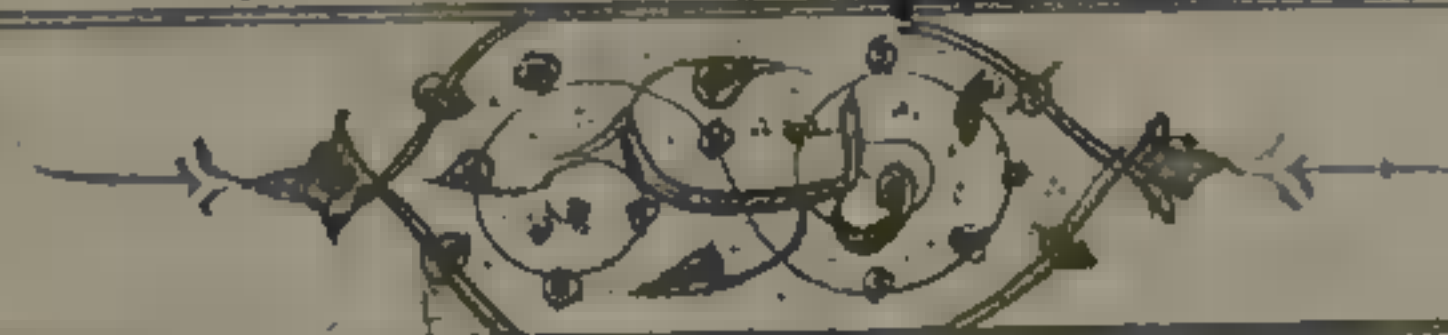
خونم دل آنجا که پنجه نشسته شد
چون پرده ما جامه تقوی بدیدند
غم یار و ملاوتش و اندوه نیست
بر تنگد بگذر کوه زلف کشاد

وز و سوسه خانقہ و در سه شد
چون توبه ما خانه شستوی شکست
کی دل تو کجایی که چوینان هست
تا روی تو بشتد و در کوبت ز سر شکست

ستان چه عجب که بنین جویشانه	خون دل ما جوید جویشان سست
یش تو چه گویم سخن سوره و طوی	بخرام که با قد بلندت همه سست
جای هم کعبه مقام همه گشت	این بس که در دیر بر روی تو نشست



جان بخش از لب کشته را ادا کنه خون	خون خوری آن شوخ بین که بهر گشتن جان
خاکم بس از فرسودگی ریزید در بر	باشد کند خویش را روزی بران
جانم فدای پاتی کواشکارای خورده	داندم که دور ما رسد خوانا به نهان
کر سایه بر خار افکند آن کلغز از غنچه لب	ان خار شاخ گل شود بر عتجه خندان
هر تیرگان شوخ افکند بر سینه با صد تیر	کاش جو جان در بر کشد که بوسه بر
چون دست ندهد وصل او دور آرد	ان به که عاشق خویش خو با غم خور
کردی شد او را ریش زبانا در چشم خندان	او دبد آنها که از دیده تا نادان



سیرسیم صبا زده خیس آورد	نویید مقدم گل سوی غنچه لب آورد
بعید نیست که صد جان بر زده بستان	به بن سارت دولت که غنچه لب آورد
گشت باد بران پیرن که بوی حن	به امن سخن و چپ عتجه طیب آورد

لبات تیغ فواق و چپ میداند	که این بلا بر من همه رقیب آورد
طریق عشق چه گویم که بخت تیر را	ز قوت ازل اندوه و غم نصیب آورد
به زده در سر خویش داد و رخ طیب	کسی که بر سر بیمار دل طیب آورد
غنچه شهر تو جای نداشت دیت ری	خو این که شش تو این مکته غنچه آورد



انچه از آتش غم تلخک رود	که بر آرم دم از آن دود بر افلاک رود
بنده ام پاک روی که درین دیر کن	تا زید پاک زید چون برود پاک رود
زیر هر شک ثبات سر برهنگی	پر دلی که درین راه خطناک رود
دیدم را تا بر بست تو شنیارم خام	حیف باشد ز چین بای که بر خاک رود
لذت تیغ غمت باد بران کشته و خام	که نه با عهد درست و کفن خاک رود
به ز از آن جهان کردن تسلیم نمند	هر کجا قصه آن طلقه قرآک رود
جای از خط خویش پاک بکن لوح منیر	کین نه حقیقت که از صنوه ادراک رود



بش دل سوخته ای زیر درد کشید	صبح بشیند همان دم پس سر کشید
من و جام می و تنگ کوم بر معان	که بجانم دامت ان مرد کشید

دارم از دوست غباری که من کردم	لاره از چه رود این از من کردید
ما در خط شود از رشک تور نشان	کرد خورشید خط عالی به پرورد
روز بازار رخ خوب تو چون دیدم	رقم حسن را بر رخ کرد کشید
مرثه خواهند که کند قصه جوان تحریر	کین همه جد دل خویند بر رخ کرد کشید
حایا دل نغم و در دند اندر عشق	که شد مرد را امس که نه این در کشید



چه محل بسته بر غم سفر خانان برون	بهر ای او صد کاروان جان برون
ندارد محکس تاب و دایع او بکشید	که بر بچارگان رحمتی کند بهمان برون
ببند ان ما که محل که میگویند صدید	شاید کاروانی را که در باران برون
چه گویم بر کبریا از دل سیل بلا کرد	در هر قطره خون کردید که بایان برون
ز سینه با خیال شد زنت جان اری	خوش است از صاحب خانه که با تمام برون
من پیدل جواز شوق خطار جبار اویم	ز خاکم جای سبز لاله و ریحان برون
نداند چو معان جایی ز باس خجسته	برای آن بود که روی عین اتفاق برون



عاشق بسینه بر تو میکان نور خورده	ما تدریک تشنه که یاران نور خورده
----------------------------------	----------------------------------

عظیم کن که چسب جود روی خود را	تا کی بهل کسی غم بجان نور خورده
بند و درون عجب همه تو بتو کرده	خونابه گران لب حقدان نور خورده
بیازنی عرق بد این از ان چه باک	زان رشته حیات که در این نور خورده
خواهد جو شمش اشک نشان چشمه سار شد	از بس که خانه ام غم ترکان نور خورده
با عقیق نقل شده شک باره	زان خون گزافه حال لب کان نور خورده
شهای سحر بر رخ جایی نند رشک	خونی که روز وصل تو بهمان نور خورده



خاک کویش را بس از کشتن نجوم	خانه یازید و طایم را دران تر لید
جون برون و خون من این بر رخ کرد کشید	کای کای نسبت خنم بان قاتل کیند
حیف باشد خون من در کوبش بر خدا	پیش را اندم کو کشد خنجر اهل کیند
تن اگر چار شد بر سر میارید شطب	ای عزیزان کار دل سلت نگر دل کیند
ینت پیش اهل دل دردی ز پیرودنی	چند تو پر دای درد بجا صل کیند
من ندادم طاقت دیدار و اداب	پیش رویش پرد به خدا اهل کیند
خند در در کشد جایی ز کنت و کوی	ای حریفان بارش از یک عجب لایق کیند



مراوه جگر سوز که از سینه بر آید	دودیت کز دوی کباب آید
تزدیک ببردن رسم از من که طبع دل	چون شکی تو از دور در ادراک آید
من بنده دوی تو که هر بار که سپتم	در چشم من از بار دگر خفته آید
از خون جگر رو که ز دیده به بندم	زان روزنه کز غیر خیال تو در آید
بگذر بزم عمر کسی تا مکنم پسر	در بای تو زان پیش که عمرم بر آید
پوسته دعای تو کنم چون کنم است	کاری که ز دست من درویش بر آید
خزانه کن کار دگر جای ازین پس	باشد که ز حد نادانگی گذر آید

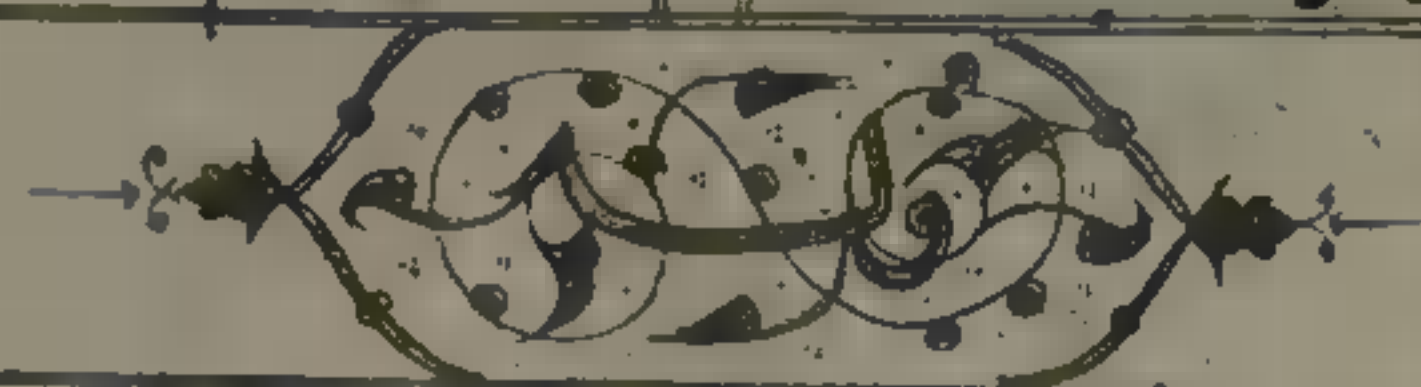
بازم کند شوق بسوی تو میکشد	خاطر بخت شک کوی تو میکشد
دل کز دوا سببه از غم زبان می گزیند	عشق غمان کشید بسوی تو میکشد
از جبهه طلقه حلقه بنیل مرا چه سود	چون خاطر مملکت بسوی تو میکشد
بس پر خفته پوشش که در دود لعل تو	از سر نهاده زهد و بسوی تو میکشد
بسوی تو یافت از کل پوسته باغبان	چندین جای خار به روی تو میکشد
تمت چه بزرمانه نهد دل بجز رویت	کینه ها ز شدی خوی تو میکشد

اشنقه بلیست جدا از بهار و باغ
جایی که نماند بی گل روی تو میکشد

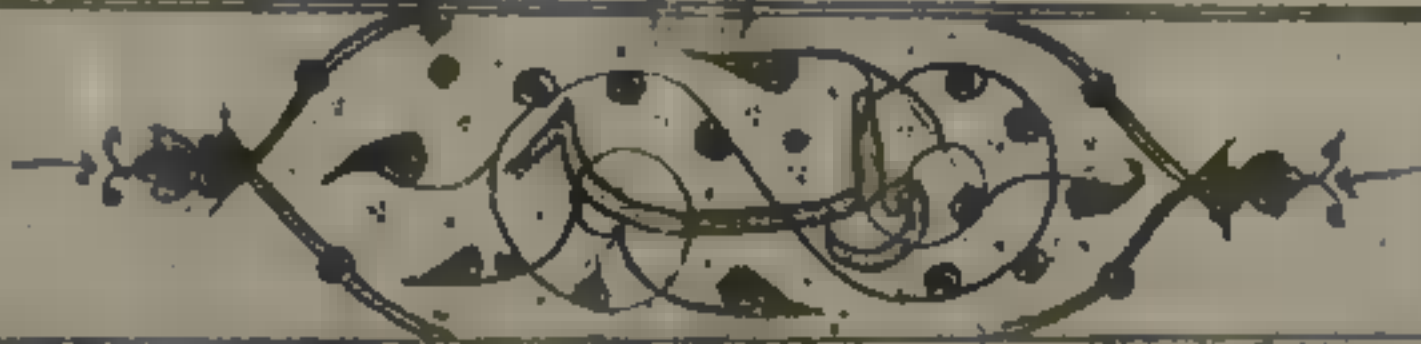
کدام پیر که بدین استانه خاک نشد	کدام دل که به تنغ غمت ملاک نشد
کدام پیر من ناز و دخت شاهد گشت	که در سوای تو ماند عجب خاک نشد
کدشت ناز و دخت از جان و عمر بکشد	منور لذتش از جان و دزدان نشد
بیم عشق مرا غم هزار بار سوخت	عجبه آنکه گفتم هنوز پاک نشد
برات چمن چراگی شو قشیل را	که حرف هر تو اشش نقش لوح خاک نشد
خودای پاک دلی شو که دست ذوق نوی	که آب باد نشد تا خودای تاک نشد
زلفت بی مهر ویت بشی که جای را	سر شک تا بملک دنا تا بملک نشد

بیاتی پاک میکند رانج با بشت	پر کن قدح که دور نشد گایا بشت
در دوشه شراب تاب که جان و دل حسود	در نیم غم براتش جهان کباب بشت
از باد و خورشید بود که بگفت نیست غیر باد	اندا که جام عیش تنی چون جباب بشت
عمری دعای جابه و حال تو گفته ایم	نست خدایر که مستجاب بشت
مهر افروغ عاریتی ناپدید گشت	وقت طلوع کو کبه افتاب بشت
هر خانه طرب که بنا کرد و عی	یلا ب غم رسید و بیکدم واک بشت

جای مکوش شاه رساندن نه حدت
گر خود ز لطف تو در خواست شد



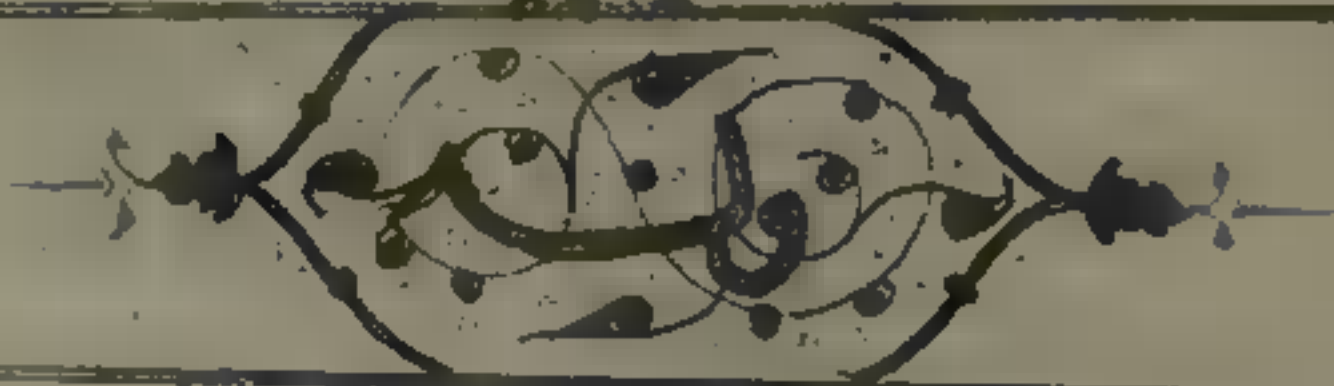
دل با خیال آن لب میگون رفته شد
شوان کینج صبر نشین چنین که یار
از طرف مانع ناله بیل نمی رسد
آن بت نبود عکس رخ خود در آینه
بکده زولا بنکر دناش ز بود و کس
از تاج سلطنت سر ماگر نشد بلند
جای نیکت شیشه تقوی و کار او



کسی کش نیت طاقت که قبا پر است
جای تو به با خویش خواهد عاشق
نه بیند ز خست و اکی ز میان که نسیم
نیارد گشت کرد شع روی دل خو پروا
که او شیوه چشم تو بیند از خدا خوا
کجا تاب آوردن کز پرین نازک شست
نیخواهد که خود اوست که در دست
که چون مردم چشم من از چشم نیت
نه بس پرواز جان عاشقان پر است
که خود را کشته پیش عمره صید افکند

نیاید اسکا را خنده بر لب عجب در
اگر در دیده زیر لب تنم کجاست

پای روزنت جای جاید بهر نظاره
خوش بود زهره اشش کوه در سوی در

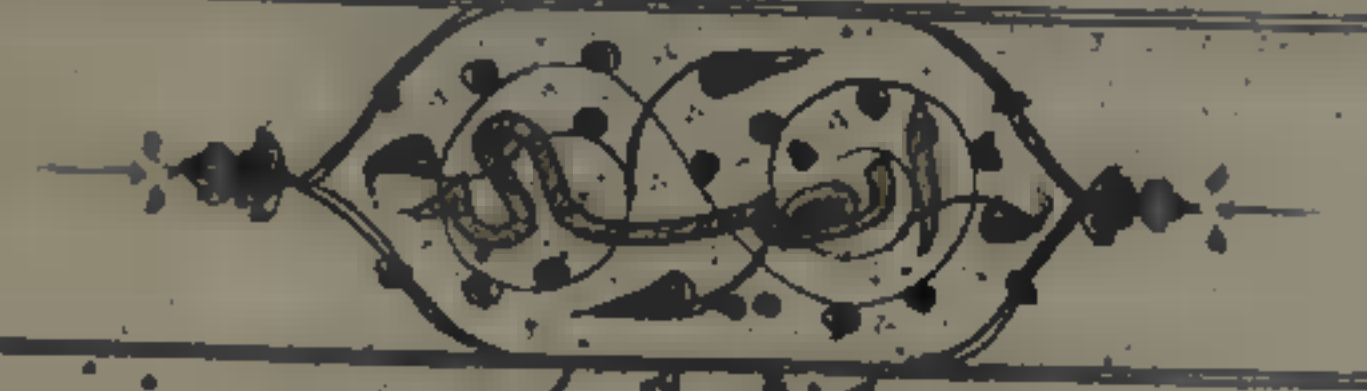


بشم چون دل ز تاب تب سوزد
چنان از سوز دل شد قائم کوم
بت بیت آتش لعلی که هر کجا
بروز به از آن سوزم که باشد
پیر خاکستم از راهش ای مباد
رقیب خام ست از بجگی دور
جو بر جای شود سوز تو غالب



پرو من در سایه سبیل سخن میورد
باغبان که بیند آن رخسار و خط کج
ایه بخش اشک غماز آمد از قوما به
از ی کلکتی ترین لاله را در عیون
بهر تو بر کنار ستره میورد
زبان کل و دیجان که بر طرف جانی
عشق تو اندا باب چشم من میورد
کردش کردن چون گوین میورد

توت بخون غم بود در دای لیلی و	و که مسکین طعمه زده و غنم میرود
کوشش کن گشتار جای را که در دست است	میگرد از جان شری و سختی میرود



اهوی چشم تو دل مردان دین	ای هو که دیر تا دل شیران چنین بود
کرد ز تاب هر تو رخساره آخری	هر بازه دل که یخ برین بود
و اعط که وصف طعم می گوید شرم داشت	پیش لب که نام می و امکن بود
نه بندیم جوعه بعد سال زهدت	کین قصه را براهد خلوت نیش بود
تا بم پس از پیچ در ست روی ابر صبا	ترسم که خاک پای تو ام از چنین بود
آتش بهنت جرخ زده برق آه من	گریم شده از جگر آتشین بود
جای خیال خال تو با خود بجاک بود	چون مورد آید یافت نیر ز من بود



دوش چشم من بخواب و بخت من	بخت من بخت من بخواب و بخت من
دیدم من در خواب چون پادشاه شد	این قدر زین بخت خواب آلودم بود
لذت شری گشتار او در جان ماند	الله الله آن چه لبهای شکر گشتار بود
لعل او در خنده هر بار که شکر ببارفت	در برابر چشم من از گوید که هر بار بود

و که رفت از خاظم در خواب بامی	گر چه کار من بهشت تا سحر تکرار بود
روز در چشمش تیرت بی رخسار	ای خوشش آن روزی که چشمش بران
خواب خوش بادت طلال ای دیده	دیدم امشب آنچه عمری بهر آن بود



وصلت نیافت دل خیال تو جان	جویای آب شده لب اندر لب
یاری که پاک کرد بدامن رخ زاشک	خون جگر جکید خود اما ن خود فشر
را غر شدم جو خک جهان کو بر دست	بر تن زکی که سیت در ای توان نکرد
عاشق نهاد جان بکف آید پیش تو	در ویش خدمتی که توانست پیش بود
من چون خورم که دوشش خوساقتی بد	دور از لب تو جام مرا لاله کون کرد
که جام محبوبی ز دل کوم من کداخت	که می جو جام از شمس سزدن من کرد
حامی که کند سینه بنا حق سینه بود	حرفی که خرد فای تو از دل می تهر



نردا که دوست گشته خود را ندی	خیزد ز خاک و بار در کوه جان موی
شد روی دوست قبله ما کو امام شهر	تا در نماز خویش با اقدتی کند
بس پیر سال خورد که خون طفل خود	در مکتب تو لوح محبت بهی کند

حاشا که من لباس طاعت کشم بدو	گر عشقم از پلاس ملات روی کند
سکین فقیه میکند انکار دید دوست	با او بگر که دیده جانرا جلی کند
تو در میان هیچ نه هر چه هست	سم خود ابلت کوید و دم خود بلی کند
جای پیر در غم یاری که بر او	کو صد هزار بار پیری کوی کند



جو مت من ز خمار شبانه برخیزد	هر از تنه و شور از میانه برخیزد
جو تیر جو رهند در گمان زید اش	هر از کشته ز بهر شانه برخیزد
نشان من بخمال میان ادم یاد	بود خیال دوسی از میانه برخیزد
ز قف خون دلم بس که نم رود ما	کیا به محنت از بام خانه برخیزد
بود بهانه ز سح نظاره برقع رفت	خوش افانان که ز پیش این بهانه برخیزد
اثر نماید ز من زان نشسته شعله	رخس جو سوخته شد کی زیاده برخیزد
کمان بهر که جو کو دد و جو د جانی خاک	بسیج بادی ازین استانه برخیزد



دوستان بازم عجب کاری نهاد	دل بدم عشق خون خواری نهاد
جان رمید از تن بگویش ارید	از نفس مرغی بگزارای نهاد

ما بیا خواهم و راهد عایت	هر تاعی را خریداری ستاد
در عزم وصل محرم شد رقیب	دامن کل در کف خاری نهاد
چشم پوشیدم رخسارم	خفته ز بخت سیداری نهاد
عمر با جامی وفا و وزید و مهر	کارشش آخر بر خفا کاری نهاد

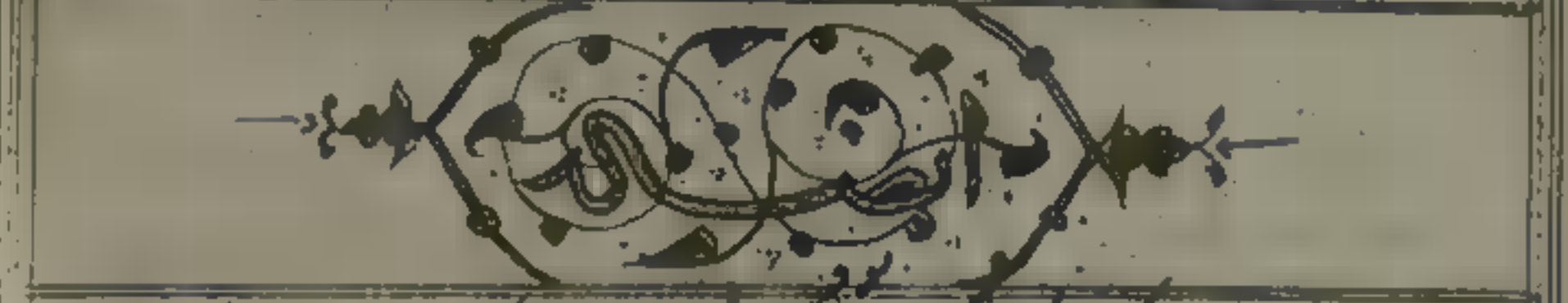


جان از ان لبها حکایت میکند	طوطی از شکر روایت میکند
هر که میگوید حدیث سلیمان	زان لب زوین کنایت میکند
دور از ان لب جان کی نالاست	بشنو از نی چون حکایت میکند
زان لب بمجون شکو مانده	از جو ایها شکایت میکند
از رقیبان میکند پیوستی	جانب مادر عایت میکند
چشم شوخش میکند تیغ حیا	لعل جان بخشش حایت میکند
قتل جانی راجه حاجت نه خم تیغ	عمره او را کنایت میکند



بس که جشان تو خون خلق عالم رخشد	بسته بسته کشته در گوی تو بر دم رخشد
صد هزاران صورت اندر قبال	رخشد اما ز تو مطبوع تو کم رخشد

هر چه در عالم سیم می ماند بتو نقش ندان کاه تصویر لب و دندان بی لب میگون توستان شراب لعل را سینه ریشان فراق از خاک پاشد از دل جامی جان روید کیا خمی	شکل تو کوی نه از ارکان عالم بخشد در دمان عجب تر عقد ششم رخشد از تبحر خوردند و از ارکان عالم خسک درویی که بر بالای دسم رخشد چون دران دیوانه تخم محنت دهم رخشد
--	--

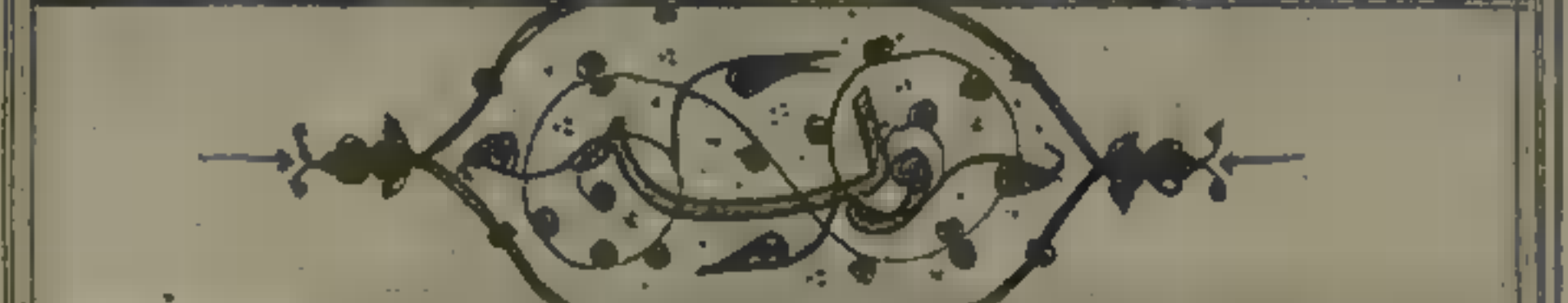


دی که بود آن کافر کش که ترکش یکدل اندر برینیدیم سبب تظاره فرمن تقوی و صبر اهل دل بیامخت رشته بود ارک جانها میا هر ط شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا میوندا ارکدشت از ما و ما خیر آن حمل کنیم دید جامی ناکهان آن شکل نه آشوب و	تیر ترکان در گمان ابرو آن سوخته بود کش نه آن ابرو گمان از تر در گمان زاتش که لعل سم باد پاش خسته بود تو پیش را چون غنان از سر کشی شاخ نسیم ترش که برک ریگان رکب او شد و ما دایا رگی آسته بود اگر دوزی خند از سودای خوبان رسیده بود
--	--



مر شب ز غمت بر که دلم در دنیا له
از ناله دارم در دیو در دنیا له

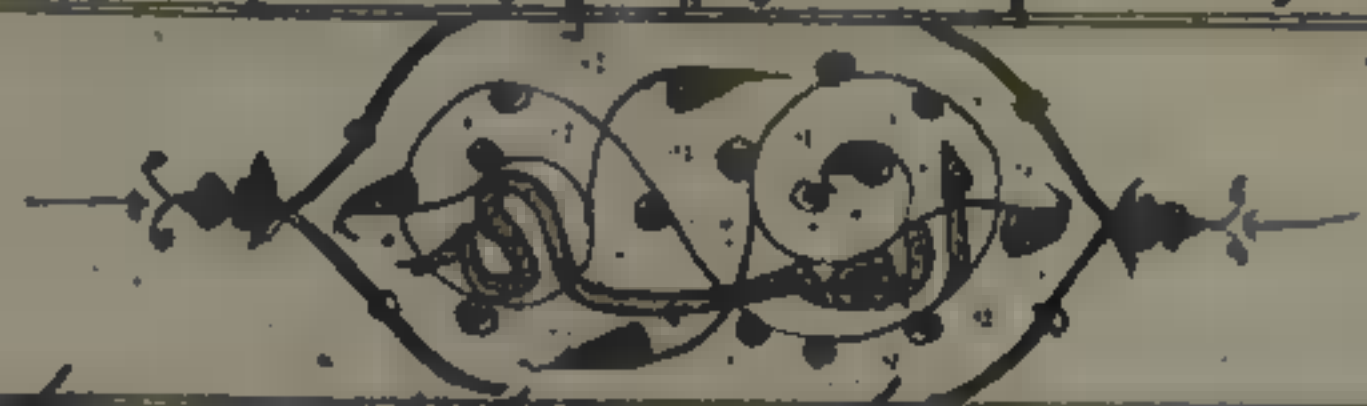
آ. از دل سخت تو که میگردی گشت که کوه کن از عشق نباید عجبست بر قصه طرب خفته چه اکاسی است اتقان دلم آید از آن طره شبنم بی روی تو ناله دل ازین سینه صد جا جامی کن از یار حقان چون ستمی کرد	که عاشق دلموخت صد بار تنباله که کوه بود و الله ازین بار تنباله کا زرد و دل در یک دیوار تنباله چون ناله مرغی که بش تار تنباله چون مرغ قفس کز غم گلور تنباله یاران بود کز ستم یار تنباله
--	---



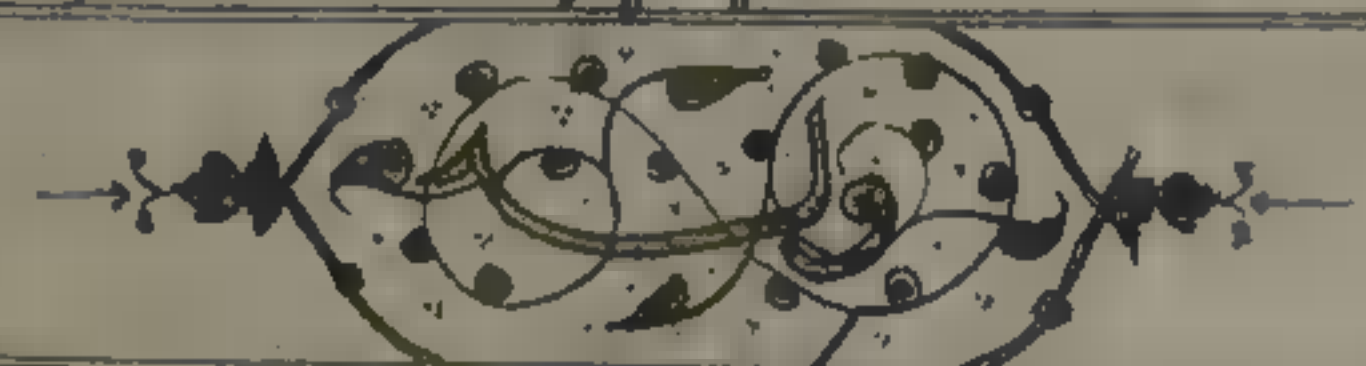
یار زنت از چشم و در دل خار خار آید رری کرد آلود خود بر خاک سوختم که چه بر گشت ز غم زنده شون دست ختم کرد در چهار شش خطیست آنکه خون پیر و من یکدشت بر طرف جن دامن ذوق مرسم نیست بروج خدیگ دست دور در زن بهای میگون ناله جامی تن کام	بر جگر صد داغ حرمت یادگار آید از بیم مرگب نشان عمر با چشمم بر آه انتظار آید عنه افشان گشت کودی بر غدا آید شاخ گل بان لطافت شمسار آید زخم پیکان بس که در جان مکار آید راحتی رفت و تنویریس حمار آید
---	---



دلم میل یکی پس و پیشی کرد	که در وصفش عبارت کوتاهی کرد
با کرجه بی روی کردن ز حد برد	بجای آنکه شش باری کرد
صراحی با وجود بلبلش از می	دلی پر داشت با ساغر تنی
چشم آستانش دیده را بد	هوای خلد کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با پیازی خوش	از آن سپید ذوق میل می کرد
بصحرای عدم ز دینه حای	خوسودای تیان فوکی کرد



دل قدرت را بلا پست میگوید	کج نکویم که را پست میگوید
هر کرا دیده شد غبار درت	دیدم را تو تیاست میگوید
درد خود بی تو مرا که قسم	درد تو بی و راست میگوید
بست تو خط تو و میگوید	تقل تو عار است میگوید
تیر من گفت درد تل حیفست	لم بجه درد دل راست میگوید
ست هر روز زلف او عمری	حای این عمر است میگوید

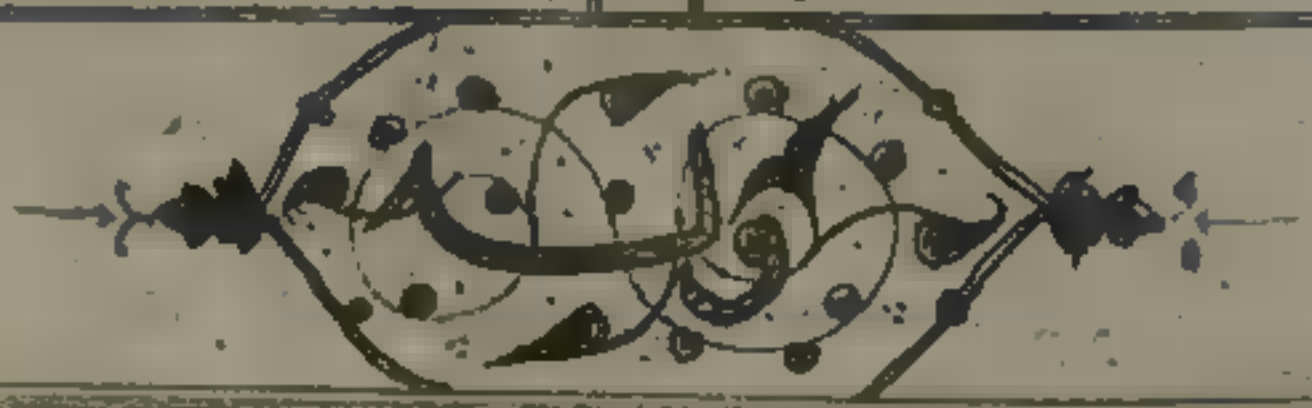


هر شبی ام جیم سوره دارد	شاخ طوی را درخت وادی امن کند
-------------------------	------------------------------

شد پریشان حال من از فکر آن ناهرا	هر بانی گو که اکنون فکر حال من کند
شدشش را سبب تا رو بود پر این	کاشش که بگرک تو تپت پر امن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم	کفحتی بشتر هم از خاکستر کلخن کند
که تو آهید سختی حال کو فداوان خدا	نیکو از اتن جوارسیم و دل ز این کند
که بر دویسی ز ذوق خاکسارانت	ز آسمان آید فود خاک درت مسکن کند
بروخ حای بودی رویت از دوزخ	کرز و وضه خازن اندر قمر ادر زدن کند



بر من از خود تو هر چند که پدا درود	جون رخ خوب تو نیم هم از یاد درود
که از طره مشکین بکاش پیشیا	عمر صد و شصت به پسند که بر باد درود
تا یکی عاشق دلخسته بامید وصال	شادمان سوی درت آید و ما شاد درود
شش شیرین رود از رنک ولی مکن	که خیال رخس از خاطر فو لم درود
خاک بادا پر من در راه آن سپرد	که کو فداوان من بند و ازاد درود
خوبو برانه غم جا بکند سرخ دلم	چند از آن نیست که در قمر ل اما درود
دل مان عمره خون ریز شد حای را	صید را حرف اجل آید سوی صیاد درود



جون برید از رخ رک جان آه دل	خجک افتاد از نوای جون تارا و
بی رخ جانان تماشا جهان لطفی نداشت	آب روی این کنن باغ آن گل لور
بس که چشم ریخت در بحر رخ ماهان	عاقبت از لوح دل نقش صورتی شد
شد نکار از رشک حایه را دل جان	زخم تیغ بر هم جان من دشته شد
که گهی دل جانب محراب می داشت میل	تا نمودی آن دو ابرو میل دل پر
تا ز حد شکویش دور رخستی نقاب	بر رخ حای در اقبال و در ترک نشسته شد



باتو آنکس که زهر جانتی میگوید	چشمم آید که حدیث جوئی میگوید
بیکس در دانت حقیقت شاست	هر کسی بر دل خود سختی میگوید
بر خاک شهیدان تو بر لاله جدا	شرح داغ دل فرین گفتی میگوید
شع را شعله زد آتش نه با کسی	حال پروانه بداجتی میگوید
وصف رخسار قدت اگر در حنی	بیلی قصه سرو سختی میگوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان باد	کین به شبیح بر دم زدنی میگوید
کننه حای از آن سحر شکر نیست	که ز شوق لب شیرین دینی میگوید



باتو آنان که حدیث جوئی میگویند	پیش جان قصه فرسوده میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید محکم	هر تسکین دل من سختی میگوید
غده پیمان رسو و با و اربلند	دگر با لای تو در هر حسی میگوید
کشد خاطر من فر تو بهر جا که گیان	پنخن عشوه گوی غمزه زنی میگوید
کو غمهای ترا میگویم از تنه صبر	منم امروز اگر کو کبی میگوید
با تهنات زک بدن آنها که ز کل یاد کنند	پیش یوسف سخن بر منی میگوید
سوز جانی نشد ای شمع هنوزت روشن	کرجه آن قصه بهر انجمنی میگوید



شد خیال آن خط از دل و آن رخ مهر	دود و دود از خانه پروان
ناخوشها دید همچون از غم بیل و لی	بهرار باب دل از وی قصهای خوش
بست میراندی میان شهر دی ابرو	بس عزیزانرا که هنوز بر هم ابرش
گردد بودی وعده تیری کویین	انچه با بستی مرا در دل در آن برش
در لطافت سرو بگشت از سر افوازان	یک در دقت از خوشی آن قامت گلش
پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن	ذوق یار ساده و جام می شای

داشت جانی من و دینی زهد و تقوی هر دو
دولت عشق تو باقی باد کز هر شش باید

در بیان غنای

جری که رخت ما بجزیم تنه کشد هر شب ز بیم عیش نیم دورانه کو جام صاف و دامن مشوق یاد بر شک امتحان نشود هم عیار روز زین گونه که ز قضا و قدر در کشاکش بر حرف بچکس نه انگشت اغم اض جای نه خوان رزق جو یک مان گشت	بهر ز طاعتی که بچس ورم کشد بازم کند کیسوی خنک از تشا کشد کس که سر ز تویت یکیش در حیرتم که کاردن آذ کج کشد انیت کلک سنج که خط خط کشد از اوده مارشت دزدان و کشد
--	--

در بیان غنای

تا کی آن شوخ را پند و مادید کند جون بگویم بر او فاش ز من نهانی در زمینی که شود دیده نشان قدس نسند ارم کله ران کله شانه رده بر خواشید زره بر مکز زراکت بر دوزا عهد پا کس بر ابد اخه	بشو و ناله راز من و شنید کند در رقیعان مکر و خنده در دید کند هر که اهل نظر انجا قدم از دید کند هر چه با من کند ان طره ژولید کند کش و اشک دل من مایه آشفید کند با تیان خند نظر بازی پوشید کند
---	---

جای از یاد پسندید چه رنجی گشت
کان پسندید چه کار پسندید کینه

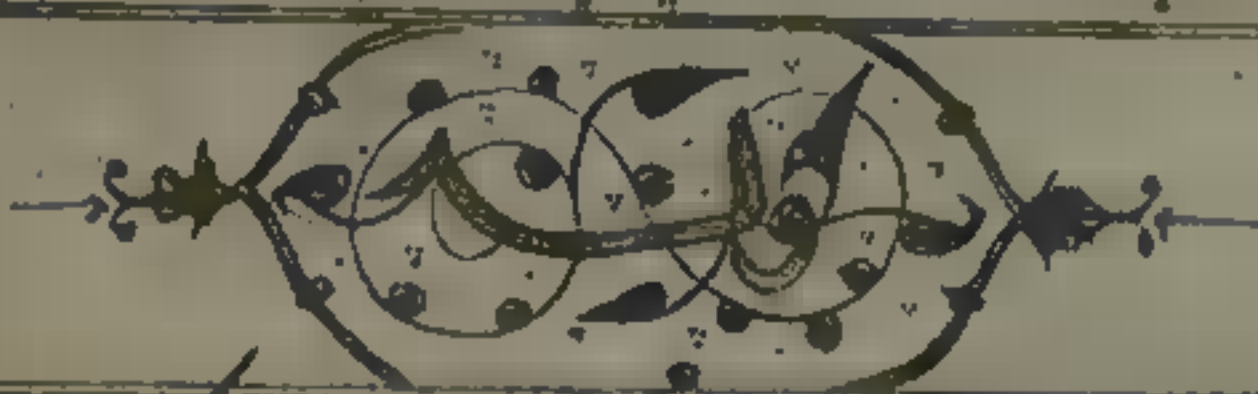
در بیان غنای

که کار دل عاشق با کافر چن افتد جایی که بود تا بان خورشید کن عشق تو بهر دین هر چند زنده تو عه هر جا که جهد برتی از آتش عشق تو محراب حضور آمد ما را خم ابرو هر لحظه زخم آبی باشد که بدین یاد جای چه بچن راندی از لعل شکر بار	به زانکه به بد خوئی ی رجم چن افتد حیفست کزان بالا سایه بزم افتد شکل که بنام من جو قوه کن افتد حد و لشد و آتش در فوس افتد در روی ز خطای ما پسند که چن افتد سیاره ابدارم از جرح برین افتد درد اش از دید و درمای عین افتد
--	--

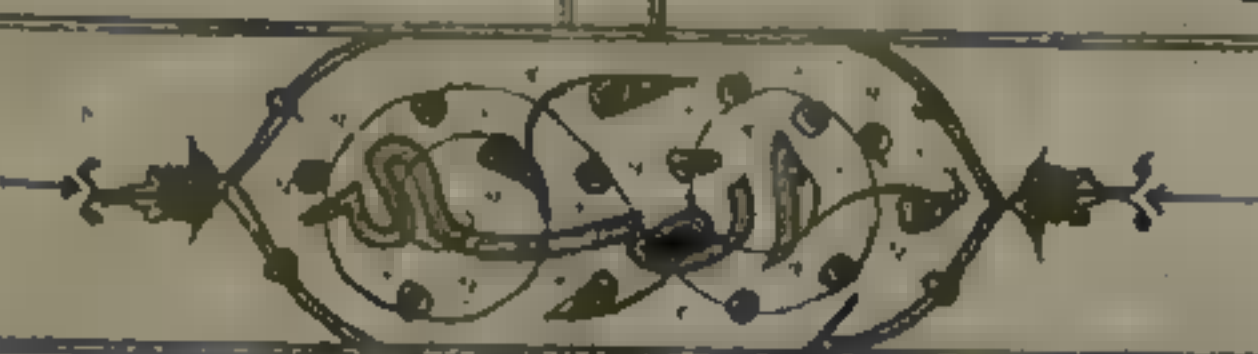
در بیان غنای

ما خسته خاطریم و دل انگار و دردمند ای ما جشیده جاشنی در دلی دلانا میکرد جا بخاطر ما پند اس ازین بستم نجا کوس درش رسته امید ما را میان اهل وفا عشق بر کشید	زان یار حبیب جوی و کار خفا پسند از حال ما پیرس و براحوال ما خند اکنون که بند عشق قوی شد جوی خای بر کاخ عشق میفکند عتم کند هر جا که میرویم بقتسم سربند
---	---

بس نماز گشت خاطر زندان در دوش	ای داغ غم خورده دل ابرام با
جای زلفش پای بقیعش راه برد	خود را نقش بست بر آن میانه



ان کیست که شهری به دیوانه اوید	مفتون شده بر کس ستانه اوید
زان پیش که رخ رخسار او خفته گردد	مرغان اریل ابله پروانه اوید
زاندم که به بیمار پیش جاشی رخت	جانها گمان لب پیمانه اوید
هر کس که ز عشق زده دم از زبان	چاروب گشتان در کاشانه اوید
جشان پیش خانه دمن مانده خیزد	کین بر دیکان بهرجه بماند اوید
زلف او بکف می تند کاش خنثید	مویی دوپه بکشته که در ستانه اوید
انسانه طای شو خواجه که خلق	در خواب اجل رفته را پسانه اوید



دل بچک غمت اینک سرودی نکند	که روان بر دم از هر دره رودی نکند
شکل محرابی نعل هم رخسار تو برآید	سج دلداد نه بیند که بخودی نکند
چون در سوختی از غم مکن اندیشه راه	کم نند شعله بخاشاک که دودی نکند
دینت را که خود جوهر خودش خواند	خبر منطق لبست اثبات خودی نکند

باید ت بر من از رشته جانها که شد	صبر بوز حمت هر پودی و تندی نکند
خند کویی که حذر کن ز رقیبان خود	انچه با من تو کنی سبج خودی نکند
تدر جای که بجان هر تو و زود بشا	پیش از آن روز که بشای خودی نکند




جواب بکوزه نهی کوزه نبات	ز کوزه قطره جگه چشمه حیات شود
ز شک امک و اکوزه لب بند بود	مراد و دیده زخم دجله بود
از آن زلال بقا کاب نیم خورد	جو خضر که خورد این از حیات شود
مریض عشق تو چون بایل شفا گوید	ایسر قد تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشان دلم چه دانستم	که بهر چون سنت در سوختن شود
نهاد در بیدم دل خوشم هر تو	جوان و نف که نا که گشت با شود
نهاد چشم مرا تو مشطر حای	که بگذری بر او و خاک پایت شود

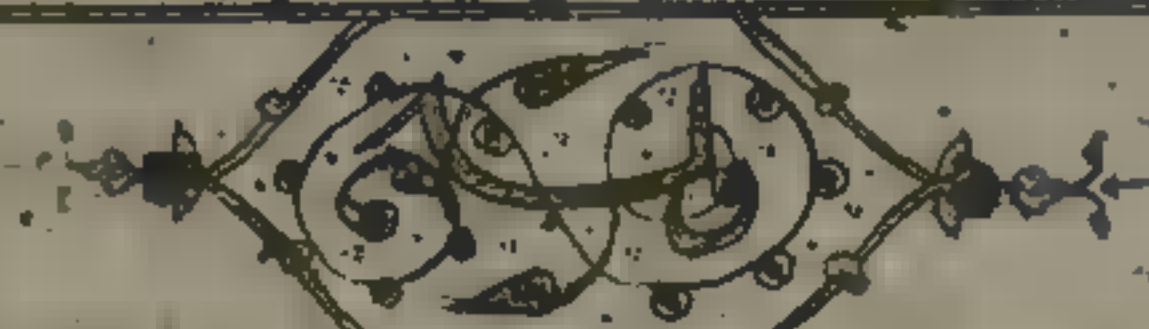


نیخواهم که با من سبج باری بخشش گردد	که بیشتر سم دشت را بدو من آمودن گردد
جو اندوه دل بخون من تسکین نمی گردد	چه حاصل را که چون من دیگری را داد
سواد دیده را هر دم تو بودی کی بود یا	که این دیرانه یکبار و دو که مردم نشین گردد

بس از بگری دمی خوش کو بر آید از دم	بب نماند در سینه آه اتین کرد
از ان ترس زبان هر شب جدا با دردم	جوان موی که محرم از دهنش آید
بقدر هر که بود تنج بجان خلعت دردی	سر شک بل من انرا طرازی است
از ان کم گشته در زیر زمین جای کباب	بشان کوفی اشل کرد و روی زمین




هر شب از زلف تو حال من پریشان بود	هر دم از لعل تو چشمم کو بر افشان بود
که چه بتواند ز جاحنید سود و چپا	بر قدت از شاخ نی در باغ لوزان بود
گفتم یک بوسه خواهی یا در دستانم از بزم	هر چه که جان من دانی که آیان بود
هرت اندر جان و جان در دل دل اندر	کردم دین کونه بخوام که پنهان بود
جاده جیرانی خود زیر بار عشق تو	هر کو ایرم ز من صد بار جیران بود
ز آتش دل پیر من بر من سود خودم	کرده هر یک در برم از آب ترکان بود
بلیل خوش خوان بود صف کل بر آید در	گفته حای که خواند هر که خوش خوان بود




تا دامن آن تازه کل از دیت برود	جوان عجب دلم نه تبه اغشته بکون شد
گفتم نگویم بیل خوانان جو شوم پر	فریاد که چون پیر شدم عرض خود شد

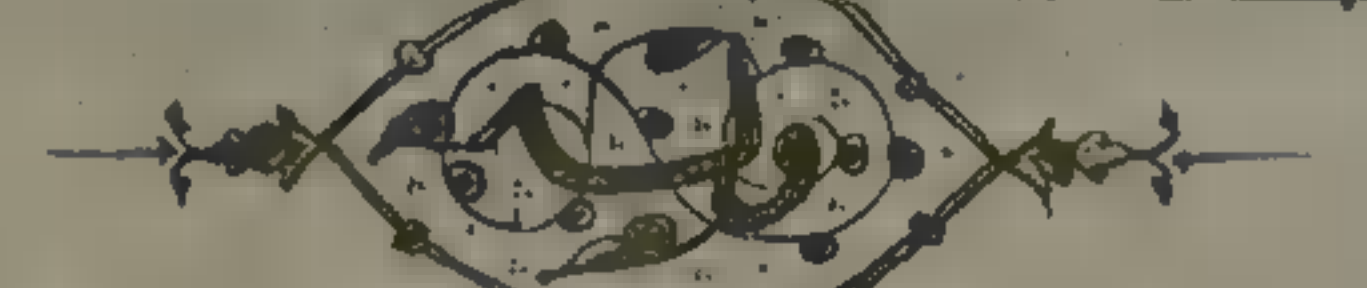

بکشد صبا تازی از ان زلف مسلسل	صد خسته جگر بسته بر بخر خون شد
از بس که در سوخت خط غالمه تو	از دود دلم روی سوا غالمه کون شد
صد بار شد از عشق تو ام حال دیگر کون	یکبار و گفتی که فلان حال تو خون شد
جان سوخت غم عشق تو ام شاد بیا	انکس که بون در طره را از خون شد
مرغ دلی حای که کسی را نشدی میل	در دام زلف تو افتاد و زبون شد

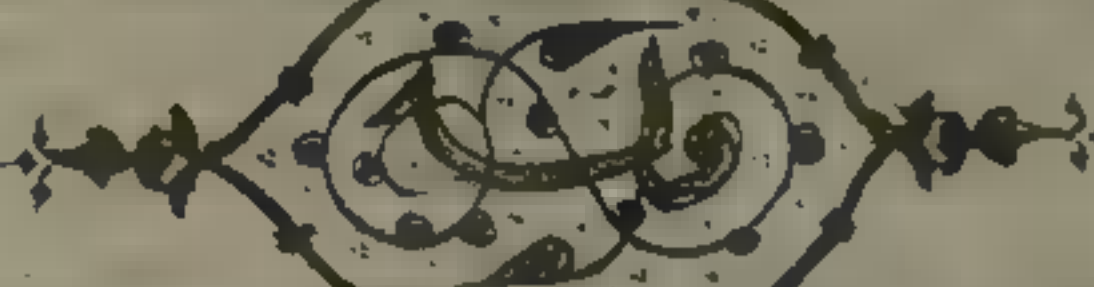


که جیش تو را سبج ره و روی نما	روی من خرابی اقبال تو هر سوی نماید
خانه نبود بکوی طرب از دهن تو ام	شد خراب از غمت ان خانه و ان نماید
بس که از موی میان تو جدا بویدم	شم از بوی جوی پی شد و ان سوی نماید
بدی چشم خیالی دخت آباد بود	تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماید
بنام دود تو ای کعبه مقصود حایل	که درین ره دگر کم تاب تنگ و پوی نماید
پیر کستم من پر زود و دل در دلی من	خو تنای خوانان بکودوی نماید
لک کشای کل و غما بسحق جای را	که درین باغ جز او بلیل خوش کوی نماید



را ز مایه سودا امید سود نما	که یار با من شیدا جانکه بود نما
-----------------------------	---------------------------------

جو یافت عشق لباس پلاس ازاد بار صدای تنغ تو اندیزم زنده دلان مرید عشق تو نهاد پایمیز و عطا نشان مجوز دل اتیشم آ... میکن ازان زمان که مرا قبله طاق ابروی جنان بچشم عزت تو خوار شد جای	چه غم کز اطللس اقبال تا رو بوماند کدام سر که درو ذوق این سر و دماند چو شمع شهر درین پایه فرو دماند کز آتشی که تو دیدی بغیر دودماند بقبله دگرم طاقت سجود نماند که سبغ غصه از در دل خود دماند
	
آن ترک شوخ پین که به ستانه میرود هر جانی که جلوه کنان روی می نهد خانم زش رسید بسو دای حال تو از صبر زشت پیش غمش میکنم کله حاشا که شمع جهره دوزد میان جمع زادند بخلد یابل و عاشق بکوی دوست جایی ملول شد ز رفیقان کوی دوست	شهری ای سر کرده پوی خانه میرود با او نه از عاشق دیوانه میرود مرغ از نفس بریدی دانه میرود با آشنا حکایت پیکانه میرود کو داند آنکه بر دیوانه میرود بلبل بیایغ و خند بویژه میرود بیان شکست و با سر بهانه میرود
	

صبح ما از تو بنم شام بامم کوزد نازین طبع ترا از کله خون زحام کیست اکا... ز حال دل درسم شدگان لذت زخم خدنگ تو نداند هر کز جو بهامین برخ افتاده من کو یانوا کن اف نه ماکوش که ان مایه غم کو بود جایی کوزد کو درت حاجی را	صبح و شای کسی از عشق چنین کوزد هر چه کردی بکشت انچه کنی کوزد چه نسیمی که بران طره درسم کوزد هر که در سینه اش اندیشه مرسم کوزد بس که از دیده بر ویسل دادم کوزد حیف باشد که بران طره غم کوزد جایی ان دارد اگر از همه عالم کوزد
	
چه خسته دی کوان کل نورم خرمی تو غم دی بهوای که مراد خوان عطا زلال وصل خود از دم نشان جوان بخندنکهای جفا که تو چه بلا ختم که هنوز به را همیشه تقارن تو میرست خوش نکشم قدم زره طلب من بدل از چه	ز شمع جبهه منبش شام جان اثری نه حواله الی شود نه نواله جگری رسد که مباد از آتش آه من توانت بگری ز دم نکود که زرقای ان دگویی رسد که کبھی ز جسم عنایت تو بدلت توی رسد که بدست نفلسی نوا جو تو قشعی کهری رسد
<p>بست جایی از ظلمات بحر تیره شد چه بود اگر ز فودغ صبح و صالت این شب تیره را کهری رسد</p>	

یار جسم که غم از خاطر نکین میرد دل پر دم به بتی تا شود آرام دلم من در آن غم که دل از وی بچه فن بشام کرده خوی تو صد غصه رد دل تلخی آن	نه که جان کا بد و دل خون کند و دین نه که تسکین و قرار از من مسکین میرد او در اندیشه که جان را بچه آتش میرد لب لعل تو بیک حقه شریں میرد که غبار رست از جسم جهان من میرد آه اگر بوسی ازین نکته سخت چن میرد که تو آتش ستم از دل نیکین میرد بود جا هست اگر آن دهد این
---	--

کو صبا تاره بر ز خوش جام من در بیان شوق او هر لحظه خون افروان کل نامه من کی تواند بردقا صد پیش یار شد دلم چون نافه خون تا آمدن امروا از خدا خواهم رسولی در دعای صبح و شام که پیام او رساند که پیام من برود دختر زکین را شک لا افام من برود چون ندارد هر کز آن یار که نام من بود دای من که عووه در کس رودام من تا پیار من دعای صبح و شام من برود
--

شد ز جام صبر کام عیش من تیغ ای پا قی بزم خیال اند لب آدم کجاست	شریسته فرما که ان تنی ز کام من تا جو جای جود عشرت ز جام من
---	---

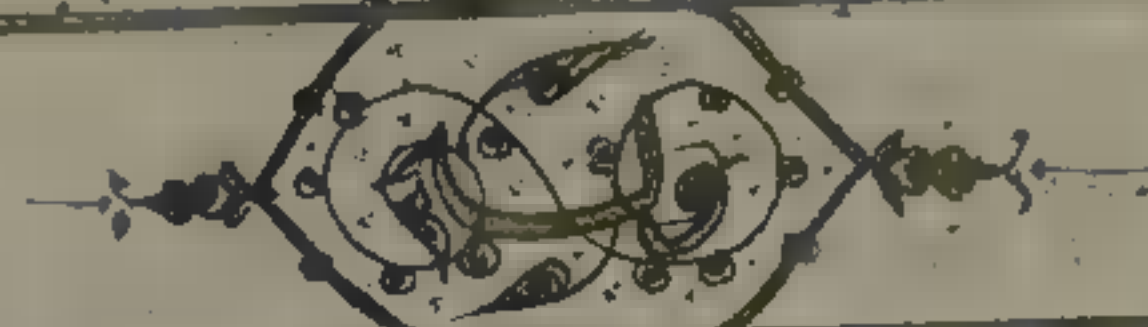
حلقه گوشت تو اهر که بدین لطف بود حلقه گوشت تو اما شده ام حلقه گوشت گوشت ای سیم بر از طقه زرت کوان ماند در طقه گوشت تو گرفتار دلم ز رشد از طقه گوشت تو مرا جهر و هر کجا حلقه زدند اهل ملاحظت خودم گوشت کن گوشت که از بار غم تو	حلقه بندگی عشق تو در گوشت کشید حلقه سان کار در پای دسری نیست بود جای آن داود اگر ناله مادرانشیند گرچه بسیار از آن راه بروی شد طلید شوان کوه و وصل تو بدین وجه وین حلقه گوشت تو اید از آن طقه زد حلقه شد قامت جای دگر گوشت بود
---	---

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد بوقت گریه ام ای بخت بد و فرمای قدم جو طقه خاتم حمید بود رسم نزد زخم کن بود بودم زبانه	بهر شک لعل ز لعل تو ام دما دم که بس که دیده من اشک ریخت بدم عقیق اشک برویم نیکین خاتم شد شکاف تیغ تو او را جای رسم شد
---	--

زیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار	نه آنک شوق لقای تو در دلم کم شد
سری برآه تو ام مانده بود ما شده	بشارت برقیان بد که آن کم شد
ز راه زهد و ملامت قدم کش حای	جو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

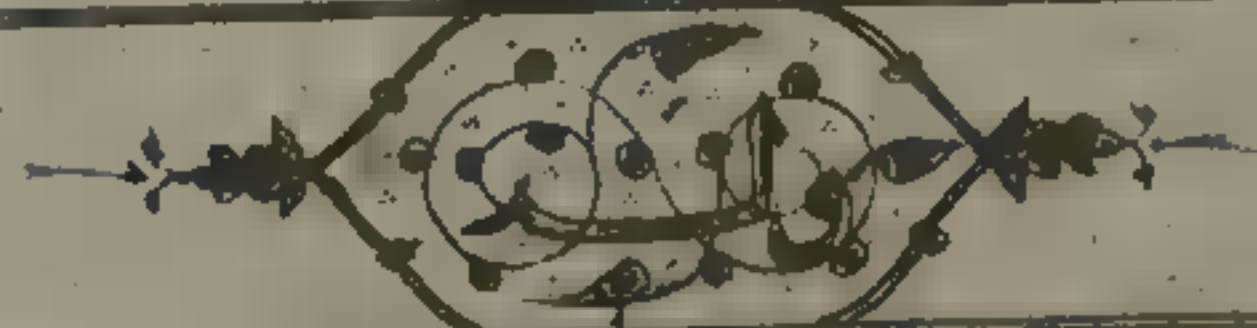


بج ش بی تو دلم ناله بکردن نکشد	که بر دیم رتم از اسک شفق کون نکشد
کس حریف من میخواره نشدی نشد	کز کف ساقی چشم قنق فون نکشد
دل جو پر کار شد از دیت تو کشته	پای از دایره عشق تو بیرون نکشد
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم	کوه کن بار دل خویش ها بون نکشد
جان که من میگویم از بهر تو فرما نکشد	انچه من میگویم از عشق تو بچون نکشد
میکنه دل سوی دل ای که دلم فرسوی تو	میکنه ست ترا دل سوی من جونی نکشد
مدعی نکته سنجیده حای نشیند	طبع موزون چونودش سوی موزون نکشد




گفتم از تو بردم هر دم کم از صد غم	زیر لب خدیو و کناش باد و دم
گفتمش بر رشته گاهم شد از رفتنم	گفت کار کس حسن اسفته و دریم
گفتمش جبر تو میر تو ز کمان درانک	گفت یارب هر کزانی ابر کوم بی نام


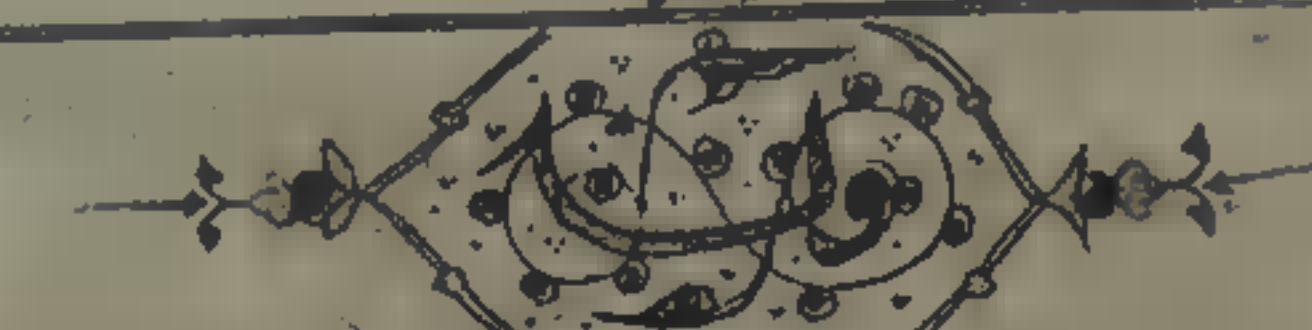
میرن سپو بهر چه توان رهن بادیا	زان غم نخور که خانه زکالاتی شود
خوش معرقت میکند کین جوج صبر	هر کس که پر کند سینه شود
کله شکفت فتنه خوابان باغ شود	نایک دور و ز شهر ز غوغا هتی شود
شوان علاج عشق تو کو خود طیب را	هد بار حتمای مداواتی شود
زان سبکها که کوه کن از غم سینه کوفت	کی تا بحشر دامن صوا هتی شود
حای سراسر است نظم تو کور آنک کوش	از کوشش در عقد ثریا هتی شود



ان مه بجانب سزا آنک میکند	صوا و شهر بر دل باشک میکند
این نامه بر بچیس او نام من مهر	کز کف و کوی نام ششک میکند
شرح کمال شوق بمن بس که چشم من	عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
عاشق نشأ نه جان بره کعبه مراد	را بهد نشسته پر کشش خوشک میکند
صد خنک میگویم بامید یکی صفت	چون میبرم نام صفا جنک میکند
نشیند بهمع قبول ارجه محبت	منع سماع دباک نی و خنک میکند
حای کند بخت دلی یار را غما	جام شک محاذله باشک میکند



بگذاشت یار و سوی ایران نظر نکرد خاک رهش شدیم که بوسیم پای او مارا چه سود اشک خیم و رخ جوهر تا در خوش نظر کنیم هر کونم ندید بر خاک ره نشان کت پای نازکش بیخیزد دل که بر جان از شرم رود شد خاک بر درش سر حای دلی هنوز	کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد از سر کشی دناز برانجا کند نکرد چون هرگز اشقات برین سم دور نکرد چای که روی خویش سوی کونم نکرد روشن دلی نوید که کل بصر نکرد جان خود جان برفت که دوزخ نکرد سودای پانوس دی از بر بود نکرد
	
خطیت بر کل رویت ز شک تو سطور ملک حسن سلیمان تو بی لب خاتم خار چشم تو دارم ز جام لعل است تو در میان و برای تو هر شوی کور مجوی شیوه دندان ز شک نهنگ حرم میکند خوش بامیت کور خوا بروز عاقلت شاه میکند جانی سهر مرتبه سلطان ابو سعید که شد	که باد افت چشم بد از حال تو دور بگرد خاتم تو صف کشید مشکین مور یک دوزخ بجای برین محو ز ملک بریز زمین با هزار سفل نور زدوق درد کشان هر مدت غور که خاک روی این در کند بیکوی حور ز جام پانی برم طرب تراب طهور سرای عدل ز مهار عدل ارمود

صدای نوبت طامو طلال او بادا درین تفریس زنگار خود تا دم صور	ای ز شکین طره ات در هر دلی ندی زلف تو یارب جز زخیرت که سودا چون دهد میکنم دلم زان جدم درم کر پدر خورشید و ماه باشد می تا سماع و قول مطرب داد پندش حکم محب پوکنم از می داد و عهد کل رسد دل گرفت از خانه جانی ره نجات
	
رشته جانرا بر سوی تو پونزی دگر هر زمان دیوانه میکرد و خود ندی دگر بر خمی صد طوط و هر طوط ندی دگر بر زمین ناید بجوی خون تو قوز ندی دگر خوش نمی آید که دارم گوشش ندی دگر و که می باید شکست باز سو کند ندی دگر تا بی مشوق و می گیرم بچندی دگر	ای ز شکین طره ات در هر دلی ندی زلف تو یارب جز زخیرت که سودا چون دهد میکنم دلم زان جدم درم کر پدر خورشید و ماه باشد می تا سماع و قول مطرب داد پندش حکم محب پوکنم از می داد و عهد کل رسد دل گرفت از خانه جانی ره نجات
	
بصد پاره دلی دارد صنوبر توان شاخ کلی ای شوخ و لبر که آریت باب دیده در بر چه سنگین دل کسی اند اکبر شراب سلسیل و آب کونو	ریشک قدت ای یسوع من بر بیانغ خلد اگر شاخ کلی هست نهال حسنی و ما چشم دار یلم راکشتی و تکبیری کفستی کنایت زان لب آیدیش عارف

تخواهد رفتن پروانه را شمع	از آن در بزم خود میسوزد شمع
خوش است از یاد تو پیوسته طای	ولی این دم بیدار تو خوشتر

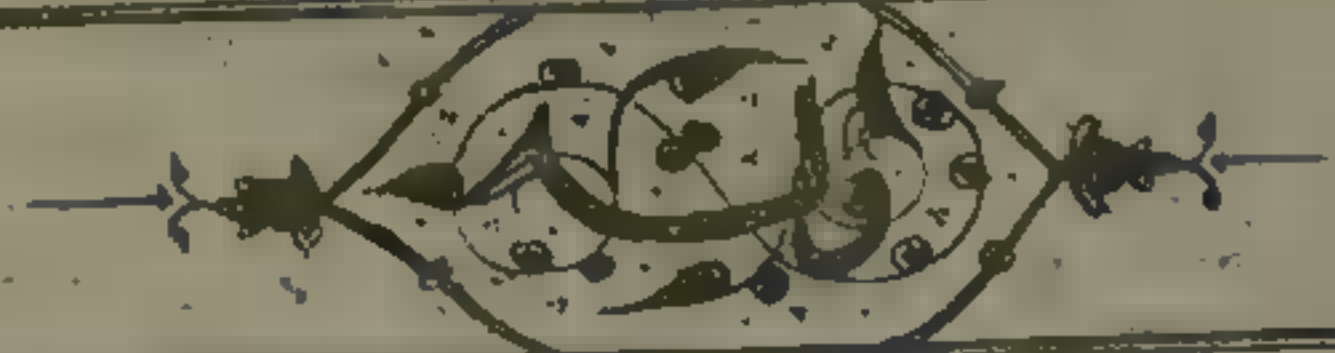


عاشقم پدم غریب و اسیر	کادم از دست رفت دستم گیر
ما پاد تو رفتن سیه ما نیم	ورنه بحسب آن نیکند تقصیر
هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد	شرح سون تو میکنم حسیر
چه عجب که تو ام گزیدی نیست	نیت کس را از جان خویش کویر
آب جویان سرد قاتل است	که چه بادش کشید در زخم
آبرو و غره بس ترا جی رسد	کوشه گیر از گمان بینگن
حاجی اشفت جوانی شد	بود کی داردش نصیحت پر



بخونم کرکشی تیغ ای پستمر	تخواهد شد تمنای تو از پسر
خوانان بگذرم گفتی بجا کت	خدا را اسرو من زین فکر مگذر
کن با تدشش ای دل یاد طو	مشو هر لحظه مرغ شاخ و بیکو
برنج نقش خیال او کشیدی	ز دی ای اشک آفرینکه بر روز

ریق احوال در دم نیک داند	یک گویت از و صد بار نمیزد
بنفشه کردی کل در خواب دیدم	معبر شد بد آن حجب معنی
چه خوش باشد به بزم عیش طای	می آید در جام و دلیر در بر



رخ زرد اوم ز دوری آن در	زده داغ و دردم درون دل آذر
چون کاپت کوی شب وقت تو	نه نو که باشد برین کونیه لاغر
خطت خضر جد کت شکست	شت سیم لعل لب شکست
بخت سید نفیس بخت	بهشت نخله نصیب بخت
یها بیچی بکفن قفس	بطلت صیچی بکسو بخت



عید مست و دارد هر کسی غم ناشای	مارا نباشد عمر تو در دل تمنای دگر
صد خوب بکش آیدم خاطر نیا ساید	زینها چه بکشا در این عاشق حای دگر
نی رده در خانه نی حای در کاشانه	هر لحظه خون حیوانه گودم بصوای دگر
بکذاخت از غم جان و تن خدا آن	محکم فرمانم کایان نبودم ادای دگر

ای فاخته دل می نهی بر تافت سحر	کوی نداری اکی از قد و بالای دگر
جای نخواهد از تو دل زرا که در چنین	سمون تری ای جان کسل بود دل ادا



زد سحر طایر قدیم ز سر بندر صیغ	که درین داکمه حادثه آرام میسر
قدسیان بر تو آراسته عشرت که انس	تو درین عکله چون نگر دکان مانده
دو گمان واریان تو و مقصود مست	خویش را ببرد انداخته دور و ختر
بکل از دل پیر از جان که گزیرت از آن	دل بان شاهد جان ده که اورو
بج جابیت که عکس رخ او بدست	خرم آینه بود که نمود عکس بر
خم دیرینه ی پرخت ای باقی	هر دم میض دگر میرسد از باطن پر
باده لعل بود غصه ایام ز دل	مدعی کو بود کو بود از غصه غیر
زیر این پرده زکار کی محرم نیست	پرده بکش از رخ پرده نشان صیغ
جای آن را که در پرده معنی نهفت	نی ملک تو ادا کو در الحان صیغ

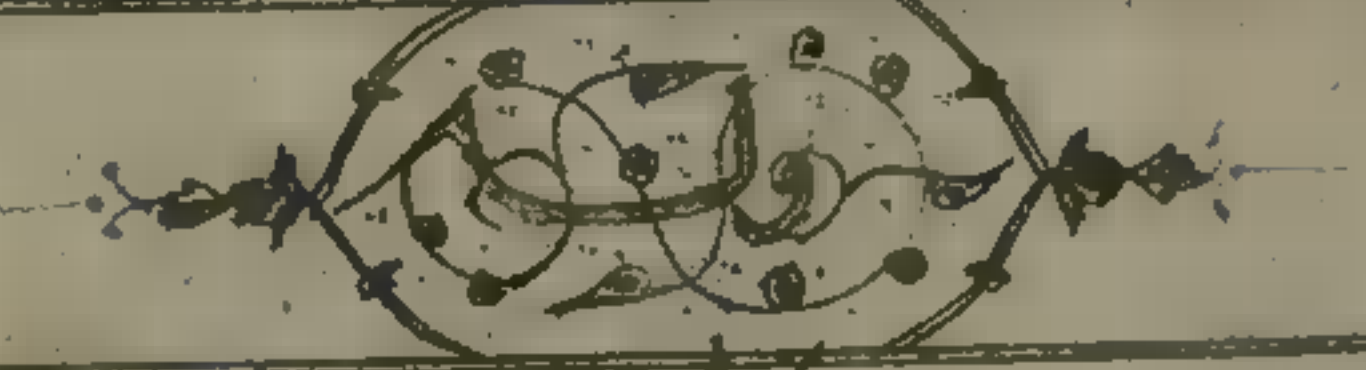


روزه چون میدادی نثرین سیر	کز دلب بینم دانت پر سیر
ماه روزه که خودی شکر جیاک	نیت روزه ما من بر ما و خود

رومان در روزه و عشاق را	هر دم از دیدار تو عید دگر
روزه داران بین همه شتایی	من بر صلت از همه مستاق تر
تا دمان بستم بروزه از خدای	خواهم آن طوای لب شام و صبح
روزه داران را نیاید رور عید	با وجود ابروانت در نظر
هر نماز شام جای سینت است	میکناید روزه از خون جگر

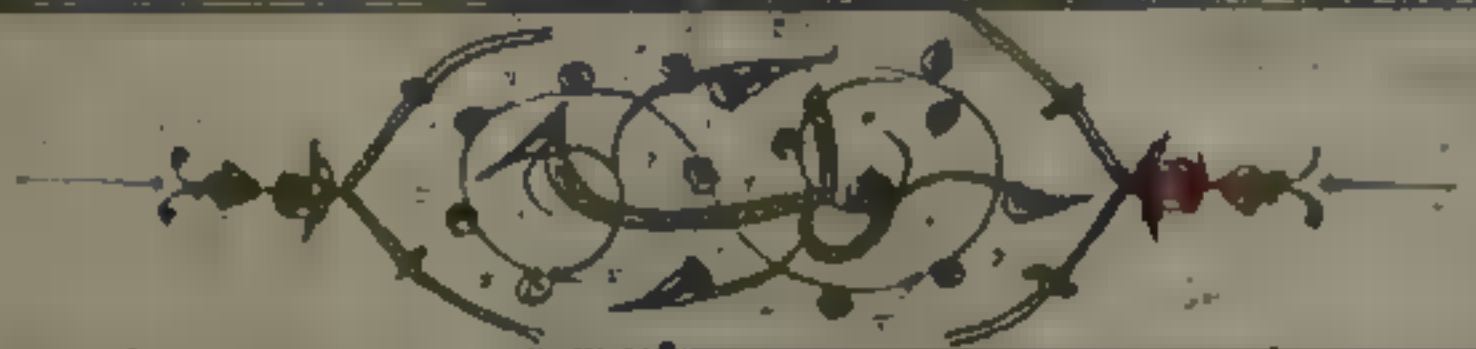


ای ترا در کل یراب شی ناز کتر	بوتن از برک من پر نمی باد کتر
نیت بر سج بدن راست بر طاعت قبا	نیت در هیچ بتا زین بدنی ناز کتر
رشدی که بشیر غت شد کشته	که نباشد در چرخش کفتی ناز کتر
نه از دست کمان دل و جام پرست	که ندیدم تنه ناوک کفتی ناز کتر
این همه نازه نهالان که میر آمد اند	نیت کس را از تو سیب ذوقی ناز کتر
تا کشد غنچه خجالت بکند سوی جن	با لب نازک و از لب دهنی ناز کتر
نازکی سخت و صف کند حامی و بس	ز آنک کشتن شون زین تخی ناز کتر



روی نرسنه تو را هر طرف سپا دگر	ز ظلم چشم تو هر گوشه داد خواه دگر
--------------------------------	-----------------------------------

بجا روم که ز دت غمت کم فریاد	که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
به جان دسیم ز غم غیر خاوار نمیدی	نروید از کل مایه دلان کیمیا دگر
کسی که بر سپردا تو مشط باشیم	کن بر غم خدا را کذر بر آه دگر
اگر چنین زنده در سینه شعله آتش آه	جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر
کش به تنغ شافل کیسینه جامی را	چه سود از آنکه شود کشته بی گناه دگر

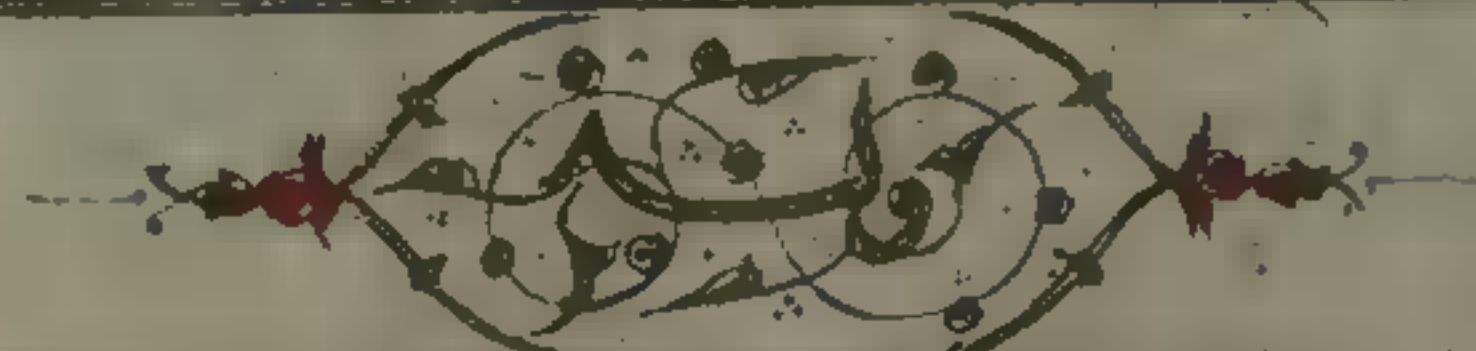


الله ز کجا میرسد آن غیرت خود	مجز خورشید و دشت برنج برقع نور
میخارد بر سر پرده اخلاص بطون	تا زنده طوبه کنان خیمه بصیرای طهور
یکشاید رسد کج کوان ماه طلسم	تا دهد حاصل آن کج بهر غفلت عود
همه دلدادۀ اویند چه بسیار وجه	هر کجا پرتو رویش به عسل است درود
هر کجا سایه رعنش همه دامت و	همه دیوانه اویند چه نزدیک چه دور
هر خفای که کند صبر بر آسانست	مشکل نیست که بی او بتوان نمود
جذبه شوق رعنش بر دوز خود جا	با تو ایوه درین خواب کوان نادم



ای ترا دامن دگر که بهادی با کز	عقیده دارم هر دم از وقت کویان کز
--------------------------------	----------------------------------

ریختی صدی کینه را خون که منقبت	نیست شوقی از تو در عاسق کشتی حال
تا دل از عیناکی خود شادمان دیدم	جد افادادم که با شتم هر زمان عینا کز
نیکو از اینست باک از خون عاسق بخت	که مرا کشتی حیاک ای از روی با کز
شویم از آب تره سازم رقت جگر	جون شود از خون من آن حلقه مرا کز
بر د خاک انسانیت از غبار غیر پاک	شد ز پشت و روی آب چشم اکنون پاک
رنش پرورن را این که بر مایه بوس	شد جهانی بر سر ره خاک و طایفی خاک



شد به عید از سق جون جام زرباز کجا	یعنی از جام سق کون جام زرباز کجا
جوخ با قند کوفتادی شد دامن بخون	تا بشی آرد چنین مر حقه مایه در کما
تخم عشرت ز آب میرود بخاک میکوه	ای که داری دست رکنی ازین اراج
تشنه لب بر دم ساقی جو به برافشان	حشک شد گشت ای کتاب لطف با دلی
شیشه خاف از نباشد کوی خیال در دیا	زند در دشتام را با این گلکها حجار
حال ما در بزم رندان از می ساغر خرا	محبت به خدا اما در بحال خود که در
مرز و بردن بدقت زهد طایفی تابکی	عید شد روی پای خم کرد و عشرت بر بار

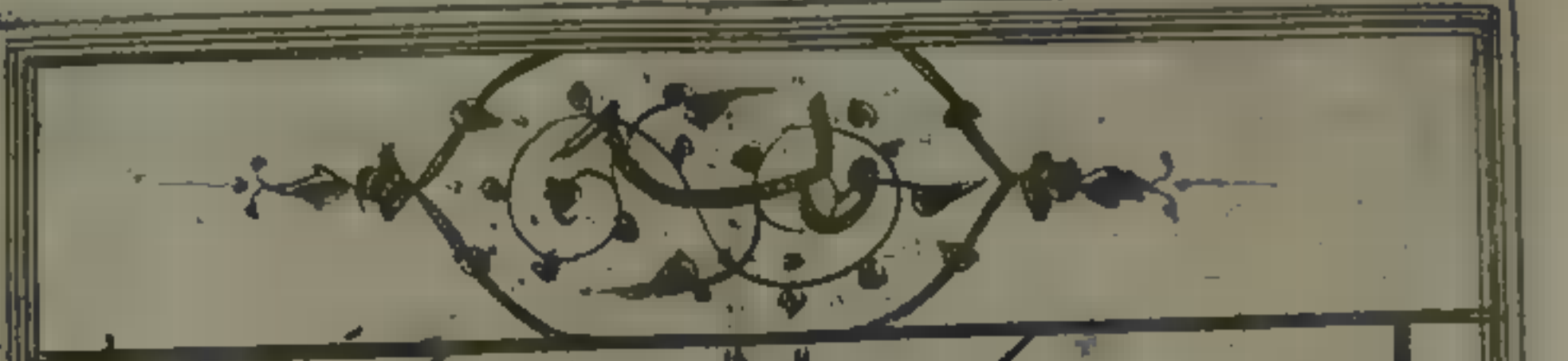


ای دانت ز لب ز دمان شین	خنده شین و سخن کشتن ازان شین
نرسد بال تلاق سخن طوطی را	کود به ست از دین شین سخنان شین
در دل شک نیست محو شک نیست	لیک در دیده خوانه زبان شین تو
کام جان کوجه شد از شور غم عشق	جان شین نمی بلکه ز جان شین تر
ملک تصویر اگر خود زنی نت بود	صورتی از تو کشیدن شوان شین تر
نی شک کوجه ز سر تا قدم نیست	نیت از شد تو ای سر و روان شین
جای از وصف لب کوشیده ج	نکته نماید از انش زبان شین



کند کل خون دخت خود را تصور	ازان در در کل عتبه دل پر
من ازاد را گشت از غمت پر	بدیدش باغبان کالج باطر
جو گویم جبهه کات حق مات	ترا تلخ ایداری حق بود م
بدستم هر که پند پا ع	بدندان گیر داکت محبت
کش ان زلفت راه جانب ای باد	که بس در سج و تابست از کمر
تواضع میکنم پیش پیکانت	نشاید از خود دستا فیکر

شد از گویه من خون موی جامی	
نمان در اشک بخون رفته در	



شد زلفت دل شکسته ای	دوب سهل علیه کل عسیر
صبر اندک غم فراوانست	آنچه دارم من از قلیل و کثیر
پیرم خستم باده گفست	مستقیم ز فیض باطن بر
زنی از چشم و حاضر خدای	کرنه غایبم ز پیش ضمیر
و عده بوسه بادمان ممکن	بر من خسته کار شک گیر
بنده جامی اگر گشت دست	تخته جان ملطف خود به پدر
نیست بر طبع نازک نهان	نکته تخته انقیر حقیر



عزیت نور چشم جهان بین ماست	بی نور مانده چشم جهان بین کجاست
بو خاک ره جو سایه فتادیم و بخان	خورشید روح گنگر بکریاست یار
دردی جداست عدم هر تار موی	تا باریقت عدم و از من جداست
یکجا نکرد با من پنهان و مان مقام	با من درین مقام ندانم و است یار
خون تیره شد ز طلعت جوانم	کز جهره صبح دولت اسل و ماست یار
گفتم بوعده راست نه رنج شد من	یادی نباشد آمد بر خجسته است یار

حاجی تو وصل خواستی از یار و از ودا
که عاشقی نخواهی بخواند حواست یار

حوزه
طلعه زرتا بکشت جای کرد ای سیم
بت زرین طلعه ات را از طاف
اتحان کن طلعه شود کوشش تو هرگز
ز گرفت از بختی پیش نیا کوشش
داغ بران بیکان از طلعه با سیم
نظم حاجی را بر صف طلعه خود کوشش
قاسم چون طلعه شد زین رشک در چاه
بر دل من چون بر دمیکن از احار
از خیال شست حالی حشم از باغ
سیم کونهای من زن کوشش و لا
میشی از طلعه ای خویش داغ بر جگر
کوجه نبود در خوران طلعه زان که

کر چه طعلی و سنوزت شکر الوده شیر
هر دنف تیر خودم بیا ز که باری لطیف
ر د زن اهل طریقت شدی ای تازه جان
که کنم بر سر کوی تو زخارا بسته
خدا به عشق تو ام طور و درم زد
چند کنیم ز غمت ا کزین رسته درم
دل صد پیر و جوان است عشق تو آ
بر من افتد مظهرت چون مری انیس
وای کرده مدد کار شود ممت پر
زیر بیلوی من اندرم نر آید زو بر
که کنم بخودی بر من دیوانه یک
شوان لوح خجاستنت از لوح صمیر

جای آمد بر کوی تو جان بر کف دست
که جوی این تخته بود پیش کان تو خیره

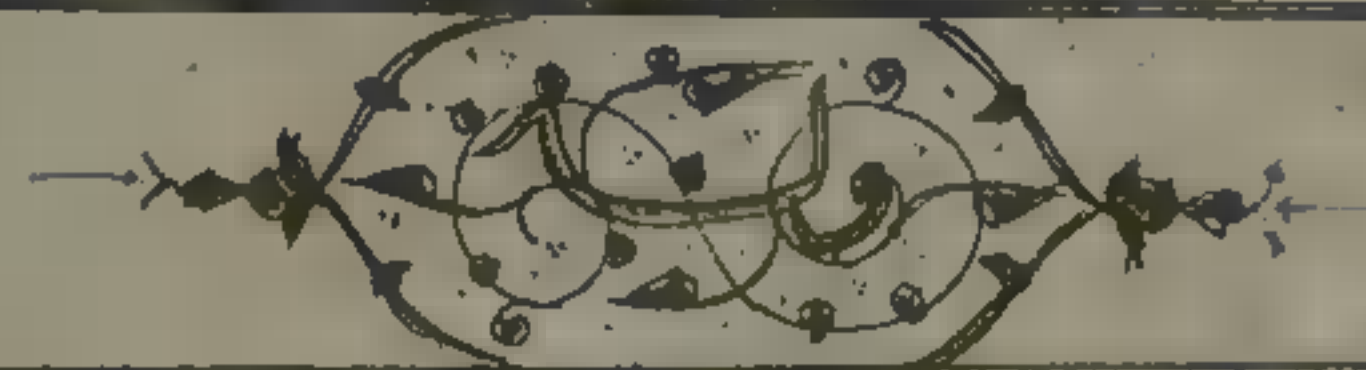
دلاز قید و یگان چسود بکوی تو
قبول محبت نیکان اگر نه باری
بس است ز ایحد عشق ای پیر و اا
که بختن ز صید تا یکی ز اهل صف
ده بر احت فانی حیات باقی را
جو نیست حاصیتی در قبول و زودگان
خیمه مایه هر نیک و بد توی حاجی
تو مرغ زیرکی از دام دیو و بکوی تو
یکی بکوشش و رسم صحبتان بد بکوی تو
که ز کوا تب کن از گفت و گوی جد بکوی تو
اگر صفای دلی داری از چسب بکوی تو
بمخت دوسه و وز و غم ابد بکوی تو
نه بر قبول کن اخیال و بی زرد بکوی تو
خلاصی از بهی می بایدت ز خود بکوی تو

آمد بهار در گلخ من در سنو سنوز
شاخ بهار از خط دی بدست یک
آید به درخت کل اما چه فایده
از بهر و کل چه سود خبر کعشم کین
ما با دوی کسیت جوان نور سید
خندید باغ و چشم مار گوی تو سنوز
باشد ز آه پر دمنش صد خط سنوز
چون ان نهال تازه نیاید بهر سنوز
ر آن سر و کلوز اندادم خبر سنوز
دامن کشان کردند بهستان گذر سنوز

کشت نظر بلباه و ز کس که غایب است	چشم و جواغ مردم صاحب نظر هنوز
خلق پیش خنده ز زمان در جن جوگی	حاجی حواله غرقه بخون حکر هنوز



یاد بادت که ز من یاد کردی هرگز	دل ناشاد و ترا شا ذکر دی هرگز
کردم آیاد بعد خون جگر خانه چشم	جا درین منزل ابا ذکر دی هرگز
گوشت ای سیم بر از حلقه بزرگش	یا تو خود کوشش نریا ذکر دی هرگز
بارغ از لب خود عشوه شیرین دادی	مگر جان کنون نریا ذکر دی هرگز
یا فتنی بریر ما منصب شاهی لیکن	کار بر وفا عده داد ذکر دی هرگز
چین ارشاد عین بس که در اظهار	خبر بحسن خودم ارشاد ذکر دی هرگز
بنده جانی مکنت از تو خجاست ارادیدی	که ز بند خودش آزاد ذکر دی هرگز



خزان بگذرای سپهر افروز	جوسایه سرور از با در انداز
بنام چشم مست را که با من	کنده زار پیش از هر یک نماز
ز غم گفتی مسوز این بختان است	که آتش سحر را گویند مگرد ز
رقیبت کشته شد الحمد لله	خوش است الحمد را بسمل ز آغاز

سازدی تو را هیچ جاده	پا سچارگان را جاده بیان
جو پر بکشد مرغ جان پر وین	بیام قصر شیرین کو پرواز
جدا ماند از تو حاجی و تالیسد	رکشته بر نیاید هیچ آواز

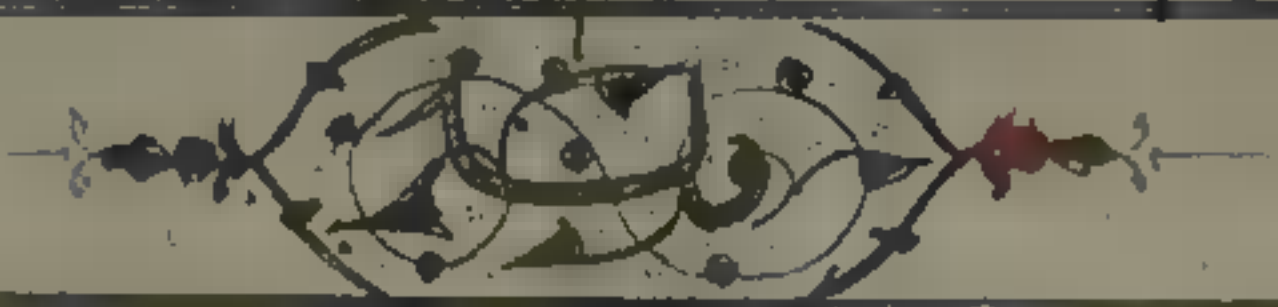


تیر مرده شهاب دل شک میکند از	زین پیش میان دل و جان جنگ میکند
دق غم و دردست و لای پای بخت	ره جانب این نکلد شک میکند از
سختی دل خویش می کشد زلفان	در طقه مرغان غم شک میکند از
بر عارض خون سیم می ترا حط	در آینه صاف دلانک میکند از
هر چند بقانون بنویسم زارم	جنگ تو ام از جنگ خود این جنگ میکند
من پیشته ام از آب وضو دست خود	در کوزه و کو خرمی گلزنک میکند از
جای تقدش شو ترا پست اینک	این ز غم شوق را هرکس میکند از



زمن و من بفضه درین مترم هنوز	ز آب مرده بکوی تو با در کلمه هنوز
را ندی حور بقا محل خود کرم وین	در کوی و ققان ز بی محکم هنوز
بکشت چون ز نام بر رشته حیات	دست از دوال محل تو نکلم هنوز

ای کشته دل ز تیغ خنای تو دل دهم	با من دو دل مباش که من یکدم هنوز
من مرغ نیم بسلم از شوق تیغ تو	تو تیغ ناکشیده بی بسلم هنوز
فرسوده جسم و غرقه خون رزحاک	ستون ساهده قائم هنوز
جای نهاد خشم بطاق زار خویش	یعنی بشکل ابروی تو بایم هنوز

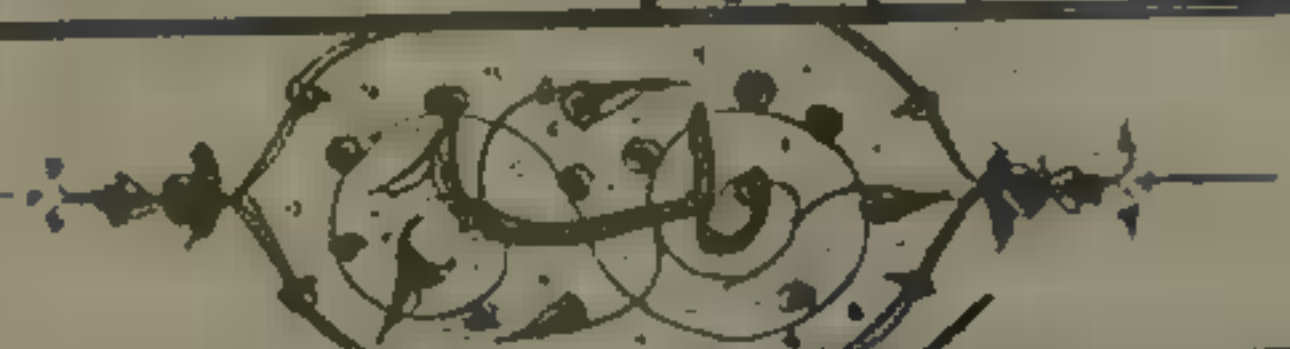


دیدم بر خاک دوت خواب نه بیند کرد	تشنه خرد تو خواب نه بیند کرد
چشم قلاب تو به کشش خاطر ما	چون خم زلفت تو قلاب نه بیند کرد
سر زمان دل بسک کوی تو محتاج	سیری از صحبت اجاب نه بیند کرد
هر که در کوی تو پهلوی بر خاک بند	راحت از بستر سخا نه بیند کرد
دو دمن کوبش از پینان زردش بر	خانه ام پر تو قلاب نیکو در کرد
نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید	عباد شهر محراب نه بیند کرد
حامی آن صوفی صافیت که در دور	خرقه خرد من می ناب نه بیند کرد



رنی مهر رخت نرمنده نه نیز	ز حیل عشق تو سلطان سپید تر
ز دت عشق تو دادار که خواهم	که دارد دناغ عشقت پادشاه تر

کن بی موی می مارا کنه کار	جو کشش می توانی بی کنه تیر
کدشتی دی بعد ناز و کرشمه	نمک دی سوی شستاقان نمک تیر
خه خوش آباد شد کوی جوابا	فدایش باد مسجد خانق تیر
قدم کی می نهی بر چشم جای	که کشته داریش از خاک ره تیر



از قرآن برگ رزان ریزان ندای تو	یاد کن از برگ ریز غم روی در جام ریز
شد زرافشان فرش نیاز یک میا در	ابر بروین که کرد بر سر او یکم نیز
باغ شد بی برگ و اکنون نم خوش	میکنند انگ یک از باغ انگ گریز
بزم موقوف بهار آمد بر هر گل	خنگان باغ دارند اشطاد رسته خیر
هر گل راحت که گلشن داد بستاند	می نهد در رانشان امروز صد خار تر
زور خواهد بود کار و خانه بهر اهل	بجو طای صد گل معنی برون از طبع تیر

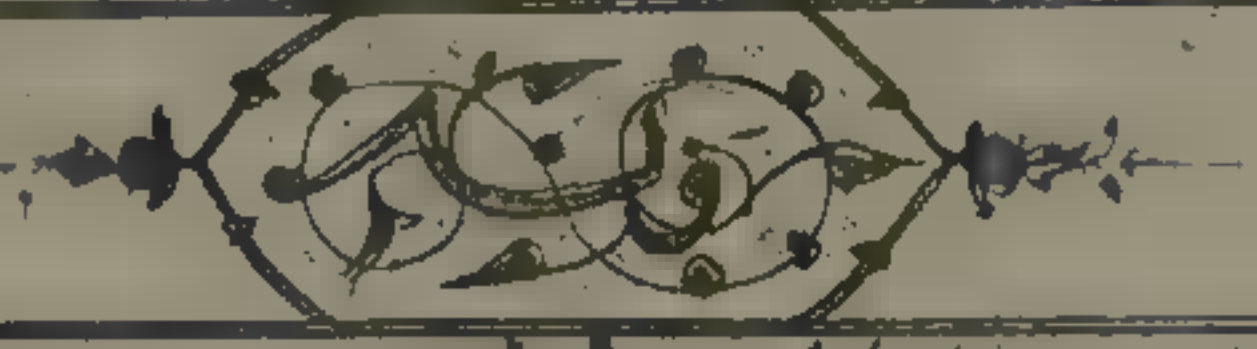


عید شد هر کس زیاری عیدی دارد	عید ما و عیدی ما دیدن زدی تو
عید مردم دیدن نه عید ما دیدار تو	سمج عید ما مبارک غت عید همگیس
صدق ما چون روشت شد اخوای خود	بجو مسج از مهر دل با ما بر او ریس

ما ابرو سحر و خلقی محرم بدم وصال	راغ ناکل ندم و بلیل کز قنار پس
سوخت جان من اگر ای کشم سوز دور	دود خیره و لاجرم هر جا شد آتش حسن
پرده گفستی از کلمه بس روز عید از رخ	عید شد آن وعده را دیگر منگی پس
میرسد فریاد جامی ی رخت شهابا	ای مه ناهر مان و دوزی نو ماد پس



کردی بر دم تماشا نه جلند پس	در چشم تو خم نکشایی جلند پس
آبی بر دم اندم که شوی از همه فارغ	ان لحظه اگر تیر نهای جلند پس
هر روز جدا از تو گشتم محبت و دردی	سر تا قدم اشوب و بلا می جلند پس
چون جعد تو برداشتم کل غایب ایده	از سبیل تو غایب ساسی جلند پس
سوش از بر بایی دگر در صبر توان کرد	گر صبر هم از دل بر با شست جلند پس
جایی اگر آن شوخ نهد پا بدو صلی	ز آن خوان کرم غیر که این جلند پس



جام لعلش نگر از باد و گلزنک پس	ماله من شنو از زنده خنک پس
جلوه شاهد کل من سحر از حمله ناز	موجب ناله مرغان بشه انگ پس
شکسته ستان ترا کام دل اندر نیست	سر این مکته مکر از دمن شک پس

عاشق کام طلب از غم و درد مگوی	مطرب بزم نشین از صف خنک پس
نام من مایه تنگت بجایی که منم	قصه نام مکتوبه عده تنک پس
باد پایا بیان شواسته ده عشق تهر	قطع این مرحله از پارکی لنگ پس
جایی امید وصال جرم است ترا	راه می بین و قدم یزن و ننگ پس



رفت عقل و صبر و سوش ای دل من از نا	کاه و ان خون شد روان بر طبت نواد پس
تا بود جان در تن از روی عارض و حالت	چون زید لی اب و دانه مرغ میکن درخت پس
از دم شوق تو خیره دوزخ دلم هر چه	وز کل آری کل دند و زنگ خار خار پس
یکنفس خواهم بر آرم بی تو لیکن چون نم	تو مرا طانی و بی جان بر نمی آید پس
چون شمع که بودی اندر ضعف و عجز	از عیش یکسختی باد پر و بال پس
که بجز تو یاد من از ضعف شواسته رسید	ای مه نو یادم از تو تو نو یادم پس
بر درش حرفی نوشتم از کمال شوق دل	که بود در خار کس جامی عین یک پس



ای باد صبح ان کل سراب ایبر پس	وان ماه شب غم و ز جهان تاب پس
از ما جو کوده ایم جو در یاد کوه چشم	ان در ناب و کوه هریراب و ایر پس

کوته گفتم حدیث ز روزان پاک باز	یار دروغ دعدا قلاب را پس
اجاب را از فو قش از دیده نور	ان نور بخش دیده اجاب را پس
دل را به سجود کنان پیش ابرویش	ان بت برست گوشه محراب را پس
جان کنتم رشید ز نوشن لبش کوی	از حال طوطی ان شکوای را پس
جای بخواب دید که در کنار است	بقیه خواب عاشق بخواب را پس

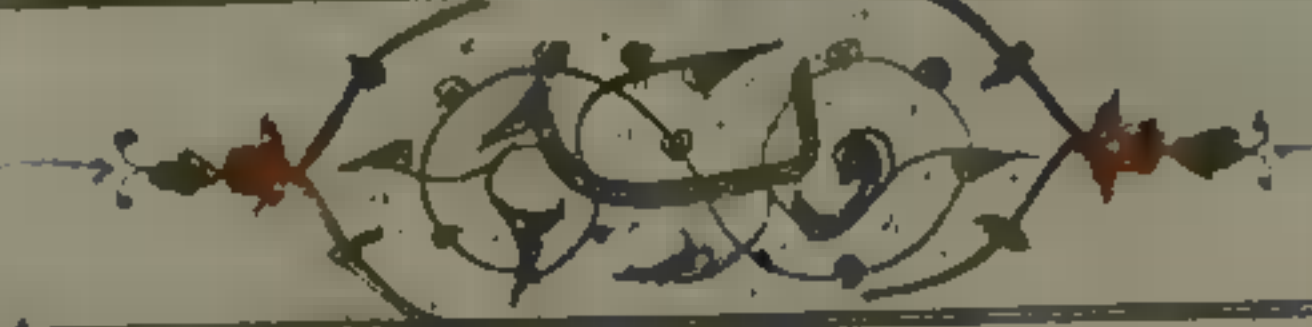


ان دودخ را جامع آیات زیبا سی	خوب رویان کرده انجا ایت حسن انبیا
حال جاک سینه کاند خفته میدادم	فاش خوانم گنت از من حدیث
پاس اتعاس است میگویم طریق را عشق	جان فدای کار دانی کین تو را داد
مرزع عمر مرشد که پادقت درد	کن خیال ابرویت خم گشت پشت من
کو بنای توبه ویران شد کجاست	محکم از خشت رخم قعر عثرت را پس
با لباس فتو نایه طاعت شایه درت	زشت باشد جامه نیی اطلس و نمیکس
کم شوز آوازه طاعت فلک حاکمی بود	ان همه دسواسی کنعانان را و از کس



درین ره خضر محنت عمر پس	حرم یستی متر مکرم پس
-------------------------	----------------------

حرم کج خلوت خانه فقر	دل شیار و جان اکرم پس
طرازا تین دلق تحسیرید	وما ترینق الله بلهم پس
داهنت کشم بهر جرایعی	نورغ بجلس از شمع هم پس
را کو دولت شامش میست	حکوبسته درون خون ته هم پس
جو حامی گزیده کوتاه استنتم	زشت سفید دست کو تم پس



هر دم ایم بر درت بادیده خنیا ز خو	تا طفیل دیگران نمایم دیوار خو
تا یکی زن بخت با اقبال بادیده	روی جوان آودم در گوشه ادر بار خو
دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوار تر	چون کنم پیش که گویم قصه دشوار
بزم وصلت بزم با کانت و زنیانم	چون بکاتم جای ده در سایه دیوار خو
ای ز سوز عاشقان حسن تر از بار کوم	تا یکم سوزی برای گوی با دار خو
از خدنگ خود جوی سوراخها گنج بام	تا دم یکدم بدون درد دل امکار خو
کار جامی عشق خواب نیست دهر سوغالی	دری امکارا داد و بخمان در کار خو



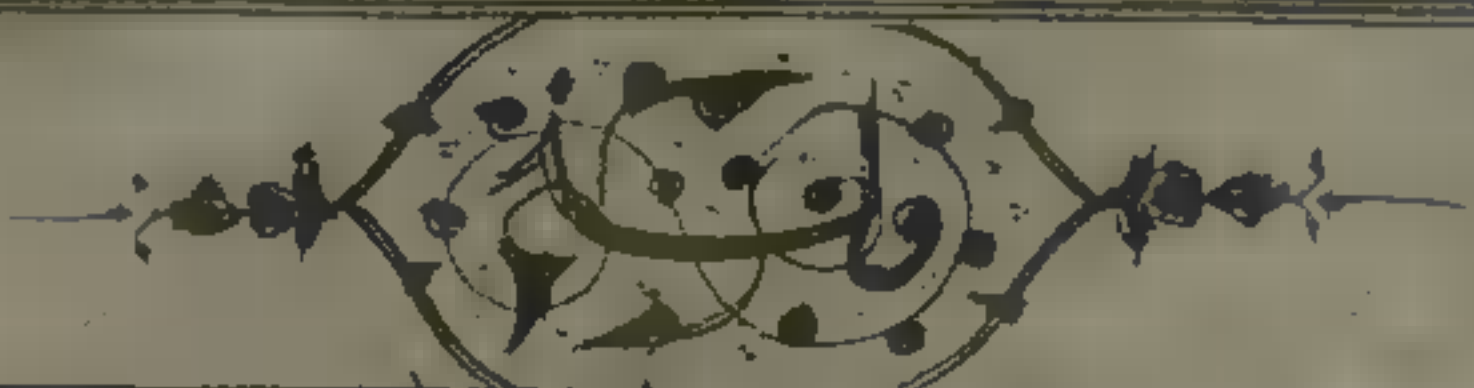
کردش جام که ز دهنش ازل بر کار	سز نه سجد ز خط ان دایره ز کار
-------------------------------	-------------------------------

سرما و در میخانه که از رفت و قدر نیست وجه من بخور جان دلق کن بنده پیر معانم که در اطوار سلوک خیر مستان طلبد هر چه کند باده درویش کس نکند پیش از صحبت عیسی تقیان طبع کو یای من از طوطی شکرت جای اشعار و لایق تو نیست لطیف مهر قافله نهد در دامن کن که رسد	سایه بر بام ملک میکند دیوارش وای من کو نستاند بیک و خوارش کار مایانت کشاد از کوه تبارش سره این کار زانسته کن انکارش نشد اتعاس عزیزت غنیمت دور کز غنای به دل لعل بود منتقارش بود از حسن ادا شرف هر قبول و ز ملک انبارش
---	--

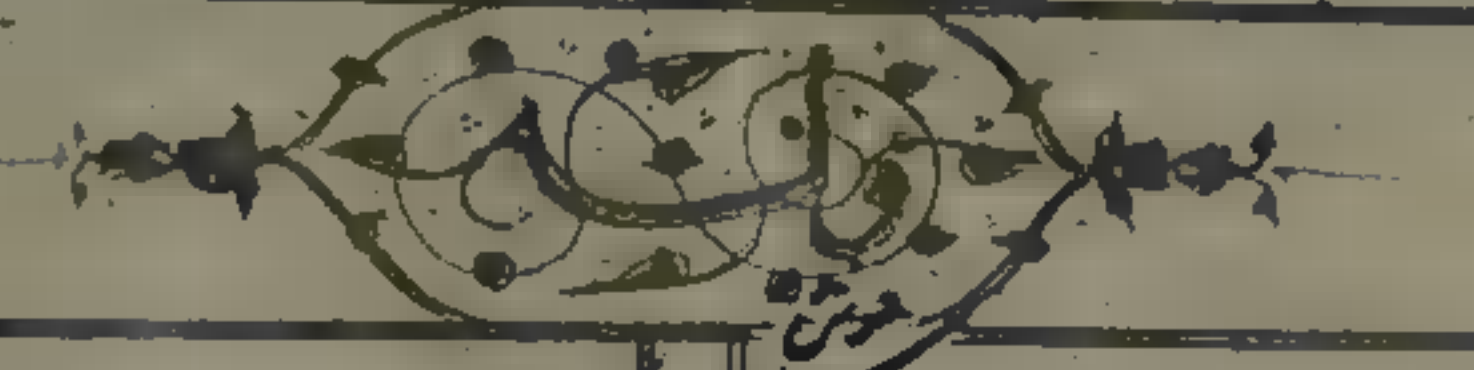
دلا ملادم زندان درد کش می بایست کن تعلق خاطرش صفحه و در خواب پیاده غداران کج کلام من دو کون در نظر من یکی شدای خواجه چه غم ز منتقصت صورت اهل منی را نم ز جام می ای شیخ غرق آب حیا خلاص از خود و از خلق باید تهاجی	بهر میرسد از صاف و در خوش نمایش جود واری نوی و ساد ووش دوای ادب تو شغل ریش و زش تو در شمار پیه و جا و پنج و شش می جو طان زورم بود کوش از پیش می تو مانده خشک زبان و ز عطش می ز جام پر فریاد است و عکس می بایست
---	--

نمای رخ و رشک پری خانه چین بام بدل و جان کن ای جان و جهان پیوسته جفا خوش نبود ملک و فایتر چون من تو شد م بس که بدل نفس درستم مایم و مین عاشقی و لذت دیدار طای قدم از تخت جم و مسند جمشید	باروی جفا مانده روی زمین بایست دل بروی و جان پیر کون در دین بایست که بر سر هر ای و کوی در ی کین بایست خواهی تو جدا شود من و خواه تو من بایست زاهد تو بود و در طلب خلد بر من بایست بر ترند و در کوی تیان خاک نشین بایست
---	---

رو جو ملک دل نهد عشق تو ساه سار دل که سینه گشت خون از غم مایه سار سوقت ز تاب خورخت گاش خواهم اگر ز غم می بی تو بفرست فطر چون نصف فعال تو از بی سجده بر نه ز جیمیم اگر دهد رخصت ام آن قن بر سر جامی از روی سخ و شمر دیش کن	بر سر عقل و صبر و دل میر سپاه سار تا برسد بکام خویش از غم راه سار تا ز سواد خشم خود ختم سپاه سار یاد تو نکند و بدل بایه آب ساز مست کنشم اگر به زنی افسر حایه سازش من رک جان زش کشم رشته حایه سازش یتع و کون که تا غدر گناه سازش
---	---

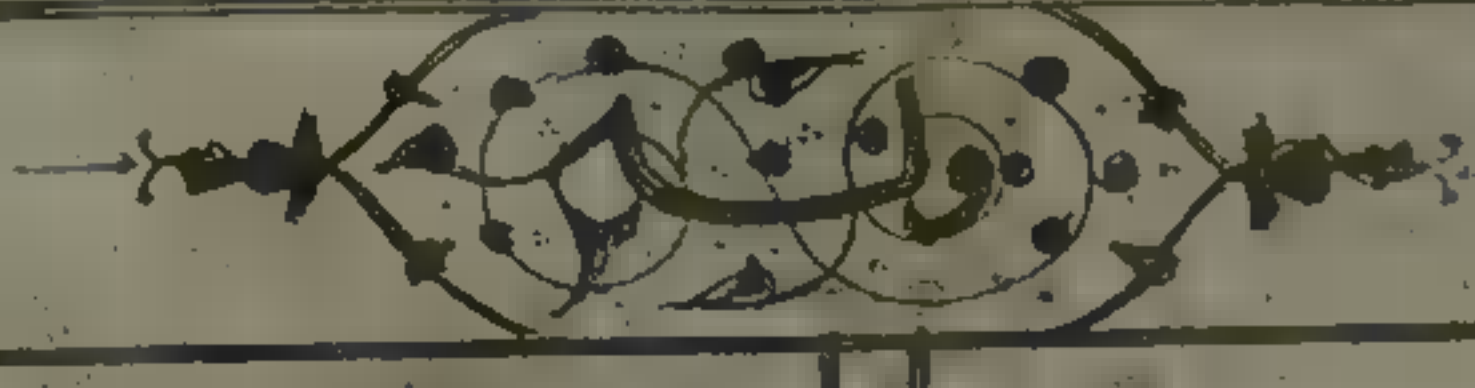


رخت که خط مشکین زین صنم کیش	مانا در خاکاری نوشتی لوح تعلیمش
متاع جان می خدای زین خود گزینی ای	مهرت از لب پیامی تا کنم فی الحال
بنم حکم فتح الباب اشک مارم میرد	روان شد سیل خون از جوی جود لهای
که کرد بیانت که شود چون سم حلقه	بود آن حلقه در تنگی قرون از طوفش
بست مهر سلیمانست و بودی ایلم عظم	اجازت ده خدا را تا بروم بهر تعلیمش
نهادی پاکبوی عاسقی حامی ز سر بگذر	نه مرد موگست انگش از گش برودش



تلاش و شش دیدم تنی ای وقت آن ملک	کو باخت نقد دین و دل در عشق آن ملک
طوبی ز قد او خجل ماند صنوبر پاکل	سروی بنایت معتدل بالا خوش و درختار
همیشه جام و سبزه لب سکون او	صوفی و شان صاف جو صافی دنان درو
زان لب میان عاشقان آمد حدیثی در	ساقی ز یکسو داد جان مطرب ز یکسو عس
می بینم از زلف دو تا بر طرف و پیش حال	انما ده در چین و خطا میکن غمی

جای صلاهی یاده ده که هر چه کوی یاده
بر سوسوی یاده نه تا خند از سر داری



دل که شوق لبست داد شربت احلیش	بهر خط تو شد هر نامه علمش
چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو	جود داد باد ازین جام ساقی از لبش
که ام شیفته دل در کند زلف تو	که عقل خنده تود در درازی املش
جو بنگ اساس خفا محک اذان دل	بجا رسد زخم چشم عاشقان ظلمش
خوشامرقع صوفی که محبت بر دم	کشد پیاله ز چوب و صراحی از لبش
اگر چه در بهر عمرش بدل نیافته ام	بس اینک یافته ام محو عمری بد لبش
جود داد حامی ازان چشم اهورا سخی	سرود بزم عزالان مست شد غمش

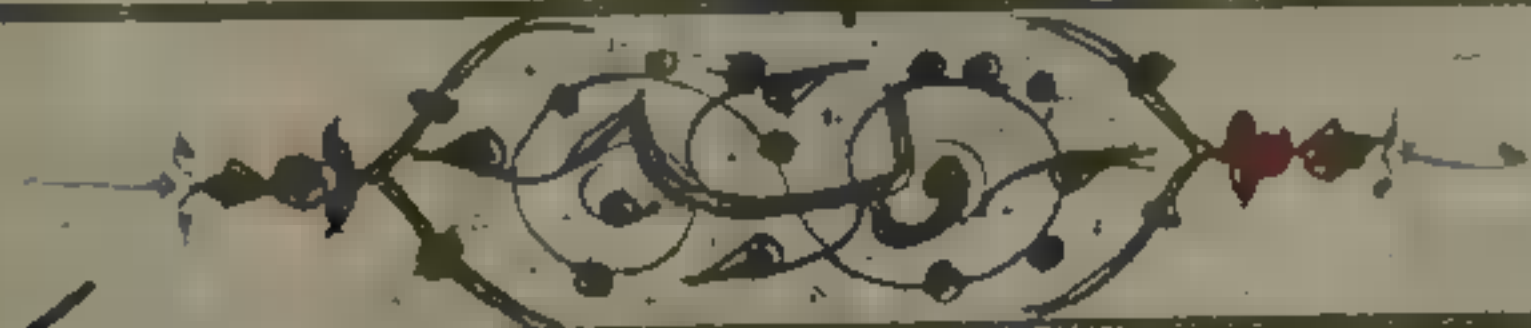


زان میان کم کرده ام سر رشته تدبیر	کاش مویی بچشم از زلف چون زنجیر
و چه شیرینیت لعلت کو بیایخت	شیره جانهای شریین دایه ات با شری
نقش بند چین که در شانه صورت نمی کشد	پیش رویت بر زمین و ذخانه تصویر
یرت آمد بر دل دمن نیم گشته مشط	مانده ام باشد که ای از قشای تر خوش
مدم یا رون تو خوش در عسرت آباد	مانده من شهادت غمی نه دیگر خوش
خراستم عمری بکویت عذر تقصیر و غما	همچنان شرمده ام پیش تو از تقصیر

بنده جای پر شد همچون غلامان پر در
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پر خویش

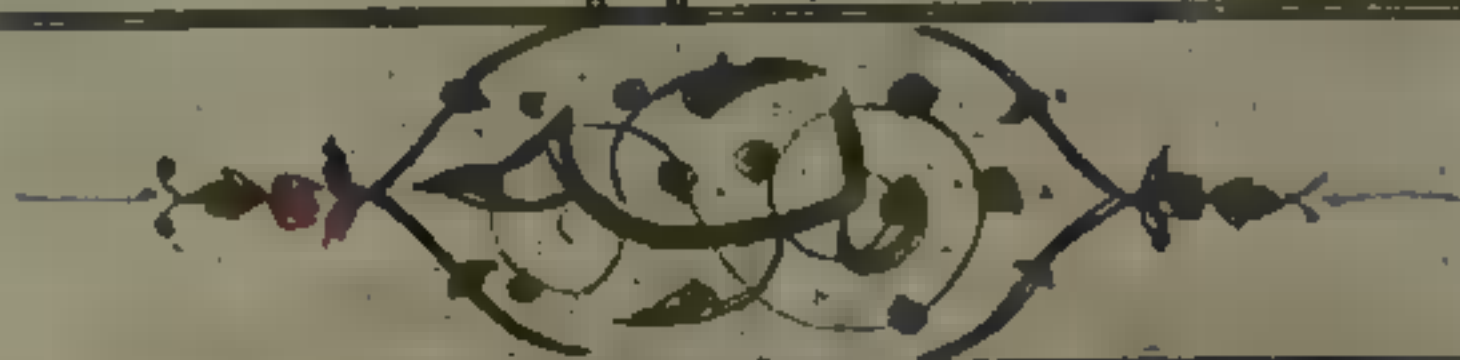


نهادی لعل رخشان بر بنا گوش
در آتشک شد عکس لب لعل
ترا از هر طرف در گوش لعلیت
را بر هر طرف لعلیت اما
چه بودی گویند لعل تو دیدی
ز لعلت که گفتم در یوز کاس
ز لعلش چون نداری زکی جای



تغان آبله این خان بی دم و گوش
سوزد هر دوسه روزی برید نادان
نه از برون وی از لعل ایت نون
کهی که در سخی اید شوکس کند پیام
و که خوشی شود حاصل مراقباتش
که حله شیخ تراشند و حله شیخ خود
تی ز دین و خود خالی از بیمه تو
نه در درون وی از شعله محبت خوش
که کاش ازین هذیان رود تر شود
ز باد بر بنود غیر درد کردن و گوش

نگاه دار خدایا بدام جامی را
بگوشش بوشش رسان از جرم میکش
ز شر دزدق ریای پشکان از دق پوش
صدای نورهستان دبانگ نشاوش

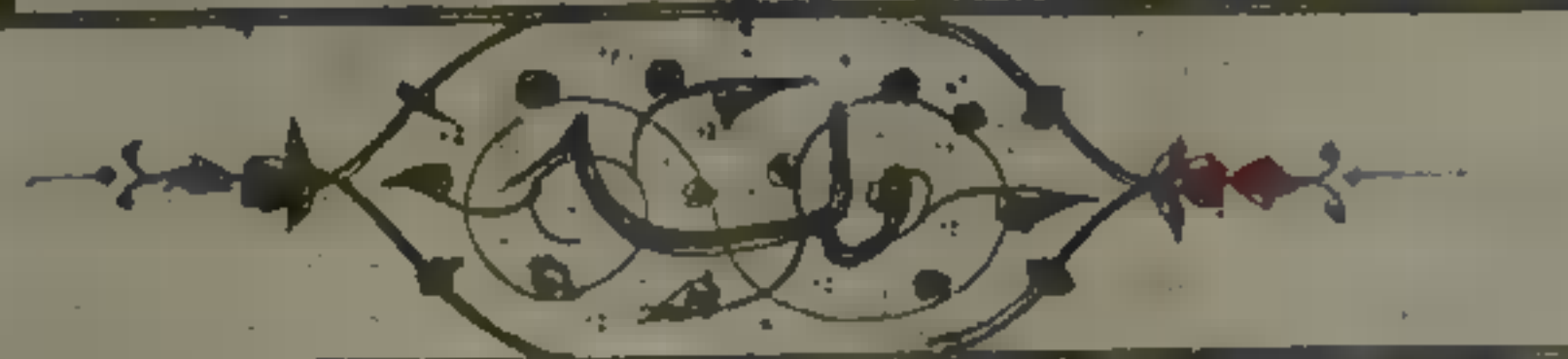


من پدل جو خواهم داد جان مادیده
ز دیده دردش جاگودم و دل در در
چه قدیت آن تعالی الله که خواهم دید
نه دل دارم بهت اکنون نه دین میکش
نشد کل چون رخس لیکن بدان بر میکش
تو و کل از خویش ای باغبان مادر کو
جو درغان خزان دیده لبان ستار کمن
مد کن ای اجل تا زار میهم زرد بود
هنوز این نیم ترسم که بپند چشم اعشار
کنم خاک ره انبساط که نیم لطف و عیار
که او با کافران پیک دل افتد سر و کار
که پاید روزی آن دولت که شود کور و کار
که آب روی صد گل روی بخشد خشی و کار
کجا آن غنچه فشان که باز دارد بگفتار

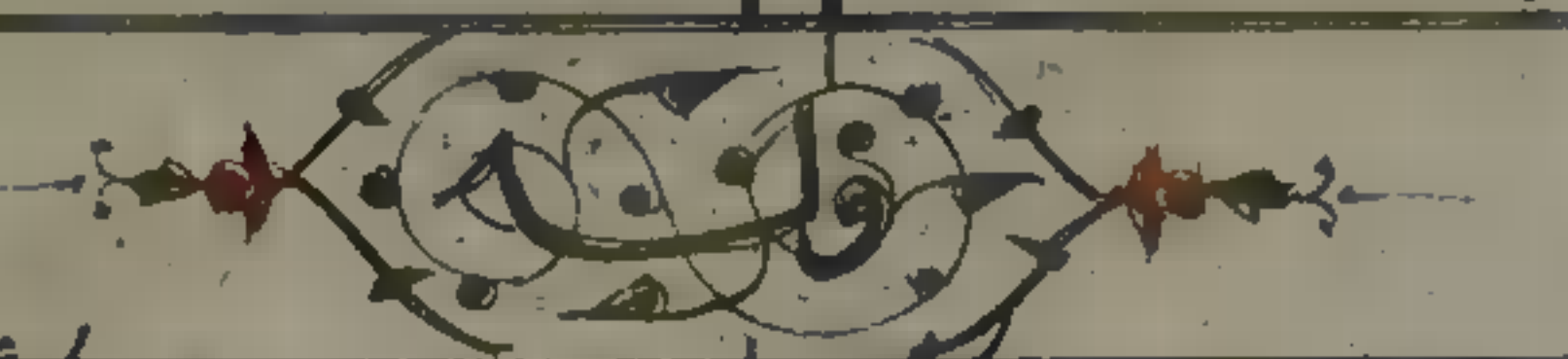


دل من که بس بتلا پیمنش
بش تیره هر کسی بنگری و من
خوش آن مر که بگذره خرسند
بوه خید سایم رخ آیا بود
ز عشق تو در صد بلا پیمنش
در آن غم که نودا کجا پیمنش
نباشد اگر سالها پیمنش
که روزی بران بشت یا پیمنش

دل از روی مکه و اشنی شکست	که شکلی عجب و نو با پیشش
ز قیام از روی جدا ساخت	خدا یا کز ایشان جدا نمیش
از آن گشت یگانه گای ز خوش	که با در عشق اشنا نمیش



شیخ خود بین که با سلام بر آید تاش	بنیت جز رزق و ریا قاعده اسلاش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن	نه ز آغاز و توقف نه از انجامش
خو قبول دل عاشق نبود کام و لی	میکنند رد دل خاص قبول عاشش
دام تزویر نهادت خدا یا پسند	که فتنه طایر فرود حده ما در داس
جدا پر خوابات که در مجلس نش	یبرد روح قدس فیض حیات از جاش
کوچه از حاصل خود دفتر ایام	نام کس نیست برون از دوری اس
هر که بر نیت او شکر نکوید جای	ی شمارد و خود از دایره انعامش



خزانه میروان شرح و صدیدل	بخون غلطان زمانه کهای چشم متین
ز من دانم کسان بکشتت ای صبا	یغشان کرد ادبار من از دانا
جو موی کشته ام از ضعف کوان	که پنم خویش را از روی طبع موربان

شدم بی اوز موی زار تو کو نامور	که بندم در میان نامر خود را بر پروا
جوان و شوخ و خود کاست باد	بجا در دل کند جانپسیران کین پاش
خط نورسته ریخت کرد خیمه	نشاید تخم آن ریجان غیر از دانه جان
بخون دیده صورت بست شرح حال	که میگوید بان سلطان خوابان صورت

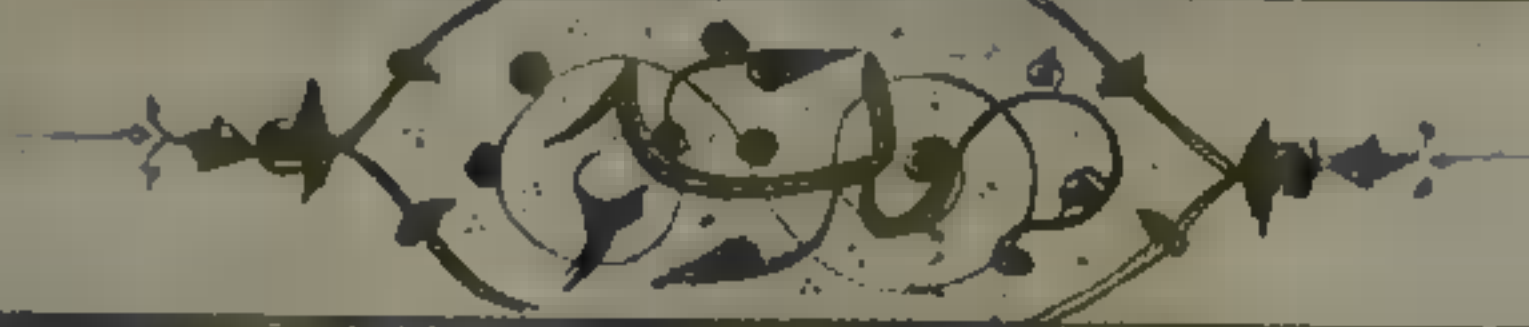


جود یکاری خواستی راند اخم از کوی	کاشکی بادم غیادی را دل سوی خوش
آب رویم تا ز خاک پای تست ای سرور	کس نه بینم در عسل لب آب روی خوش
با تو وصل ما عین باشد که از تیغ خیا	خون من ریزی و آینه ری خاک کوی خوش
جود شکل ابروی تست استخوان بلیلم	کرد پوخته دلو جای بر هیولی خوش
تا رخت را در صفا آینه میدارند طلق	بو غیادرم رخ از آینه زانوی خوش
کمره جود موی میانت باشد اندر لای	بکلام رشته جان از ش خون موی خوش
قتل جامی عمر را فرما بدست خود کن	ز حجت او دور دار از ساعد و مازوی خوش

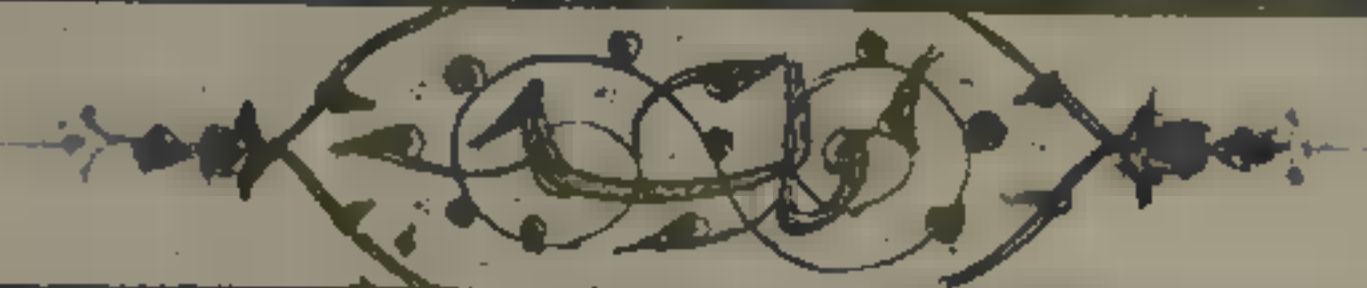


خبر تو زدم چراغ از علم از خوش	نیم مرا ده فروغ از رخ چون تابش
باری از حد کشت تیغ سیاهت بکشت	در دهر عاشقان دور کن از راه خوش

هر که به بیم دمانت چشم کشاید جوی	بیل کشم دیده اش از علم آه خویش
شیخ سحر قهر یافت ذوق شراب صبح	ساخت دعای قدح و دو سوکایه خویش
ذکر قدرت در جن رفت بیانک بلند	سر و خجالت کشید از قد کوتا جویش
دل ز سجود درت مرتبه قرب نیست	بند ز خدمت شود خاکی شاه جویش
روزی گزنی تو خواست جای بدل مدار	از تن خاکی او روزی مگو هوا جویش

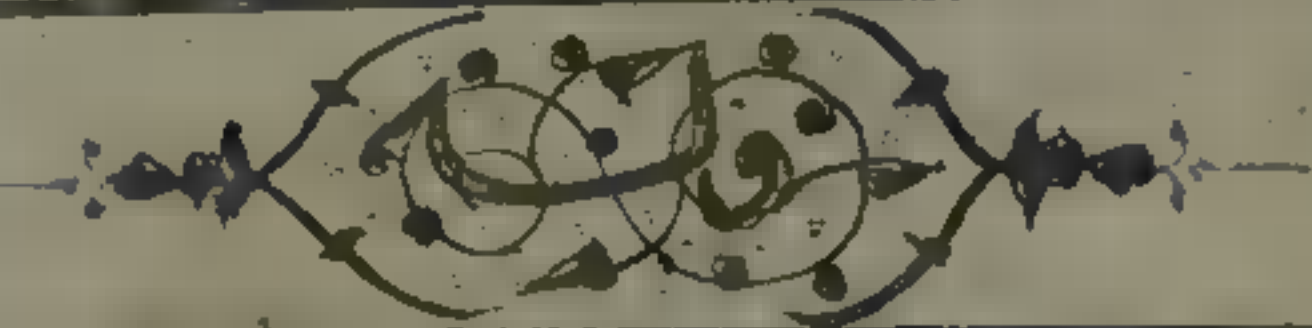


تا کی کشم بصورت هرمان بخت خویش	خرم کسی که برد پیچانه رخت خویش
بر فرق کرد در دنیا ک درت خویشم	خمشید و تاج او و سلمان بخت خویش
کل نیست این ز شاخ درختان که انسا	کس باغبان ز رشک تو زد درخت خویش
داریم بار شیشه و خربان بخت ما	در بر گرفته سنگ ز دل های بخت خویش
تشریف فرقه زاهد بد بخت را	رسوای عشق و پیرین بخت خویش
جای لشکر عشق بشوره نمون ما	ما از موزده ایم درین بخت خویش



آینه دارم که کردم خاک راه خویش	لیک میترسم زمین کردی رسد خویش
آه ان کافر برین همیشه بسته دی	ای بیای خون مسلمانان که شد در خویش

کی بعد اپسوی من پند جوید ارد درخ	کوشه جیشی گرفتند ناکه ان سوی خویش
خداستم گویم لبای از برک کل می	باز تر سیدم که از او داد ان مار خویش
هر کس پیغم قبا یوشیده پویش او فتم	دای من روزی که منم با نه پیر خویش
ای صبا با او حدیث شعله اتم بگوی	تا شود سوز درون در دنده ان در خویش
شاید ان بد خو کند رجمی خدا را ای	ریز خون جایی و بر خاک ان کوه خویش

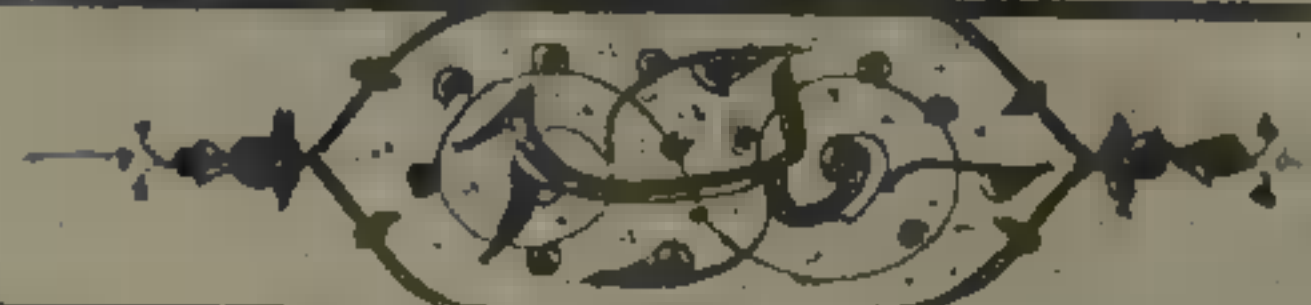


من و خیال تو بشما و کج خانه خویش	برود بخودی واه عاشقانه خویش
بخون بگی از ناله های خود شمشیر	کسی مگو د خون رقص بر ترانه خویش
خیال حال تو بودم من ضعیف خاک	جنان که دانه کشد مور سوی خانه خویش
ز چشم بخت دلان دور دار عارضی	سنگ خاره کن ضایع آب و دانه خویش
سختی بقا عده نیست آید ای و اعط	من و فنون محبت تو و بخت خویش
خونم بشعله این آه اتیش شد شب	مرا جو شمع سری ست باز یانه خویش
راستانه تو خاک شد پیر جایی	چه می کشی قدم اند خاک استانه خویش



ان سو کرد که جان رفت در اثر او	مست مای که نیاوردی کسی خبر خویش
--------------------------------	---------------------------------

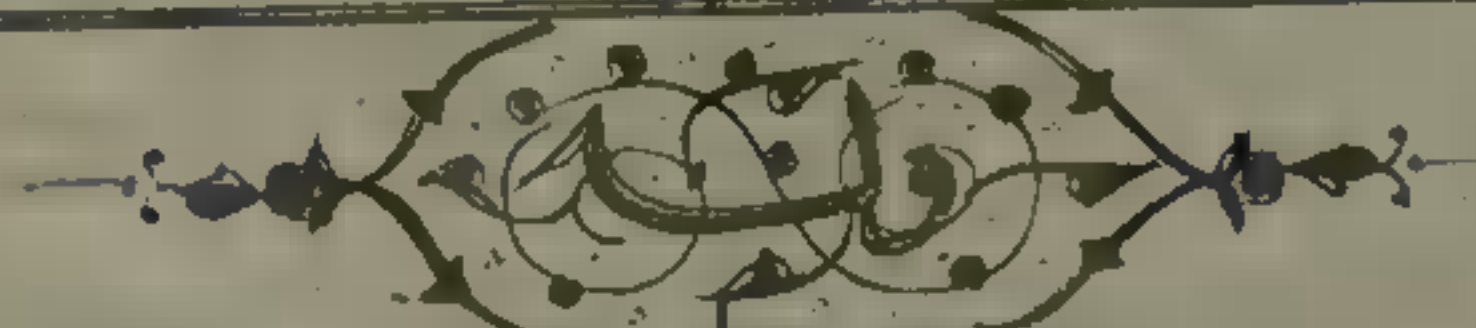
ما زیننی که کنون خاسته از بند ناز	بدون بود طاق رنج ده و تابش
کوچه از رفتن او میرودم صبر و شکب	هر کجا رفت خدا یا سلاطین برش
میرای بادیدان سوختن سرد را	که باد دارد این سبک بر کمرش
مانده و بسته کل بیل غافل در باغ	عاریت کاش تو انم شدن مال و پرش
بدون پیرم بر راه و دم دهن کیند	که خوابد بر خاک من افتد کوزش
شد خان زار ز غمهای حدایی جایی	که ندیدست کسی هرگز ازین زار تو



پیرن کاش بودی خاک را	مگر کشتی لک کوب سپاسش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر	کنون نیستیم از جان عذر خواش
منه بر اهدای دل تمت عشق	که می بینم از نیهای کینا هوش
سوز از باد و شب بر کراست	و کز نیست خواب جاشکاس
بشم شد روشن از رویش ایوان	که روزم تیره از دل سپاسش
بشکل او هلال خویش خوانم	رقبای بر شکن طرف کلاش
چه شد که کرد جای دعوی عشق	دو چشم خون نشان اینک کواش



ان قبای نیلگون پیند در سیمین برش	بجو شاخ کل که باشد خلعت از نیل و برش
در کبودی ملک زینسان می پنداشد	کین چنین باشد لباس آسمانی درش
جان فدایت بادای دربان دمی نشو	تا رخ پر کوه خود سایم بر خاک درش
یکو هوش دیدم عقل و دین و دل بر باد	رای جان ما اگر بینم بار دیگرش
بس ختم شهابی چون شمع پیش او دلی	پس که سوز درون من نیامد باورش
عاشق ثابت قدم انکس بود کز کوی درش	رو نکرد اندک و شیش بار و برش
سخت حامی را تش سحر و برآمد لعل	بجنان بوی دفای آید از جا کزش

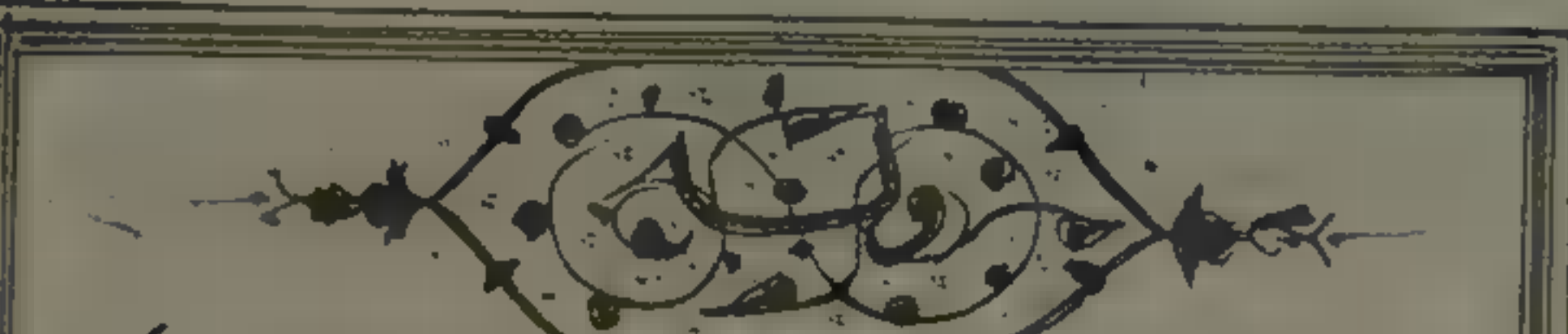


شوخی که تاج داران بر سنج خاک را	سوی چون که ای شکل خند نکاش
من کیستم که خوام سلبی او نشستن	این بس دراک بینم از دور کاش
فرسوده قالب من سواره خاک بادا	بر هر زمین که باشد آمد سپاسش
در کلستان خوبی برک و فاجو مید	کز خون بی گنا مان پرورده شد کاش
هر پس بهر آن خط میرد و پید بخش	صد کوه سرخ رویی از نامه سپاسش
من داد خود چه خوام زان که نشت کن	چون پادشاه ظالم پروای داد خواش

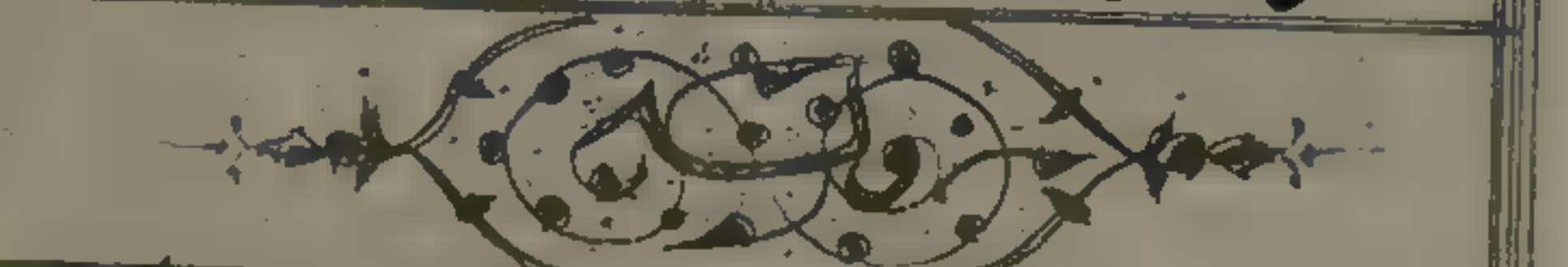
جانی ز کوی شتی بر بست زخمت کوی
 کز هیچ سونیا دیکر ققان داش

<div data-bbox="1730 258 2537 452" data-label="Image"> </div>	
<p>نامه گز جانان رسد تعوید جان خویش نقطه و جونی که می آید در آن نامه بخشم مردمان هر دم بخون دل سودا خویش بهرین پرست آن نامه از سرم بی داغ سوس جان و دل من شدند ارم صبر مید هر بری از آن برک کل حقدان را دوستان گویند جای نامه خواندن باکی</p>	<p>در همه غمهای دل خط امان نخوامش نقش آن حال و خط غم نه نشان نخوامش بر پاض دید من خوش روان نخوامش گاه خواندن مرسم داغ نهان نخوامش یکزمان می بستم اندر یکزمان نخوامش جای آن دارم اگر گوید کنایه نخوامش ورد جان و جزایا نیست ادای نخوامش</p>
<div data-bbox="1730 1185 2537 1379" data-label="Image"> </div>	
<p>کشتی مرا از بحر جان توای خویش زاهد که جا بگوشه محراب میکند صفت بزمین گفت پای تو خوش کن کوته قفا درشته غم خدا بر او دور از رخ تو ماند دلم می سرودیش از خویش و دشنام به سگانه گشتم ام</p>	<p>ای ناخدای ترس ترس از خدای خویش مگر پند ابروی تو نمائند جای خویش از پردای دید من زیر پای خویش یکتای موخیش زلف و دمای خویش بیل جو کل بید قفا در نوای خویش تا دیدم ام بیکان تو اشتیای خویش</p>

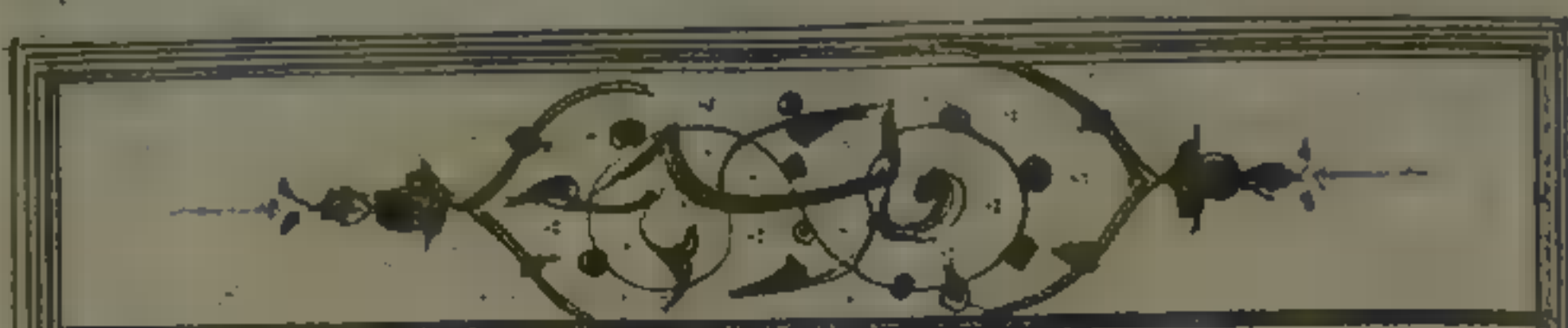
<div data-bbox="374 258 1355 388" data-label="Text"> <p>تو پادشاه حسنی و جای گدای تو ای پادشاه رحمتی بر گدای خویش</p> </div>	
<div data-bbox="432 388 1297 582" data-label="Image"> </div>	
<p>مردار اینده را چه ضا بر ابر خویش بند و ام می لعل دست بی لب او رقیب گفت ترا به کهر شناخته ام بیار بالش غرت حوراء نیست مرا کران پری کز دینی اشل بود قدس جوت پای و اعط جوت است بحوم عشق تو دیدانه ساخت جای را</p>	<p>بدست ثنائی مدد طره مغیر خویش که بر کرد ام از خون دیدم پیاغ خویش نمود عاقبت آن ناشناخت کوه خویش براستان ندت نهاد ام ز خویش خوشه خورش کز زیر پای او بر خویش از آن چه بود که سازد بلند منبر خویش شکست ملک و براتش نهاد دفر خویش</p>
<div data-bbox="432 1293 1297 1487" data-label="Image"> </div>	
<p>هر که دزدی در تو ان روی کلونک آید سینه پر شد عاشق دیشته را از دروغ در رمش حدیسم تن شد بادل خونیک خاک چست اندر کان نسان ز دروغ تیغ آن بر که آوزد جو حامی جنگ در قمر اک عشق</p>	<p>کلشن فردوس اگر بخش از و نیک آید او اگر درود کرد در سینه شک آید کاش نخرا به باد ابای درنگ آید کونه در دل هر زمان اندیشه جنگ آید عاقبت سر رشته مقصود در جنگ آید</p>



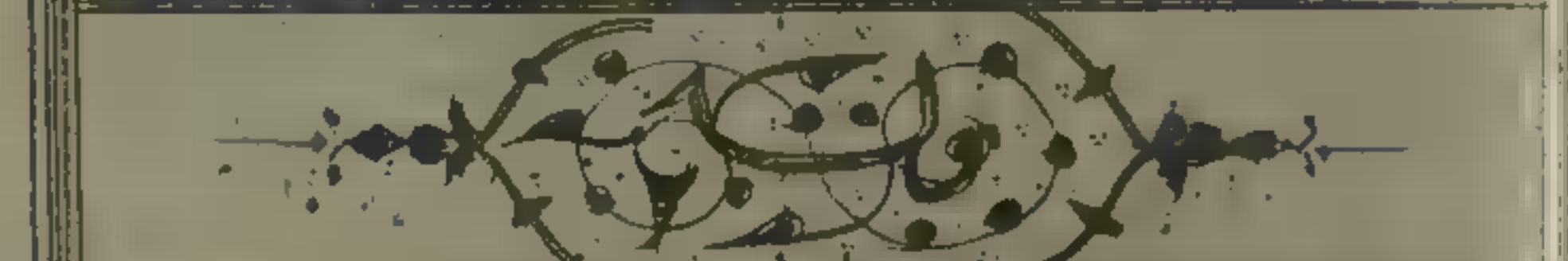
کسی کا فتنہ نظر بر شکل آن پر وقتا پوش بای جان من شد یا دون بد خو نمداغ زد و زان لب سبزی میزد نزدیک سدی خیالش را زدیده جای در دل سکتم شبا زد شک ناله می میرم که من در گوشه شها مرا روی که در گویش نهم پہلو بدواری نمودی رخ کن منغ از برود شوق جانی	رسیده صبر و در دل طاقت و ز جان رود چه پایا دم چاره که خاطر کم کدم خواست که کیر دینہ نور ستہ کرد چشم و شش تو انیم مردان دیدہ را خش در اعو می سوزم بداع ہج و او جا کردہ در کو و قیباں سیمہ دو خوش نشسته در کو جو لیل جلوه کل دید شوان ساخت کاشا
---	---



شہاز کا میر سی ای سر وقتا پوش من لذت دیدار جدا نم کہ سنورت ہر خبد برونی نیستی از خاطر شکم در گوش تو یک نگہ رنجت سپہ ما کہیم بختی با تو اگر خبد کہ کرد خواس کہ خدا درد و جهان پاس تو دارد	دردا کہ تو می آیی و من میروم از سوا از دو زندیدہ شد آسفتہ و عاوش بیش آیی کہ چون جان کشت شک در اعو کشن شواند مکران حال بنا گوش بر طبع لطف تو بین خطہ فراموش رہا تو در پاس دل خستہ دلان کو
---	---



بی و نایا را چنین ی دم و شکن دل انجہ فرختہ غالی ما ہر کلیس شو پای بر جا بچو سکروم در سوا ی تو داندہ خال تو ام بروی کدوم کون ساربان چون محل لیلی رخی پردن خبد روزی بر در یادم آفات اوزر بی سر جان و دل بر جامی از سب تان	دردمندان تو ہم از حال با غافل مباحش افتاب بی زوالی شمع ہر محل مباحش ہر زمان چون ساخ کل سوی دگر مایل مباحش کو را از خون مستی حوی حاصل مباحش منع بجنون کی توان کاندہی محل مباحش ای اجل رعت مکن ای غر مستحل مباحش پیش ازین حیران شدہ در شاد کل مباحش
---	---



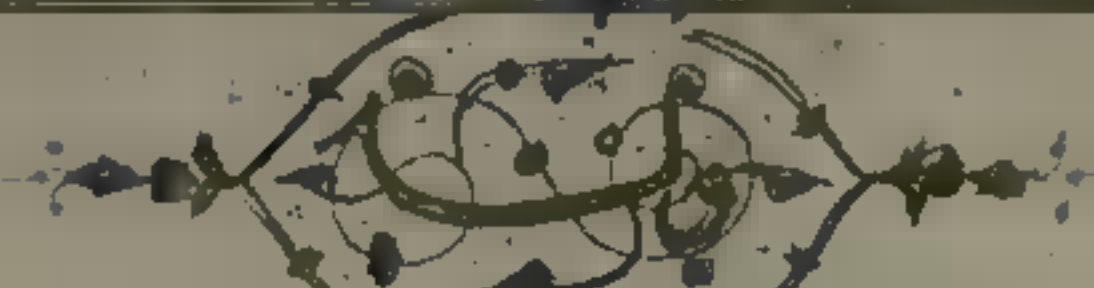
بر بخت نیست کہ بادم وی کلوت دعای مردن خود میکنم کویا م تو از قتل امیرہ کند خویش خاک یخت و جوی تو در خون نیست مردم	بر استان ارادت ہم سراطاض تو در روی تو تو در یکی رقب طامض شکار پشہ نہاد و ز خون صید قضا دور روی کہر غوطہ میخورد غواض
--	--

ز شوق مادرش ناله بس مکن جانی کونین برود شود در ہر بزم ملک قاضی


<p>ای کرده بر ملاک من از اهل عشق بس دلکش است قصه خوبان و زنان</p>	<p>جان در شمع ز شوق تو کایطی القرض تو یوسفی و قصه ترا حسن القصص یا صاحب الغریه اماک و حص کویت بر در تر از مطلقا حص جایی چگونه سر کشد از مقتضای نص</p>
<p>کی کنم با کان جوهر درج علت در عرض نیست ردن آنکه افتد غرقه خون صید تو</p>	<p>لعل تو مقصود بالذات است و جوهر عرض بلکه میکنی میدید تر ترا جان در عرض چون بدست است جان من علاج ای رض زین سخن آیند میدادم که من با غرض لعل جانان جوهر آمد جان شستا قایم</p>
<p>جو عرض تو به کذب بر تو زاهد مرا ض بقول پر مغان و ایت از دوا عرض</p>	<p>از لب میگویند تو پر مهر کار از اراج خط ای امید ما همه از تو به نو میدی بدل</p>

<p>نام فیض بود خا صند کعب یار ز جوهری و کیفیتش قوت فیت گرفت پیش رخت خویش را سحری جو تو خود معالجه درد سینه ریشان کن بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت خیال زلف و رخت در بود جانی</p>	<p>درام فیض رسان با دامن کف فیض حکیم با به بحث خواب و اعراض اگر ز غصه پر خویش سپرد متواض که عاف است طیب از علاج این امراض ریاضیت جدا از تو رفتش بر باض جو از مسوده می برد این غول به باض</p>
<p>خال شکن چست بر رخ گرد لب آرز ز ان خط شکرت در هر زبان خواهد</p>	<p>بر خلاف عادت افتاد است ش از خط موجب شهرت نشد یا قوت و ارج خط جان من نشیند لایحه الانی الوسط در روانی بگذرد سوی تو اشک من خط خواست جای خواند الحمدی بران عارض</p>
<p>از لب میگویند تو پر مهر کار از اراج خط ای امید ما همه از تو به نو میدی بدل</p>	<p>لذت می مست داند کوشیا را از اراج خط غیر نو میدی ز تو آیند و ارا اراج خط</p>

یا وقت تا سبیل ز جعد شکایت شد	دور نه از طوفان باد بهار از نواح خط
خاک پات کرد بنا شد طری با لب زور	بر سر کوی تو شهابا خاکپار از نواح خط
گردد بر سو پیل چو من زنده دستان شوق	از بهار خوبی افو کلور از نواح خط
من ز بخت خود دگر گویم بر آه این سوار	دور نه از ردن موران سوار از نواح خط
دیدم بخواب جامی گشت از آن مهر	از موعود می بخیزد زنده دار از نواح خط




یا رقص خون من دارد به تیغ آه خط	هر کس از شام اجل ترسد از روز دواغ
بر سر سایگان حال شب من روت	بس که از روزن نشاء رسته ام شعاع
زین در حشم خون نشان افشاد از دواغ	از آری کل سر حاودا لاش شعاع
عزم میدان کن از لطف غیر من چو کان	گردد خود کرد ام بهر تو کوی اختراع
تا نماید آن دمان کشف حجاب زلف	خو بنور کشف شوان یاقوت غلطاع
به پیکان تو جان یا دل غصه تسکند	بر سر کالاج عیبت از خود اداغ
دل بخون کردید جامی را چو کرد آغاز	بود صوفی کرم و داز یک قه اند دواغ




کی بدعت تاب آن روی جوید دارد دواغ	باید امشب پای خود را که دارد دواغ
-----------------------------------	-----------------------------------

میرود با آه آتش ناک دل در لب تو	محو آن زه رو که در لب پیش دارد دواغ
از شکاف سینه بر دل می قند زان خط	خانه دیوان بی از نورده دارد دواغ
ساقی مارخ نمود ای شمع پیش کوشه	تا آنکه این بزم از موعود صبحه دواغ
شعلهای آه جامی نیست خایام بحر	هر کس آری بهر شهابی سیه دارد دواغ



خلق تو کل تکلفه و خندان بطرف باغ	ما و دی ز بهر تو چون لاله دواغ
در باغ اگر نه بوی تو یایم ره کل	آبی بر آرم از دل و آتش زخم بیاع
پوشیده دار غنچه صفت پیرین زبا	تا بوی تو جو کل نشود غطر هر دواغ
حاجت بهر نجانه محاسبه ای رقیق	کامت شرار سینه من سر بود دواغ
در جایی طریق تو و زنده نیکو ات	لیکن خوام گلبک در نیست کار دواغ
یکایه بر سرم مکنده آن سمای قدس	چون بر کلوخ می تشیند مرا کلاغ
فصل بهار د بسته جهانی پیش دل	جامی در د عشق و ز عیس جهان تو دواغ



گفتم بوزم تو به نهم جام می رکت	مطرب ز دامن ترانه که می دشت
حالی ز دوستی بنود سبج پوستی	بر صدق این حق دو گوایند حکمت

آیا بود که صف نعلی باز پدید	چون بر بناط وصل زنده اهل حرف
بشنا پس قد ز خویش که با کز تو	دری نداد برورشش این ایگونی صد
عمر تو کج و هر نفس از وی یکی گهر	کجی چنین نفیس کن رایگان
حاجی چنین که میکشد از دل خدک آه	خواهد رسید عاقبت الام برسد



باد صاف و محتب با باد نوشان	یا غیاث المستغیث نجات ما کجاست
دم بدم که خون دل پالایم از ترکان	چون تو شدست نازن بخیمهای صاف
شاید معنی درون پرد غث کث	در لباس صورت افتادست حدیث
دین ما عسقت ای زاهد کوی بودید	با ترک دین خود کنن نخواستیم از کز
پیش ازین تاب ملات نیست در عسقت	روی خود بنمای تا ما صحرادر دجا
هرگز از سر سیانت یکسر مویی نبرد	گر چه اید عقل در حل دقایق تو کجاست
باز گشت از کعبه شنج شهر و جای همچنان	جام می درکت کوی سی و نوستان در طاق



نقد عمر زاهدان در توبه شد ازین	قل لیم ان یسوا یعقر لیم ما تعد سلف
جرعه کن ساغ اهل صنایع زرد خاک	حاکم آن بر خون ارباب ریاد اود

نکته عرفان بجواز خاطر الودکان	کوه بر مقصود را دلهای صاف آمد
عشوه پیاپی برد از کف غبار	چون نیرم در دوشان جام می کرد
عمره خون ریز او چون تیغ لاتمان کشد	لعل جان بخشش دهد پنهان نوید ناخت
آمد آن رخ فتنه دور تر ای دل کوش	تا جو شکین رفت او از فتنه باشی بر ط
کی نظر بازی تواند با بتان غره زن	هر که چون حاجی نشد بهم حوادث آید



ای خرم از هوای رخت نو بهار عشق	در هر دلی ز تازگیلت خار خار عشق
هر خند سرخوشی ز می عشق یاد کن	ما را که جان رسید بلب در خار عشق
بمحل بعین بسینه ویران ما کشته	هر کار روان غم که رسید از دیار عشق
کو که کن ز پای در آید چه جای طعن	واحد که کوه پست شود زیر بار عشق
هر خدنگ عمر کثای زشت ناز	باشد سمای سدره خروتر کجاست عشق
حاجی مدور رنجه دل از مکر عاقبت	حاجی بنقد خویش کوزان دور کار عشق

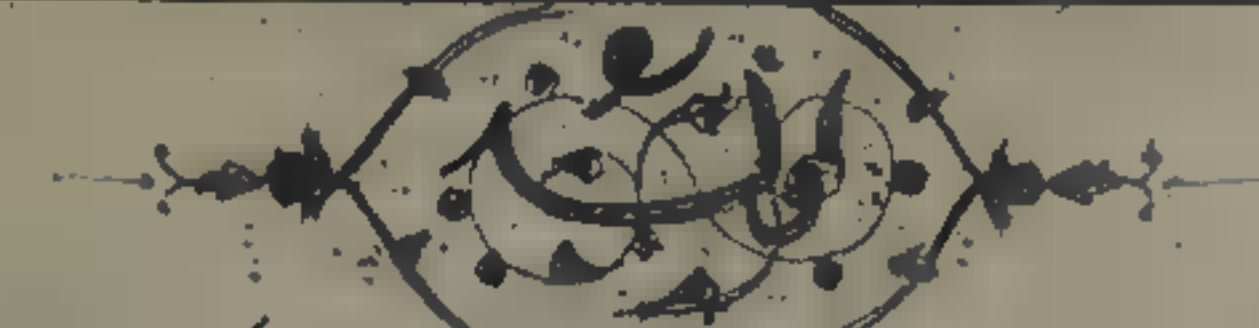


روز ما را ساخت چون شب تیر - آن	خند سوزیم از فراق - از فراق آه
اکند از ما تا مای که هر شب میرود	اب چشم تا با می تا تا ما - از فراق

و صل جانان با شدم روزی شویش از	یک دور و زنی جان غم دید ۱۰۰ مانده از
مخت دودی پیر از ساکنان کوی دور	تا ز پرورد وصال آفرجه اکا. از دور
تا یکی سرشته گزدم در ذوق ای برق	نور و بیک خط تاپه رون برم راه از دور
روز وصل یار را را غیرت اغیار است	چون وصال این دشت اردو خوش از دور
در صبور ی که ج جای بود پا بر جا جو	کردش کردن میادش از دور



رو روی خوش سختی گفت به هر طاق	کادین شرط درین راه نفیست و حق
طالب صحبت رندان شود تو فنی او	از خدا خوا که الله اول التوفیق
چون بنظر او ساحل کوزی خنده زان	دانش عاطفت خود کش از دست
چیت آن رشته که او بخت خور از خط	یعنی ای ذره برون ای ازین جای عشق
بجز این نمک نشد حاصل از دقت فکر	که به آن سر میان رو بر ذم که دیتق
لعل سراب تو رخشد بهیلت که او	کو هر اشک مرا پرتوان کرد عقیق
هر معاشره بر فنی دم یکو یکی ز	جای رحام شوق کون که خشت شوق



حدیث مشکل و سرت مسلوق	که در کون و مکان گسست جو حق
-----------------------	-----------------------------

حقیقت واحدت و وحدت اد	بود و محقق را محقق
ولیکن از اختلاف اعتبار است	کسی باشد متعین کای مطلق
بجز دیا پیش از اطلاق تعیند	اگر طلیا بستی و اکنی تن
جو بندی از تصارف شیون حتم	ترا صد سینه نماید عین شوق
کند مردم بیان نکت و عشق	ولی غفلش نمیدرد و صدق
نخست جان جایی را اطلاق	ز قید عقل و خام مرو



بود عقیق سرشکی که ریزم از غم	بچشم اهل محبت بکین خاتم عشق
منوذ صبح وجود از شب عدم طالع	گشته بود که بودم جو صبح عدم عشق
زن ز کربیه ما خنده کاب دید ما	تر شجیت ز باران شوق و شبنم عشق
ترک عشق خود چهسد میکند اما	بچند او نشود شیت عهد محکم عشق
سپاه هوش و خود تا گرفته را کوثر	کان بهر که شود ملک دل مسلم عشق
دل که جایی ریا بود و ذوق بهر خدا	که طوبه کاه بتان شد عین مقدم عشق
سای منت جایی حسته قدم عشق	کما د پر هوای قضای عالم عشق



چون تو در شهر می از من دلدادی
که نباشم بر کوی تو اسفند و عاشق
آنکس باری که داد ترا پایۀ عذرا
چه عجب کرد دهنده از عشق را ^{منصب}
کو طپسم ز غم عشق تو پرینه منوما
که مزاج من چار بخت موافق
دل و جان بسته زلفت برخت هر دم
عشق را شرط خستین چه بود ترک
جیب جان هر سحر می دم از مهر جفا
نیت خراج درین قصه را شاید
حای از صدق و فادای نیکوای ذوق
زویغان ریاسی و رفیقای موافق



درین تو زشت نگار کون مینازک
بر اکنیه آریاب منت آید یک
نهاد جوخ نقویس بخت محو کمان
از آن نشسته خاکند راستان ^{خود}
کسی که کام درین بحر می نهد بی کام
بماند میرسد آخروی بی کام
مین غزاله گردون و مهر او هر صبح
که شب بکین تو خواهد شد بگل
محیط دور افق که چه قاف تا قاف
بود جو دایره میم بر دل باشک
رکس نمی شنوم روی انس کاش اقم
برون ز میکن ماس با صد صد شک
بشر نیت تو این خوش آمد که
در ای محل حای بود حجاز اشک



دل خون و جان نیکار و بکر ^{حاکم}
هم خود بگو که چون نکشم آه در ذماک
پیار پرستی بکن ای یار مهر بان
کافتا ده ام ز بحر تو بر بستر مملاک
آلوده کرد دامنم از خون دل هر شک
این بود خاصیت که یاد دادم
عطر کون ز خاک درت کردم اوز
واحر تا که پر م این اوز و خاک
بویت شیند عجب و کل هم که میکند
این جامه پاره پاره و آن خرقه خاک
کو پر شود جهان عس از ما قتل
دانه است انتظار عالی سواک
کشم که حای از غم عشق تو مرگ
که سجد او را در پیر درم اچیاک



ز بجزان بر لب آمد جان عمار
الایالت شری این اتفاق
هر جمعی وصل تو جویم
لعل الله یحیی و ایاک
کمان زاهد دل از دید خیر
و قلی کان قبل العین هواک
غیم خلد اگر کردی سر
لیری لایطیب العیش لولاک
غمان غم هر سویی که تا سینه
سوی قلب المیتین لیش ماواک
شدم خاناک ره دامن کشیدی
ز من چون شاخ گل حاشاک کانا

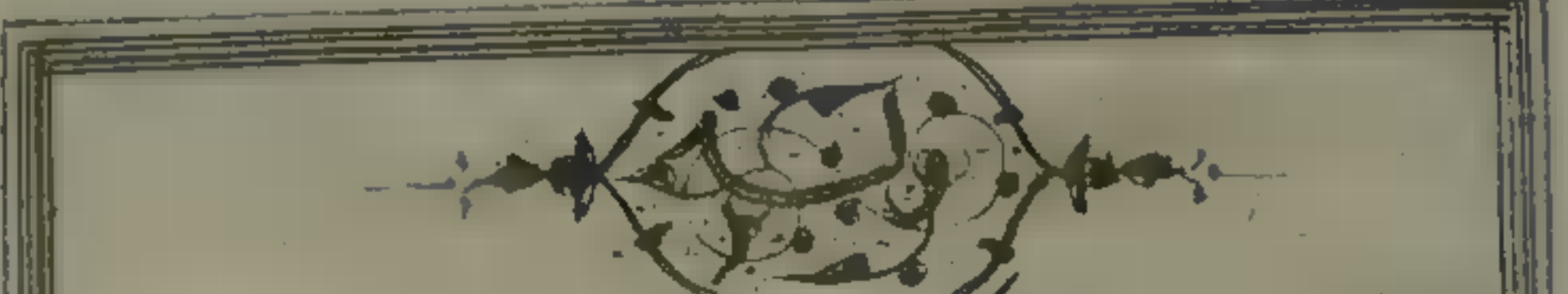
بقصد قتل حای می کشی تیغ
که مها می کنی الله اتفاق



پای او زدی جان عثاک	را شد جابه جان از غمت خاک
ز روح آب و گل شد نفس من پاک	ز نیت از روح دل نامت اگر خند
تعالی الله عجیب هستی و حالاک	بیک رقا ربودی صد دل از راه
گر پانی دریده دامن خاک	نهانی هر بشی ایم بگویت
کسی از شوق مالم بودی بز خاک	کسی از درد و بیم خاک بر سر
ایا رایع سسلی این سلماک	ز حضرت با درد و دیوار کو ایم
تو ساخ نازکی او خاد و خاساک	ز جایی کرکشی سر حیت تو پر



بسم خود جویند آری گاهدا با شتر	چون تو ندادک از کتی سویتیم دل و جان
سازی از ترکان و احوال ویران و پنهان	سو ختم خدا با رتا کی سینه ویش را
روی زرد خود بران مایلم خون و آب	بر سر ما کو تو بهر امتحان بسکی زنی
تیر اسم میل چشم دید یانان خلک	تا نهان ایم بطوف کوی تو هر شب شود
درد سر خیر و میسار و ارسج ملک	کرد و بد و جوخ ز کرد انهای حال تو
ساخت کو درن نظم بر دین راه مع هر	خواند جایی پیشان خود شد نسوی و صبح



بجو کل چند دور و باشی چون لاله دور	ی که چون عتجه دلی دارم از اندوه
با همه سحر کنی با من دلسوز خنک	خنک من این به با بخت از است که تو
و که بر سر رشته اقبال بروی و خنک	ز زلف تو بدست دکان می نیم
نشود پاک بپشتش ز رخ آینه زک	کر نه شش خط بز تو برد از دل من
که ج شد پاکی صبه دران با دلیک	عاقبت وادی حسرت تو یایان آید
چون کان ساخت ز او بودی تو در غم	کر نه صیاد از دل خواست شکار دل



یاد و درد که سحر شد نزدیک	فاح ریح الصباح صلاح الدیک
یکدم از ظلمت شب تاریک	رویش پیا ر ستم
چون رود زان میان سخن تاریک	نهم را کم شود سر رشته
کشته ترکان زبون تر از ماهیک	پیش بهدوی چشم خون ریت
صاحب ملک را احاب شریک	خو تو در دل کسی نمیکند
معنی نازکست و نقطه و یک	نر عشق و عبادت و اعطا
یاد بیلا لمن یحرک خنک	جایی از حسرت تو ره کم کرد



جو خود لا یتجسست آن دلیلی	چگونه جان شش گشت جز لا یتفک
تبیست سبزه زاهد ز کوه اخلاص	نزار بار من انرا سحرده ام یک
غمت مباد تو شمع کند سینه خاک	ز غمزه کاشش هم دوزیش یک
به تنغ حادثه کردن کجا تواند کرد	ز روزنامه عسقت حکایت یک
من ان نیم که شوم تارک سجود در	کرم رسد بثل از تو تنغ بر تارک
و پیر صنع زشتت کرد عارض تو	بشک نام که الحین و الملاح
یشوی دل ز تو این عقل و دین جای	که سر عشق بد نهانی شود مدرک

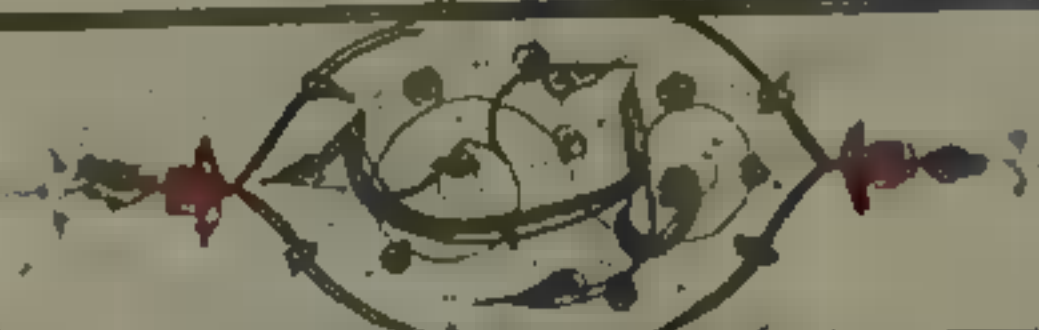


جان عاشق چون بود از زدی طبع	دامن مشوق اگر الایش دارد حیا
حاش الله چون رسد مشوق ما دامن	دانش از آن یا کتر باشد که با گویم
صفت پاکیزگی لازم بود حور شد	که بود بر لوح کوه دن و در بود بر سطح
شوق غالب عشق مسئولیت بر من بود	بر سر لون کوی خواهم زنت مت
بانگ خواهم زد که ای در پرده غمت	کم توری نمی قباب الوحق لا دراک
راستاست بر شالم تا به بینم روی تو	که چه آید بر سر من از صد تنغ سلاک

ما کن حامی که دامن عاقبت کاردی در دل نیکن یار این ناله های دردناک

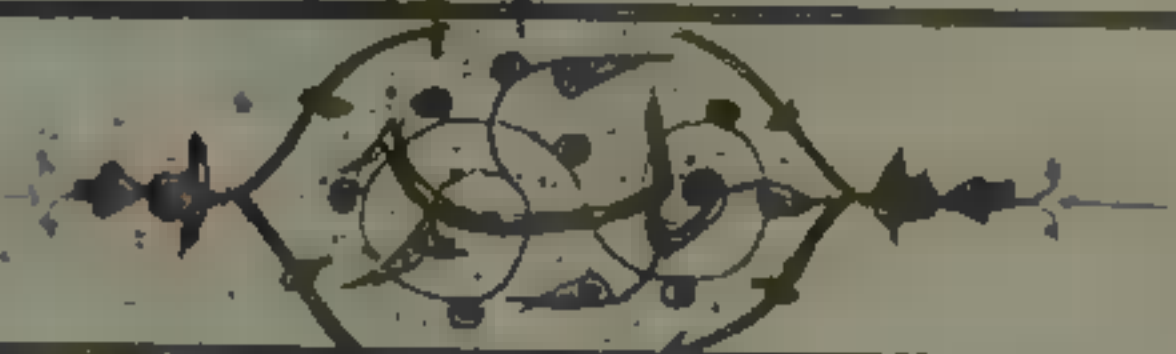


سر دمانت تا گشته مدرک	اهل یقین را اکلیده درک
از روی زلفت دارم محبت	صبحی صبا یون شای مبارک
صد تنغ رانی حاشا که گردد	خوف و فایت از لوح دل
بر آب چشم میخدی آری	المن تبکی والور و یضحک
طفلی ز ما دان لیکن بر پسته	از دام عسقت پیران زیرک
دی با پیکانت گشتم کزین در	بار اقامت می بندم انیک
دل شد مجاور انجا که جای	هند اوراق منی و میگل

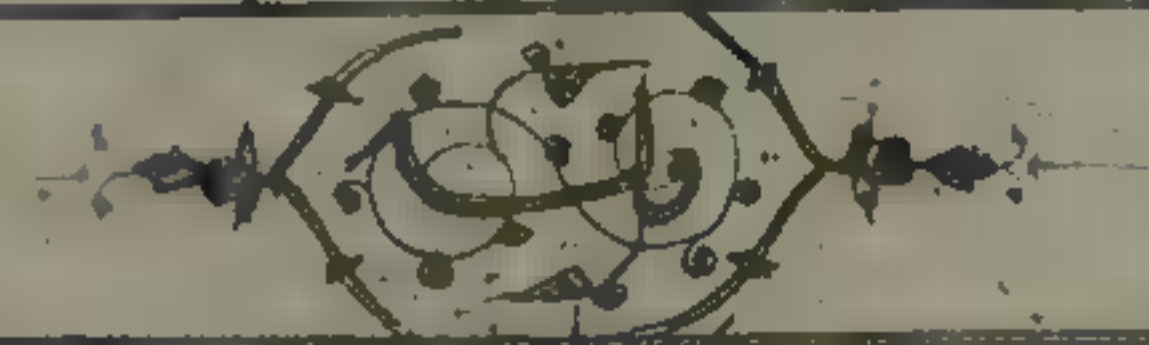


زنی اشک من و لعل تو یک رنگ	ز تو اندوه من با کوه عسک
را ادرج کبر این بس که دارم	ز پیکانهای تو بر سینه شک
ز بخت همه مقصود بد است	مباد از خون بی دردانی بدان رنگ
خرد زان چشم و زکات تا کی آفر	دیران چون کوی نه از صف حک
قدم خم شد چون یک و دارم امید	که آرام تاوی از زلف تو در حک

رقیب از کشتن من تنگ دارد	یک تنم خلاصی و ازین تنگ
بان قامت خوش است آنک حای	نمایند و زنی مرغ خوش آنک

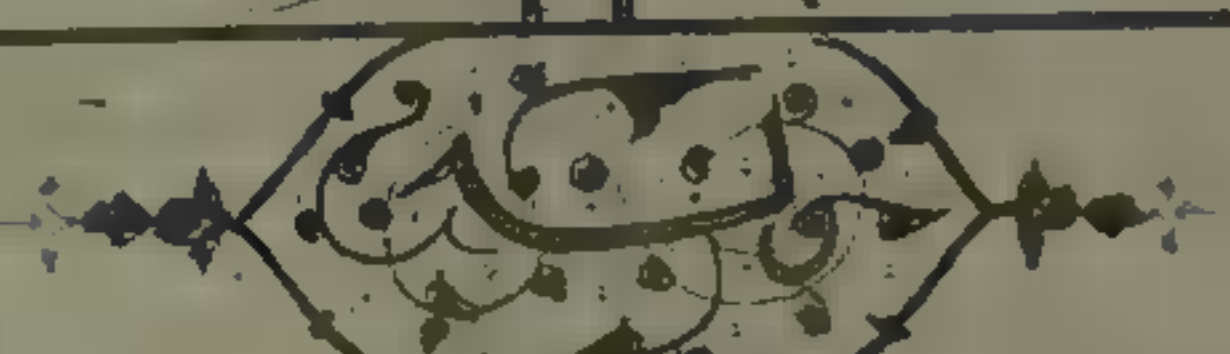


دلم شد جزو جزو از تنگ پیدا تو در	بود پیوسته اندوه و غمت را جزو دلم
ز تو سر رشته کارم گذر روزی بخیرانی	درین معنی ندارم جزو زلفت تو تنگ
ز بار یکی میانست در که سرست لایتم	ز پنهانی و غایت زرب لب ز نیست لایتم
چه غم که اندک اندک شد غمت بسیارم	بهر فیض نوال تست اکو بسیارم
کمش پیکار کی بر ما خطا نادانی خواهد	که در کار جهان گویم و در عشق تیان
اگر بر تادم کسکی رسد از با سپان تو	بعد تعظیم و حوت در ششون باج تو



جان میدم بیا و دغمت میرم چاک	طوبی لمن بخت و نسی طبع هواک
پاک تو و ز پرده غمت تو اندید	خبر دیدم ای پاک خوشا دیدم ای پاک
هر شب بخت و خوشی خیالت در دامنم	آب و دیده تا تک و ناله تا سماک
ز راهدگی و سوز دل من که او ز زرق	پیشینه خاک که در دامن از شوق نیناک
ز دشت نارسید به عشق تو طعنه ام	دیوانه را از زلفش کو دکان چاک

خاطر مدارد نجه و سکر عیا دتم	با داسعادت تو اگر من شوم سلاک
جایی که داد جان بخت بر اهل در	کجا داشت یاد کار و غم لهای در دماک

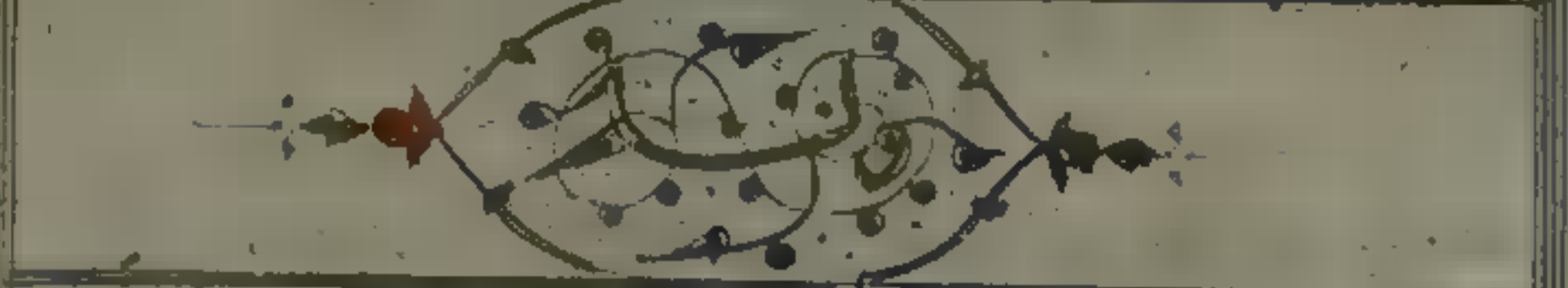


ز د بشکر حقه لعلت بر دلم حق یک	یا غزال الحی یا طی الحی یا املک
تا شدی ظاهر بدن لطف و جمال از با	متنق کشتند بر تقصیل انسان ملک
چون بری پنهان شوی بی تو تنهای کمال	ز آنک مردم را جو حشمت را خون رود
نقد اخلاص مرا هر بار یابی با کتر	کز زنی به نوبت از شک خجایم بر ملک
سویج تنگت نام نامه عشق ترا	کاش تا نام را کند تنغ اجل زان نامه
دل یکی دوام من و دهر یکی آن بخت کو	تا بگویم قصه دل پیش و پیر یک ملک
از خلک جایی جوانا که با او هر چه کرد	دور خورشید جمالت گرد نه دور ملک



باد پاک و توح پاک و حیوان با	عمر اگر در ره صاگان شودم صر جاک
بریا طعنه زن پر مغز که بود	ساعت عصمتش در صحت این عارضه
رفت در کوی تو صد سر که کسی تنغ ندید	پرو دی که نهد پای بیدون سلاک
کونی و نخته در دامن کل خار غمت	رنج و آشفته بخت تاب و کویان

روی بنما که دوم در صفت رقص کنان	تا به منزل خورشید ازین دیر خاک
هر کجا ز لب لعل که بهار تسرا	شربت آردت مسیحا نقد فایده
سایه زرت حاجی فکن ای سر بلند	نیت از سر و عجب که نکند سایه خاک



حق اقبال و جهان بمجوسایه استیلا	اما رایت الی الرب کیف بر اطل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقت	اگر چه بش خود باشد این سخن مشکل
لقب نهند بلی اقبال را پایا	نیانسان جو کسی نمی اقل شود خایل
نورغ هر روی زمین بود پایا	خوار حواقت اشراق خود شود مال
حکیم خود دوم گفت سایه را شاد	سپاس مجودی از مخر این سخن عاقل
وجود قابل شکر کمال اسمایست	و گونه دو دنیا شد مغر و مشکلی
قبول فعل و وصفه ناشی از دانا	که مست جمله شیون وضعات شامل
ز روی کثرت باطن ممکنش لغت	بود همیشه قبول و تاثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که دایمش وضعت	بود سماره در ایمان موثر و ماعل
خدای در دو جهان است حادثان کما	دما بود خیال غرغرف باطل



آمدی پری من و رنگ خودم ماند خجل	که برده پای تو چون سپرد شد المود بکل
خون شد از رشک کلم دل نیست در خشم	که بشویم کلت از پای بخونابه دل
میل سیل شده ام میکنی اری باشد	طبع ارباب کرم جانب سایل باطل
جامه و تمکین تو اسبج کزندی ساد	چون بهر وقت که ایمان کزندی مستغفل
جان از ان پاکتر اند که پیکر کردی	جانش را جو کند درین خاک می ترل
این قدر لطف بس از جانب لیلی که کی	بهر ترتیب یلی کوزاند محس
تا غلام تو شد ای خیره و خوابان جا	قاضی عشق باز ادای و بست بکل



دیدم تو اورت ز دست اختیار دل	آرای ز دست دیده خواست کار دل
هر تخیل آرزو که نشاندم ز قد تو	در باغ جان نداد بری غیر مار دل
ترکیب چشم میت تو کز ایرودره	تیر و گمان کشید بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و یگان بسند	هم یاد کار تیر تو هم یاد کار دل
دل دادش که کردش سوز و آری	از جور روزگار شوی عکسار دل
تو عکسار ناما شده بر دی قرار ازو	با تو چنین بنود ز اول قرار دل

چای به پردم دل خود باختی تو	
یعنی درون پرده نوی پرده دار	



سروست قامت تو زیست آن خدا	سر تا قدم لطیف تو از پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرش	نشرین داده خلعتی از عالم شمال
ی نور اقدس است که از موطن بطون	بنموده در حقیقت من نظری جمال
ان نور پاک ظاهر و شخص تو منظر	باشد میان ظاهر و باطن دوی محال
نرتی بخیر تقید و اطلاق یا نش	شوان بیان منظر و ظاهر شرح حال
زانت برم سجود که ان نورم نزل	لایح بود ز لوح جمال تو لایزال
غیر از تو کیت مقصد جامی و مطلبش	یا مقصدی بسم و یا مطلبی تعال



ساقیا زین هنر و فضل ملویم ملول	ساغری و که بشویم ز دل تشن ملول
شکل عشق جو حل می نشود خد بنیم	کوشش ادراک برافسانه ادام و عقول
سحر از کوی خوابات برآمدستی	لایح از ناصیه اش بر توانوار قبول
کشمش عاشق در مانده چه تدبیر کند	که کشد رخت ارادت بمقامات اصول
گفت این مسئله از پریشان پرسش است	واقف جلد برابت چه فروع و اصول
در ره حشمت از خاک شود دست خوا	تا شود غایت ممول مقرون بحصول

تنج

شخ شربت طلب و پسند شیخ اسلمی
جامی و در آری نهستی و کینج خمول

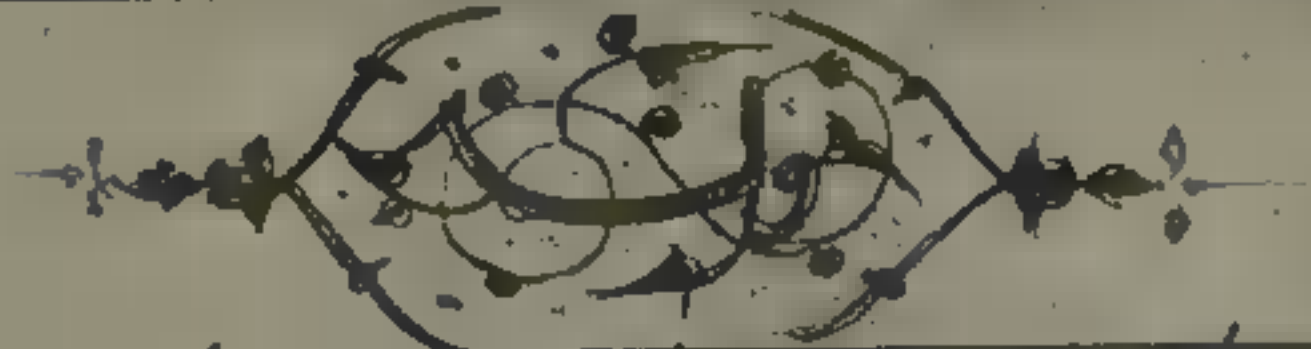


ز د ز عتجه باردیکر خیمه بر گلزار گل	داو پستان را بوشه تنگه بستان بگل
عتجه هر بر یک باب کز شوکت دی می	کرد با باد بهاری یک یک اظهار گل
بکسل از دامن مطرب جبک کوز غایغ	به سر بر شاخ دارد مطرب طیار گل
عتجه را خون شد دل از کم عمری کل طرف	میکند زان خون دل کلگونه زخما گل
ز آب صافی شد شنی شاخ گل پرکار	شکلهای مستدیر اینجست زان پرکار گل
ز استاد جو مطومار محدود ماند	گل درون جو بود دیا چه طومار گل
رات باز اریست نپداری جن کز رنگ	شد در این باز اریسم صباغ و هم عطار گل
در شمایل مانده بر شاخ زرد کون زیاد	همجو حبه لعل سلطان ملک مقدس گل
خامه جامی که شد در وصف گل خون حار	خاپت زان حد معنی ز یکین جهان گز گل



گل مافی اکنون و هم او خیال	او عکس فی مرایا او طلال
ناح فی ظل السوی شمس الهدی	لایکن حیران فی تراصال
کیت آدم عکس نورم نزل	حیث عالم موج بحر لایزال

عکس را کی باشد از نور اشطاع	موج را چون باشد از بحر انقطاع
عین نور و بحر دان آن عکس و موج	چون دوستی اینچو کمال بحال
ره روان عشق را آنکه که چون	هر یکی را بر دیگر گونست حال
آن دگر آیند بستی عیان	دیده منشورات اعیان بر حال
آن یکی بر حلقه ذرات جهان	دیده تا بان آفتاب بی زوال
آن دگر در هر یکی آن دیگر سیاه	دیده من غیر اختیاب و احتمال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق	میخاند در نهایات اتصال
کحل منتهی یا حیرت کرده و در	باب شرفین آن شرفین مقام
وز بلال زلف بر آتش و	گفت با خالش از خنی یا بلال
لب ندانم خوب بحری که کرد	کوهر از لعلش سوی لب اشتغال
طلعت کونم غرض باشد ز زلف	نقطه دائم بر آید ز خال
گفت و کوتا چند حای لب به بند	حال بی باید چه سود از قیل و قال
کو درون سینه داری کوهری	چون صدف در قونینش گنگ و لال



دوستان چند گم ناله ز پیماری دل	پس گرفتار به باد بگرفتاری دل
ای که بر داری دل میکنی انکار پیا	کوشش بوسینه من به بشنوداری دل

بدت بجز ز حد میگذرد صبر کجاست	که درین واقعه صعب کند یاری دل
خواند ام قصه عشاق بنیست در آن	فرخنده کاری دلدار و وفا داری دل
کرد بصلت ز پرسم در طلب تیر خوش	نیست مطلوب خزانیم بطلیک کاری دل
عمر باشد که دل جایی ازین غم خونت	گر کند با تو دی ششج بگو خوار ی دل

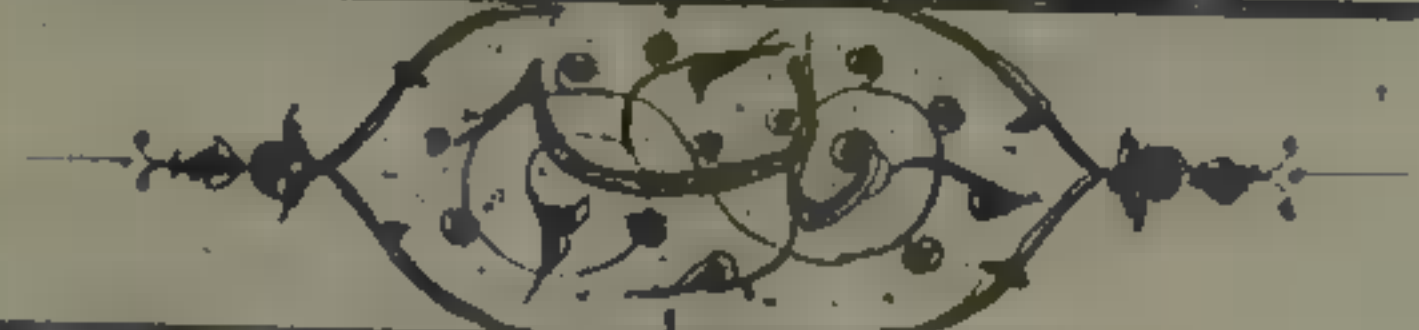


چشم تو صادت و زلف تو	با خود ازین بهر دو ما صد حیا
خواست مصور که کشد نقش تو	چهره کشادی و کشید انتقال
هست دل سوخته پیش لب	نشسته لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف حالت بگفت	پیش تو گفتم که وصف حال
کوهر ما خاک رست شد چاک	با چنین صدف برست پایمال
جایی از آن لب سخن اغار کرد	شد لعلش طوطی شرفین مقام
یافت کمال سخنش تا گفت	جاشنی از سخنان کمال

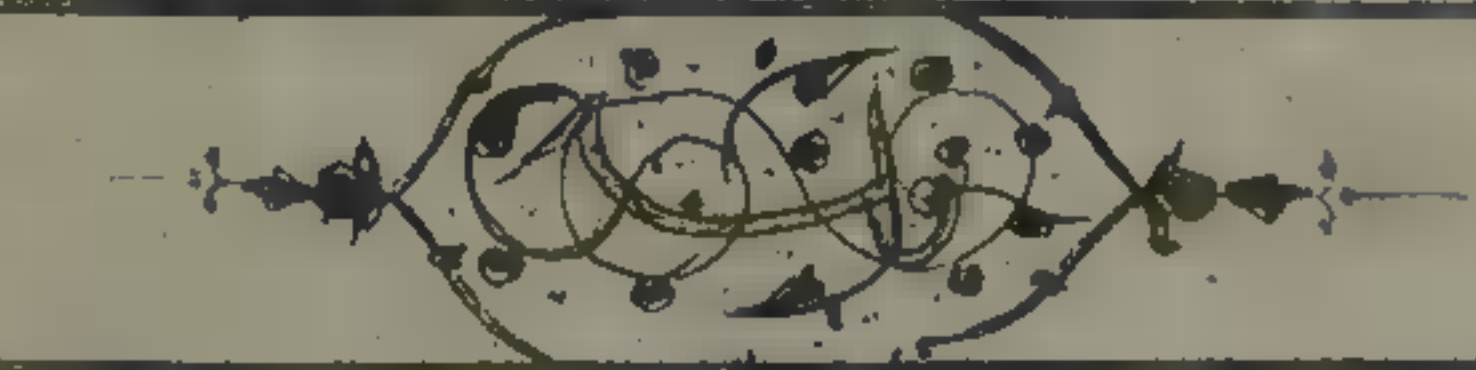


قتل من خواهد زد کیوغم زد دیگر سوا حل	پیش دستی کن که بنوش دستی را بدل
فیلسوف عقل را ادب بحش عشق	حالی از حکمت بود با او درین معنی بدل

تقصدا بروی ت از سجده در محرابها	گر بنا شد نیت خالص حاصل از عمل
میکنم هر دم جو کل پر اسن جانرا قبا	تا قبا را دیدم آن اندام نازک
نیکو انراستم از صدق و ارادت	کی نقد در اعتقاد من زبکویان خلیل
دل که شد جای غم عشقت محل حست	ای ز پیر تا پای رحمت رختی کی در محل
یافت حامی دوش در میان فیض زحام	شدی تیغ از لب لعل تو در کاغذ عسل

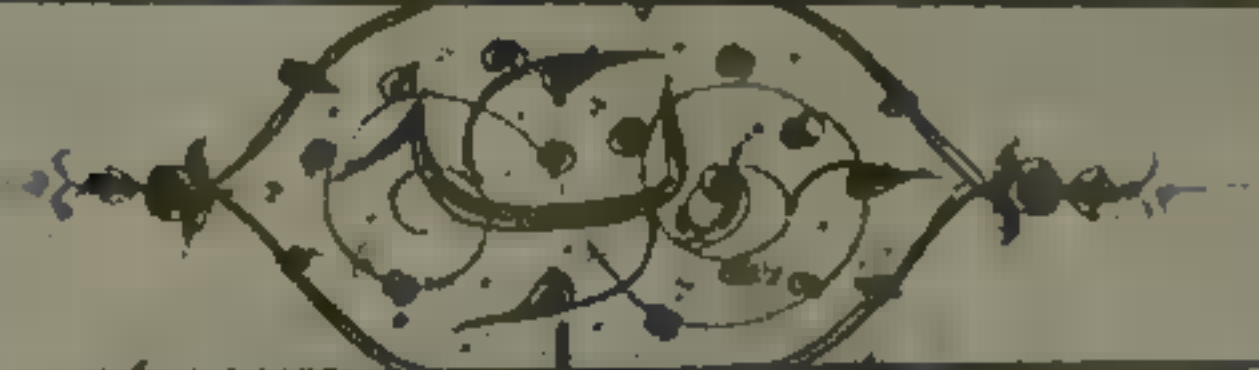


دل زمین بوس درت شد مثل	و فقه الله خیر العمل
زان سه شادی که بدل شد جای	شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوی سه از لعل تو کردم سوال	چند تعلل تقسی و العیال
باد قضا طاعت جل ساله ام	پیش رخت قبل قضا و الاطل
بوی سه گرفتم که نه حد هست	یکدود شنام بدو لا اقل
خاص که بی خاصیت عاشقت	عام کا لانعام بود بل اصل
جای امید زلفت تو دشت	گشایش ایام و طول الامل

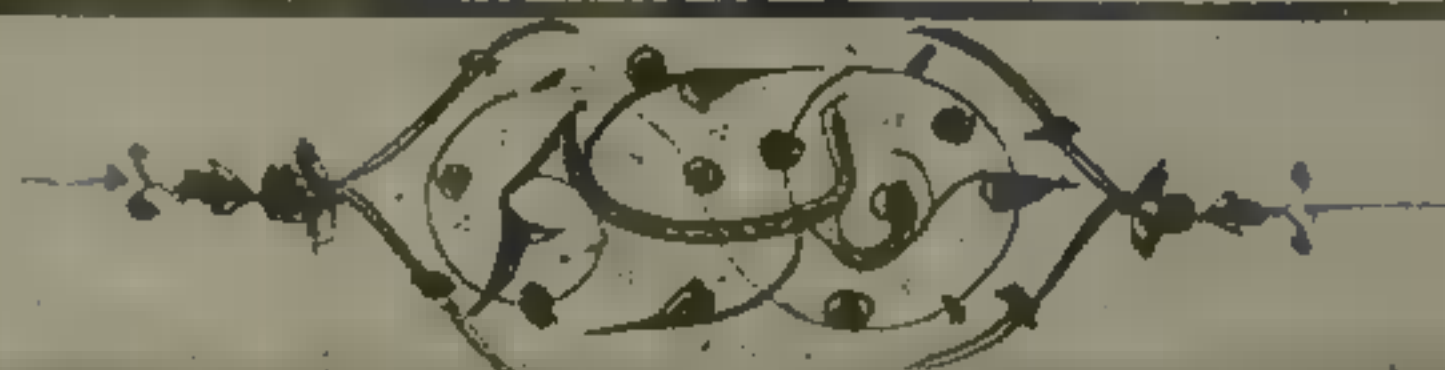


من که هر عارضتی در زخم ارم
مکمل از زلف تو چون تار و رطل

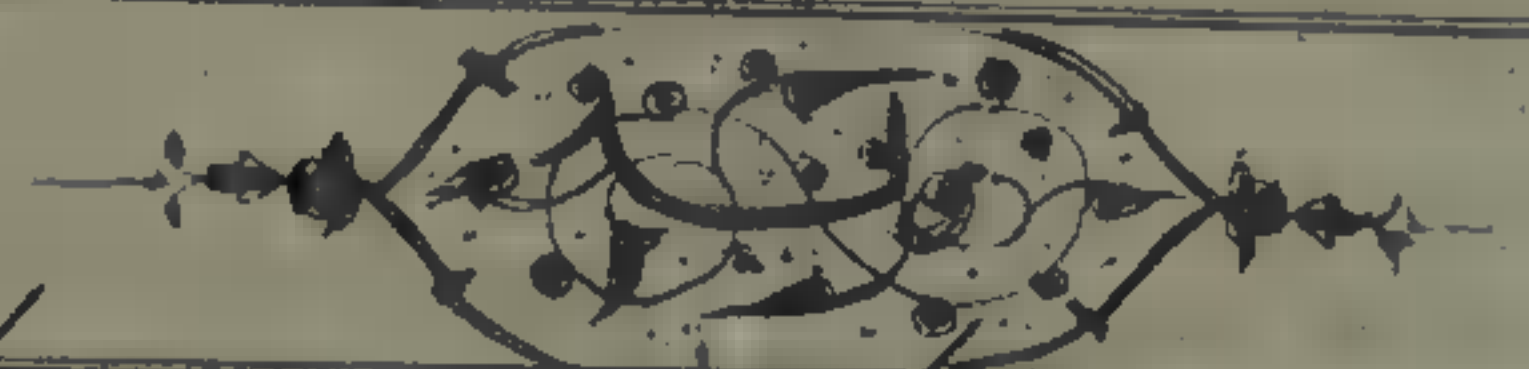
کر بدست با دین و دل و عقد در نیت	کی شود بود ایمان عشق را یک عقد
شد رقیب او راه و جایش یک کوی	یدلانرا خاست از دل نور العبد
محبوب قول و عمل را ناز و اکوید	نیت مطرب را روا بر قول او عمل
در دم زینیان که محکم شد ایاس عشق تو	کی بطوفان غم و سیل بلایا به خلیل
دل محل تست تا کم شد بخت و دعوی تو	بر درت هر چند میجویم نمی یام محل
هست در وصف رخت از گفته حامی ام	کلر خانرا عتیقه سان ز کین و رتبه در نیت



کر چه گشتم به تیغ چسب قتل	لیس قلی ای سوک پیل
نیست از کل خاک راه تو دور	کر کند دیده روشن از دوش پیل
صدرم که بجلد بنایتی	نروم از درت بهج سپیل
هم چیری بود چیل از تو	لیکن البصر غلک غیر چیل
افتابی و تو بدین دعوی	هم در آت کاینات دلیق
که جالت ز حال ساده ثناء	عد پسی کم شمر ز خوان خلیل
ذکر جایی نیکو ز کس تست	کل رای من العیال علیل

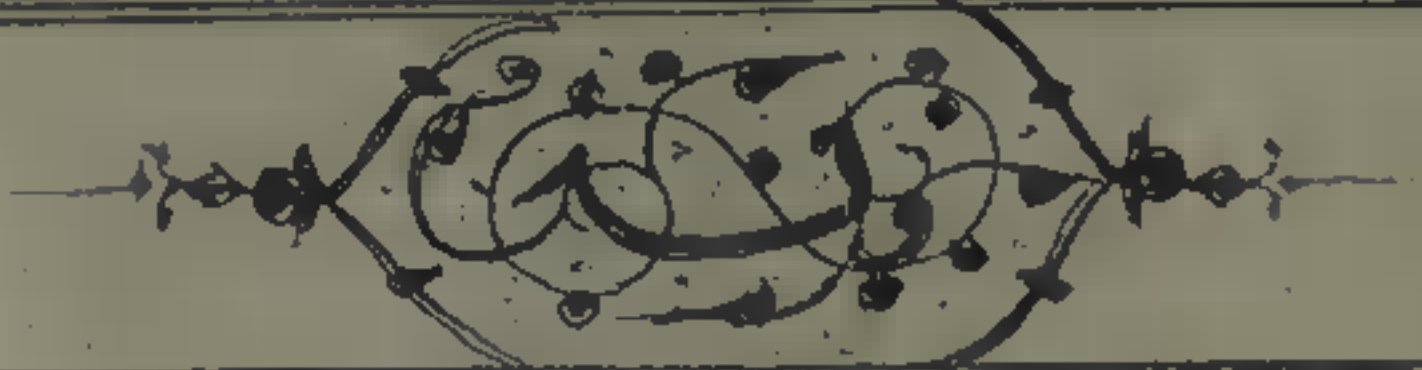


ای بر صف لب شیرین سخت ناطق لال	نم نردنت پیش خود ام محال
مش ارباب کرم شرط ادب نیت	حاجت ما همه دانتد چه حاجت سوال
کردم از تو بخواهی و خیالی چه عجب	عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال
روشن آن دیده که در آینه طلفت دو	پرتو حسن از دل دیده نقش خط و خال
صفت لطف تو گویم ز سی لطف سخن	سخن از حسن تو در اینم زهی حسن مقال
بدون قنادیم بر صف زلفت از مکر دامن	بس معانی که نمود از تنق غیب خال
دیدم آن رخ کمن از راه و قنای جانی	یافتی وصل کل ای میل شودید خیال

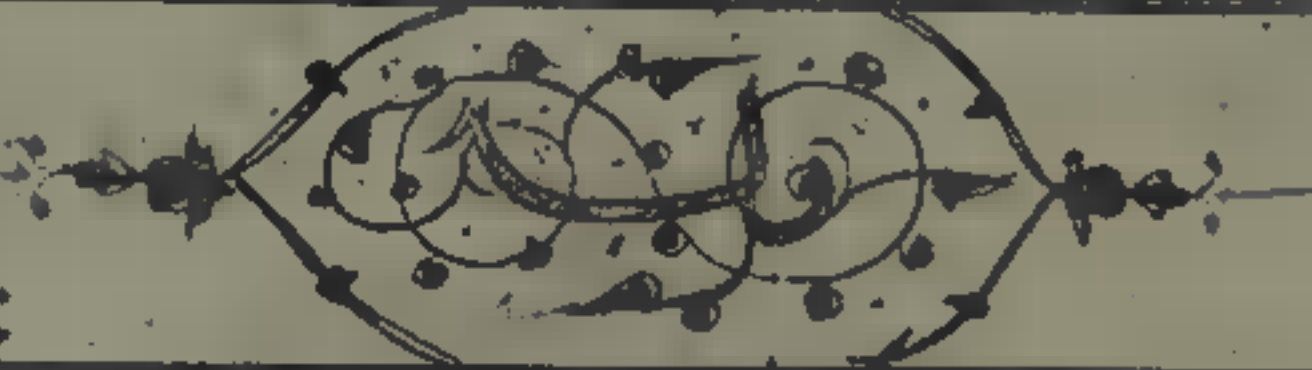


میخواهد پیوستن شایه رخساری کل	میرود اب دوان تا نهند در پای کل
تافت ابرار سیم رشته سوزن از زار	تا صبا دوز و قبا لطف بر بالای کل
شیوه کلوا بود چیزی و درای رنگ بو	نیست بی چیزی که بیل شد جیش ای کل
وقت کل گامی پیکر از دهن ناپسته خط	پیش از آن روزی که نینی خار و بر جای کل
نرم مستانه پیارای از کل ای ساقی که	نرم باغ اراسته از روی نرم ارای کل
بر لب جویی ای و کل دامن بعد و چو	ای که چون آب روانی لب طبعی ای کل

وصف کل که خند جایی هرگز از آن لاله رخ
چون تو باشد داغ بر دل کی کند بردای کل

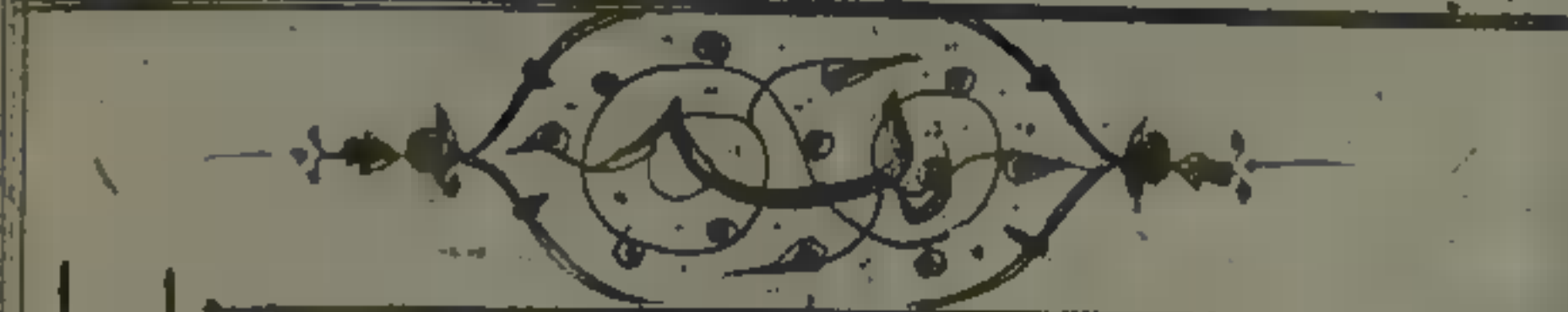


آن ماه رو که چشم منت و جوانی دل	در داکه سوختم ز فراقتش بر داغ دل
خاطر فکری غیر مجذبت غمش	عشرت کجا توان جو نباشد فراغ دل
هر عقیده کان بعینه زیکان او دید	مار اسکنه شد کل راحت بیاع دل
عزیت بر کذا رسم غم یتم	باشد که بوی وصل رسد در داغ دل
کم گشت بان شانی و اعشش دل از برم	آورد ام برفت دی اکنون بر داغ دل
تا بسته ام خیال خط و عارضش را	ریحان و لاله میدمد از باغ و داغ دل
جایی بدان امید که اید خیال دوست	مرتب کنج خانه خورد و داغ دل



مسلمانان چه سازم طایفه با آن سوخ کل	که کم کام از شش صفت دم صبر در کل
اگر تن در فراق او دم عمریت پیوسته	و کرد دل بر دصال او نتم ملکوت سح کل
دوای عشق گویند از سوخته چه داکم	که در دل مهزانی نه خواهد افتاد کل
اگر نی آب بر آتش زدی باران	ز برق آه که کم سوختی تم ناه تم کل
بدان در کوانایه چگونه ده برم چون	ز آب دیده دریا میسان ما و اد کل
شکسته کشتی امید در کرد اب غم نارا	تو ای ناصح زن شک ملات ناری کل

شراب خوش دلی و پای عسرت را دای
که هست از ساغر غم جایی اکنون



چه گویم که غمت چون میطبد دل	جو صیدی غم در خون میطبد دل
ز روی لطف دستی بردم نه	به من کرد دست تو چون میطبد دل
جو مرغی کا شد اندر دام صیاد	را در زلف او چون میطبد دل
جو آن مای که برون افتد از آب	ز بر دم وصل برون میطبد دل
کرم از جانب آمد عشق دوست	که لیلی را جو مجنون میطبد دل
نخستین جنبشش جنبش عشق	حرفا نه آنکه اکنون میطبد دل
پا تکیه جایی بوسه بخشش	که امر درش در کون میطبد دل



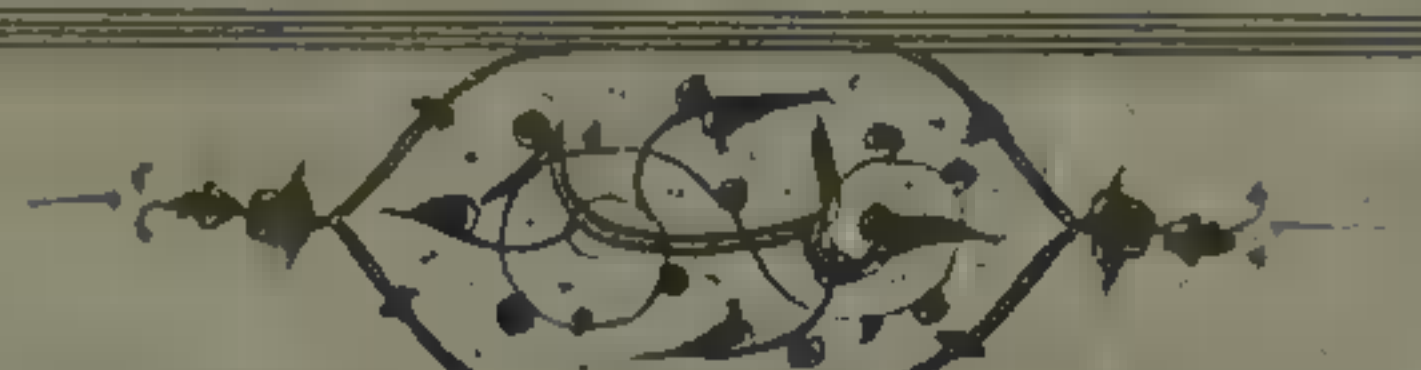

شتر با ناسند امروز محفل	مر اباری چنین بسند بر دل
نمی شاید کنون با رسو بست	که شد را از رشک عاشقان کل
نه پای زلفش زده برای بودن	مبادا کار کس زین گونه مشکل
چسبی راحل و القلب مایم	مور و حی و اسب و الدومع محایل
تن از عمر اسب او ماند محروم	ولی جان میرود مترل بمترل



ای لای باد شبگیری کز کن	علی تلک المازل و المراحل
بکد باد بهر محس نشینم	که ای نوشین لب شرین نیل
رنج ره بادت سح اسب	بکامت سر چه خوانی باد حاصل
سنوزم قتل خان صورت است	بصورت که چه رفته از قاتل
پس که چون شود غم حلیت	بباش از ناله شبگیر غافل
پاکد در دو غم میستم فاده	بخاک و فون جو مرغ نیم سبیل
تو می نوشی بطرف دست و پا	بکنج محنت و غم زهر قاتل



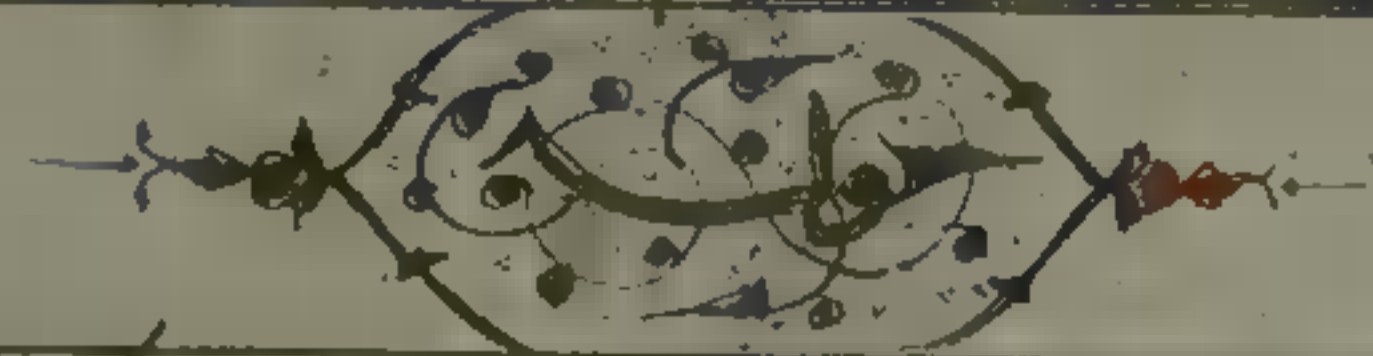
سلام من الله فی کل حال	علی کامل فاق اهل الکمال
زکی ذک فقی و دینی	کریم النجایا حیل المصایل
احل المناقب علی المراتب	عظیم المواسب فیل الموال
تو بی خبر و بارگاه رسالت	تو تیر اقبال سپهر معانی
صبیحی تبلیغی خلیلی جمیلی	غزیر الوجودی عظیم المثالی
ز دین و عقی تو باز کشتم	که حسن آملای و نعم المال

نبام تو فرخنده شد فال جایی	
نبایه دای شاه فرخنده عالی	

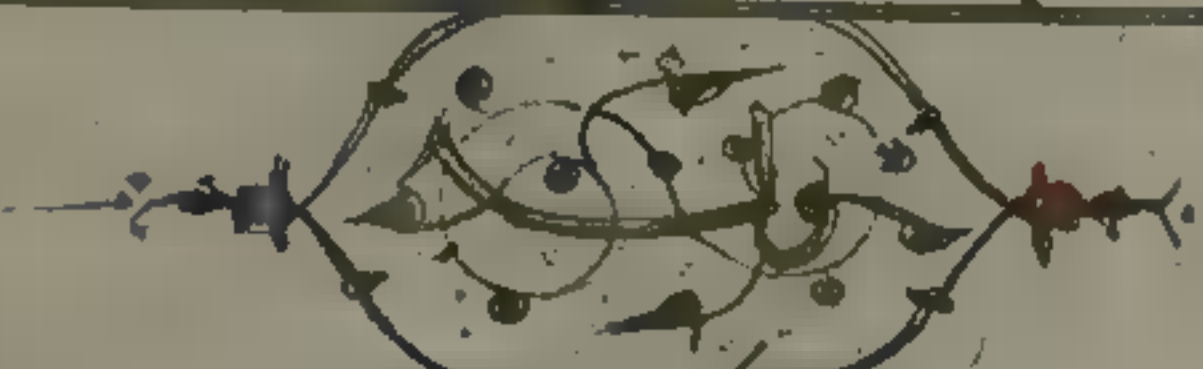
	
زادشهر طعنه بر ابرار دارد مخض بخون امل صفایه رستم این صدق و رسم مودت کار دارد تاست میل باوه صافی ز کف مهل آن جام می یار که از لوح اعتبار باشد که مرتفع از افق تاب می جای زبزم بر صفای مار خور سستی ز دامن تواند با واد خنک دوف	المز لا یزال عدو الماحصل این رتبه بر جهالت او پس بود محل ساقی پاک که دگر که دوت که در دست
	
من دلخسته مردم بران نازک می برم بد سایه از سرم برداشت آن سرو شید عشق را فرمن کسی ماتم نمیدارد کو ز پر منش یک رشته پیوند کفن می چین کز نیت غم سینه ام صد بار شد	که از رشک قبا کاسی ز بوی مرگ می برم روم بر یاد او در سایه سرد من برم که خواهد ماتم من دایشن دوری می برم ز غم پران جان خاک و از دق کفن می برم از آن شرین دامن ما دواع و درد کون می برم

	
روای عدم تو در نرم طرب سبک باد یک دم بکشد جای دلم زان شوخ عا کش در اکباد تا شادین عیت الحزن می عجب کربا چنین دل من برکت خوش می	خوش روی ندارم دقت کل طاقت که می روی کل نشسته درستان دریای کل من هم سوس بس از خواب اجل زین خاک سازد چشم بخشاند کی خایا که من بسیار میکنم خدا را دت رحمت برکش از بر میکنم روای ناصح تو می کش آنچه می کشی که کنم کران خوانا به و زدنک معنیهای کنم
	
زهر که مات ای تب عمار بشنوم صد ره حکایت تو بیایان اگر رسید تعلیم عمره تو بود مرگ که من صد مانگ از غنون ندهد دو دم احباب	خواهم که باز کوید تا باز بشنوم خواهم که بار دیگر از انار بشنوم قانون چس و قاعده ناز بشنوم کجا دارم اسب تو در تاز بشنوم

سرشت یای روزن و بام تو خاکم	باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خوادم نبرد عشق تو نند و دگون	تا کی منون عقل و غایب بشوم
هر صبحم ز شوق قدت سوی بوستان	ایم حدث سرو سر افراز بشنوم
حاشی نهفته دار عشق در درون جان	پسند کن زبان کس این راز بشنوم



ز زلف تو رکی با جان خود پیوسته می شوم	ولی سر رشته امید از کوه بسته می شوم
قدم لامت و بالایت الفان دو	بلا را کاندان لام و الف بسته می شوم
بسیه زخم پیغیت تا فرام آید ارم	در شادی و راحت بر دل و جان بسته می شوم
جنان شد گرم رو گلگون اشک اشک تو	براق برق سیراه را بسته می شوم
پیار ای مرسم راحت که از تنج فراق تو	حکما خون و دلهاریش و جابه بسته می شوم
کی حبتن توانی حامی از شوقی که نفس را	کنند گردان مردان از خود بسته می شوم



هر زمانت پیش چشم خود تخیل می کنم	یک یک اسرار حسنت را تا مل می کنم
چون بدن خوبی که هستی نفسی بندم تو را	ی شوم حیران که بی تو چون تخیل می کنم
نام تو کنش نیارم فاشش مقصودم تو	که حدیث سرو یا افسانه کل می کنم

چون زنی تیغ که جان ده به تیغ دیگر	ی برای جان اگر ناکه تخیل می کنم
میردم دامن گشای از ترا	در صف دردی گشای غرض تخیل می کنم
سر عشق از دفتر کل خواندم و دستور	نهم این معنی ز گفت و گوی بیل می کنم
کشمش حاشی ایست گشت گشتا اکهم	لیک به طعن بد گوید یان تعادل می کنم

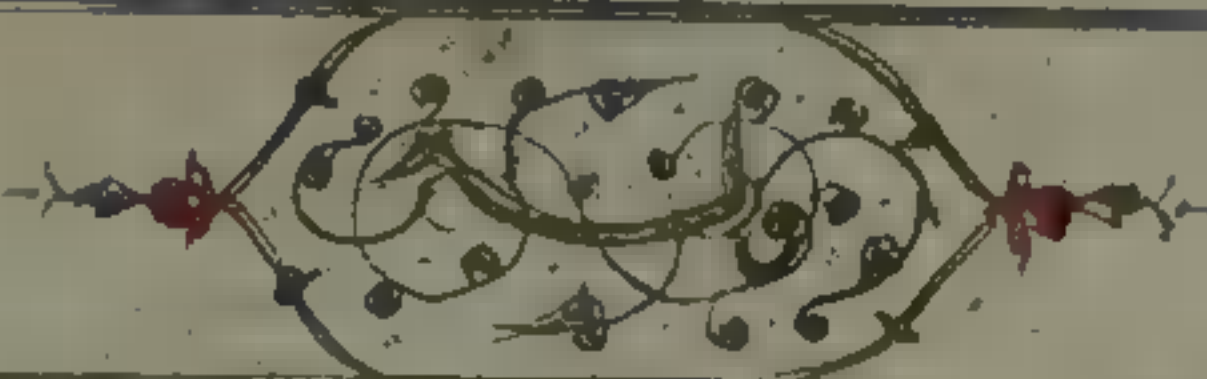


تا دیده رخت عمری سودای تو و دیرم	فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت
تا پاخت مرا در دل مهر رخ تو تزلزل	دل از من برکندم هر از منم چه چیدم
هر جا که به بزم من برخاست نوای	و مبار شدم باری و ز شوق تو مالیدم
هر جا رخی کرد دل خوانم کشم ای کلخ	زان خاکم سوزن که خاک درت حتم
از ضعف شدم موپنی گوشت دی بر من	کز آتش عشق تو بر جوش نه بچیدم
تو کعبه مقصودی عیسی نبود بر من	کو رفته تو آوردم یا کوه تو کو دیدم
ذوقی و کورت این بار اشعار ترا جا	سر کز زنی کلکت این ز زمره نشیندم

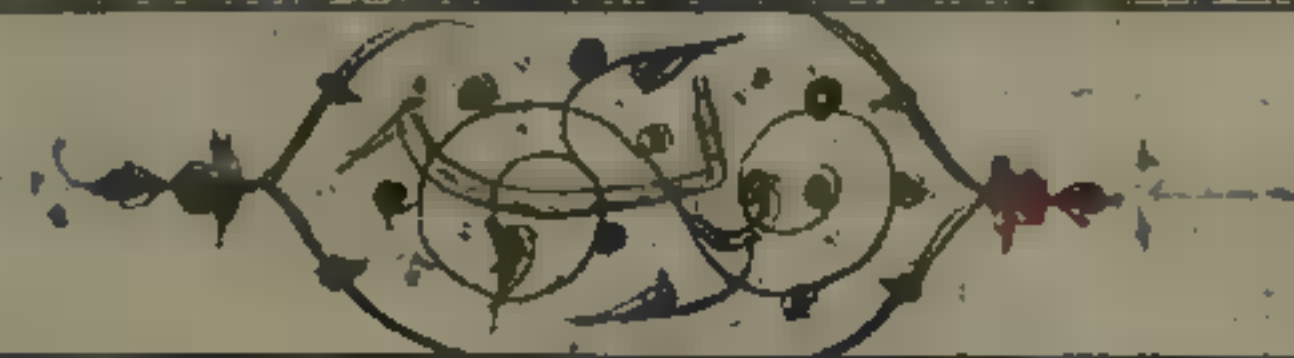


تاخن سینه خود منجر اش	ز دل فرج عشقت می تراشم
تس کم نام تو بودم ز در	بد نیسان مهر ریت ساخت قائم

تا شد عیش من فریادان روی	به بین ای بند کوشش معاشم
دو عالم گفتی از دژ دژ فقر	چین از زبان من نه نوح قاشم
رؤیده کرده ام پر دامن از در	پا تا در قدحهای تو پا شدم
فتد در پاکان شوره هر مسج	خوش از ناله های دل خوا شدم
در گفتی یک من باش جای	یک تو که نباشم بسج با شدم

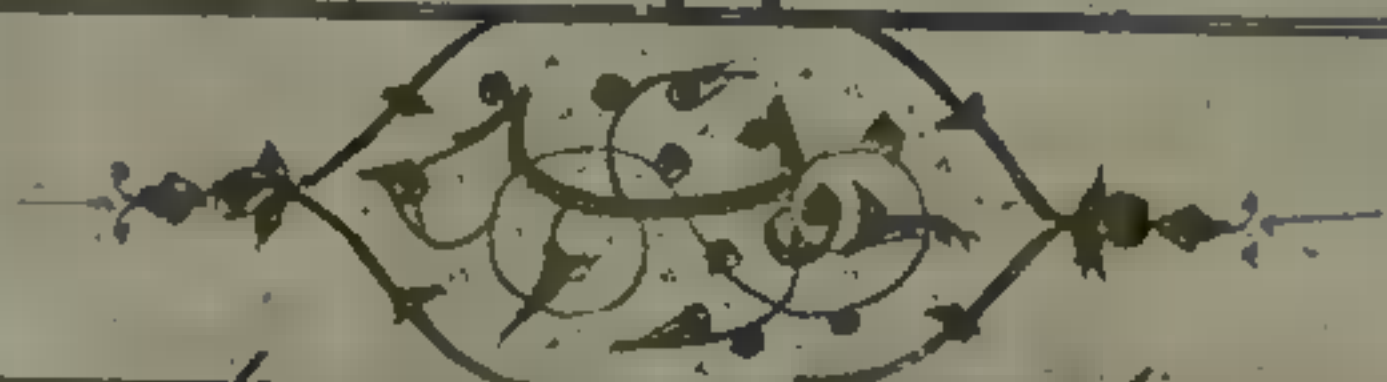


هر جا که گفتم خانه نمخانه ترایا بم	مرکز روم جایی کاخانه ترایا بم
که خواب کنم شبها در خانه روم شها	در خواب ترا بینم در خانه ترایا بم
در بزم قدح نوشان در چشم وفا کوشان	معشوقه ترا دادم جانانه ترایا بم
از پر بگشتم خرقه در بحر شوم غرقه	در هر صد فی نهان در دانه ترایا بم
از خرد بگل جایی نیزن در کم نای	کاند رستم غرت سکانه ترایا بم
که جانب نیخانه آیم نیل نیانه	در دپت می آشیان پلانه ترایا بم
در محبت هر چمن کا فروخته شد شمع	که دیر او کو دان پروانه ترایا بم



نام آن ماند نام ز که نامش برسم	در دلم پاخت مقام از که معاش برسم
--------------------------------	----------------------------------

صد سخن بر سر ز اشکم اندیشه ولی	چون رسید سجده اندام ز که اش برسم
از کلم ساز چکی مرغ خدا را که بر م	سوی رخسار و ره کوشه باش برسم
پیر پیش و پیغام نشن باوصی	لای خوش آن روز که بی یک پیش برسم
هرگز آن سر و بسویم تحر امید بلطف	روم از سر و حسن لطف و اش برسم
ره بران دانه حال از بزم کاش	دست مانده بد اش برسم
کنده آغاز سحر زمان لب میگون جای	من بخور جو و صفی و جاش برسم



بادی که گذارش به کوی تو یام	جان بادندایش که از روی تو یام
خاکم بره هر که گذر سوی تو یام	چون غمت ره آنکه گذر سوی تو یام
زیر قدمت باد سهم خون نه بدست	کش بالمش راحت سر را نوی تو یام
خو خربت تنغ ستم و تیر خفایت	کامی که من از ساعد و بازوی تو یام
خواهم کنم از رشته جان بند قیامت	تا دم بدش بسته به پیلوی تو یام
نیضی که بدل میرسد از سدره طوی	در سایه سرو قد و لجوی تو یام
جایی نبرد سجده و کمر جانب محراب	زینسان که دلش مایل ابروی تو یام



اگر چه پاره شد از غم هزار باره دلم
جوشید بخون جگر بسته روزن دیده
ستاره ایست بر شکم که در شب هر آن
بدور ساغر لعلت در پست کی ماند
سواهی رقت تو باز آردش اگر حدیاب
اگر شمار ایسران زلف خویش کنی
مکو که قطره خون در کنار جایست

گرفت خونی از تو پاره پاره دلم
ز خاک سینه رخت را کند قطاره دلم
بر دیشتر عدم راه ازان ستاره دلم
اگر بود بود و لب فی مثل زخاره دلم
چیز ز آتش عشق تو چون تاره دلم
مبادا که نیاید در آن تار و دلم
جویدید موج که افتاد بر کنار دلم

مترن نگردد دل هنوز اندر حسنیام
وقت خطیب شهر ما خوش گویم
از بس که جوع بر سرم ریزد تشنه
در کوچه غم آمد بر سر ز سوز لعلت
جایی نه بیند چشم جان جو عکس سالی

عشق تو در دل داشت جانم عاسی
یکسر بر دتا پای جسم از مسجد ادنیام
ست از پلاسک سگیده الوده تر شیمیام
صد کج گوهر ریخته ام حالی نشد کجی
تا داد پیری نووش از جام می آمیام

صبح خوشی زد دل شک بر آیدم
ساقی کل مارا بنون از جام می آمی
مستی و خوشی بر و مطرب ما کو
تا آنکه طلعت یازیم شاید
نزداد و شامم که گرفت لعلت
چون صلح کنان بر سر یاران مکنی تیر

نزداد ز مرغان شب انگ بر آیدم
تا روزنه نام و درنگ بر آیدم
تا شور و تقایین زنی و خجک بر آیدم
کز محمد بی تره دلان رنگ بر آیدم
صد گوهر گانی بود از شک بر آیدم
تا بر سر پیکان تو جد خجک بر آیدم

هر دم ز تو بر سینه صد داغ فدا خواهم
هر کسی بتو ای دلبر در دوزخ تو
توان بشو زلف از رگ کزرت کردی
نبو جو رقیبانم در حمله میزند
دی از وفا حستم دادی بخیلا و
دستم بر سوزن چون میزد خود را

یا دردت خود دارم حاشا که دوا خواهم
ای حله طفیل تو من از تو ترا خواهم
ان به که من این پیرمه از یاد سبا خواهم
یک از تو رقیبانم از حق خویش خواهم
باز ایدم ام از در کان دعدا خواهم
در راه تو چون پای افتاد ز پا خواهم

جایی سونجانه کش این جا به ازرق
باشد که باب کلزنگ بر آیدم

کفتی که مرا خواهی از جیل تباری
جسیت مرا از غیر تو کوا خواهم



که کز وصف آن لبهای شکوخته میزنم	نه گوهر بلکه شکوفه شام قد میزنم
دلم دریای خون آمد بر پیش جسم آن گشتی	کش از تیر او و خون دل بر میزنم
نی آید خود هر چند کاندز قالب مکت	ز جان مانند تو حد سگی می مانند میزنم
بم خوابان مرا فرزند دین آن هر با آن	که نقد جان و دل دریای هر فرزند میزنم
بخون پیوند یا بد بر چه بود خون تو شدی	ز دل خون بر یکم کردن پیوند میزنم
در در سرم ای پند کو که آب و خاکش	کیا عشق میر وید جویم پند میزنم
جو تکل خامه پیش یافت دستی بر نشان	که نزل خوان مستاقان کا حقد میزنم



عشق بکسور ز فاداد نوید میزنم	نوبت ساییم بود ناز صبحکاسیم
که نغمه اغت از تو ام طعنه گشته زدگی	چهره بخون بکار بسختی کنایم
جز تو نخواهم از جهان از روی و کردی	خوایش من چه فایده خون تو میزنم
دعوی مهر اگر کنی روشنم از کجا شود	دل جو بعد ق این سخن منیده بهد کوایم
تد شش و تباں سپهر چه گشتم زنده شه	من که بر قعه وفا بند هر سپایم
حرفی اگر زنده رتم حال درون خون	از سر خامه خون کله سرج شود ساییم

لایه کنی که جایی از تاب غم کلونه
تاب غم تو فی المثل تاب و من میم



جوی دور از آن لعل میگون خورم	خونان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش دین زمان	خورم غم که دیگر غمش خون خورم
جوین سرخوش از جام عسقم چرا	می عشرت از خم کردن خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست	جوین باده از جام بخون خورم
کل آمد کف جام جایی چه عیب	که دریای کل جام گلگون خورم



بس که شبها دور از آن کل خاک میزنم	بجو نبرد صندم از خاک سر میزنم
در جن میزنم از شوق رخس دریای	دامن کله از خواب جگر تو میزنم
جودن می بینم قدش را در جن بایاد	میردم نظاره سحر و صنوبر میزنم
بسته ام با ای که اسل علقم دل در تان	کوچه از خیل طلیع کار آذر میزنم
در د عشقت ساخت روی خاکبار آذر	یعنی اکیر و خودم خاک داز میزنم
بودن تد پیش آبی ز بار اوت و تو	کوچه مردم صد سخن با خود مقور میزنم
میدی عشوه که جایی خاصه اند توام	یاد کی بن کن فنون را از تو باعدم

<p>که نهادند لب در دشت مصطبه ام شاه سیاه خجالت برد از گوچه ام مردم از شک جنا بر جگ تجربه ام بر نه خلق جهان بخش غم بکشید ام که کشد بهلوی از دانه در خون شب ام</p>	<p>بر سر کوی تیان بس بود این مرتبه که کند سمدت ای ماه را گوچه بخت من جو زر پاک عیارم بوفایت کس نه پند بس ازین روز خوش اندک حامی از بخت سیه نیست خواهم بوی</p>
<p>مه رویت چراغ روشن چشم برود آای پری در سکن چشم که میر نود برون از روزن چشم نشانم چون زده پیرامن چشم خبر میرم خون من در کردن چشم سکار آوی شیر افکن چشم</p>	<p>زی قدت نهال گلشن چشم خواب آبا دل مردم نشین است ز خون دل جهان پر شد درونم ز گویت هر خس و خاکی که چشم ز کرم تا بگردن غرق خونم یک عمر کنی حدیث دل را</p>
<p>جو که در درخت نعل تو جامی ز نعل و در کند پیردانی چشم</p>	

<p>سجده از کت نه من مظل کوان بر کرم مایه دولت ازین کج روان بر کرم بعدد کاری پاسته زیان بر کرم دست ازان باز کشم خاطر ازان بر کرم آه اگر نه خوشی ز زبان بر کرم که من این ساغر عشرت در دمان بر کرم که نقاش بر اکت پان بر کرم</p>	<p>وقت آن شد که ره دیر نشان بر کرم می رود عمر کوان مایه بکرم بکرم رستمستی که حجابست میان من و دور سر چه اطلاق توان کرد بران بکرم هیچ ناکفته بهر نوشدم شهر شهر بخورم خون دل از جام غم آن ز دور حامی از جمله جهان دل میرد شایه</p>
<p>که با انیار مردم دیدت طاعت می دارم بحق دوستی یار که با ان تیرم یارم عشق ناب میر نرم رشک لعل می دارم نه لب بر لبم کان عاریت دانا تو سپارم ز پیردای پری روی دروازه می دارم می تا به ز کوردون ماه روی تست می دارم</p>	<p>نیایم سوی تو هر خند سوزد شوق می دارم ترا که در حق یاران قند اندیشه قشلی رشوق از لب ترین ز دیدن پاشا سر ازان لب نم جانی عاریت دارم بکوشش ای عقل در اصلاح کار من می بینم بهستان سر وقت میگویم</p>

سوی خود خواندم آن مه گفت روحانی که من اینجام عشق به خوبی گویستارم



ز وقت تو چه گویم چه با تو ان شده ام	ز خط اب جن خون شود جان شده ام
زمان وصل تو چون برق مجو روزگد	ز نوک سر دره من ابر خون نشان شده ام
ز بس که گشته ام از فکوان میان بار	ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام
پیوم سحر تو ام شله بر استخوان	پسکان درت مست استخوان شده ام
بر استان تو کامد سر بر غرت من	بر استان که کم از خاک استان شده ام
طیبل خیل سکاهم شغدی مسکن	بکوی تو دوسه روزی که میمان شده ام
مکه که پر شدی ترک عشق کن جانی	که من عشق تو مرا نه سر خوان شده ام



من گیم تار و بران رخسار زینانم	کاش تو انم که دیده رکفت ان یانم
خواب خون آید مرا شها چنین گویانم	زیر پهلوی خا بار شد ز سر خار انم
چون سواره بگذری از غل هم غرت	سرکایانم نشان از توفان دوی انم
داغ بر تو کس نمده بکدار از هر خدای	تا سکاهم سینه دوانم بر دل انم
وام شوای آسوی وحشی که تو دیکه	کز غمت دیوانه گدوم دوی در دهم

وصف حسنت بارتیب کرد دل کوش	انید هر چه پیش چشم نایب انم
من که امروز از می و شادند تقدیم در	چشم خون را به جابرو عده نود انم
جانی از شوق لیشی وقتت کاهیز	خود و سجاده رهن ساغر و صهبانم



ساریت سر عشق در اعیان علی الدوام	کالبد زنی الدجند و الشمس فی التمام
کس را جز تاب سطوت دید از خود	در پرد سوی اهل نظر میکند خرام
نمکن رنگهای عدم ناکشیده خست	واجب کلوکا عیان مانده کام
در حیرتم که این نقش غایت	بر لوح صورت ابد مشهور خاص عام
هر یک نهفته یک زرات آن دگر	بر داشته ز طبع احکام خویش کام
در حام عکس باد و در باد رنگ طام	باد نهان و حام نهان ابد بد
قوی گفت و گوی که اغار ما چه بود	جمنی تحت و حوی که انجام ما کدوم
طای معاد و معبد اما وحدتت بس	ما در میان کثرت موسوم و ایسلام



باغ و دردتو کنم دم بدم	شکر که با شکر ندوم انم
صبر کم و محنت اندوه پر	کم صبر العاشق بی الهی کم

پیش دانت عدت اب خمر	باب اول تو دمان کالعدم
تر نشود تراشک تو خمر رخت	دور بود جسمه خورشید دیم
میکنند از بهر خطت مع ما	بیخه از کتبه خف القلم
باد صبا حلقه زر زلفت کشید	حلقه عشاق بر آید کسم
گفته های که تجسین نیرات	حسنه الله بطیب النعم



بایل بقامت تو بود طبع ستیقم	محمول بر محنت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر سرد دمان تو	چون خود لایتخیزی کند حکیم
مارا بعد توجه بحال سفر که شد	بر جامه نوبت بدن استان مقیم
در یتیم کوهر دندان تست و لب	مالای آن جوهر محنت و لطف یتیم
حال تو نقطه ایست که کلک دیر منع	در بر کشید طقه زلف تو از جو نعم
جان و قفایت خطت اینک اندان	بر روزم وقف بر رخ نوشته بیم
نازید هر قدم کشتت تحفه جدا	حالی نشسته بر سر است دلی دهم



خواهم از تیغ پیر از قتل استخوان خودم	تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خودم
--------------------------------------	--------------------------------

بر سرم ران و دوزی از راه کرم رخا	تا کنم داری ز محرمی کد کوب ستم
گر خمر حجاب ابروی تو پیدایش نه	یشت طاعت کم کند دگر سبب ختم
از رخه خوناب و از دل خون بار آید	غرقه خواهم شد درین سیل دما دم دم
زیر خون ما بگرد گنجه گوشت گشت	چه بخون در دندان تشنه دیکه این عرم
روی اگر بنشینم سودن بهشت پای تو	درش کن چشم بر ابر خدا زیر قدم
شک شد بر حای از بحر رخت شهر وجود	وقت آن آمد که آورد درو بصحای عدم



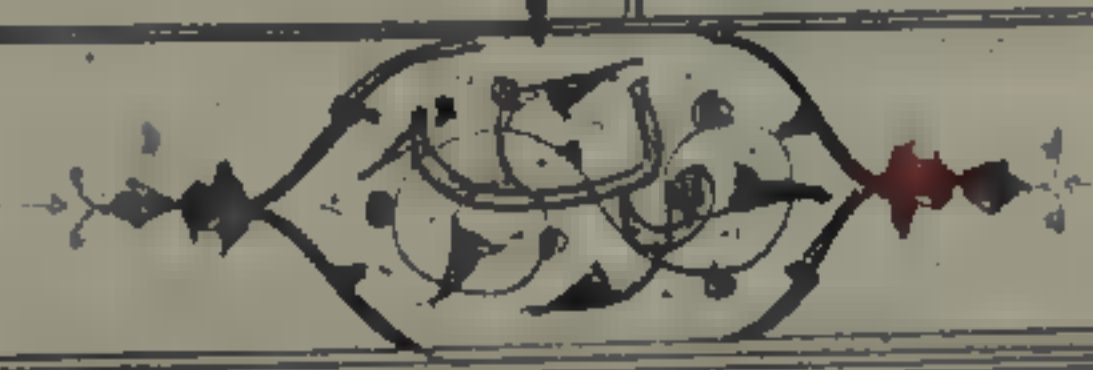
در درد لببت بی می و پمانه نباشم	وز شوق تو بی نوره ستانه نباشم
در خیل بیان چون تو پری چهره کار	خود کو که چون عاشق و دیوانه نباشم
هر جا جو تو شمع سودا و حشمت خاشا	کجا جان و لوح و سحر پروانه نباشم
کردا ختم امیدت دوم تو نیکه د	یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشم
تشریف نیار برین فریبس عمری	و آن هم بود آن روز که در خانه نباشم
کجی تو دعایم همه دیوانه این کج	چه در طلب کج تو دیوانه نباشم
حای اگر آن دانه خالم تو نند را	دست تهنی از سبزه حد دانه نباشم



در هر کدر که بیکه و کای نشسته ام	بر رسیدن جو تو مای نشسته ام
گویند یک نگاه ز دور از تو ام	من هم در از روی نکای نشسته ام
مرکز خویش روی تو را می بیند	بیا راه دوری بر سر رانی نشسته ام
پیش درت نجا ک نالت فتادوام	کوی بعد رسند جایی نشسته ام
چون نت محرمی که زخم پیش او دی	دسازانک و بدم ای نشسته ام
جایی صفت گرفته بگفت عرض حال خویش	در شاهرا مرکب سانی نشسته ام



امروز ز شوق همه یوز و نغمه دردم	با دیده رخت زینم که باز نکردم
پهلو بود هر غم و دردی که عشقت	هرگز من بیدل غم پیوده بخوردم
از کوه نبرد و زدم کویه اگر اشک	هر خط و کون بکند حمزه زردم
روی دل من سوی تبار بود همیشه	چون روی تو دیدم زنده رو تو کردم
کلمهای جن را خط از باد خوانست	ای شاخ گل تازه ترس از دم کردم
که تو تنیشتی بمن این بس کشید	روزی که سوخ خاک بدامن تو کردم
جایی بهر ایت غلی گفته دلا و بر	مقصود غول آنکه سودای تو کردم



از روی دل خوین جگر انت خوانم	مردم دید صاحب طرانت خوانم
چون قباحت کنی طرف کله بر شکنی	پادشاه همه ترین برانت خوانم
نیست حد خویش بودن نام جو تو می	بر روی پیش بنام دکرانت خوانم
تا نمودی بته پیر من اندام خو بسم	تا زین ترزیم سیم برانت خوانم
تا نه پیش رخسار ای شیخ عیان گویشی	بای تا سر خرد رخسار انت خوانم
مجموعه عمر از من دلداد و روان میکیزی	جایی آن مست که غم کوزانت خوانم
جایی از هر چه دیده اید تبار دیدی	تا دزین اینجمن از دید و رانت خوانم

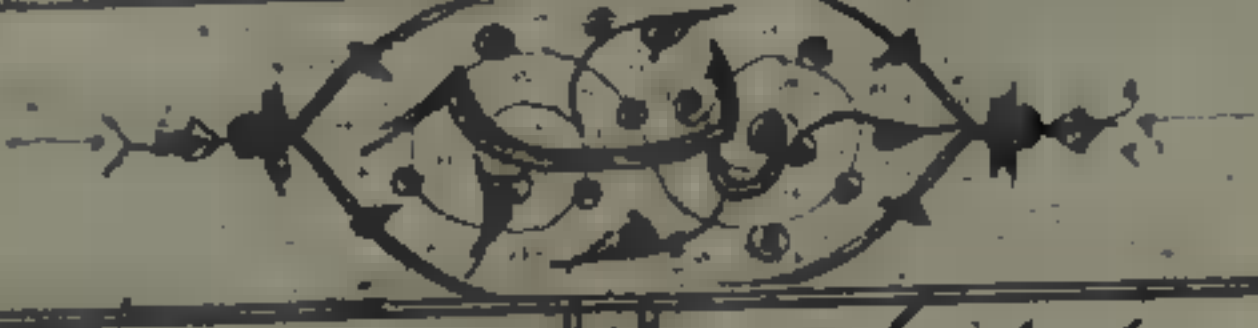


ز از روی تو سر کشیده در پیا با نیم	ز جبت و جوی تو در کوه و در شتابانم
تا نماند راهی مماندش آن ساعت	که در جیم و صالت شربت بخوابانم
چو دزد که چه قیقم رخ متا با نیم	که بر سپهر و فاختاب تا با نیم
حواله دکران ساز و طهای کوان	که ما ز ساغر لعلت شک شتابانم
به جوح ما جویده جاده شدی طالع	ز قدر و منزلت امشب ملک خبابانم
شراب و نقل با رباب زخم عشقم	که ما براتش حرمان جگر کبابانم

حدیث و در حدیث مکن جایی این حدیث را
که در پیواد مری ساکن خیا با نیم



بس که درد سر ز فزاید و تقان خود کشم	از دمان خون مار میخوام زبان خود کشم
جان بر آید لیک از دبر نمی آید ۱۲	کز دل و جان ناک سابر دکان خود کشم
میهان شد ما من در داکه فغان تحفه	نیت در دوستم که پیش میمان خود کشم
نکو در آمد از درم ان سر و مردم دیده را	کحل نبای ز خاک استان خود کشم
می کشم از سینه ی بیکان خدکش را جو	توت آنم که بیکان را ستوان خود کشم
پیر که بادش می کشم غمی بدوش از سر	کونه روزی درد سر و روان خود کشم
ذوق حاصلست ان را کشتهای عشق پر	می بوم تا پیش شوخ نکهت دکان خود کشم

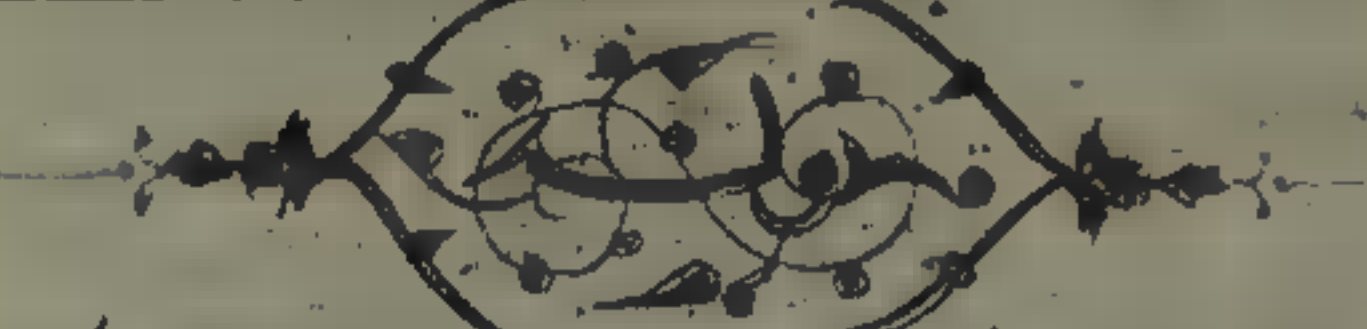


مانده ان قومم کز بار کسی کردن کشم	دو چسی خاوی برا مانده دامن کشم
می کشم از تیر خویان دردی درد احسان	کز کت روشنی چنپان باد و دوش کشم
توسن کین هر که از یکدیگر بقصد حل من	ما ز هر شش مقدان زیرم توسن کشم
هر که خواهد بهر ما دوز در محنت طلق	رسمان از رشته جانهاش در سوز کشم
نیستیم اصحاب عشرت ما جو نهر صلاح	موش دیپای رنگاری سوس کشم
چون شب نجا بکون آمده بهلوی خویش	بستر سنجابی از خاکستر کلخن کشم

دوستان از سر کشی ما اگر دشمن شوند
جای ان بهتر که ما سر درد دشمن کشیم



خیر تا رخت بهر تن ل انصاف کشم	بازل صاف هم جام می صاف کشم
هر که از ما طلبد تو به خنسی و زدم	ورد و هد جام می صاف با براف کشم
مشکل عشق خوا از درد کشان کدو کشم	خند در درسد درد سر کشاف کشم
پرنیانه بساط کرم انداخته است	رقم زرق چه بر حاصل اوقات کشم
نقد ما را برای خوا چه بر آف که ما	این سر عین زرقابی صراف کشم
دوبانیت کله خاصه بهر ما خنسی	کوجه انواع خفا از همه اضااف کشم
حای از خرقه یشمینه نقد آسودیم	حاش نه که دگر ما رقص باف کشم

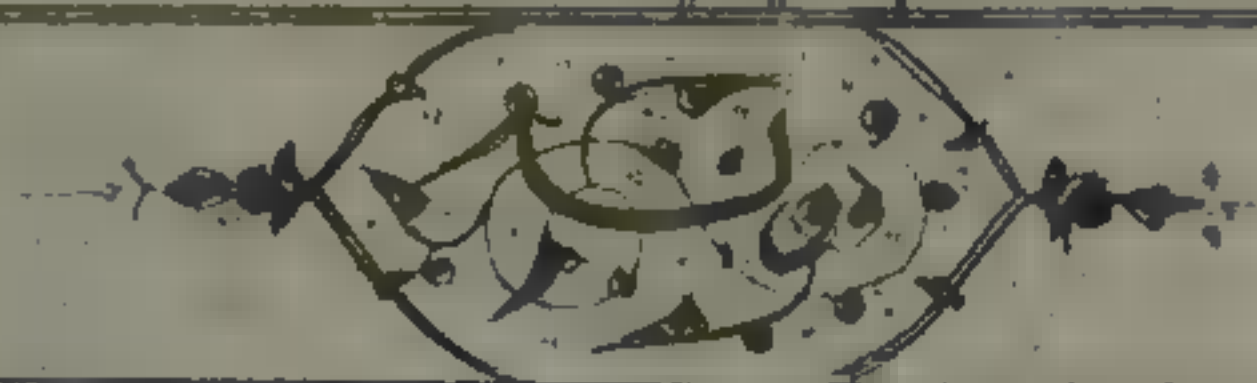


می کشم ز جان غلات اما گریز پالم	صد بادم از دوشی بکوزم و بیام
کاسم رقب خوانی کاسی یک در خود	ان نام را بخوایم وین لطف دانشام
دل را صبور از تو بکشم نیست ممکن	صد بارش از خودم دیگر چه از بام
هر که بقصد قتل تیر جفا کشای	بهر بقای عمرت دست دعا کشایم
هر خد با سگانت خوش نیت خود ما	خود را ز خیل ایشان هر خط می غایم

۱۴۳
بازدم مگو که جامی تا کی سخن گذاری | که شوق تست جاما کن نه میسر ایدم



بشارت نشسته خاموشیم	کرده از خویشش فراموشیم
بر سر بستر غمت شبها	مخت و در درایم اغوشیم
در قدح دیده ایم عکس لبیت	باد و ناخورد و رفت از پیشیم
که بصر آب غصه بخراشی	رک رک ما جو حجب بخروشیم
تا تو در کوشش کرده طعنه	ما علما مان حلقه در کوشیم
دوش بودیم با تو دوش بودی	زنده امشب ز لذت دوشیم
در دردت صلا زدم دیرا	گفت جامی نبوش تا نوشیم



نوید آیدت میدهند بر روزم	تو فارغی و من از اشتهای روزم
جراغ عیش من از شد باد و بجز تو مرد	پایا که ز شمع رحمت بر آتش روزم
بسوزن بره زان رشته می کشم آرا	که دیدم روز ملاقات در رحمت روزم
بشتم ز وصل تو چون اگر نخواهد شد	ز بجز تو نشود کاشکی جوش روزم
تو بر سعادت وصلت نمی شود روز	خجسته و طالع مسعود و بخت فیر روزم

بحوم عشق تو همچون صفت خلاصی | ز عقل مصلحت آموز آتش اندوزم

مگو که بگویم تو جامی لطافتی دارد | که من ادای سخن ارباب تو آموزم



تا با تو من دلشده یکما شینم	کر سر برودنی المثل از پایشینم
بی رنج کسی چون یزدوره بر سر کن	ان به که بگویم تمنا تیشینم
تا با تو رقیبان تو شها تیشینم	یکدم رقیبان تو شها تیشینم
دادی بزبان دکران و عده قلم	در کوی تو جز بر تقاضا تیشینم
روی تو ام از روز بهشت عجب است	کر مشط و عده درو تیشینم
عشاق ترا قد جوار عشق بلند است	چون در صفشان از همه بالا تیشینم
چون صبر ندارم کنم از بجز کناره	کشتی جو شکست بدربا تیشینم
گفتی که بر ایتم منین جامی ارس	از پای من این حاکمیش ما تیشینم



اینچنین کردید و دل غرق ارس	رحمت مستی را از موج غم بساحل خون کشتم
صوت جان اقزای مطرب کر بنا سو کو	ز آنکه من با بالهای دل خواش خود خوشتم
شهو را یکسا زاکس بخود خون بها	ز ارکش چون مور ز پرسم نعل ارستم

تو که ترکش می بندی و من در غم که خون	بر دل افکار آید نادکی زان ترکشتم
تا قیامت محو جای مست و بهوشش	کز حاتم هم خوردت و خود دیگر کشتم



کر می باشم بکنج خانه شیدا می شوم	روز می آیم میان خلق رسوا می شوم
ای خوش اندم که جو طغیان میزند	تا که از جایی من دیوانه پیدای شوم
باغبانها بهر گل حیدن محو آزار من	چون درین بستان من از بهر تماشا می
لطف پنهانی و نماز اشکارم میکشد	تا بدن صدی خواب شکل زنای شوم
روزگار با این وان هر گونه باشد بگذرد	وای جان من در آن شبها که شمای شوم
گفت روزی خواست کش بدست خود کنون	مهلت از حدش برش بر تقاضای شوم
حاجا روی طلا صی کی بود کز درد عشق	میرودیش ازین بیچاره هر جای شوم



ای که دیدی رخ آن دگر بیان کشتم	یا رسیدی بهر کوی بت بستم
چه شود که بگذری که بعد گونه نیار	پای تو بوسه دهم در وقت سر کشتم
که مرا زهره آن نیست که نیم رخ او	باری آن چشم که بیند رخ او بوسه
در بگویش توانم که بوم ره باری	به بران راه که انجا رسد ایشار کشتم

روزم از بشت بر و بشت بر از زود	سج و شن چمن روزم با داکه منم
ای اجل زود تو هم شربت اکی خجای	تا یکی خون جگر تو هم و جان خند کشتم
حاجا بس که گفتم درد دل خویش شرح	جای آن دارد اگر خون بکشد از سخنم

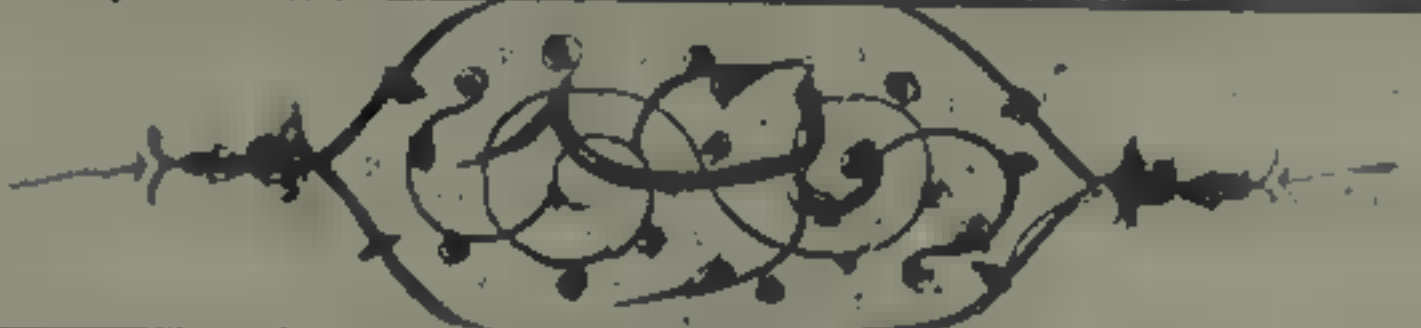


من پیدل دمی زاده شد کویت نیاسام	ولی هر گوی منم ترا خند اکتی ایام
را زین در مران چون با سگات نسیم	که تا جان در شتم باشد بود خاک در حاتم
بگوید زار و گوید جان ازین شکل توان	چو احتیای بیکان ترا با هر که نمایم
اگر بوسیدن پای تو شوان کاشکود	که رخسار غبار آلوده بر خاک دست سالم
نیاید چو خیال عارضت پیش نظر خری	چو از خواب اجل روز قنات چشم کشام
ز روی مردی یکبار بگو جای سگای	اگر چه انجان هم نیستم کنی نام زانام

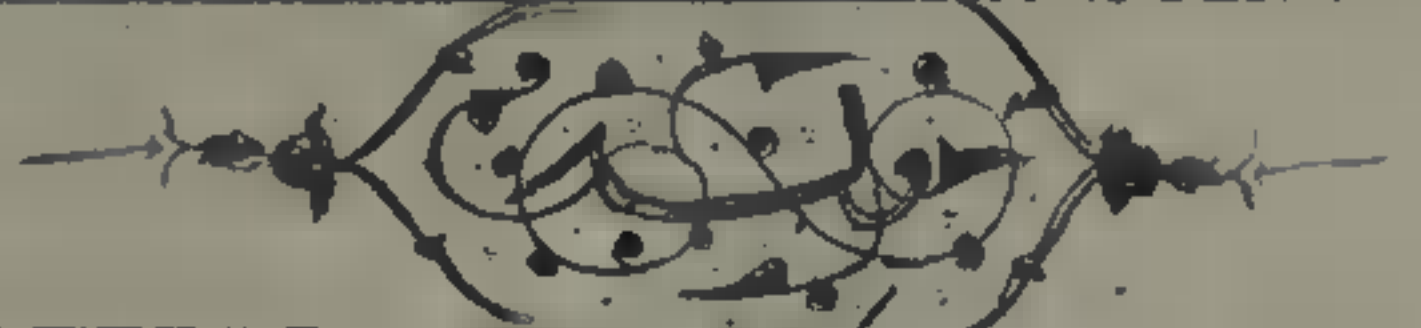


چون خاک شوم که کوزی سوی فرارم	بوی جگر سوخته یای ز غبارم
چون زشتی است از شتم این جان بکش	ان به که خاک سر کوی تو سپارم
در کفش جان میشکند صد گل درخت	زان عتبه که در سینه دسکان بودارم
هر دم گفتم از خون جگر خاک دست گل	تا روزنه دل برخ غیر برارم

نی در خور تشریف دنی در خور سپیداد	یارب من پیدل بجان بهر حکارم
در بویه سحران جو زرم که بکدازی	دیگر نشود بر یک عین عیارم
سم لطف تو فرمود که حاجی سگ مایی	درنی من پیدل چه کسم درجه شمارم



خیالی بود یارب دوش یاد خواب میدیم	که رویش در قطره بکف شراب میدیم
با کسیر سعادت یافتیم آخر محرابه	و حالش را که همچون کیمیا نایاب میدیم
چه حاجت بود شمع افروختن در زرم آرد	چو از عکس خورش عالم پر از همتاب میدیم
بر باغ نامرادی جان و دل مسوختن	چو خود را بر باد خاطر اجباب میدیم
بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی آرد	کسی کش سجده که در مسجد و محراب میدیم
باب زندگی بر آزار قتال وصال آرد	ذلی که ز آتش محویش در تاب میدیم
جهانی جان می دادند بهر عهده اما	ز جانش حاجی لب تشنه را بهر آب میدیم

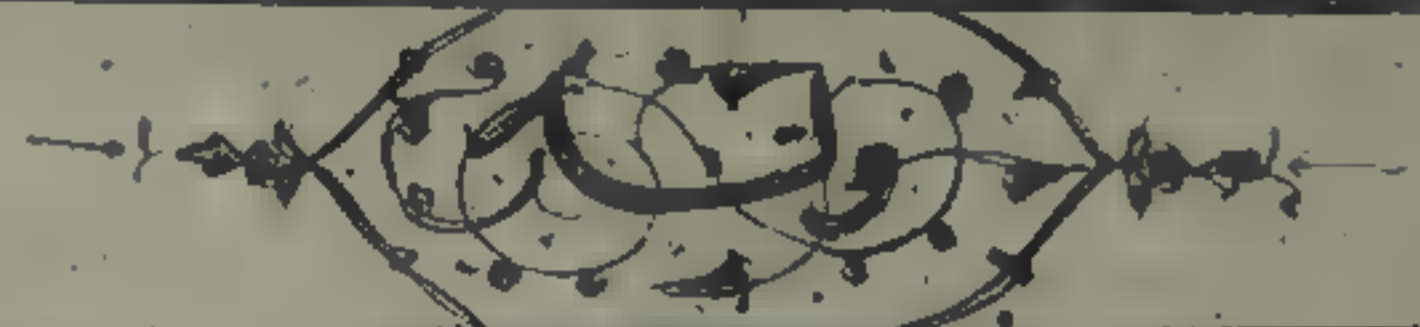


جو آنم دست رس نبود که دوزی دانشم	روم بادی بجزرت زیر پای تو کشم
من آریا و سنوری ندیدم از خاک درس	تو با شش ای جان که خواستی از سگاش
بس از رودن بخاکم کوزیا و تناسی ای محرم	مخزون فرنام ان کان بود اظلامم

جو عشق آن سوار آورد خون ای مستحق	خدا را در من نعل محمدش سازد زخمم
ز تاب بجزنی یارای وصل او چه حاجت	برای زار مانده جان زش کنیت ندیم
چو من اینجا جان در ماندم از سودای	چه سودای قصه خوانان افسانه خوانم
مگو جانان که سستی جامیا سلطان وقت خود	یک کوی توام اگر کنی زین پیش تحقیرم



پسای اشک تا بر روزگار خویشم	چرخ از بخت شهای تار خویشم
نه ارم هر بانی تا کند بر حال من گریه	مان بهتر که خود بر حال باز خویشم
مرامم در غریبی شوخ جستی افت جان	مکوی کز غم یار و دیار خویشم
مدور ما بخون دل جو در چشم نماند ای	که خواهم ایش از سحران یا خویشم
مگو جان نشاید گزید از بیداد و دربان	کمن خدش ز بخت خاک را خویشم



چو شوانم که با آن نه شینم	بچشم حسرتش از دور سینم
کمی کز خاک کویش دور مانم	مبادا جای عزیزم سینم
کنم همچون در بر چشم خود جای	خس و خاری که از کوی تو سینم
با شش عتودن چون توام	بمایم بجزبهران در کینم

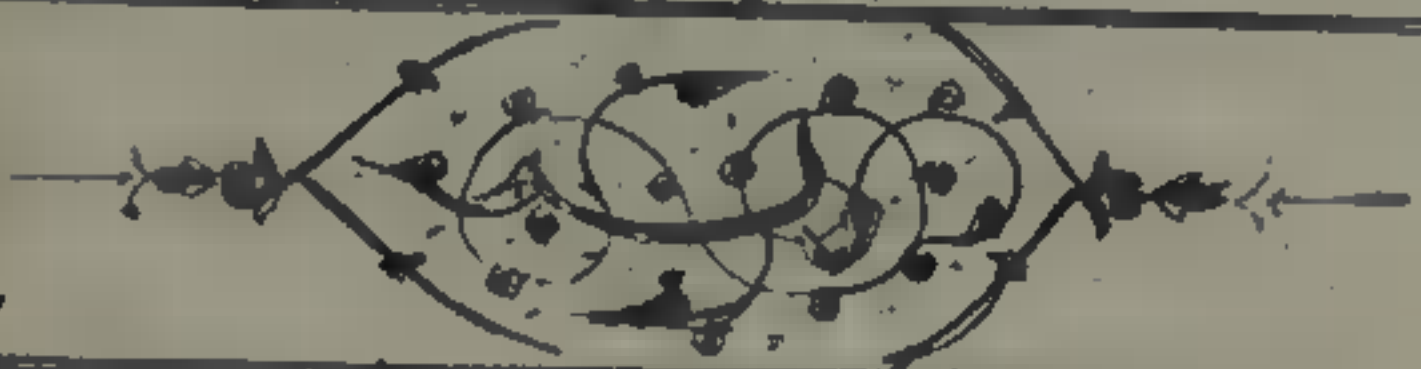
کوحای پروزی درند احسن	یکانت را غلام کمر نیم
بس سوزند از ان شمع دل افروزی که من دارم	ولی تاثیر میگرداردان سوزی که من دارم
مکور ز تراشت سازم از بی مری ای که من دارم	که بی آن مژده شب کم نیست اش دروئی که من دارم
چه رنجاند طبعم چون بود صد زخم زارم	ز تو در سینه هر گمان دل دوزی که من دارم
من و غمهای روز افزون تو بی کشادگی	نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم
شد امشب خواب وحشی دام من گمان	مبادا دم کند مرغ نوا موزی که من دارم
هر خب تو ساه و ما کس داریم	دامن مفتان که مبتلا هم
تا داغ علای تو داریم	هر جا که اوم پا دساییم
در بسته بروی این را اینم	نشسته بگوشه بلا ییم
که نکته عشق می نویسیم	که نغمه در میرا ییم
بودند نظار کی کسی لبیک	آنکس که ترا شناخت ما ییم
از طوق سگان بد و محسوم	که طلفت خاص را نشا هم
که لطف کنی بان در غیم	در جوهر سیکه بان سرامیم

بی ما گشتی که در چه کاری	کس نه تو مباد و در دعایم
حای حیف وجود خود بیکر	دایه که نه در نور و دایم
زی رسید ترا مردم از خدای یام	علیک انب صلاوة وال سلام م
تو دود پر تو روی تو نور مهر سپهر	شکسته معجز حسن تو قدر بد تمام
نقاب اگر بکشایی ز رخ ندانند کس	که طلفت تو کدام است و آفتاب کدام
بخش اگر بکشاست ز لعل روشن مهر	بهشتیان حکمت از رحن سک خیم
ز خون عام تو مر کس گرفته بهر خاص	بقدر مرتبه خویش خاص و چه عام
کدام دل که از آریاب لطف و اسل جان	بست نبرد بطف مقال حسن کدام
ز فیض جام تو حای مدام حو کس است	بی نصیب بود خاص را از کس گرام
بر شو انم که هرگز برکت پاش چینم	ز دورش سم و روی نظم بر زمینم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین حالت	که از کاشکی تا دوری خود بر استنم
دوای درد دل خواهم از آن خاک کیم	بدید کل کنم بر سینه اندو کیم
بج از من غمان ای عمر و خدای مانم	که در اندر کباب ان سوز ما یتم

بصد حشمت سلیمان دار میرانی نمیکوی	که مرده خسته را تا خیزد زیر پای کین نام
سرمین زین بس بر خاک ره پیر معانی	جو رخ بر آستان زاهد طوط نشین نام



ز لعلش کام حشمت داد و شمام	بجد الله که بادی ماستم کام
بر دای ماه کردن گوشه کبر	که آمد ماه من بر گوشه نام
جو بر یا ولایت نوشتمی لعل	لبالب کرد از خون جگر کام
بدخ مای ولی ماه دل افروز	بند سروی ولی مرد گل نام
همای سده باشد کترین صید	خطت روزی که کورده نه نام
مکو عشقت زکی بودست تا کی	ندارد عشق ما آغاز و انجام
یکت را کاش حاجی نام بودی	که زنتی بر زبانست که کهن نام



کی بود یارب که رود در بر و بطنی کنم	که مکه مثل و که در دینه جا کنم
بر کنار زرم از دل بر گشتم یک نغمه	کز دوشتم خون نشان این چشمه را کنم
صد هزاران دی درین سودا مرا آورد	نیست صبرم بعد ازین کار و زور را کنم
یا رسول الله بسوی خود مرا رایی نمایی	تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پاک کنم

ارزوی حشمت الهی بودن کردم دل	جستم این بس که بر خاک درت مادی کنم
خواهم از سودای پا بویست نهم سر در جهان	یا بیایست سر نهم یا سر درین سودا کنم
هر دم از سوت تو معدومم اگر بکلیت	حاجی آسانا نه شوقی دگرانشا کنم

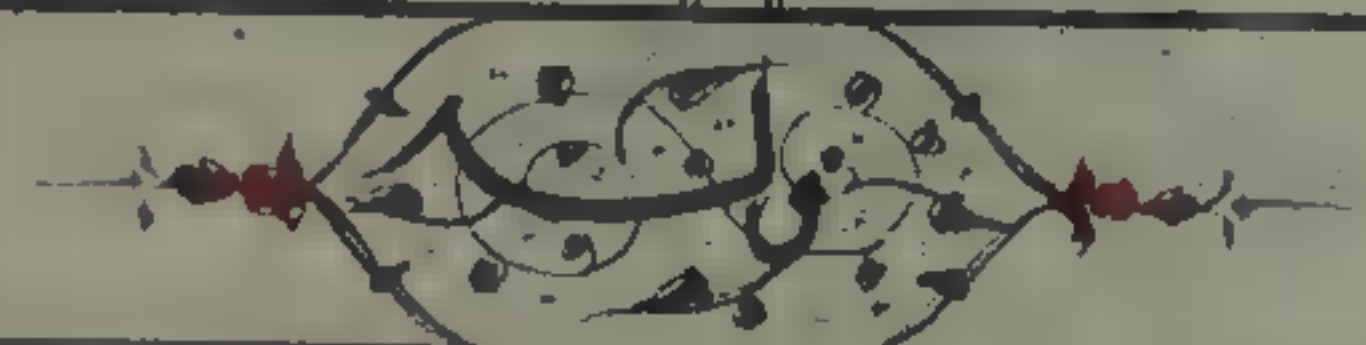


من که بایا و رخت آن استای مسکن کنم	کی بر خویشش باد کل و کلن کنم
دیدم روشن می شود از صورت و نام	ور کسی انکار این منی کند روشن کنم
غمزه سوخت بخون دینم کشد مع	با خیالت بنم بشت کور دست در گردن کنم
بس که لاف بندگی زد پیش سر و قامت	راستی هر جا دسم ازادی سوسن کنم
انچه زاهد میکند در خانه شام و صبح	و الله از میانه ام راستا گویند کنم
صحبت یا رود و ام عیش و ایام بهار	از فرخنده بود که اکنون ترک می خوردن کنم
جان چه آدم بیش کنشکی که از باطن برود	مرغ شاخ پشدره را خون دانه از او کنم
کی بود محسایه را حاجی شبان تیر چرا	بس که از داغ جدایی ماله و شیون کنم



ای تو خود عجب خون دردم	نیکو سر شک لاله کو کنم
زارم بکش اینچنین حاد را	هر خنده که یا فتنه زبون کنم

اینست ترا خوب دوستی	ان گشت بعشق ره نمونم
هر بار بر سرم که جوینم	مخ خود بنگر برین که جویم
یا لب بکشم بر پس عالم	یا تیغ بکشم بر رخویم
هر شب من را زمار جای	اینست نوای ارغنونم

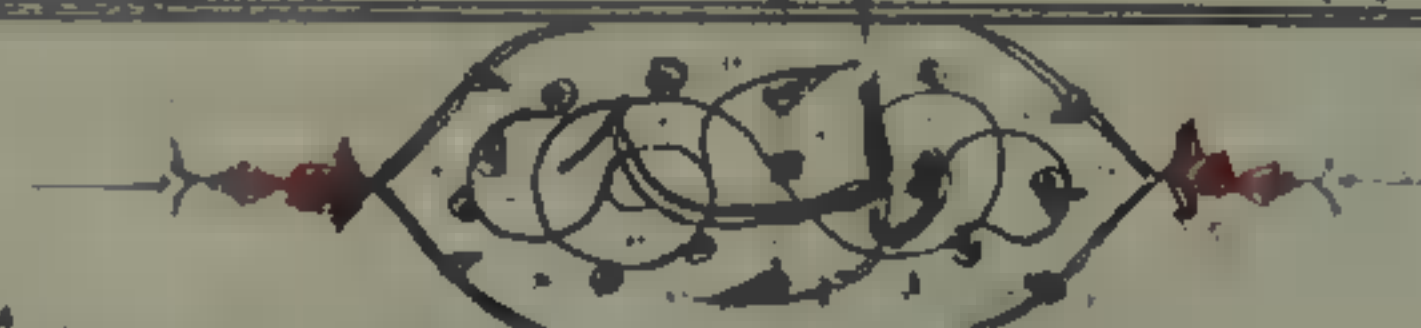


براه تو سنش صد نازین را خاک می کنم	پر خیدن غریزان بسته بر فراک می کنم
به تیغ عمر خواهد ریخت خون صد ناز	چین کان ترک کانز کیش رای پاک می کنم
همی ردم بر کمان تا نکود پاش او ز	جاک را او بر جانم خاشاک می کنم
ز شوق نکبت بر آسنش بر صبح در کشتن	لباس عتجه پاره حاکم کل جاک می کنم
مرا حال دل او را خود یا دی ای	درد عاشقی هر جا دل غماک می کنم
چه شد بچاره جای را درین شبانی غم یار	که نام او ز لوح زندگانی پاک می کنم



ز سر رخسار و خطت ایت لطف و شرم بام	امید دم عشقت مایه شادی و غم بام
جویم وصف رخسار و دلمانت کان کل غم	ز بستان وجود افتاده و باغ غم بام
برو مطرب که در خنک غم او تر جو عودا	دل و جان ساز آه و ناله کرده زردم

همی راند سواران سوخ و از هر جا	روان گشته که دیدست این چنین و شرم
فکرم بر لوح اگر حریفی نوشتی حساب	ز سوز او بخاندم سوختی لوح و قلم بام
پیرس از تیغ مجلس عالم ای خورشید	که میسوزیم بر شب از غمت تا صبحدم بام
جو جای جانم باید سپردا خواهر را	که افتد در دیش از پیش و بر کمرم بام



جو بود روی جانان دیده و دشمن بخوانم	چه جای دیده و دشمن که جان از تن بخوانم
میفرزای رقیب اشب و باغ از گلستانم	که بی روی دی این دیوانه را در کس بخوانم
ز تار بود چربی شش از او میگرد	بخیر برک کل سوریش بر این میخوانم
غش آتش بن در زو رسید ازل تواند	که من شبها ز قدسم که شد کلکت میخوانم
دشمن ای باغبان پیش خرم خادم که جان	غمی دارم تماشا می کل و سوسن میخوانم
تم چون خاک گردد در شش ای زنی	که من این کرد محبت را بدان داس میخوانم
صد زاری و صالت خواستم گشتی بود جان	چه سود از خواش بسیار تو خون میخوانم



انجمن داده و شید که ز عشق تو نم	خاشنه که بودی تو سوز بستم
ز ارم از بحر تو کو محبت که مرا جفا	خویش را خون خرد خاشاک بگوت بستم

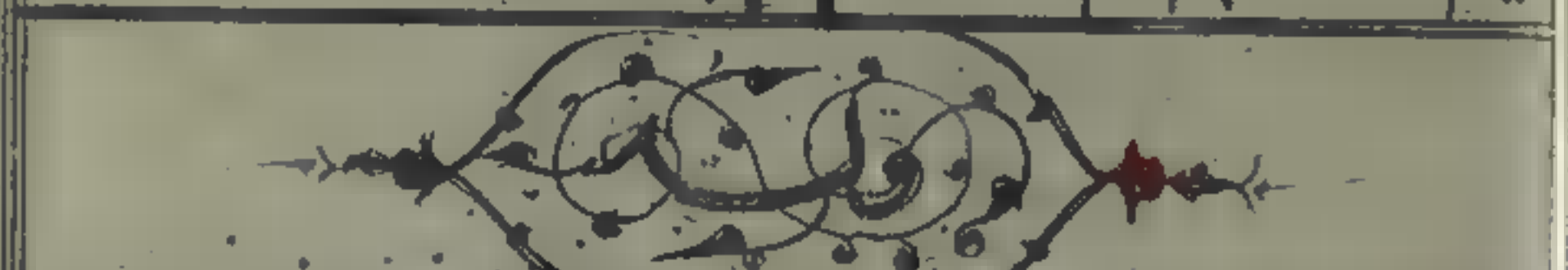
جان ندانم که در گنجی کجا خواهد شد	انجمن کز غم رانده تو مکن دست
شد خندان قالم از صوف که در کوی	بج چندی نشود دیده مگر برستم
تار سیدی من آوار سپاه تو کی	و چه بودی سبورا تو بودی طم
روی در کوی عدم کرده ام ای صبا	یا دگاری سخن خند و سان آردم
ناری از پیرش بر خداسوی من	تا بدوزند بدان آری مردن کفتم
من که در زندگی از خیل فراوانم	خون بدم که کند یا در آن انجمن
جایا آنچه من از جام عشق کردم	چه عجب زانکه نباشد خبر از دستم



خوش آنکه تو بت خواب کنی من ششم	تا روزی غمی منم روی تو ششم
کای تصور ز لب بر لبه و بایم	کایست تجمل ز رخسار غلبه چشم
باشد بکجا نخانه ابروی تو ام ششم	جشان تو تا کود زهر کوشه کیستم
پویدن راه تو بس که دهم	از سادی آن پای نیاید بر مینم
بابا دسباید سجودت نکنم روی	ترسم که بر د خاک درت دارم
خوادم من دل داده جز از مهر تو جان	هر دم چه کشی خنجر بداد کیستم

جای مخور اندوه که در مهر تاب	دش تو که من در د جهان شاد برنم
------------------------------	--------------------------------

معاذ الله از آن شها که بود از حد	تو با اغیار میخوردی می و تن خون می
بروی این دان هر دم جو ساغیر می	من از غم خون صراحی کویه خون می
پیر را چون روا باشد که کود و دینم	من بیدل ز غمهای چنین دیوانه می
سوزی انجمن در سرم کوشه جان	ز جان غصه فرسودش اندوه می
جو جان و دل عریزی با کفار ان کس	جوشاخ گل لطیف بر جدر باشم
بکوشت آید از هر ذره من مار و آبی	بس از بدن برت کوار و باد صبا
یزم عشق تا از جام شوقم حبه دادی	تلاشی و میخواری جویای سر بر آوردم



شد سر اندی و میسخت بر پای خودم	که بر سرم آب تو خاک بودم
بجفا در دکن روی من از خاک ر خود	کین همان روت که صدره کف نای خودم
زیر لب دی سختی گفت من از سب می	بخت بد من که دسب خودی نام شوم
خداستم از پیر جان بر سر کوی تو ششم	کایستم از دل و دین در غم عشق تو خودم
تو تو که در دروغم به خون گشت جو غم	شکایت ز تو بیا به کس لب نکشودم
روی خونت فکند عکس هر سو که گم روی	تا ز اینده دل صورت اغیار تو دیدم

دش جایی حوش از جام عت سالی بدان	من بیا سحری غم شوق تو سرودم
---------------------------------	-----------------------------

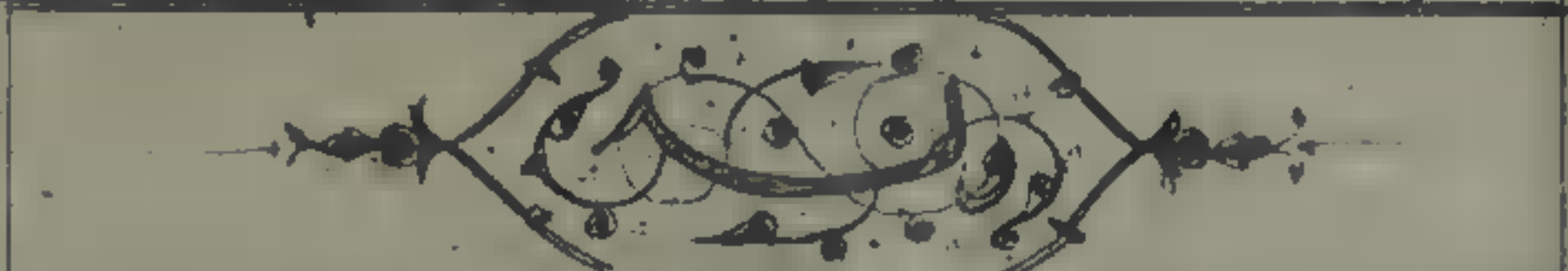
بنا ز برشکن چون نیارند تویم
 پیواره دی بگذشتی و ما هنوز سویم
 بسوز جان و دل ما برای دیدن
 چه حاجت بزنجیر پای ما بستن
 عرض ز دینی و عقیبتول خاطرت
 نهال عمر ز پای اجل قشاد از پای
 پیام مکنیم التفات خون حای
 ترجمی که ای سرسبز کبذ تویم
 نهاده روی نجاک سم سمذ تویم
 که بی نظیر جهانی و ما سپند تویم
 که با سبیل عشق پای بند تویم
 زرد غیر حیا گشت اگر پسند تویم
 ستور ما هوای قد بلند تویم
 چنین که مست می لعل تویم

که چه بردل ز غم عشق تو یاری دارم
 کردم از رخ میرای اسک که ان عطر افرا
 باغ من آن سرکویت در بهاران گل روی
 مانده ام دیده بره بر که ز ما و صبا
 سر زبانی غم مانده و خلقی بیکان
 حای از بزم وصالش چون من و اوجه
 که ای که باری جو تو یاری دارم
 یاد کاری ز سم اسب سواری دارم
 عیش من بین که چه خوش باغ و بهار دارم
 حکیم زان سر کوشم عبادی دارم
 که جوایان مکر اندیشه کاری دارم
 این قدر بس که دران گوی که ادبی دارم

جوهر دولت آن نیست که دیدار تویم
 ناشدی شهر جو خوشید همه ماه و شش
 تویی آن یوسف شامی که عزیزان
 چون بر آه تو شود خاک شمع باد سلامت
 من که باشم که تو ام کلی از باغ تو حید
 زاهدان در موسی طوبی و اندیشه
 زرد بچکس ای جان بگر قناری حای
 بر کوی تو ایم در و دیوار تویم
 دره سان بی سحر و پاکسته مواداریم
 جان نهاده بکف دست خیزد از تویم
 چشم خون باور که بادی قد و قنار تویم
 این قد بس که یکی خار ز کلو از تویم
 من دران غم که جیان قاست در خار تویم
 دین عاشق بیدل که گرفتار تویم

بدیده که ز راه تو خار خیس حیم
 اگر گشت من عرض و سینه و عقی
 من و دعای تو پیوسته این بود کار
 که بوی فخر من شو مطاره کن در کل
 مرا از باغ چه آید ز گل چه بکشايد
 چه پرسم چه کسی این همه تغافل
 در رخ آید اگر بر گل و یمن یسم
 من استان تو بر هر دو جای بگویم
 من و دعای تو بخوار این بودیم
 که بوی فخر من عاشق ریا حیم
 جو شوق روی تو اشعه ساخت خدیتم
 یک تو حای اشعه حال مکنیم

از عشق تیرا حکم خون شوا نم	با عقل تو را حکم خون شوا نم
از درد تو داغ نیست کهن بر دل شوم	تا پیرمدا و حکم خون شوا نم
از نازکی خوی تو خواهم که ز روت	پوشم نظر اما حکم خون شوا نم
مر خد که بگذشت ز خد و عد و صلح	اینک تا صفا حکم خون شوا نم
زد شعله بجان شوق وصال تو ام بروز	تا خیره تو را حکم خون شوا نم
خاریت شکست بیا بر بر کویت	عزم کل و صحرای حکم خون شوا نم
من حامی مشهور بود ای ستا نم	ترک رخ ز پیا حکم خون شوا نم

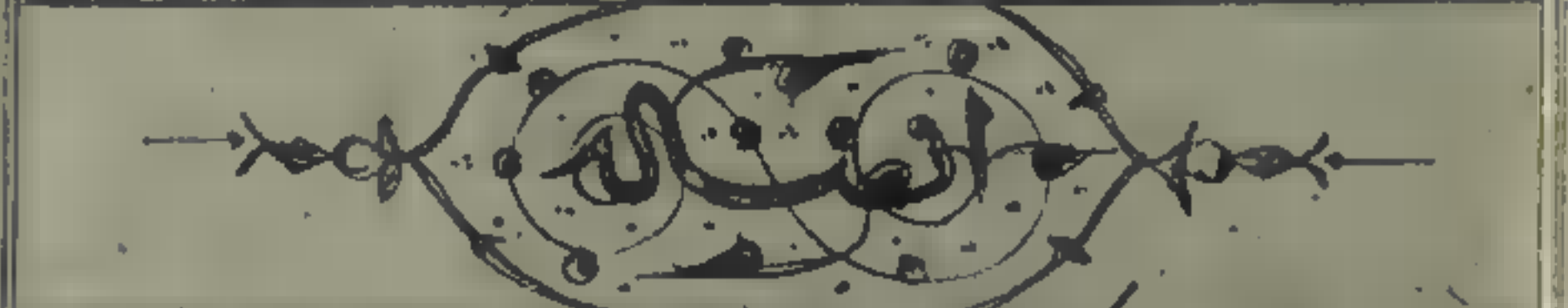


چنین کا شاد دور از جان خویشم	حکونه رنده ام حیران خویشم
بوصلم کونداری رنده این بس	که پنی کشته بجران خویشم
نداد و تاب بجران سینه خویشم	کرم کن رنجی از پیکان خویشم
ربودی دل ز من جان و خود تیر	وزین بس در غم امان خویشم
زیلاب حشره شد خانه ام پست	خواب دید کویان خویشم
یکم خزان استخوانی ده یکم من	که خزان میمان بر خزان خویشم

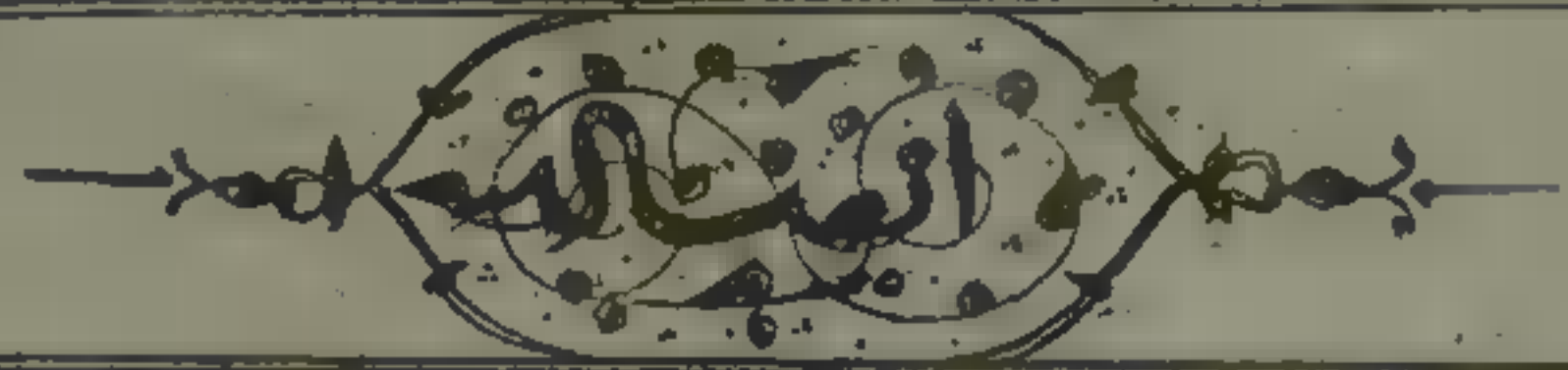
بر آن در ناله کودم کویت حامی	
ده درد سر از افغان خویشم	



زی زو عده وصل تو تازه شد جانم	پیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم	که چون رخ تو به بینم رود کار بجانم
پیش منصب نرایسم که آن سر کورا	بدیده خاک بودم ز کویه انشام
اگر بکوی تو خازی حلقه بیای سگاش	بسوزن تره بیرون کنم بدیده انشام
یکم عشق اگر میکشد کو بکشیدم	که من نه عشق این را ز پیش او شام
من ان نیم که شماری مرا زیگ سگاش	ببین بس است که داری کوی زخبل کام



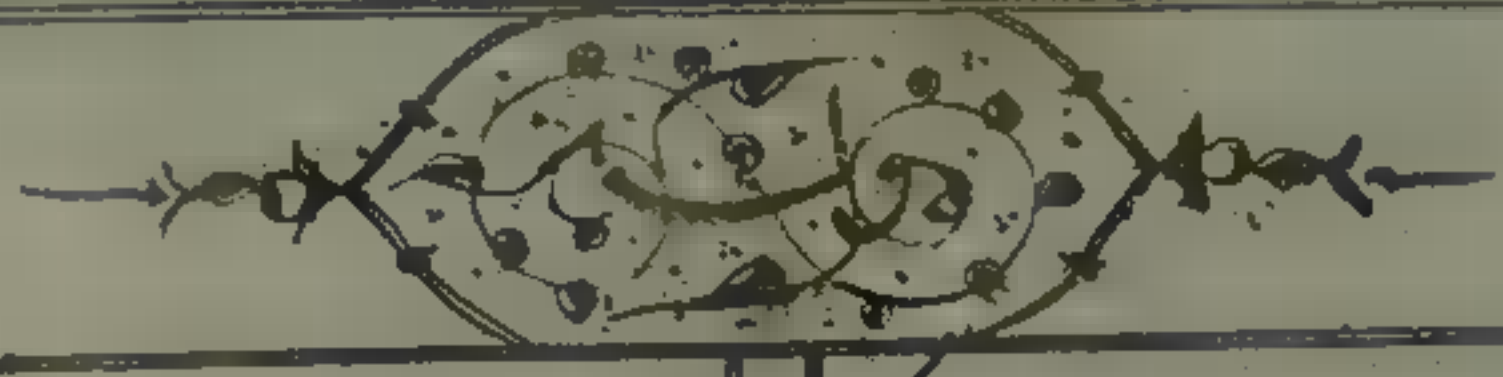
میرسد عید و کشته ام	که کند غم مات تو با نم
تنغ از کشته در بیج مدار	که بر آید درین سوکس جانم
قبل عشاق راجه حاجت تنغ	روی بنا که جان بر افشام
سج بازندگی نمی ماند	بی تو روزی که رنده می مانم
عید خود خواست ولی عید	نه حدون من از تو کویا نم
خرد عید و عید عیدی	نه سینه تو و عید میدانم
حامی ان رخ ندیده و عید کشت	عید او را خسته خون خواهم



خواهد شدم ز آتش دل سوخت جامه هم	اینک رسید دو در و درون زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دیدم	مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه هم
زینسان که گشت خانه ام از آب و بزم	سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نمائند ز باخ و بزم	ترسم که از میان بروم این سانه هم
پسوی تو ره نمائند مرا بی بهانه	وای من آن زمان که مانده بهانه هم
حاشی به پیش زلف و رخسار یافت آن	ذوق صبح و لذت شرشانه هم



چون که مهر تو را جان خود گویم	تو خود بکوی بجای تو ما چه بد گویم
هرم ز چشم دیدم که خیال رست	که ما ز خاک دزدت دفع آن بد گویم
جویدم رای تراشی جرم در دست	نماند آب بخت دلش بد گویم
حدود منزل دل شوق عشق و مهر دوام	ی تو دل تو و قفس بجای خود گویم
به بند گشت سخن چون بقامت کور	خود گو قاتل خویش سرود گویم
ز دیدم بر محک امتحان هر آن نقدی	که بی عیار قبول تو بود رد گویم
کنج صومعه جایی دم از خردینم	یک دو جام میشی فارغ از گویم



روی تو غایب از نظر کلر آماشکم	چون لا در داغ بر جگر کلک صحرانم
مثل تو جویم هر زمان تا باشم ادا	بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا کنم
گیرم به لب بهری نیم گزنا و آفتاب	دیرا جوی جوی خون دهم جانرا شکستم
نی بی تو بیک نیست نه مرگش در دست	اکنون بکار خویش چراغ آماشکم
حاشا که من غیر تو ایازم درون جا	خود کو بجای آشنای پیکانه را باخونم
تن را دادا کردم طلب اسود گشت او	دارم بدل داغ عجب انوار ادا کنم
گویند جایی دم به دم برون نه از دستم	زین گزنا که طوفان غم شد در دستم



پاک و صلی ترا انداختای منجم	پاک که گوشش بر آواز و چشم بردام
زهر روی تو با دیدم ستاره نشان	نشسته بشستم در قطره با هم
عوش ای که من نواقت نهاد با هم	نرید دولت و صلت دهند ما کام
گذشت عمر دنیا بد بخت آن زلف	بهین درازی امید و عمر کوتا هم
علامه بر منم که فیض عاشق است	یک دو جام زانجام کارا کام
مگر معشوقه گزین خاک در به خطای	کمن سکان ترا کمترین موزا هم



<p>یاسا یکس از افغان من چای کن دهم تکیه خود هر ش که خود اینش در مرا بود ذوق گفت و گوی آن پری جویم دردی می یابم که گویم در خود یاد رقیبا تلخ کفش تا یکی خندان زبان درش جهان بر بود خواب من که یابم چشم من جوشد در کار من چای نقوی چای آن اولی</p>	<p>همان بهتر که من خود نمیشن خوشی باشم ولی آن شک دل باید بدان دای که باشم که چون دیوانگان پوسته با خود در شام کسی با یاد محزون که چاد کو که باشم که یکدم کوشش بر کوشان شرم من باشم که دوستی که زین خاک در در کون باشم که چانه گفت با باقی همان شکن باشم</p>
--	---

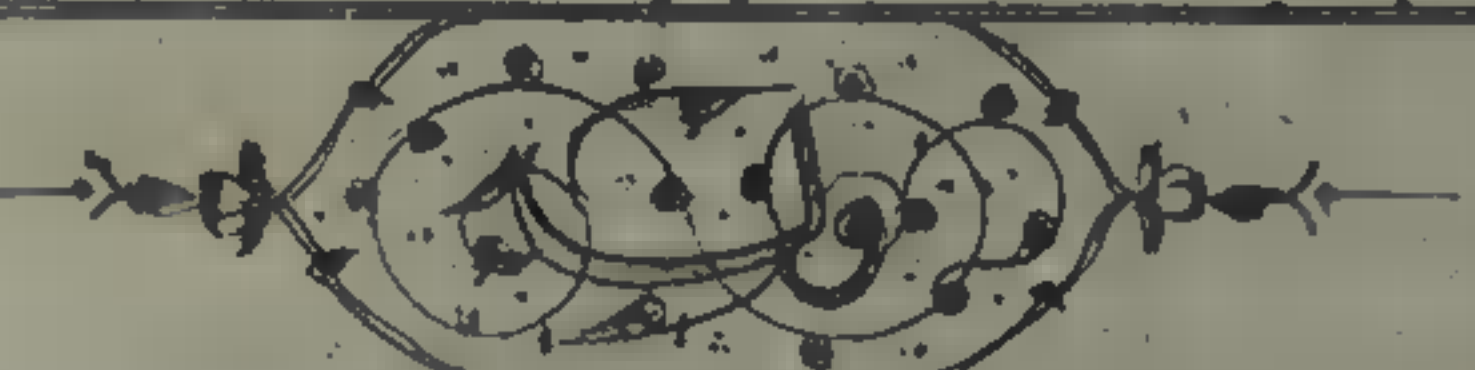


<p>ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبارم دامن ناز پر زدی و زهر کو بر آمدی غصه سحر بس مرا دعه آمدن تاب نیاوردت زنده بی لب است که برد از گرانم بار دلی یک تو خد خجاک به نقد سایه مرده گشت</p>	<p>بی تو ز اشک لاله کون جبه تو گنارم افت جان من شدی فتنه دود کارم بر سر آن قوتون کن محنت انتظارم رشته جان بدلان بود گشته دارم پا بر بندم از دلت بکه ایزن دیارم سایه رحمتی مکن بر سر خاکبارم</p>
--	--

باغ و بهار طبعان خلق سوخت و کج
 حاجی دل برید و باغ تو پی بهارم



<p>نمای ساعد را ستین اندم که خواهم فارغ دلا نرا ده فروغ ای شمع مجلس چون مرغ طرف بام تو من می طم نر خاک تو با دره بستی و دل خود را بطرف محبت عمریت پیارتوام در کشتم تحیل کن جشت با نیازی لب نقد دل از من گفتی که جای کسل از ترک من دست</p>	<p>خونم چه خواهم ریختن باری دست او کین شعلای آب بس شهاب جراح محکم عیسی دمی ما کند مرغ دگر ذاب و کلم ما که کنان او بخت یعنی درای محکم زیرا که غیر از تیغ تو نبود شقایع عالم و آن در کین بسته خوش دین کرد عالم که رشته جان کسلد من دست ادای محکم</p>
---	--



<p>ز عسقت سینه بی غم نه بینم غم روی تو دارم روی آن کوه از غیر من کسب که من خود ز تو هر پیدی پند جفاست طبعی را نمودم خاک دل گفت</p>	<p>ز شوق دید بی غم نه بینم اگر من بعد روی غم نه بینم کسی غیر از تو در عالم نه بینم من بی صبر و دل آن غم نه بینم برو کین ریش را مرهم نه بینم</p>
--	---

میوشی آن رخ مباد از غم بزم	اگر روزی ترا یکدم نه بینم
بهر کس راز دل گشای حای	که در عالم کس محرم نه بینم



عاشقم پچاره ام در مانده ام	پدل بدین زد برب مانده ام
عاشقی بخواب و خورناید رود	لاجرم خواب و پتور مانده ام
روز و شب در انتظار نمودم	چشم بر روی کوش بر مانده ام
چون روی تنگی کن بسزایم	زنده بهر تنگی دیگر مانده ام
تا جو جام می زدستم رفته	بادل پر خون جو ساغر مانده ام
رفته ام در باغ و در شوق قدت	روی بر پای صنوبر مانده ام
حای ازین سجده طاعت محوی	چون من اکنون پیشش نیامده ام

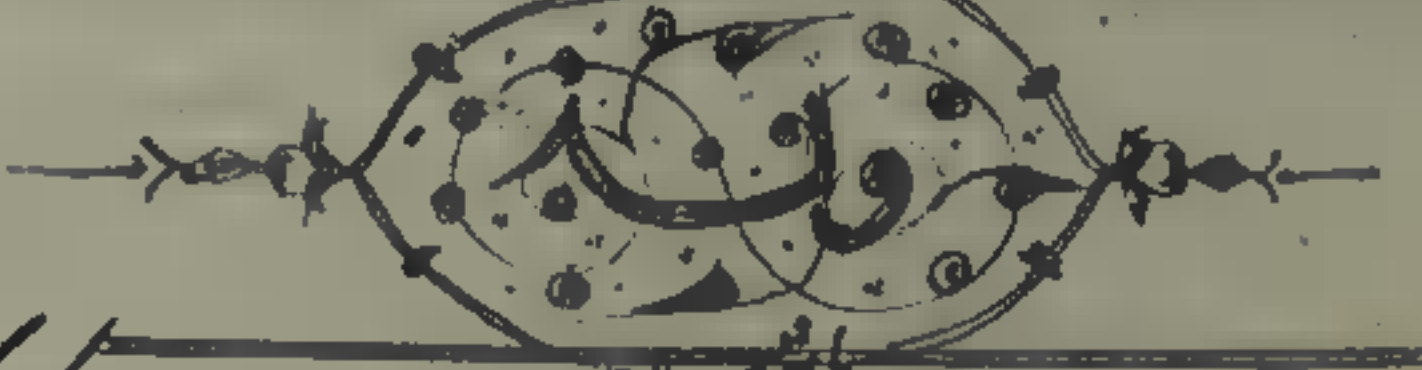


حاکم آن در که جو کل نمیشد بزم	هر شب انقشته بخون جگرش میدادم
پیشک میداد که آن سیم شمع بر سر زد	بر سر از قهر به از تاج زورش میدادم
آب رود که در آن کوثره ام رخسار	از روی بدلی از خاک درش میدادم
سوی او میکردم جهره بخونابه بکار	صورت حال خود اندر نظرش میدادم

کمره دشمن ترازان شوخ ندادم	یعلم الله که ز جان دوپتیش میدادم
مرغ وحیشت دلم زان سبب از رسته	تا زخم دم مکنده پشش میدادم
تا جو حای کشم از گردش کل بدم	چشم آید بهر ره گذرش میدادم

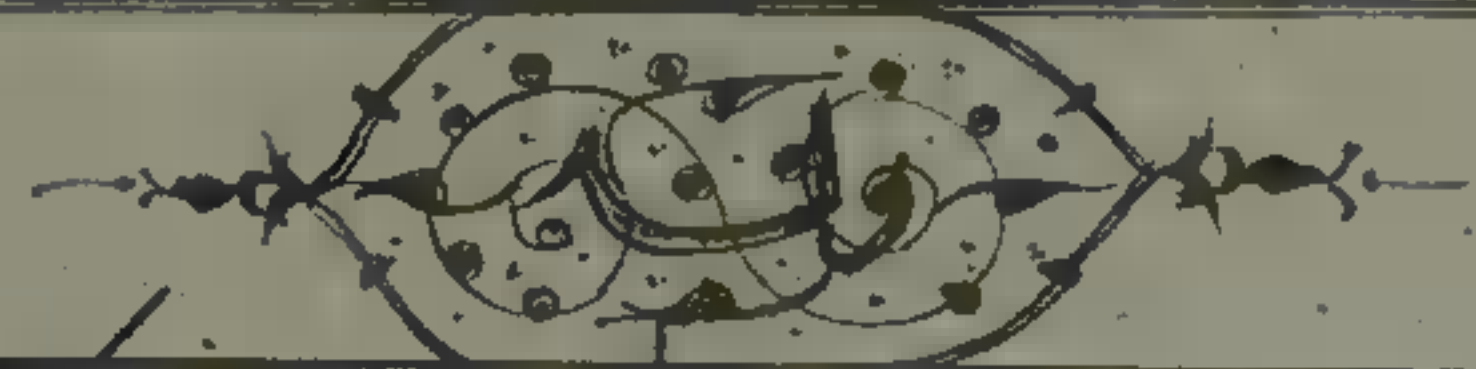


شکر خدا که شمع نیم رخ دادم	وزن کمران گول در میدان پیاده ام
مستقیم تر بیت پیری خورش	زین مرشدان ره زن از ره تشادیم
زان مرشدم جگر کشاید که تو به ام	از روی خوب میدید و جام مایه ام
کشم بسی بدو سپاه کس نمانم	کو در کس عشق افاده مکنده استغاده ام
ز بنای خاندان ردت نشان میرسد	اهل دلی نماند از آن خانه دادیم
نشین ز پای اگر نو خشک باد پای	عزم جرم پیورده توان دیپادیم
حای بوشش کوش که کس از جام دور	کم ز آنچه قسمت نیاید زیاده ام

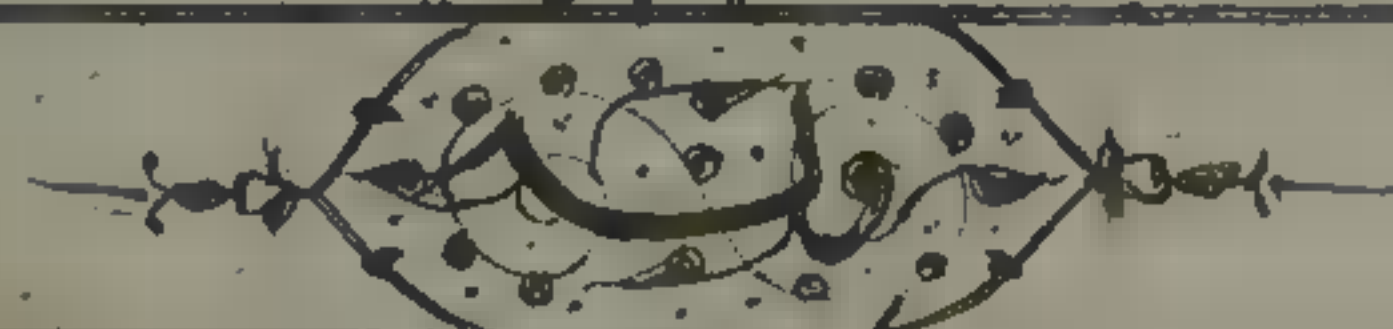


جو شوانم که بر خوان و صالت میمانم	سر خدمت نهادم چون سکان برانم
ز خوبی نازکت تو کم و کونه تا سحر هر	کو در کوی تو نموده زمان و امانم
هر گونه که باشم ازین بدو در بندم	نمیدانم حسان میخوایم تا انجانم

من از تو شاد کردم تو ز من عین خوشی	بایتم
کشای پود از عارض کن منع کن	رمان کن تا زمانی بیل این گلستان شدم
ز ناموس خودم مقصود نام تو یک	را غم نیست که عشق تو در سوای جهان هم
طیغ من می دیدند رویت دیگران	شدم راضی که چون جانی طغیل دیگران هم

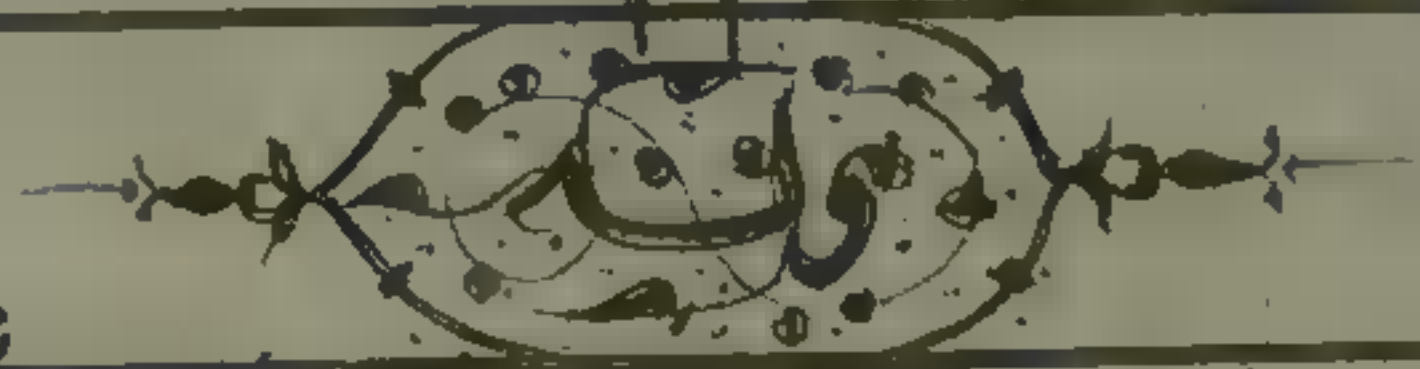


زلف تو عراست میگویم	این سخن عراست میگویم
هر جان و دل این دور خار	گونه گونه بلاست میگویم
خط تو کشته اند مشک خط است	این حکایت خط است میگویم
منع تا کی ز ما سرای رست	هر چه او را سر است میگویم
در دقایق تو رات خون انعم	بوفایت که راست میگویم
مهری نام نیم خط فراق	طاقت آن کجاست میگویم
با حدیث لب تو جانی را	مرغ شرن نواست میگویم

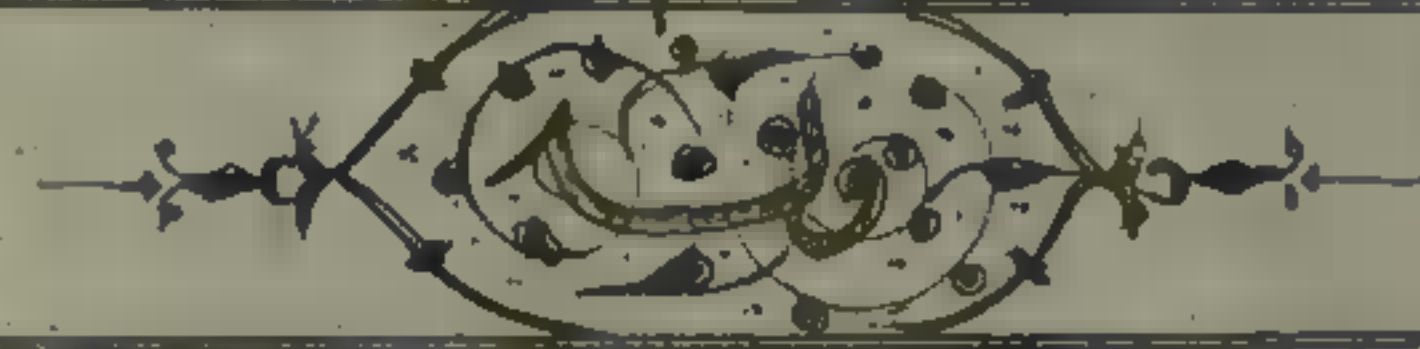


سر زمان گویم که از دل هر آدمی کنم	لیک با خود بس نی آیم ندانم چون کنم
برالهی کاری که خلق در پی درمان	من بگرانکه مردم در دخت خود افتون کنم

جای تکیه دو عا خواهم ز بیل قصه خوا	نما که اهر روزی کوز برت محزون کنم
خلق را در مجرسم دل سوزانم عود	نما که در خنک فراق کوبد قافون کنم
کشته شد جانی ز بحر افسانه و صند	مرغ زیرک چون زید حد باد اگر افسون کنم



خبر مقدم عیسی تقی دادیم	که توان کرد خجاک قدش جان سلیم
ناشدان ماه مسافر ز سر عشرت و ناز	ما درین حسرت و دردم درین بهر مقیم
یار را با من دشته قدیمی عهد است	آه اگر یار تو را موشش کند عهد قدیم
روح پراشک من و خاک دلت اری	بهر کوی تو با خاک برابر و زویم
غیبت را حکم وصف که در حوی لطف	هست با کوی ز جندان تو کوی بدونم
دست بردم که کشم زلف خوشه سید	گفت جانی بخش افتون از حد کلیم

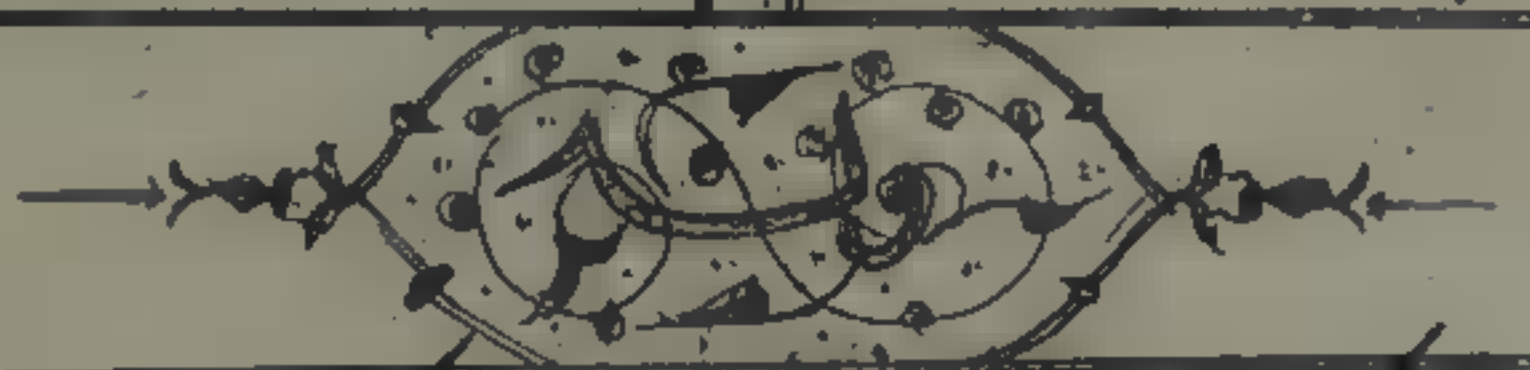


را می نام و کس نیست که گوید حالم	پیش آن ما که از دوری آدمی نام
یابی هر جانبدان پر و کنم روز محشم	جونی شود شب دوم و دیده از رخسارم
عجبه کونا ز کن هر دم و کل تر کن	بیل باغ تو ام از همه فارغ بالم
ست هر برک کلی تو بر اداع دلی	و ده که باغ و جن آتشکده شد اسالم

شربت را که بهر جام میدارند	اگر دست تو باشد جام خون گیم
جو جامی از سویت می پرست با او	بخ حکایت صبا و جام خون گیم



مانده ام زیار دور و زنده ام	زین گنه تا زنده ام شرمنده ام
برده ام لاغر تنی پیش ریت	استخوانی میش شک افکنده ام
بندگان دوری سکان هم تروتن	بندکان را یک سکان زانده ام
تا جشیدم لذت غمهای تو	ایده از شادی عالم خنده ام
بر نیارم کند از آن لب بوسه	گرچه عمری در طلب جان کنده ام
ز اطلس شای اگر عورم چه عار	خلعت من بس لباس زنده ام
گفته حامی نمی ارزد هیچ	هر چه میگویند بدان از زنده ام

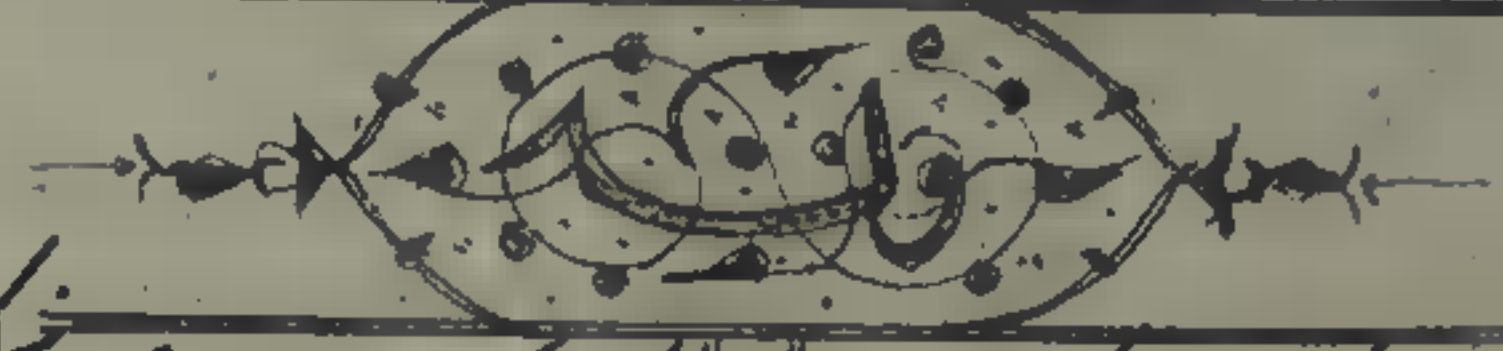


اگر مگوی تو گشت سری محبت هم	پریم مبادا اگر پای در بهشت هم
ز فروش شدنش استه تم نیاید باده	چون پاد تو بر خاک در محبت هم
ز وضع زهد نیایم نسیم خیران به	که نقد صومعه بر آتش گشت هم
کجا مکتبه مقصود رو توام برد	تو کام سعی نه برو حق سر نوشت هم

ز لوح ساده توان خواند سر خط خوا	جواب صغیه دل حرف خوب و رشت هم
ز کشت زار جهانم بس این که مجلس	پای سرو لب جوی و طوف گشت هم
ز دست رفت سر رشته و نا جای	غمان چه در کف یار جفا رشت هم

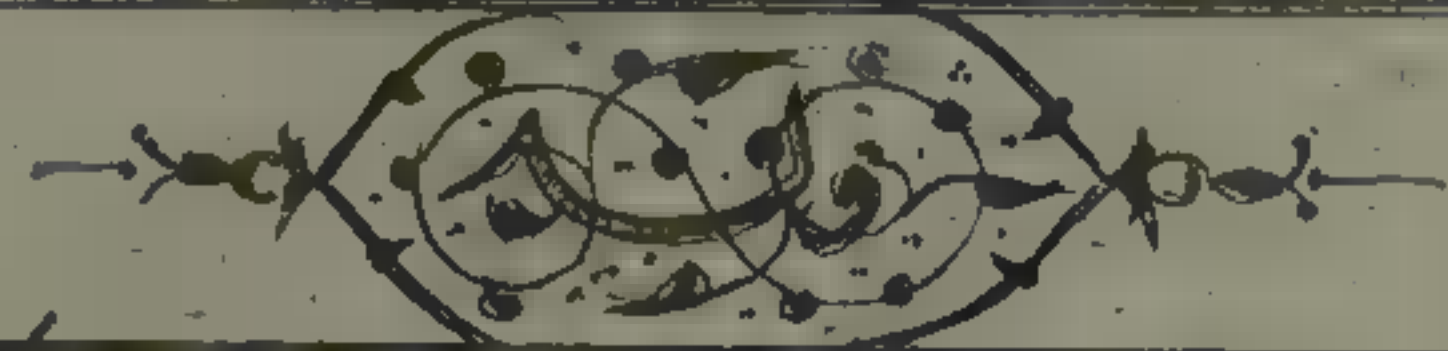


خند دوزی میرد محبت به از کوی توام	باز عقاب محبت میکشد سوی توام
دور ازین درسم منت گویم دعا نیم	هر کجا هستم بجان و دل دعا کوی توام
سوی خود میخوانم چون ادم میرانم	می ندانم خون کنم در مانده خوی توام
بگذر زین سقف زنگاری را ایوان	باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی توام
زنج نهفتی تا میرم بی تو من خود رستم	زین گنه تا زنده ام شرمنده روی توام
در چمن ماندم بسی خون آب ماند در کنار	تا ز سر روی خون بهال قد و لحو توام
خون حامی که بر نری آن بود لطف عظم	لیک می آید دروغ آوردست و بازوی توام



شکدل مانده فکر دهن شک توام	شک بر سینه زمان از دل خون توام
گوشه ام لا دخت غرقه بخون عین	که بدین گونه ز شوق رخ گلزنک توام
کاه خک آشتی و آشتیت خون در	کشته آشتی و سوخته خک توام

منم آن طیل شورید که در کشتن قدس	روی در باغ جهان کرده مانگ توام
داشتم حسن غایت ز رخت خشم دلی	لشکی غیش رسید از دهن شک توام
ز خط آن جبر میارای که صد گونه صفا	میدهد روی ز آینه بی ترک توام
تا رجنی شدم از ضعف جو حاجی و سنوز	نیست ممکن که خلاصی بود از شک توام



شب تا بسج کور کوی تو یویم	با آن درد و ناروغ و درد تو کویم
جون لاله اگر خاک شوم ی کل ریت	با داغ تو بار در کرا خاک بودیم
خیفت بخون دلم آلوده خلکت	بر چشم تر انداز کش از کبر تویم
تا روی تو دیدم منم داشک دادم	نگر که جها میرسد از دیدم بودیم
پایم بر بت سود کون دری آغم	کز دیدم کنم پای در سر دانه تویم
تا باد جن نکستی از پیر منت نیست	بوی تو دهد هر کل و شیرین کیویم
درد دل جای شود از خون زرد او	آن درد کو کویم و درمان ز که جویم

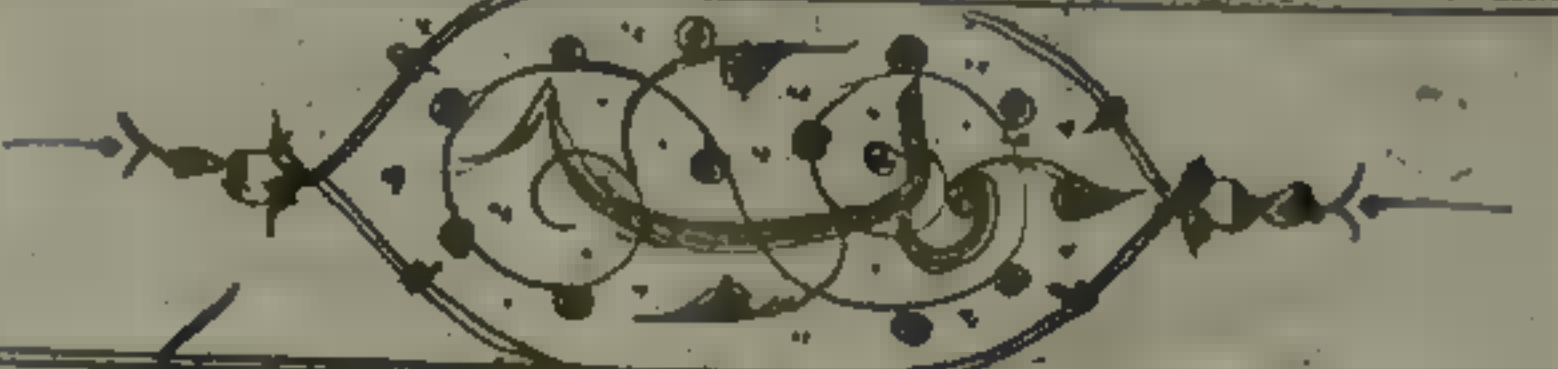


هر دم از یرت شادی بودم	صد در رحمت کثادی بودم
جون فروغ آفتاب از هر دری	بر تو رویت قادی بودم

حسنه را که بودی آینه	کونه خود را جلوه دادی بودم
دل بفریاد آمدی از دست تو	کونه من دستت نهادی بودم
سینه از غم خاک شد خیر ای منت	تا خورد و یک خط بادی بودم
دیدم عداستم از خوابان دلی	پشت جندان اعتمادی بودم
تا در اوین جو حامی یاد بس	شد فراش هر رادی بودم

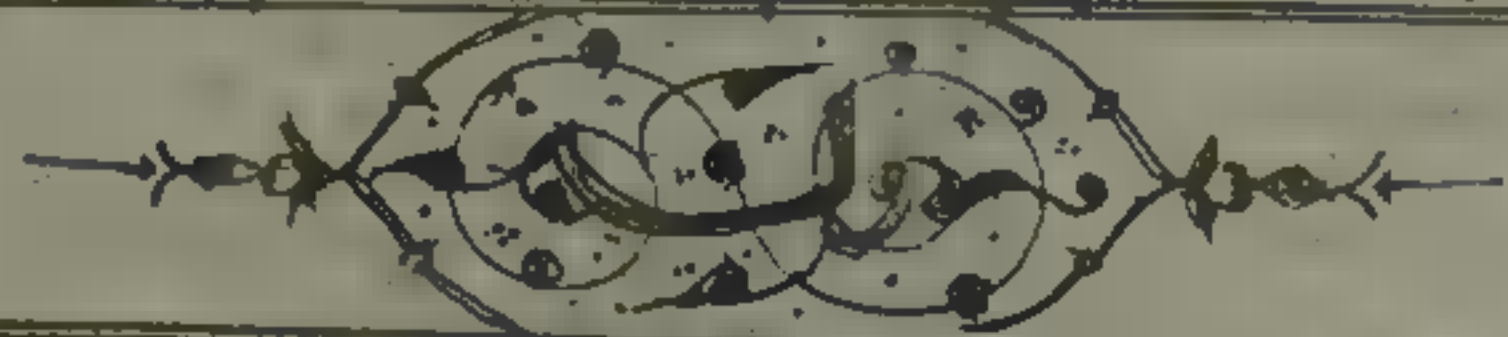


من غایانه عاشق آن روی هستم	با منت نظر بخبالی از تو هستم
شوق تو شد قرون بتا شای سر کل	بالا گرفت ازین خس و خاشاک انستم
غش میکنم پا لب لب دلکشت	کز جام دوری نرسد باده بیهوشم
وصلت هیچ وصل میر نمی شود	صد بار جهره کز جبهه کون شد شوشم
جستم اعلی بحشت کوشه و اهنم	از جام نیم خورد تو کور جوشم
حاجی ز درد کو هر اگر چپ تن نیست	خاشاکه فکر میدهد و در دوشوشم
از مین مرا که شد صدف قدس با هوای	کوشی زمانه و از کور نظم دگوشم



عمر نیست دل بهر وفای تو بسته ایلم	پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایلم
-----------------------------------	--------------------------------------

ز ما دو خطه سیه و او باش و عیش نقد	ما خود بد دولت غمت از هر دور تهم
ما را جو در حرم وصال تو را نیست	دل بر آید بر سر دای نشسته ایم
ما خود خیال از روی سسته هر کسی	ما دیده از دو عالم و دل در دو سته ایم
گفتم شکسته دل جای نشو گفت	آخر چه شده خام رصع شکسته ایم



من بند حقیقه و تو سلطان محنتم	کو در غم تو زار پیغم ترا حس
بر جانم از تو هر چه رسد حای	کو نادر خفاست و کو خنجر ستم
کشتگان بادیه بیای عشق را	بجو تو ره نمود سب و ستم
شد سینه ام تکاف کاف از خدگان	وز هر شکاف آتش دل میرد علم
روزی که می نوشت قصایم اهل	قتل مرا به تیغ خیالی تو زد و رقم
عزیت جو خوار سفاک کسان	جایی که آب خمر تو شد ز جام خم

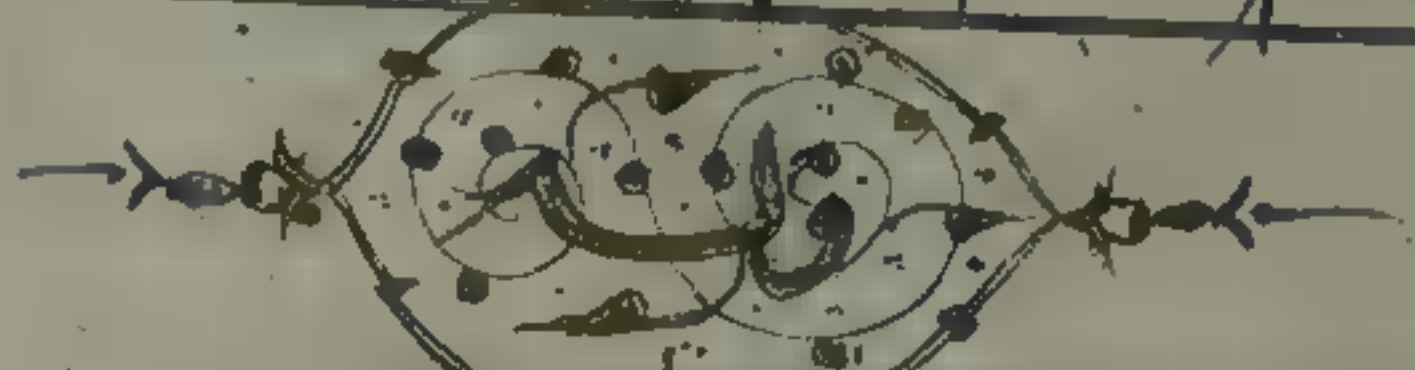


کردم بدوی صحت تو بستم	گفتم با خطه و ذکر بستم
چون بنم خط تو دیدم ستم	زخم نه ز صنف تقویم
خبر بر سیم نقد کو هر وصل	کرده از اشک استن بر سیم

کرکشی تیغ بر فم دمان	جو شد آب بتاز چشم نیم
همو آب حیات اگر گزری	بر سر کار کشتگان قدیم
نمک شوره را شود روشن	سر بجای العظام و می و میم
جایی از خانقہ بمیکد منت	این بود نقضای سبع سلیم



سینه سکانم هر پیر کایه سبارانم	باشد خور و یکنواخت ز ر کد را دایم
چشم ز خویان خون نشان دل بدم	طبع خبا جو همچنان باشد پریشان بایم
ستم ز مرغ بسته پر در دام و نشت	بسم الله انیک تیغ اگر خواهد بمن بایم
زینسان که آید دم بدم ز چشم طوفان	مسکین رسد از موج غم کشت سوی ساحل
بنود زبان گوید مرا از بهر ناله خون در	ای کاش ازین محنت سر اگر بدون بایم
جانم ز جانان بکشد پیوند و جان بکشد	تا رسد جان بکشد دستش ز دامن بایم
حای صفت زخم فرو در پای خیم بی لعل او	دستی بمن ده ای سبوتا یا بر آید بایم



من بی صبر و دل کان بکل زیبا هر زمانم	ملای جان شود هر دیدن و نرنگانم
سوار شوخ من در طوبه نازد من حیرانم	که ان با در کباب و کاسی از دستم بایم

من بیدل که با خود حیف دارم عهدش	کجا تاب اورم کش نرزان با این دایم
بگویش آن سه عاشق که دیدم هر که جویم	بجای او همین فرسودستی استخوانم
بس از غری ریاضت آنچه مالک اسود	شد اکنون عمر با کز عارض خوش عیانم
نهاد بر کمان تیر از وی صید و من مسکن	جو محرومانی بحیرت جانب تیر و کمانم
کیان شبها نیکو عشرت و جای درین سودا	که چون خود را شود آن افت حاضرا حیانم

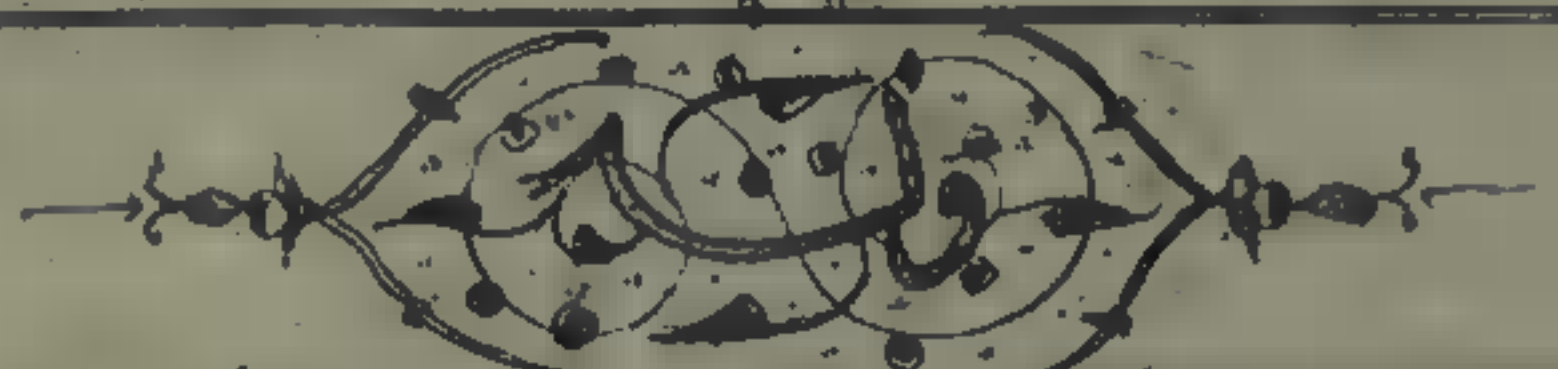


چشم منی و خانه تو چشم خانه ام	حق القدوم تو که دانه دانه ام
چون مردمان خانه چشم میان آب	از بس که آب دیده گرفت خانه ام
اکنون که زیران تو راست و حسن	سیکن نوارشی بر تازیانه ام
خواب آورد فسانه عجب قصه که بود	خواب طرب چشم و نیان صاه ام
روزی که برامید تو قالب کنم تنی	با لعل بر است خشی ازین استانه ام
ز او از سیل چشم تو ام دل می طپد	رقص حسینا شود اند اری ترانه ام
جایی نیم که حسرت و دقتم ملک عشق	منشور خسروی غزل عاشقانه ام



خواهم که دی در قدم آن بر افتم	رخ برکت پایش نیم و نیمم
-------------------------------	-------------------------

دیگر متظاره نمودم بر سر راش	ترسم که شوم سخود و در ره کوز افتم
هر چند بعد خوایم افتاده بر اش	ان روز بباد که بجای دگر قسم
زین گونه که از دیده رود اشک داد	بنود عجب از غرقه بخون جگر افتم
شاید بترجم کنان شوخ نکاهی	ای غنیم مودی کن که ازین دار افتم
جایی که ازین گونه رود سیل شکست	چون خانه کل رود ز پنهان بر افتم



هر شب دم گرم از دل غمناک برام	ز رفت جگر و دوزخ اطلاق برام
تا کی ز غمت خاک بر رزم از این	اندیشه می کن که سیر از خاک برام
بی روی تو چون لاله گل خون رخ آره	بر شعله جان را ز خاکش برام
در کردن بخت او بودم طوق سعادت	تا خود ز دل رنجی خود پاک برام
آلوده بچون تیر تو حیثیت ندانم	اودی پر از آن حلقه قرآک برام
صد جایی بسوزد لعل از بوسه یکان	چون تیر تو از جگر خاک برام
جایی صغتم غرق غم از یار سوخت	رفت خود ازین موج خطر ناک برام



هر شب به با سببان تو جان در میانم	و آنکه رخ نیاز بران استانم
-----------------------------------	----------------------------

کوش رخم به بین و جان منم بکش	فرمان برم بدیده و منت جان منم
پای مرا بقید وفا استوار کن	زان پیش کز بجای تو در جهانم
هر غم که یایم از تو بدل سازش نشان	و از که بران زد داغ تو مهر نشانم
شمار شوق روی تو با چشم اسکبار	بنشینم و تو بزم آسمان کنم
مبسنده کز تو صید بود بهر مند و من	محروم و در چشم به تیر و گمانم
حاجی رشیخ صومعه نکشود ز عشق	ان به که در خدمت پر معانم

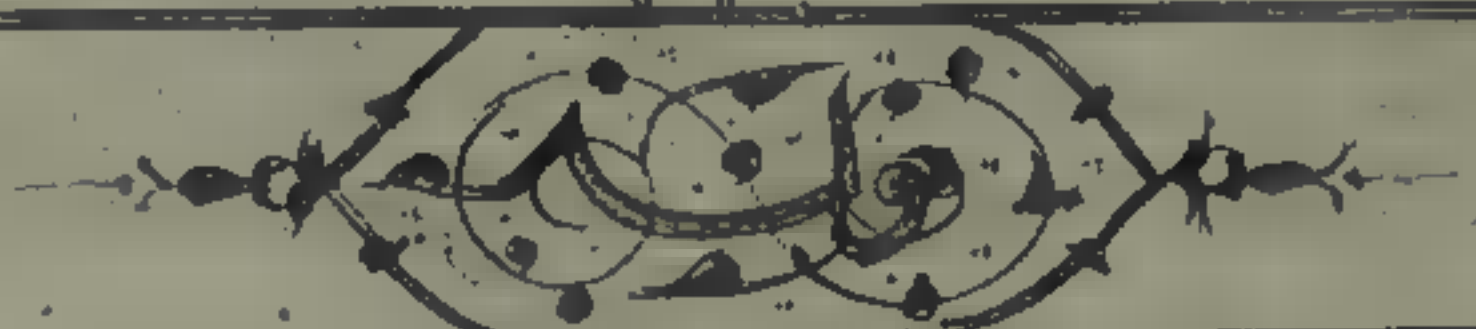


تو شامند حسنی و من لدای میکنم	مراسدات ان از کجا که با تو نشینم
سوره زقنی و سودم چنین بر آید	که شد نشانم است ماند نقش چشمم
ای پاس زهد شکستم ز نام تنگ برستم	میان مهر تو بستم کز بند بستم
به کجا که زدم دولت وصال تو جویم	به طرف نکرم طوبه جمال تو بینم
جو خاک روی ان در دروغ داشی از من	که از دنا خس و خاد دست بدید چشمم
به تنغ بیم منوما که خیر حاجی از من در	که غم نامست در ان استانه بر غم



بمسجیدی که غم ابروی تو آبگیرم	تا ز راه که ابرویم و سجده تو بریم
-------------------------------	-----------------------------------

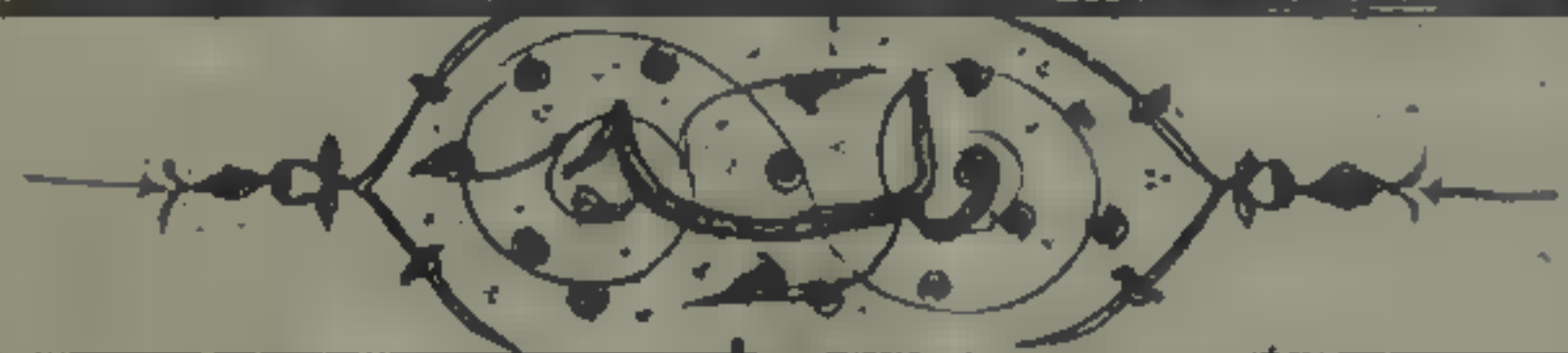
اگر مگوی تو باشد مرا مجال گذر	بخاک پای تو کز حلد و خود او گذرم
نوا جویمت بحال شکستان مظهری	بحال مانیکو کز همه شکسته تیریم
ز دست فخر خود آب زندی مارا	اگر ز ساغر لعل تو جبهه بخوریم
باستخوانی اگر خد یادمانی کنی	نزار شکوه که باری ازین سگانم
بهر سیم بر اینم کرده جبهه جوهر	نه بخور ساد و دلان در هوا سیمم
تیک تو دوشش بجای تعانی گمان	خوش باشی که از ناله ات بر کامم



کل شد جرم کویت از اشک لاله کرم	باشد هنوز نشسته خاک درت بخورم
از بار دل تن من آید جو کوه و دره	در موج خیر کویشگی بود بیکورم
زد از حباب خیمه کور من است	من با تنی کم از موان خیمه راستورم
کوتاهای میوم بر تن شود بیلاسل	شوان کشید مردن از در خطم
جاکم جو در دل افتد سوزن جود و در	کین سوزان که از دانه آتش دردم
ناصح جوارغ عیشم شد کشته از دم تو	تا کی تیرک خجایان بر سر دخی خورم
میسیر سیم که حاجی از در عشق جوی	من بخوردم خدایم تو هم به بن کورم



چه چشمت آن که گویم دم زخمت چنین شوقی که من دارم چه تسکین نام آرد	هنوزم اوز را باشد که بپارد گویم برون آیی و چون عمر عزت در گذرم
مگر در ماه و خورشید این الله خون بود بتاریکی بچشم کش ای دی دیگر	که تو پیش نظر باشی دش در ماه و خورشید بود که بر تو رخسارش انبیا سحرتم
جو محروم ز دیدارش کوی او زوم سر بالین ندادم بیک بخت این قدرم	زمانی نه فرسندی در آن دیوار و درم که وقت جان بردن استانش درم
کنج محنت و اندک جانی جان دهد آخر	چنین کرد در دجوان هر زمان حال مستم



بود آما که من آن شکل مایون بینم زیش دور دوری تو نه از طور و ما	ان رخ فرخ دان قاست موزونم شرمسارم که دگر دوی ترا خونم
تا گرفت غمت ملک دل از خیل شک با د از خنجر کین تو بعد پاره دلم	هر شبی بر سپید خواب شنخون بینم گونه هر خط در دهر تو افتونم
شربت وصل کرم کن که زیمایم	جانی سوخته را حال دگر کونم

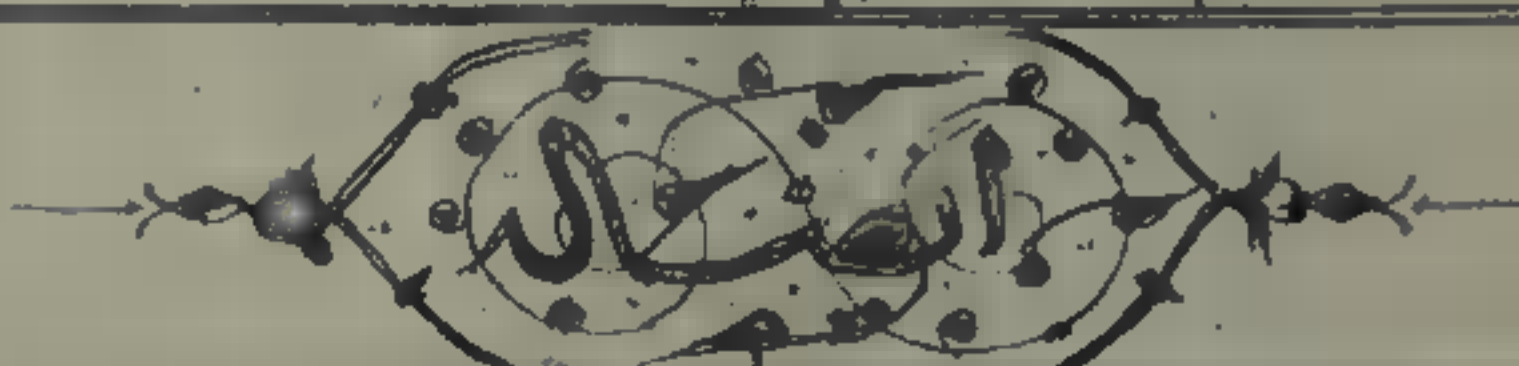


دی مگذر دگر غمت خون نگویم	ز وصلت جدا ماند ام خون نگویم
---------------------------	------------------------------

نه بینم بجز فجن سروناری	که از شوق آن قد موزون نگویم
نیارم کسی سوی لب جام باده	که بر یاد آن لعل میگون نگویم
نه خون حکم ماند و نه آب دیده	که بر یاد آن لعل میگون نگویم
ز لعل مرا ای سکه یاد نماید	که بر محنت و درد مجنون نگویم
نه بینم کهی کوید زار جایی	که از دیده و دل پر خون نگویم



کی بود کی که ازین سوز درون بدارم	یا ازین درد و غم روز قرون بدارم
خند طعن خدای عشق خدا را اندر	شاید از درد سر او مجنون بدارم
مگر نقش نبیانه نوود از سر من	این نه ماریست که از دوی مجنون بدارم
ان همه عشو و دستان که برای منم	حکیم یارب و از دست تو چون بدارم
جایا جری از جام قنایم	تا بدان شربت ازین خوردن بدارم



هر شبی گز ما مهر افروز خود یادم	از قن و ناله شهر را بنویس یادم
شیرین اگر اینست کان بخور است	در جهان من تیر روزی رسم نوب یادم
من جو شوانم که اول مرغ دل دارم	کی توانم کین زمان از درم صیا دارم

خواهم از حسنت بگویم اشکارا نکته
مایه عشرت سوی دلمای ما شاد آوردم
باز گوید غیرت عسقت جانی لب بند
ورنه بر جانب ز غم حد تنع بر آوردم

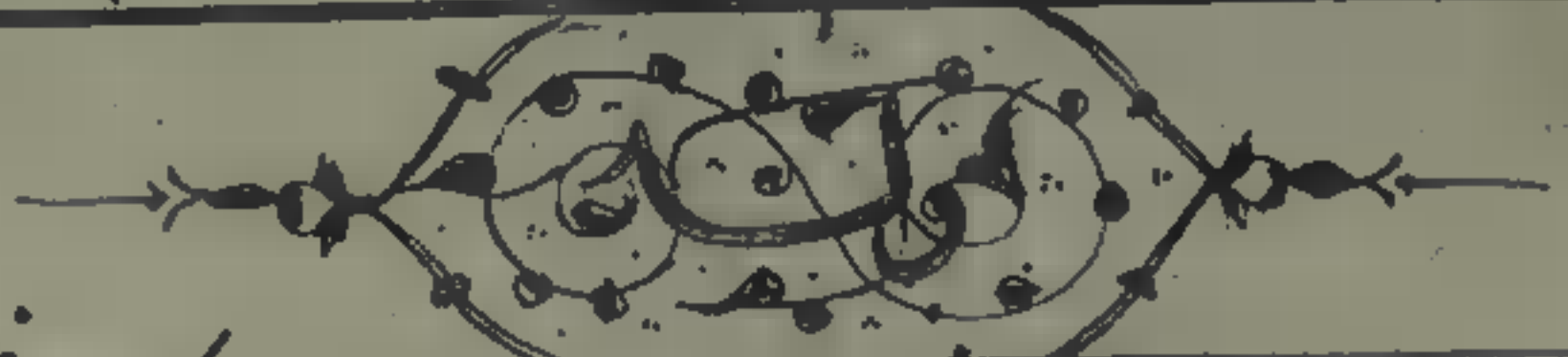


شما که داغ فوخت آن مایه میکشم
تا روز گویه میکشم وایه میکشم
زان مه نمیکشم کله کان محنت و بلا
از بخت تیره و دل که ای میکشم
جان پیرم تخته که ایمان دوست را
نقد حقیر در نظر شاه میکشم
از عاشقی نصیب من این شد که زور
جو رقیب و طعنه بخواب میکشم
جانی جو کا. شدیم از ضعف و تن
کو عبت بقوت این کا. میکشم

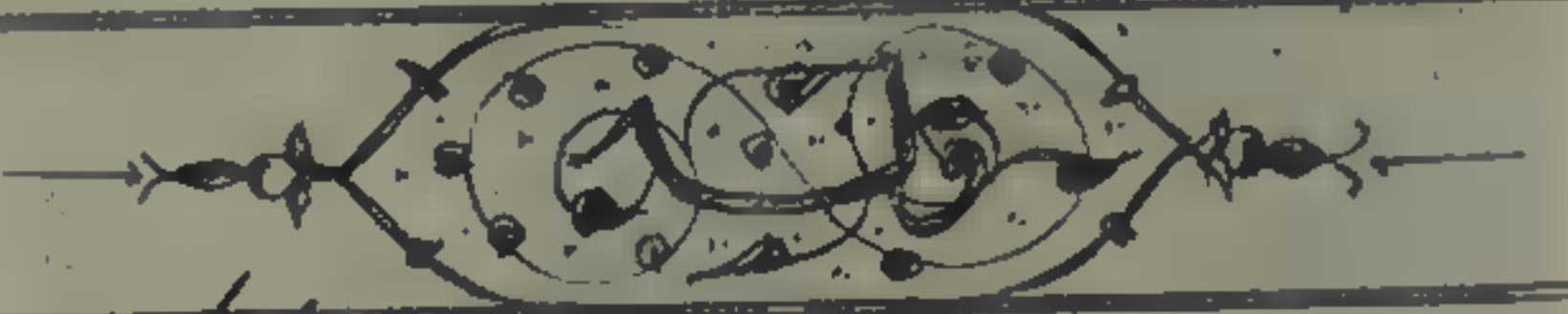


نه صبر آنکه از خاک سران کوی بر خرم
نه روی آنکه نشینم پیش ارباب و در خرم
چنان از هیران خورشید خوردم تنهای
که کودتم دهد از سایه خود نیز بگویم
سوس دارم که ریند خون من از و زدا
بماند سازم اثر او زی دمانش او بزم
علاج خویش بر سیدم طیب عشق را در
ز فکر عقبی و سودا نی داد بر سرم
منجوام ز غم کش در جهان دنیا را در
زیلاب مره چون فوج طوفانی را بزم
جو فرمادم از آن بر سینه باشد گوید در
کران ترین دمان نبود بر عشق بود بزم



مگویند ای کوه خدایان کران بد خویر
معاذ الله اگر روزی بزم با که او را


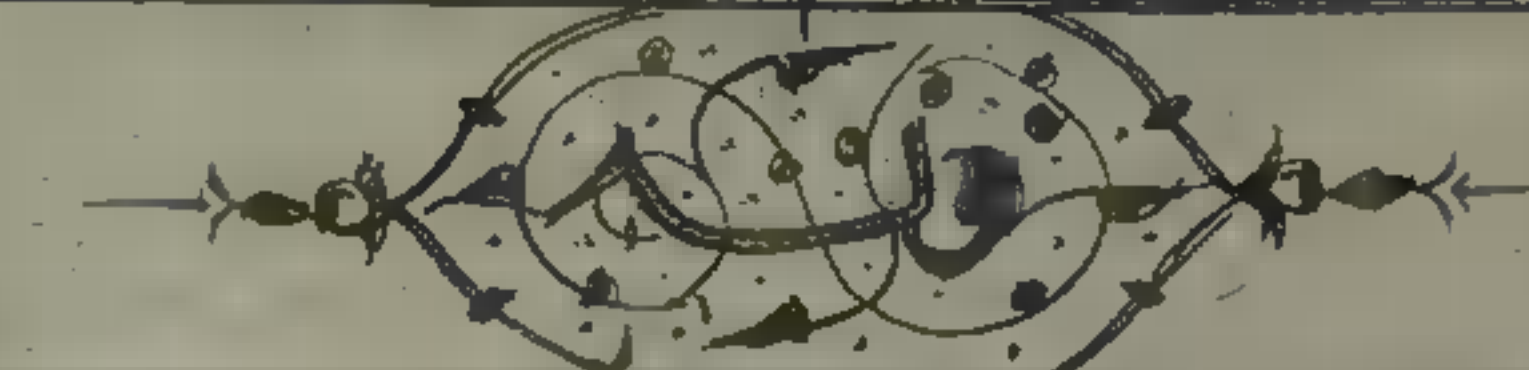


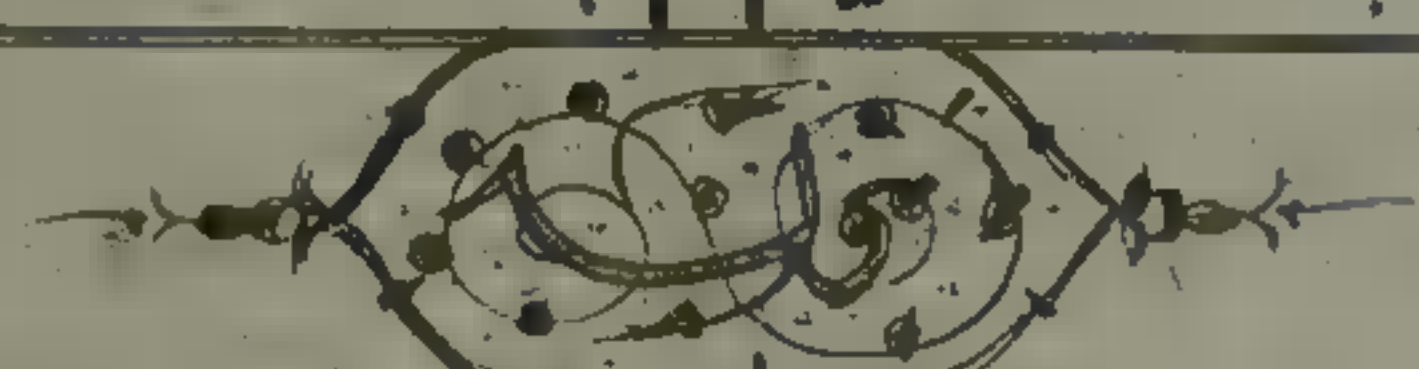
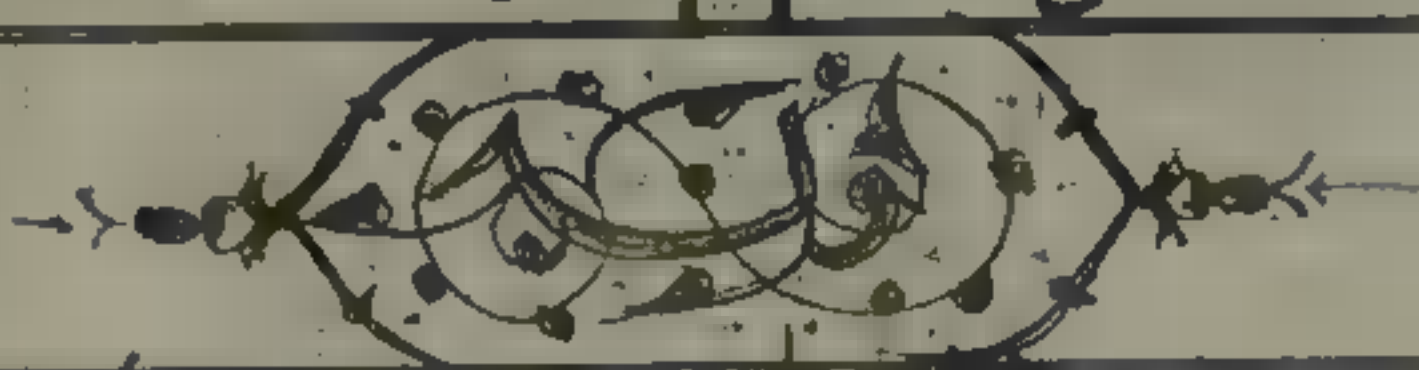
ما بر بخوری و بهجوری و دوری ساختیم
بزم وصل دوست را با دیگران بودیم
نقد قلب ما نشد رایج بیادار و فنا
تا جود در بر لوطه غم صدرش نگذاشتیم
قامت ما خجک شد و اندر سماج اهل
جویمضرب غمت این جگه را نشناختیم
مردم آلاید بخون جانی خالت از شک
کوچه صدا بدش بدین جرم از نظر ادا شدیم
کوس دولت را بکوی نیک بمانی که
بدر با دار و رسوایی علم او را ختمیم
تا بشطرنج نظر بان دورخ بر دم
در تخمین دست نقدین و دل در ختم
جانی از سبک بیکان دور میر روی کردیم
کای درینا قدر یاران کنن نشناختیم


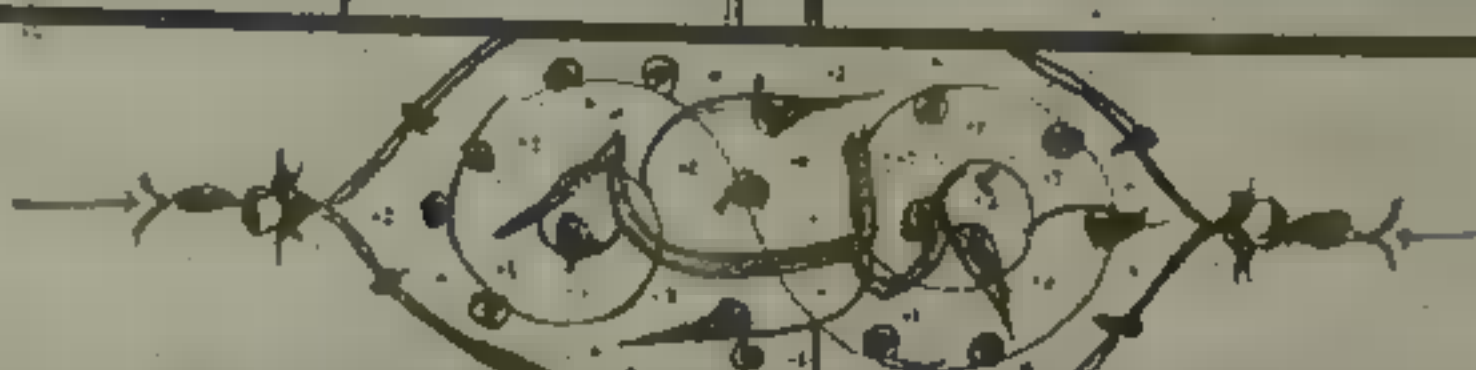


ز نامه که در اینجا نشاف و نام تو یام
نه رفقه که در آن خامشکام تو یام
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد
زی سعادت اگر دولت سلام تو یام
به رتقم که گشایم نظر صفی خاطر
به سلام تو بینم به پیام تو یام
حجاب نامه و یک از میان رفقه
که در سلام تو خاصیت کلام تو یام
چه دام بود که بورخ نهادی از خط
که ایوان خطا را اسیر دام تو یام

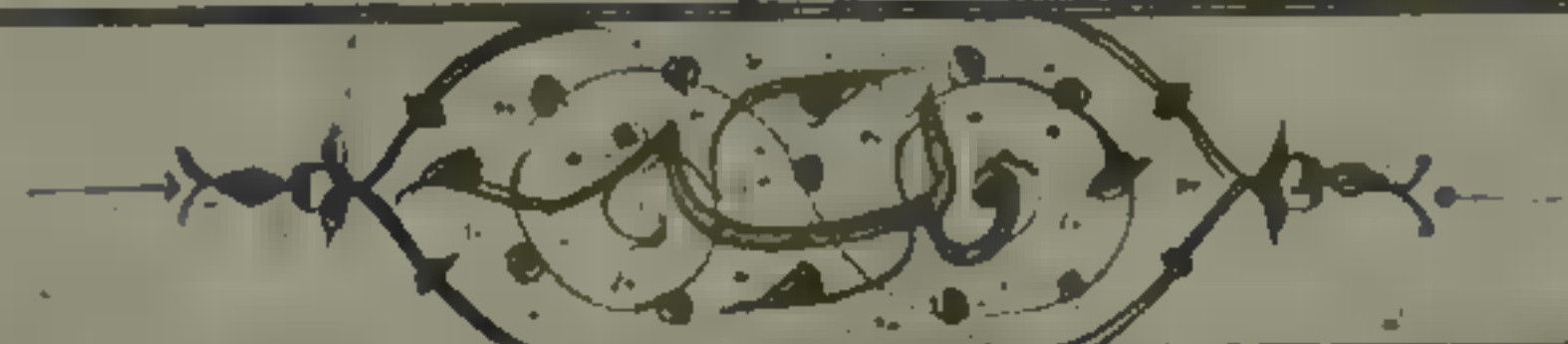
شبیایی که سیندم ز غم خویش رطوبی	هم معاینه در سر خویش فرام تو یام
ز شوق جام تو جانی بمن نه لعل خود	بدن وسیله کجور غم ز جام تو یام
	
نفس از درون و دیو ز بیرون زنده کنم	از مکران دور و زن پر حیل و خون کنم
دارم جهان جهان کنه ای شرم روی من	چون روی ازین جهان بچنان دگر کنم
اقتاده ام کاه هوا و هوا سوختن است	جبل هوایی که بر آرد ازین حیم
جامه رنم گوید کنم چون غیر سد	چون نبل مصیبت زخم صندع الله
باطن لاف تو به و دل بر کنه مصیر	کسی نیبرد که بدین پایه کرم
که بودم ز داغ غلات غلات مست	کز کوی شبانه و آه کرم
یاران دوا سبه عازم ملک تعین شدند	تا کی غنان عقل بدست کمان دهم
ازین میرسن مکنه غرمان که جا بهم	با من مگوی قصه الوان که ابله هم
جای مباحش غافل ازین راه دوان	از حبله رازهای نهان تو اکرم
	
بودم آن روز در آن میکره از درون	که نه از تاک نشان بودند از تاک
ز حرابت نشیان چه نشان میطلبی	بی نشان باشد زیشان نتوان یافت

شان آن شاهد جان جلوه کند در پرتو	هر یک از ما و شان نظیر ذات دگر کند
میرود کوی مگویدان اجلال کیشان	جان ندایش که بدجوئی ان کم شدگان
تا بد آن مست بد نشان گذرد و جود	در رویکده آن به که شویم ای دل خاک
پیش ازین باد بچش جاشنی رخشان	مکنه عشق بتعلید مگوی و غط
مردم ی سر دیارمان شود و درونشان	جانی این خرقه تو در پند از که بار
	
و جگ شمس الضحی کن له عابدون	ای بخت هر نفس مهر دل با قزو نو
نفس خطا دگشت معنی مایطرون	ابروی دقت خوشت صورت زون و القلم
نام یک حرف خوشت بود و کافون	حاله ابداع را چون الف حاش
با حرکات خوشت زفت ز جام سکون	کس حرکت با سکون جمع بدیدت از آن
من شدم ای سکند دل کوی ملایکستون	مگو بکن از بیستون بافت بصلوک
جانی و صد گونه درد حسنی و صد قطره خون	حاصل بجا طایان جیت خدا از درون
صبرت لعلت زفت از دل جامی درون	دوز صدق دور ماند شد کمر ارکان خدا
	
پای اهل دل را قرة العین	کمان ابروانت قات و توسین

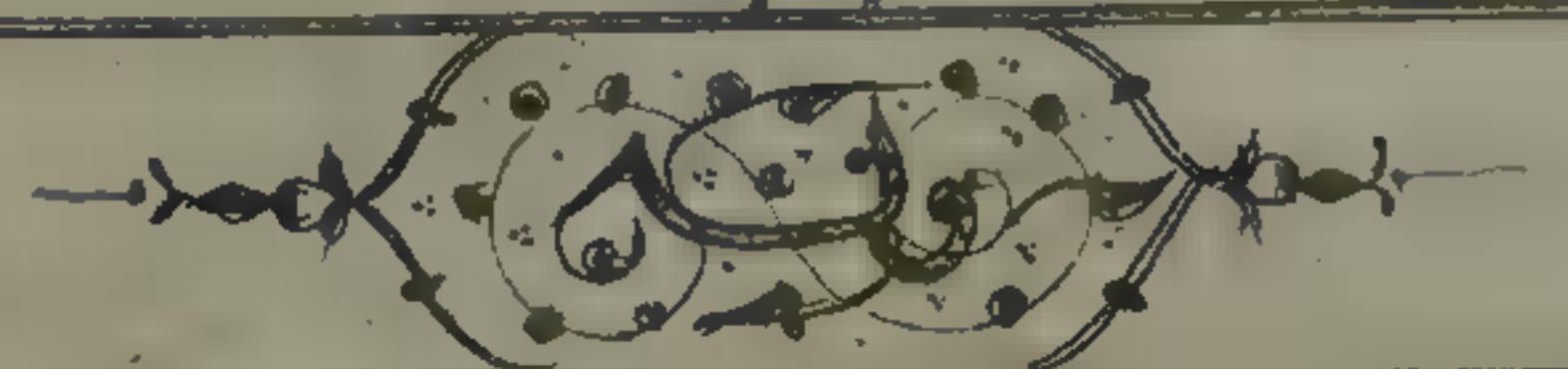
میان سوی تا سوی میاست	نه می بیند خود یک سوی مایین
لبت را کفتم ای جان این قلی	و بمانت گفتم نهان چش لایین
بوام از میکرده بدم سبوی	را با داک کردن دایم این دین
ز جای کو تو سر خوانی و دیده	بود فرمان تو بالراسس والعین
	
بر کس که بیند آن لعل خندان	اکشت حرمت کیم و بدندان
با پروقت لاف بلندی	از سر نهاده بالا بلندان
راه غمت را با آن درازی	پموده صد بی شکین کمندان
جعد نفیسه در باغ بی تو	صاحب دلان را بندست و زندان
هرگز نباشد نه غمی تو	کو خود بخوبی گود و دودندان
درد دل من دایم و لیکن	رحمی نداری بر درد خندان
جای پسند و صد رنج با خود	خبر رنج صحت با خود پسندان
	
ان کان حسن بود و نبود از جهان	والان ما غفرت علی ما علیه کان
اعداد کون و کثرت صورت بایشان	فالکلی واحد تجلی مکل شان

نوریت محض کرده با و صاف چو نور	نام شوعات ظهورش بود جهان
هر چند در نهان و عیان نیست غراو	نی حد ذاته نه پیا نیست و نی عیان
فایض بود بر اعیان انس و جن	سادی بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا به بصیرت و دنیا به بصیر	گویا به زبان دتوانا به توان
جای کشید داور با نرا که سر عشق	ز غایت کس مگوی وحدت کس
	
مرد از چشم ترای اشک خوین دم بدم	شدم رسوا خند دیگر ز فرمانم قدم بدم
بروز وصل خواهم جاک دل دو دم ز شکست	که ماند شادی و عشرت درون اندوغم
بصرا وقت کل آن نیست بلکه انشعاب	ز خاک داغداران فراق و رعد غم
ز دی بر لوح سیم از شک تر نویزم	نیامد خوش نویسا ترا چنین حرف از غم
مگویم رازان لب کوچه خوردم خون از غری	بلی ندهد ز زخم درد خود دپارم ز غم
غمت از دل نرفت و رفت جان او تن بود	که سیف غمت آید ز دل با جان هم بود
گرفت از شکلی شریستی خاطر حاجی	چو دی کو قدم نهادی از مهر عدم
	
صوفی چه بقا نیست کز این الایس	این نکته عیا نیست من العلم الی العین

چون خضر مجذوب است که از چرخ کبریا	مالی حاصل فی الدین جگونی سوزی کن
در دلت قادیان بودانی بر تو مستی	که خدای قیامی که مودی بود این
در مذبح تو جید بود و هم دومی کفر	در مذبح تعلید بود نقل دومی کفر
این وحدت محضیت که از کثرت کجاست	که اربعه و کاه ثلاث است که ایشان
عینیت یکانه که جواز قید تعین	افزود بر نقطه پدید آمد از عین
حای مکن اندیشه ز تو دیکه و دوری	لا خوف ولا بعد ولا وصل ولا دین

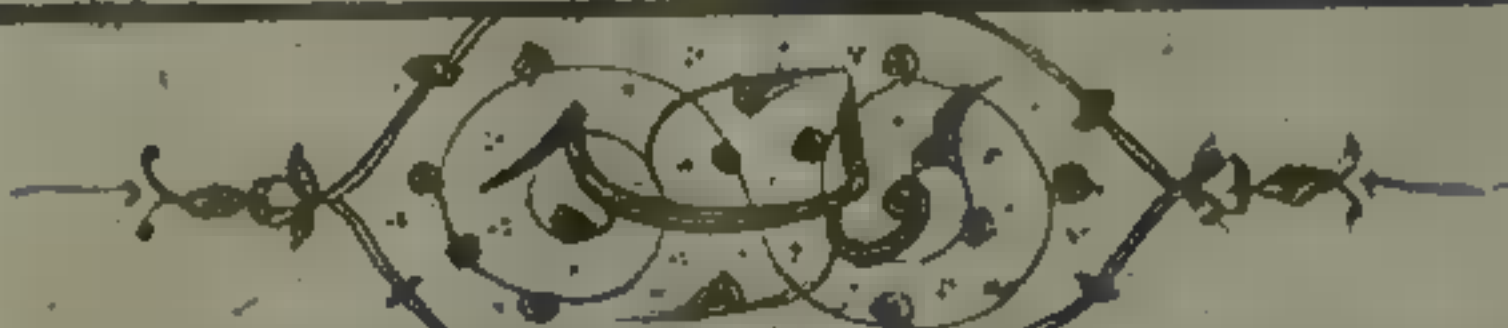


الله کیست مست با و نه ناز آینه	کرده با خونین دلان بدستی اعراض
خند بار سر کشم خوانم فلک زن در	که رسد بارو که مست ویرانند از آن
قلب زبوده را خوانم شکست چون نفس	برخ جانور اکو بود سوی تو پرواز
راز عشقت را جو جان نخواستم دارم	و چه بودی که نبودی کویه غماز آینه
زاری بیند مرا و آنکه تغافل میکند	از چه شد ما هر بان آن نازنین بار
من ندانم جسم به بود از کجا دارم	عشق به خویا خط لم بخت ناپا از آن
کوهر جانی گشتی نیست زیر پای دوست	کی میان عاشقان بودی سرافراز آینه



ای میسم بران شک تو بر سینه تران
با کل و طیل اگر با و نه بوی تو رسا ند
دلق سالوس در اید و نه ناموس در
چون زنجیر که درین نرم طرب نسند
بدیر خرابات که خجانه او
منه دلقه بر آمد ز درون آوازی
ساکن در سه می باشی که نیست
لاف قوت زن ای پشه عاجز که
حای این نظم سخن کو نبستد سوی بار

تخ کام از لب میگون تو شرین دهن
ان و احابه دران آمد و ان نوزبان
جلوه شک قبا یان شک بر میان
یک ترجم بگفت از غیب سخن
باد محو سوس رنگ ستم خم شکنان
کای تو اخاتم دولت کرد و هر نشان
کج میخانه ما جز وطن بی وطنان
زیر این بار کوان بشت به پیشان
حافظش نام نند خرد شرین دهنان



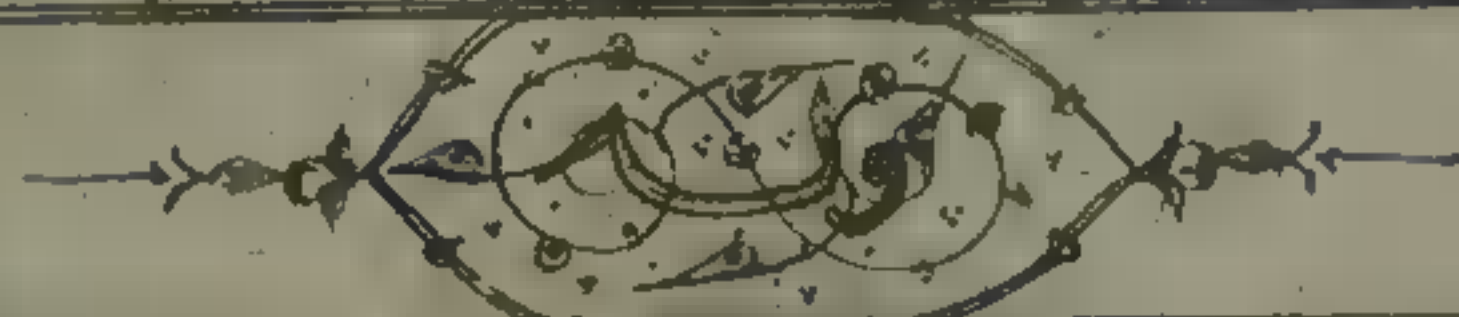
ای شه شک بنایان موزین کران
بر سینه بی کینه اشفته دلان
تا کی انتم بر دست آه کشان اسکنان
گذری کن بر عاشق بهر که هست
با خیال تو چو سحر مدرتی میگفتم
خوش را شهر عشق دکان می سازم

سرور کج کلان خرد شرین بران
مردم دیده غم دیده صاحب نظران
تا کی ایم بدست نوز و زمان جامه دران
مخت عاشق و دولت خوبی گذران
کای شده خوش شمای خونین کوان
تو نکر شد حدیث من و تو خیر ان

گفت جامی بودت شیفته مات حیا که بتلیس شوی شهر عشق دگران

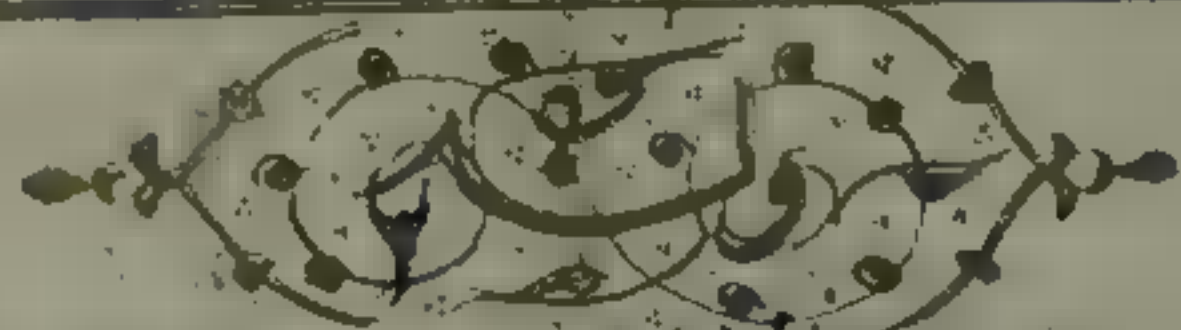


پای ساقی موش به جام زلف شهنشاه ملک مسند که دارد دولت	بروی شاه ابد القاسم مغرالدوله قدم بر تارک فرقه علم بر طارم کوان
رخش اینده دله لبش حلال مسکله ز باغ جاده او بر گیت این زنگار کون	گفت دریا و ساحله از خوش قلم ز قهر قدر او خشت این فیروز کون
جو دارد خلق درویشانه با این سلطان تمای کمال حشش کردم خود کشتا	که ای حضرت او نیدا کرد درویش منه پای امل زین شش بر دین ارشد
ز تعلیم دلکش جامی برود بزم او باد	نوی عشرت باقی نوید عشق جاویدان

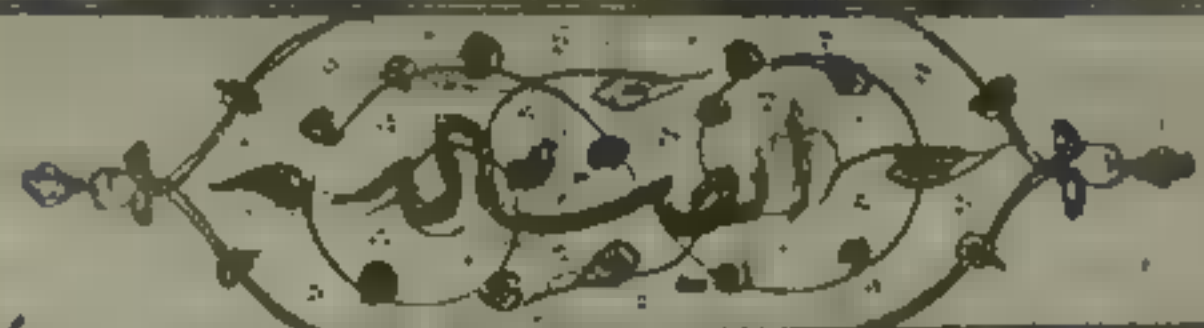


ز درون ما شده حشش ز اشک گلگون بر در چشم ز کودون رسید چشم ترا	نشسته آمد ازین در و مردمان خون را رسیدن درد تو ناله بر کردون
را تو چشمی و در تو چشم در دست ز در اهل نظیرش ازینت آنچه بگو	که وقت چشم مرا در خون تمام خون رسید بود بهیدی چشم خویش اکنون
اکو تر خون کنی کم بود چشم ای کاش	که دم به دم کند غمزه تر خون افزون

نزار چشم برون کوده در تو فروش سواد کعبه جامی فزون بر در	بدان امید که یکدم قدم نهی برون ولی چشم تو مشکلی در آید این امون
--	--



تو که شهر اشوب من زیشان که شد صحر هر کجا مری کند شب کو تواند زایسان	خواهم از تو شش بهجاری بیاون هر زنده بهر تر و شش خیمه در روی زمین
تو سن عقیق که از مهر بتان میکشد ان سپاسی رانده بنم خنجر کا جگر	عشوه ان شیسور را فر کشید ز برین کز چنین ارد سپاه بهر بر جانم کین
زارم از دوری خدارای که سوی من کلی دولت خواهم از میل سعادت دونه	جسم خودی بخشش بتان دارد درین حاکم از بایش بخون جاشاک از درش
کثرین نبدگان جامی پیادش اد جان	بجکس بادش نداد از کثرین نبدگان

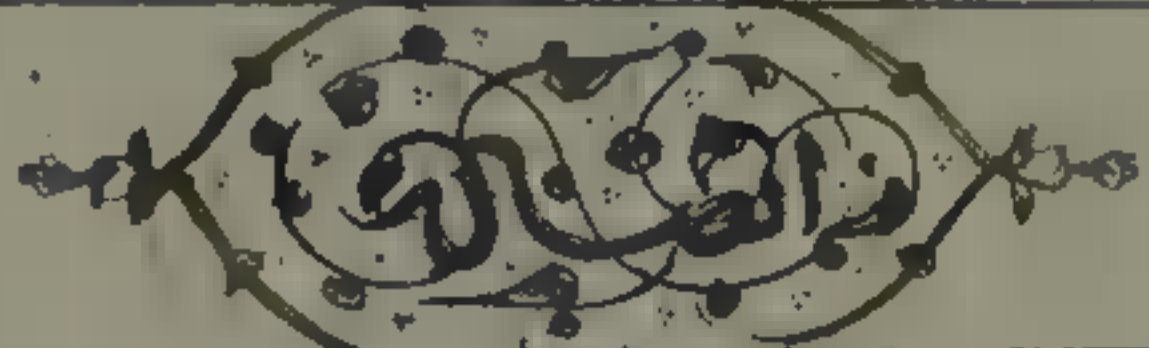


می از راه بر آید نه که افزون بهت این به حبست و ملاحظه به لطفت و صبا	سرم خاک را ادا اگران کج کلیمت این
شده بر هر سرداشش سپهر جمع ز خون نه دم استر لعلت شب اندر نه بهلو	نه بت جارد ساله که نه جارد آب این
که ز خون غم بسته جگر ته تهست این	مشکن گو سید شده که نه صد سیست این

جویش از وقت محنت اکرم دور	کنم ناله ازان که در بخت سست این
من و دیرانه محنت که بیشه‌ای جدا	دل خود کرد و بزم را شده آراکله آ
بربت بست فدا دست سر حای سول	قدی رنج کن اخوند کم از خاک



بنمای رخ که مطلع صبح ضاعت این	آینه نای حال خداست این
کردم بسی طغیل بیکان بر در تو حای	هرگز نگفتم چه کس است از یکی است این
بر سینه میزدم ز غمت شک بر گردید	کشتا عشق شک دی مبتلاست این
هرگز نکردی از لب خود کام تن روا	ای ی وفا بشرع وفا کی رواست این
زلف و دقماست پیش رخ کشته نقاب	زلف و دقما مگوی که دام ملاست این
سکانه و اریکدزی بر که این خویش	آخوند با سکان درت اشاست این
بیزد رقیب طعنه بجای بکت تو گفت	بجش مگو که عدم و پیرین است این

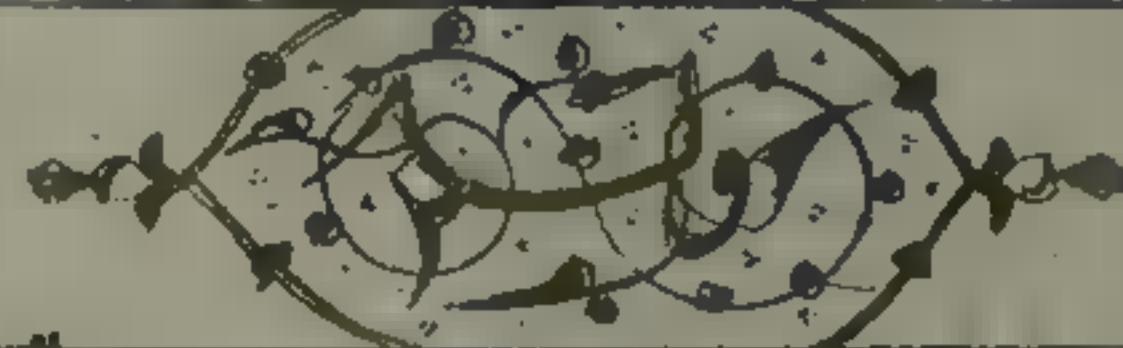


خدا از دگران وصف جمال تو شنیدن	خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم	ز میان که شوم دست ز بام تو شنیدن
از اشک جو آموختم ای مردم دیده	اغشته بخون بیش تو بر خط دیده

کبک ارجه بر فقا ربی تر نه پای	دستش نه بد با تو درین شیوه رسیدن
ما را بشود تحفه یخ ناله و آبی	دان هم شوان پیش تو گساح کشیدن
از خون دلم بس که رود تن سوزی	خونابه دل خواهم از بام حکیدن
حای که بود تا گلی از باغ تو چند	ای کاشش تواند خسی از راه کندن



پرد ز رخ بوسکن جاده جان خاک	طرف کله بوسکن تاج سران خاک
خاودش کوی دوست نه ز بخت ای رفیق	تخل بر خاک من زان خس و خاشاک
در خور صید تو نیست این ش جون بوی	لیک بگز نکسلد رشته قهر اک کن
ناله و نریا دمن است ز نور جگر	یا دهنم را بدوز یا حکوم خاک کن
بر سر بالینم آ بجز رفیقان دی	حال دلم باز بر سر اسکی خیم با کن
مردم ی در در ادوق جای تو	هر چه کنی بعد ازان با من غمناک کن



مکر و زید سیسی زیر و سیم بر من	که باز شعله بر او زد اشک کوب من
خجسته باد طلوع تو ای سیل بیا	که روز گشت با قبال طلعت سحر من
هم ز سوز تنس سوخت دیده ارتن	سوخت آتش عشق تو چه خشک در من

بگویم کهستم ازین در ادران هر خود	بجده گفت برین درد کو میا سرت
ز دیدن تو که محروم مانده ام ز دور	که چون پری ز لطافت نهانی نظر من



عاشقا ترا قوت جان و عقل سگر خد کن	سرکش ترا پا دل در دلف شکن کن
سخت جانم در تنای لب شیرین تو	تلخ گامی را بدشنای ز خود حسد کن
که کیست از دست مظلومان غنا کن	رشته جان از تنم بر کش ای زند کن
تا بکی فارغ که شش از گرفتاران دل	کو شته چشمی بحال نا توانی خند کن
عکس لب بر جام می بنمای و آنچش کن	شربت تلخت اندر اجاشی از شد کن
و عدو وصل اردی خوش کنی سو کندم	نقد جان بستان ز من کنارت سو کند کن
مرد حاجتمد یک دیدار جامی بر دور	رحمتی بر حال در دیشان حاجتمد کن



ز فعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن	خجسته تو که نه نور بر آسمان دیدن
بیش نهی و برونه آفتاب جهر پیش	که خبر روی تو مسکنی بود جهان دیدن
ز بس که سینه با حق می کنم رعت	توان ز جاک کو پیامم اسخو آن دیدن
بجست و جوی میانش کر خند ای دل	که خیال محالیت از ان میان دیدن

شدم ز دست جوان مدغان کشیده ز	که است طاقت از دست مدغان دیدن
خوش است دل علقا تپ ز دور	چه چیز کم شده را به رکاو آن دیدن
خوش است شوق تو جایی که اخت	جوی ز جام خیال لبست توان دیدن

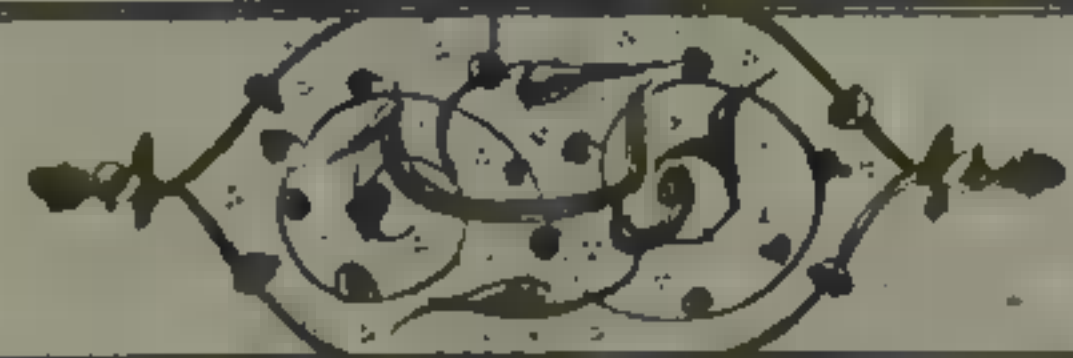


بما رعت نفس باز بس است این	پاس تیش دارد که آخر نفس است این
بی واسطه گفت زبان پرش او کن	کش واسطه زحت جاوید بس است این
ای ملبوس از مهر که عشق دعا است	بگذر سلامت که نه جای مری است این
از ناله ناله فارغی ای صاحب محل	در گوش تو کوئی نغمات جوی است این
از گلشن فروزه جویم جگشاید	مرغ دل بخت زد کارا قفس است این
کاسی که خوی سسین زیر قدم کن	انکار فدا نه زمین خار خوش است این
عمری بدست جایی در مانده بسر برد	یکبار ز گفتی که برین در جگش است این



شدم بهر تو خاک راه خوابان	یکی زینو خوام ای شاه خوابان
ز خورشید زحت خورشیدیست	فروغ عارض خون ماه خوابان
کراتی که میر جان زانک کردم	جویم سینه تر کما خوابان

مرا از هر چه در عالم سری بود	نهادم آن هم اندر راه خوابان
ز دولت خواهی تست آنکه حامی	بود سر بسته دولخواه خوابان



چند ز اشوب می فتسند بر انگیزش	مست برون تا خوش خون گسان بخش
خون بر آریختی دست من دواست	کرده بغیر اک خویش خواهم ادخیش
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام	از همه بگر بخش با غت آمیزش
از تو بر انگیزش رخسار زباد سبا	بر سر ابل و خاکرد بلا بخش
حامی از آن قید زلف چیست دایه	قوت بخون خود سبیلد بخش



کشیده بودم از حسن پر چرخ برین	جو دید روی تو ابد ز آسمان برین
ز رخس که دیدم نمکینهای لعل گرفت	که ای تو همه روی زمین زیر کنین
کین چشم ترا بندم ایام بهر خدای	پوشش چشم غایت ز بیمکان کنین
بشیم زلف تو شد عدم نسیم شمال	از رشک نافه بصیر افکنده اموی چین
ز خود در دم جو تو ای و حال من چنین	اگر ز من نشود با ورت پاویه چین
منم میگوید عشق کشته فیلس و عور	که جان بجای نه جانان نه دل بدست نه

همین حقارت حامی که از سوای مد	سای هست او طایریت سدرستین
-------------------------------	---------------------------



ای ز خورشید رخسار تا ما به کعبه	اول بنشین و اما سالی محال فرزند
روی تو چون مدعیان سر دانت لب	در میان این وان موی سیانت منین
سجده کردن عصا در کت مصلی در	پای تا سرخ شربت جوی باشدت
اشخام شد ز غم صد پاره و مر پاره	ز آن معا نیر میشه دارد انعاما چون
غم سجد کردم از اینجا نه پری نرویش	گفت یار انجاست حامی این عیش این



زان خطا گرام انکاستین تا خواند خط	توشت فرسودای او در نامه اعمال
رینان که با من میگذرند روی لغزش	خواهد شد از کت عاقبت سر سر آقیال
بر جا که شهادت منم تا منم ان خورشید را	ایده رقیب رسیده چون سایه از دنیا
در گلشن عیش دلم کم جوشان خرمی	کافقاده در دام بلا ان مرغ فارغ
خاموشی عشقم دلم از شیوه بخت و جدل	رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد قیل و قال
پیش کان کوی او نامم برای آب روی	بر خاک ره روی خور را نیست ال دجا
تا صد که گفت آن شک دل بر قتل حامی تو	زین قرعه اقبال شد یک مبارک فال

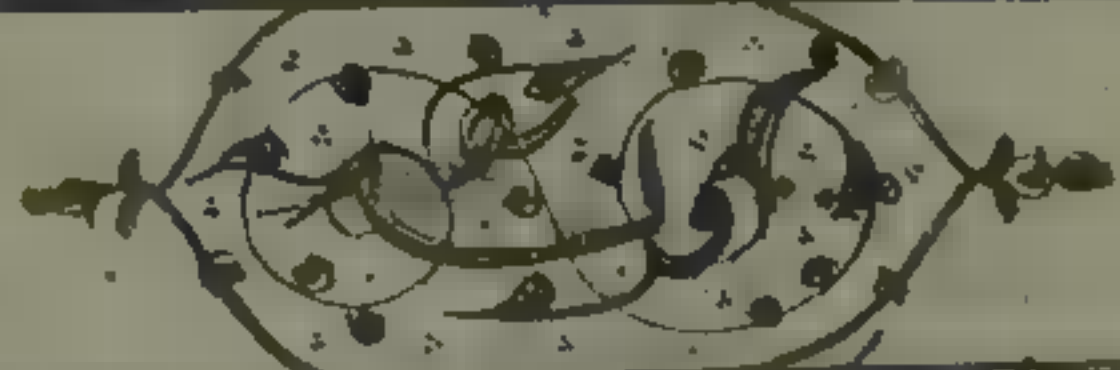


تو جانی پاک سر سبزی را بختاک ای	داده ز جان هم پاکتر روخ داد ای
پاکان ندیده روی تو جان داده اند	اینک بگو دگویی تو صد جان پاک ای
ز قوت بکشت چمن گل دید لطف آن برون	از شوق آن بر خویش زده جان پاک ای
گر شد حلاله بیکرم غرقه بخون کی غم خورم	این بس که بر دل میرم داغ بخت پاک ای
داوم ز غم بیماری بیارم و ایاری	گر تو کنی غمخواری از غم حیاک ای
با آنکه دردم شد قوی خواهم قفاغم نشوئی	ترسم که بهر من شوی اندیشه ناک ای
جایی که دارد با تو هرگز شاید از تو دور	که خودی بر فرق ارتع مملاک ای

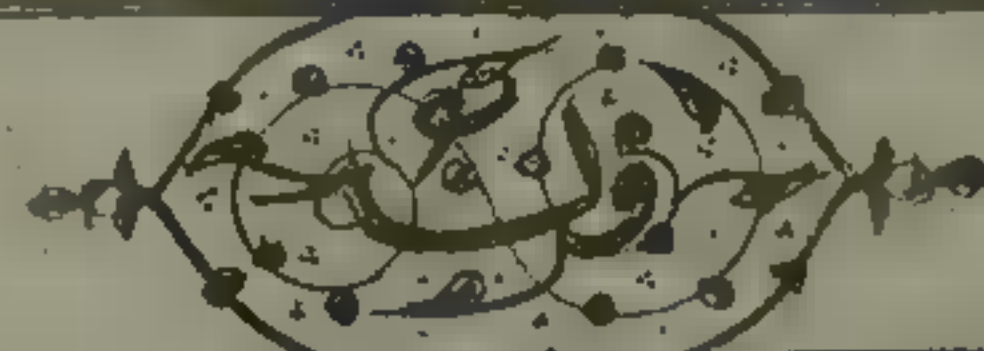


ای دیده بشنو گفت من نظاره آن	من خود بهر آن کرده ام دیگر در ایندو کن
ای کنی نظاره بر کوی آن بهر میکنی	یا ترک دین و دل بگو یا خود گذردم کن
رویش به من ای باغبان سری از روی	یش خبان رویش وصف کل خود در کن
ای بسته دل در بیکران باطن دشمن شاد	رونی کز من بپیت اندیشه از بهر کن
سم یا داوی سوزدم هم کنش غیری ازو	رحمی غای ای غیش خدش حدیث ادکن
ایمن نمی بینم دل از چشم سحر میکنم تو	خبد من فسون دهری تعلیم آن بر خو کن

شهای شهای دگر جابر سران کو مکن	حاجی بجان اید یکیش از ناله و فریاد تو
--------------------------------	---------------------------------------



دل حشبه حشبه شد ز خدک تو و کنون	اند بر آه دیده زهر حشبه حوی حون
خواهم که لب بآه کشایم کس و لی	ترسم کشت زبانه برون آتش درون
میگویم از وصال تو با خود فغانا	در و فراق را بچین میکنم منون
هر لحظه دل بفتن دگر میری ز خلق	در دهری نموده کسی چون تو و فنون
دلوا میسرم عشق ملاست چه فایده	کشت بخت تیر بکشت برین قصه بچون
هر دم مکن فیوس که روزی رسی بصل	کین از روز حوصله ما بود برون
در حق حاجی آنچه توان میکن از حیا	مسکلی که عاشق و کرافت حین زبون



چه که بسته بکین بامن	که خوشی بایم بمن بامن
چه خطا دیده ز من که تو	شد خبان طبع نازنین من
من بکام تو زهر باد کوران	خوشتر آید که انگین بامن
من که با شمع که گویت به عمر	باشش سحر از و غمشین بامن
قد نما داغ اشطار کشم	تا شوی ساعتی قوین بامن

گفتی از کوی ما برو جای
رفتم اینک نه دل نه دین ما

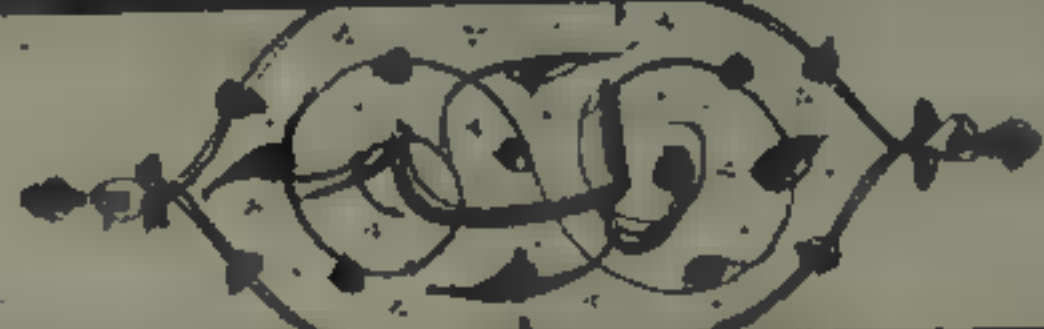


صوتی متاع صومعه رهن شراب کن	پیرانه سر طافی عهد شباب کن
ستم ز نثار می عشق بری و می	بر یاد لعلش از دوده جامی آب کن
عیبت لاف عشق جوانان و عهد	موی سفید از می کلکون قصاب کن
بدنام و شهر رانده و دیوای عالمیم	ای پادشاه صحبت ما اجتناب کن
یک کمال و نقل قنولیت ای پر	از عاشقان نصیحت عشق انکس کن
منی یکیت کرجه صور مختلف قتاد	این نکته را قیاس ز بحر و حیا کن
جامی خباب پر نغان قبله دعا	هر چیز کالتما کس کنی ران خباب کن



پیاده سوی جن سپرو من گذر کن	بزنه و سخن آن پادشاه کار کن
بخون نشت کل از بزر بزه بهر خدا	که یا برهنه در گوشت جو پار کن
کلت آن کف پاکل پیش او خاری	نخاک پاژ که از داد کل بخار کن
بتجسس و جو سینه ام شکاف	را بپوشه برین امید دار کن
بردم از تو بی لاف آب روز دام	را آن بخوریم از پیش پیر یاد کن

نماند دل که ز درد تو خزن نشد جامی
خدا را که چنین مالهای زار کن



کس و حالت چنین تخواست که من	در فراق چنین نکایت که من
گفته بر رخسارم که عاشقتر	چهره زرد من گوا که من
بم کس مبتلای تست و لی	نه بدن گونه سلاست که من
دل که در مانده جدایی تست	نه جان از درت جدایت که من
یکیت کفتم بر باستی جو قدت	سرو مالا کشید راست که من
گفت جامی که میسر دیوی دوست	با صبح از میان خات که من
بی تو ستم میان آتش و آب	کو دل و دیده عمر یکیت که من



روزی که میسر شد ملک آب و خاک	میوخت و آتش تو دل در دنا که من
راشته و حال تو گوا می گفت	میوند یافتی کج و خاک که من
رخبند دل زیاده خود پاک غنیت	دانم سزایی بکند عشق پاک که من
روزی که می نوشت قضا نامه اجل	شد ناخود به تنوع خفایت ملاک که من
جامی بخوری خوش دلی از من که اول	ایمشد با غم و درد آب و خاک که من

در وصف غم

بسی از درد نجات من کز غم	بسی صد حرف غم در خطه ازل و کون
بگویت بس که آتشین از دل تراوردم	یکت را داد غم نام دست بر جان
نه بیند کس فروغ هر راتا حشر انوار که	نقد بر روی روز این سایه شمای
خود و آید شبی این کلیه غم بر سرم	که طوفان میکند در کوه چشم اشکبار
نجات من جویبار که در کوه های دشت	برت صد داستان غم فروز و غبار
خدا را شهوار ایش این جولان کون	که شد یکبارگی از کف غمان اختیار
ز عشقت مرد حامی و نامه ترا در دل	که بود افتاده روزی بدلی در کوه

در وصف غم

هر چند بنی علی صید کند خوشین	خبرین جفا کاری کن یا در دند خوشین
چون کشته افتم در دست برین مران	حیف کالایی چون نعل بند خوشین
کرنیت ان بخت که جان سازم سپید	تن میجه بادا نجات که تو سوزی سپید
تا کی بخوبی سر کشد سر دسی در بوستان	بگذر بیاض و جلوه ده سر و بلند خوشین
حاجی که گفتی که کس خبرین شوخیران	سکین خوریت دید شد غافل زین خوشین

در وصف غم

بمحو شط خال ان شرین من
 یکم زان خال لب بر خطه یاد
 کم شد اندر پیر من لاغری تنم
 آه عاشق که نبودی خانه سوز
 حرص دانه زفت از خورد و رفت
 سوخت جانم ز آتش آه ای سر
 جامی ان خال سید خوش دانه

زیر لب افتاد و بالای دقن
 می نهم داغی بجان خوشیش
 رشته کم باش کوازی من
 جاکجی در کوه کوهی کوه کن
 شوق خال او هنوز از جان من
 زود تو آبی بر من آتش نون
 تخم مهرش در زمین دل فکن

در وصف غم

مراتاک ز کشتن بزم کردن
 معلم چون تو شوخی داندا
 دلمنت سر غیب آمد میان
 کوفت از شش جنت عشق تو
 سعادت مندی ماه رخت را
 های وصل اگر خواهی ز دیده

خوشا پیش تو جان سلیم کردن
 یخ در کس نیا تعلیم کردن
 چه در اکی توان تعلیم کردن
 مراد پوای منت اقلیم کردن
 جدا بایه یکی تعلیم کردن
 توان روی زمین پرسم کردن

مکد جامی گشت از خیس درین کوی
 نفسی راتاک این تعلیم کردن



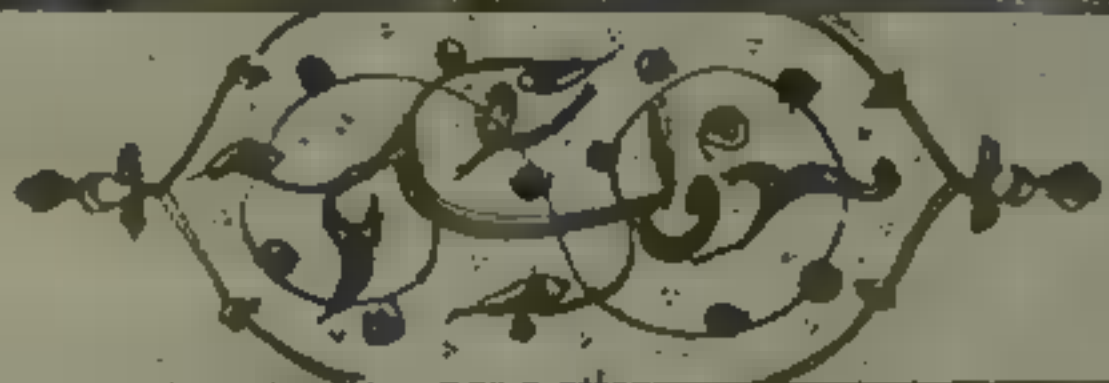
مردم مکارا کین مجو باد و ستارا کین	کافور سوارا سرکش زین خاکسارا کین
اوتک ناز و کین کین تاراج و کین	بهر خدا این کین ازار یارا کین
خدا از تو خون دل خورم اخذ اریا کین	پسندید ادد پستم بر دل مکارا کین
باز آسوار کج کله بر ماهی پیرانی	مکدر که بنود مورد راتا سوارا کین
نعل سمنش جامیا افسوس کالایه کین	برره که داد و در نای دید یارا کین



تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون	ترا رسد که نبازی حسن روز اوقون
جو زندگانی عاشق برصل مقوقست	یکست فرقت لیلی و مردن محزون
کمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن	جو از تو دور افتادم چه جای صبر و سکون
زبان من و حکمان غمت برآمد و د	ترا جو کرد شکورست خط غالیه کون
می فتاد زیاغم تو خانه دل	چه بود حشمت حبشید رنج افروزون
به تیغ مهر جوان ما بکشت طای را	چه جرم پرورشش جرح و کور کوشون

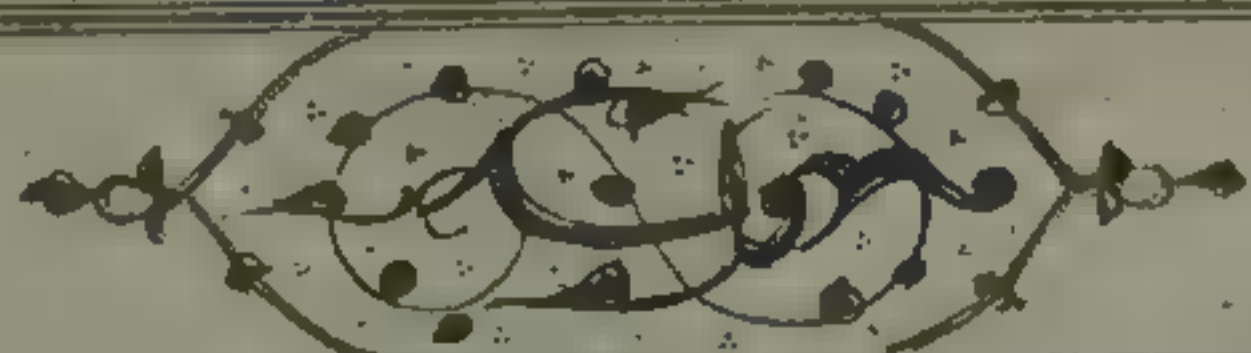


ای ملک تا کی دل و جان خواهی خوش	زیر را در فراق ایشای سر خوش
جون شود خورشید رویش را عالم	خواهد آزادی دلم را هر جای سر خوش
صد پلالت پیش کوشم مکره آن لب ز کین	خدا خود در تمنای خوابی سر خوش
عشرتی باشد نرم شمع رخساری تو	که نبازی مردن و که از غنای سر خوش
دل بخورشید جهان تابی کرد کن تا کی	مجو پروانه ز جمع خانه تابی سر خوش
از جنون عشقت اندیشه ارباب علم	دقتری بر باد دادن یا کتا تابی سر خوش
سخت حامی را دل و دهنی نکودان	ست را از حباکت از کتا تابی سر خوش

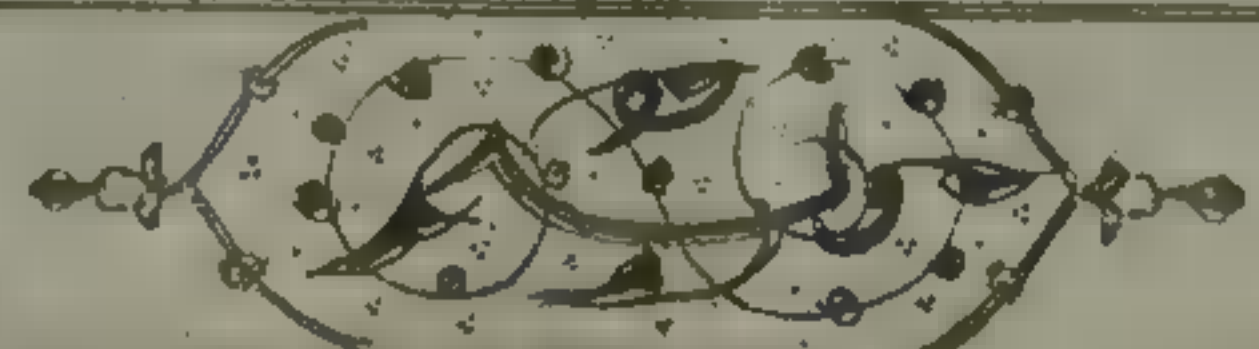


ای زلفت کما مجروح الاین	خطا نیت رخت للعالمین
کل لطافت دارد و سر و اعتدال	تو همی قامت هم آن داری همین
در رسم کو کویی از سر کن قدم	پایم از نادای نیاید بر زمین
کو دینزه کم نشیند باغبان	تا نشاندی سبز کرد یا همین
کو نه بینم هفت ماه رخت	مکدر دایم ز جرح و خفتین
تا کین کردی تو شران کشته ام	آهوی چشم ترا صید کین

در بخت در پای تو جامی رشم
مجو نظم خویش در پای تمنی

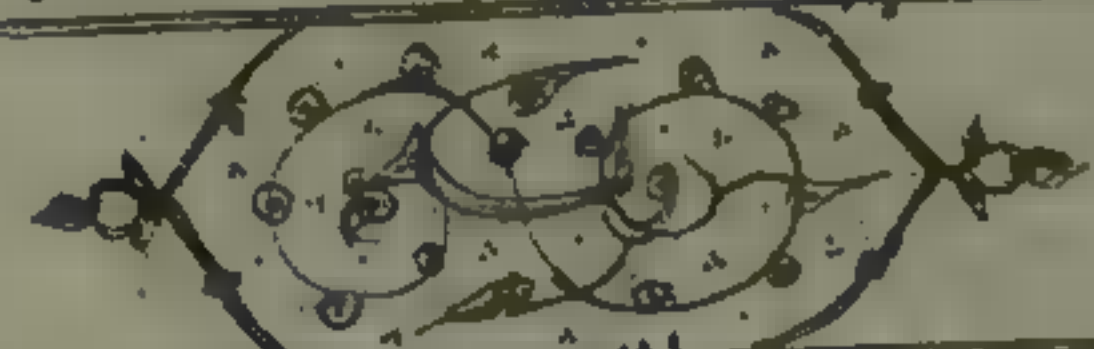


من و فکر توجه بهنم بحال دکران	هم خیال تو را به که دصال دکران
غیر تم بر تو جانست که کردیت دهد	مکد ارم که درایی بحیال دکران
هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت ^{دل}	کی بود در دم شاه محال دکران
میبرد نامه او دهد جدا در دروغ	که یزدین شوانم یال دکران
بحالات رقیبان چه نمی پیچ قبول	حال ما کوشش کنی به که محال دکران
روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسیم	من که لب ترکم ز آب زلال دکران
حالی جایی ز غمت زار و تو از شک دلی	میکشای نظر لطف کمال دکران



نه زهد ایده مرا مانع نه بزم عشرت ایشان	غم خود را نمیدارم ز بزم عشرت ایشان
یگایی کا طلس شاهان نشانه کوشش به چنان	که راه قرب باید دلق که دالود درویشان
مباشن ان شوح کوشنده کا شوخا کوشی	که بود شیوه ازاد در دین و کاشان
نمیدیشم عایی غیر ازین کان شاه خوانا	مبادا هیچکس ایسی از کید به اندیشان
مر ایهوند خویشی بود با هر دو دلیکن	دلم تا اشنای عشق شد بکستم از خوشان
ز راه دل رسد اشک جگر کون دیده مارا	بی این خانه دایمی آید آب تیر ایشان

جو آید دور حامی حام کلکون کو آنا
بودن نامه به دل بس می لعل کبریا



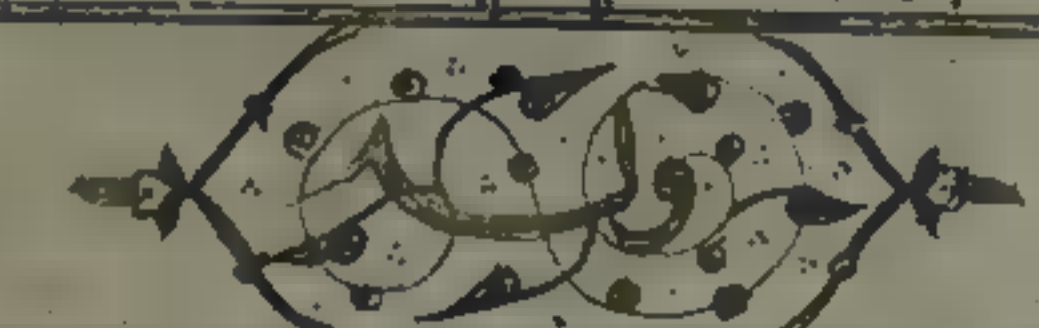

موسم عید و بهار فرم و شاه جهان	سایه ابرو و لعل و سبز و آب روان
مطرب خوش لبچه را بر لب لای ^{عقون}	ساقی کلهره را بر کف شراب از غوان
ای که می لانی ز لطف طبع خود ایضا	در چنین حالی ز می پر مهر کون و فون
باد نوشین روان در جام زور آیدم	قصه جم تکی و افسانه نوشردان
مطرب با برکت کوشش تا بسع اورد	خند حرفی در میان شوق او را شنوان
شد خواب از نیکوان هم ذین غم می	دیکوان رنج از بدان میستندن ^{از نیکوان}
به نهم شاه حامی و از مهرستان	میرسد شعل سانی کاروان در کاروان





آدم در دل اساکس عشق کلم بحمان	با غمت خان ملا فو سوده مدم بحمان
از سپاه مجر شد معوره عمرم ^{۱۶۰}	ملک ل سلطان عشقت را نسلم بحمان
رحم تیغ عمره را صوره به بیگان ^{دستی}	وان جواحت سرنی آرد فو اتم بحمان
سوخت جان بیدلان از داغ و ^{درد}	در جویم خلوت خاص تو محرم بحمان
عشق با دران یک یکا هم صلاح ^{ادب}	حامی صبر و دل سودای عالم بحمان

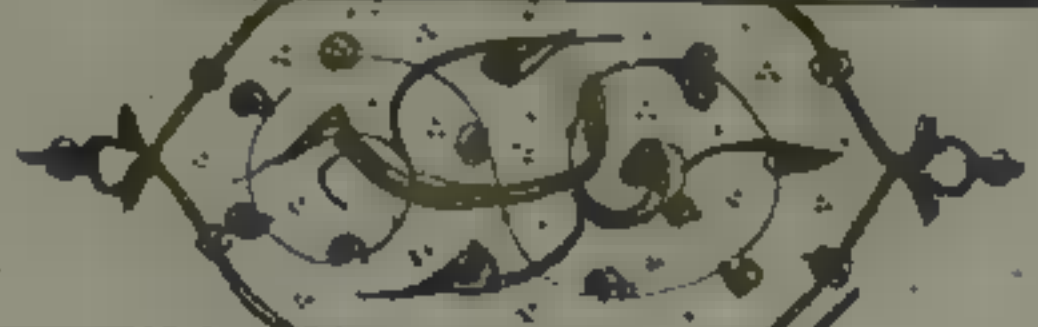
<div data-bbox="1730 215 2278 409" data-label="Image"> </div>	
<p>برون رانی سوار شوخ و قلند گرفتگی کشور جاها سلطان علم بر کشاکش دکار با خواسی لب شکوفاش بچین خویش نازد مهر از مهر خدای را آن شکل قلاشا نه گشت و نام یرم خود را بر او داشت با کوی ز جام لعل او جامی ازین پس باز کردی</p>	<p>بر آن کن برقع از رخسار و قد زهر و ترا شد کرد لهما سپاه با دشمن شکیب حال با خواسی زلف سید میشش آن عارضه بازار ادم که فرمودش که دامن برکش و بزن جوکان و خون کوی غای این اساس شمع عهد ویر خانه</p>
<div data-bbox="1730 1164 2278 1358" data-label="Image"> </div>	
<p>مسو شکیں دلا مشغول جوکان با حسن نظر بر کوی داری این قد کوی زن جوکان مباد آنکار کرد و نه از تحک تلک خواهد بیای جودانی بر طرف نوسن خداداد دل و جانم فدای آن رخ پر خوی که</p>	<p>یکی جوکان حواله کن مع جان بازی که سرگردان ترا ز کویم درین زان نوسن مباد از او کرد آن جو با این عشوه دوستان کنی جوکان نمود داخله بر دید و گریان نران کرد دست خورشید جهان افروز</p>

<div data-bbox="490 388 1067 560" data-label="Image"> </div>	
<p>از کف برون ز فتنه غمان میسند مارا بستان که نبود دست رست کد ادا جانا گره حکم زن زلف و دوتا را پس با سو و تم بالا کن شاخ کیمیا را پس رضت به بر امنت کشن صبا را پس هر خندیدانی بها آن تو تیارا پس ضایع کن با دیگری شک خوارا پس</p>	<p>هر سو و دجولان کنان حاکم سوارا پس به نیا رت بر تن جان را به تدارم خون دل صدمه دوزن آمد برون از بر طرف بستان جا کن در بای کل بازی از جنبش بر امنت از دمی کرد جان میدم به خدا کردی اذال را جانی بهر سمن بری با منک تو دارا پس</p>
<div data-bbox="490 1293 1067 1487" data-label="Image"> </div>	
<p>دل از باد لعل نامم بگردان زا خوام پست الحرام بگردان برین نام فرخته نامم بگردان زبان در جواب سلامم بگردان در دن از طوبای خامم بگردان</p>	<p>پای از لب لعل جامم بگردان بکوی خودم خوان ز روی ادا یکم نام کردی ورم فخر بنود علیک از کوی بد شنام آخر نهان باز در آیتن سیم باعد</p>

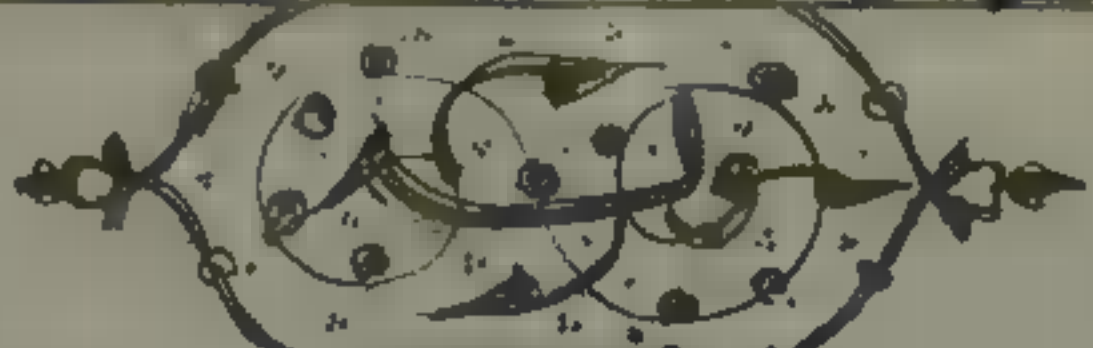
گشت محکم بخت از آن کوی جانم	خودشان کزین ره زمام مگردان
جود با لطف عام خودم خاص کوی	جو جای رخ از خاص عام مگردان
	
فراید خط از حسن نازک غدا را	علکم حسن الخطای دوستداران
شود تازه خط از بهار دگر بوی	بدان گونه که ز بهار عهد بهاران
شد از تنغ مهرت دلم با بهار	جود ایام و روزگار اسراران
میا خویشتن بچکان از رخ و لب	بهم بر وزن وقت پر بهر کاران
قدح که جای که خوی بخشد	فراغت ز درد در بهر سیاران
	
یا فتن پس تو را می توان	صیبت از دوزخ کاسی توان
آه که ز آتش تو سوخت دلم	دوزخ دل سوخته ایست توان
غم دل را کن از چهره پیش	کوه را وزن یکجایی توان
با تو از سپردن خون گویم	نسبت کل یکجایی توان
دیدن روی تو که که چه خوش است	ما خوش است که کاسی توان
تا لعل ام فر بهر کوی تو نیست	داد فر بهر در شایسته توان

دوش جای پنهان رخ تو	گفت سوری که با می توان
	
جلوه آن شوخ و جوان سمند او به	سر کجا از ده سر کند او به بین
نشته را خواستی که بی ناراح عمل بود	کرده جا برشت دین سر و بلند او به بین
بس که خون کریم بر آتش خون در بود	غرقه در خون دلم نعل سمند او به بین
لب ز می تر کرد طاق و سان باغ سپید را	خون کس پران جلاب شد او به بین
ای که کوی سی کوی تیغ تو چو تیغ نیست	خنده یش بر لعل پوشش شد او به بین
جستم بد را حالش افشاند ست سمند	خط مشکین کرد رخ دار و سدا او به بین
گشته جای سبکبارست در جان ندرای	کوه محنت بر دل اندوه مند او به بین
	
کجا باشد جهان شوخی کماندار و کند	شکر کشتا رو شیرین لب سخن رخسار و کش
خوایان هر کجا باشی رخ مانو کف آن	پواره هر کجا رانی سرا و پشم بوس
جهانی فتنه خنده جانی طرف مشکین	بعد خواری سرم افتاد در صدان عین
زکات چسبیده چون کوی یکبار کس	پیشانی گشته شد هر گوشه تر ز لعل کشت
دمان بر شعله شوقست دل از راه	که میسر سم سیه کرد جهان از دود ای

جها نرا ای ملک بشها بنور چه افروزی	جوداد و شعله ای من این دیوانه دارو
فدایت باد جان ای ذراع خونم	خداداد استخوان من میرش سگال ممکن
جو کشته راست زمین دامنش کزور	بیاد خون نایاک من الاید تو ادا من
ز با من کور رسید مرغی ز جان طوطی	که قوت طایر قدسی نشاید دانه ازین

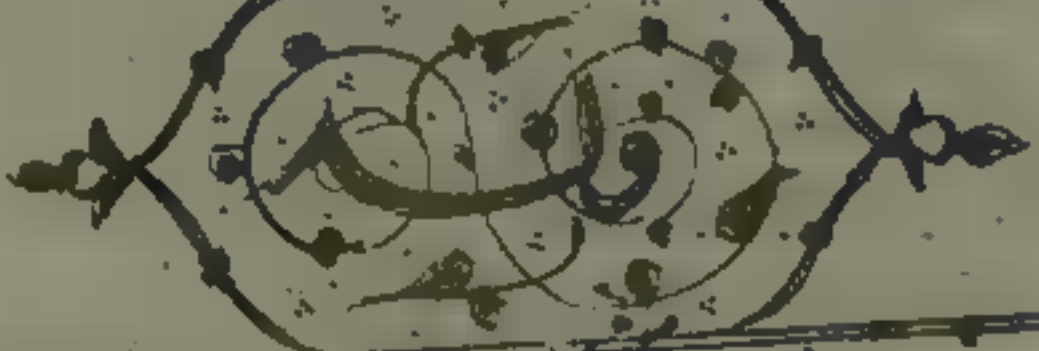


کوه شکست درین فکر محال انگیزش	هم بوصف آن دمان خوانم خیال انگیزش
نیست امکان باغبان گلشن بر دستان	از قدما ز تو نماز که نهال انگیزش
دوبت دشمن بخت نافرمان ملک نام	چون تو انم یارب اسباب وصال انگیزش
صورت جان مستدر اینده ز عیان	چیت خدین تشها از خط و حال انگیزش
لیل ی صبر و دل شد خاک در نیاز	همچنان کل بر سر غنچه و دلال انگیزش
حای از خیره و می کرد طوق سوز و در	طور او بنود خیالات کمال انگیزش

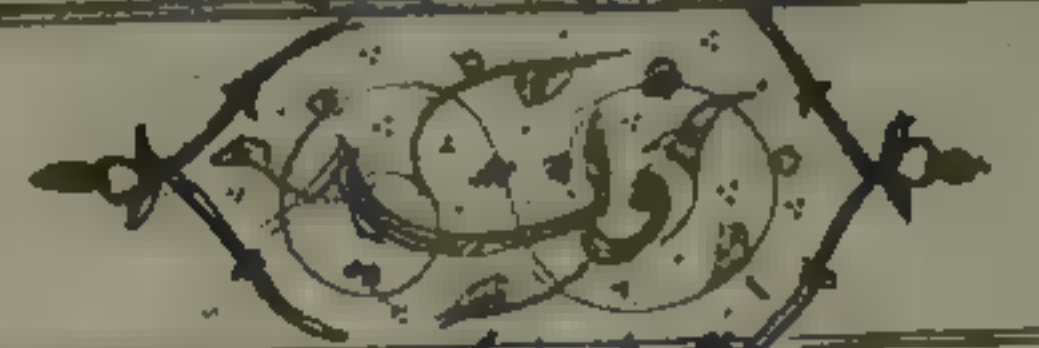


ای خاک پای تو نیست افروزم آب	در عسنت از روز زار زل مادر و دی
سر روز بر سگال دگر خود را بر آسم	باشد بدانی کات منم منی بر حبت پیوست
زین گونه که سر تا قدم گرفت در د	شاید که خیر ددم بدم صد ناله ادر
دانم که کوردم عاقبت آلوده خاک حل	این سر که دارد روز و شب با کین

خوش انگیزش با پایسبان کفش که گاهی	تا خند باشد شک از وجا بر سگال
ای ز تو کوه کوه غم بود دل مبتلای	نیست مراد خاطرت فرغم و حرمای



ای ز تو کوه کوه غم بود دل مبتلای	نیست مراد خاطرت فرغم و حرمای
هر چه کرده جوی خون پر زح من	کیست که با تو دم زند ازین دما و
مهر و وفا ی من مین ترک فنا خور کن	ز امک جنای چون تویی نیست کم آرد
کو جویگان دهند در بی محل توام	جوخ بفرق خود کشد سوج کرمای
نامه صفت سیاه روم انم اکونه فصل تو	عامه معفرت کشد بودن خطای
با همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما	مسند ناز جای تو خاک نیاز حای من
تا کمر شمه گفته مردم چشم جا میم	چشم سپهر میر در سر ز خاک مای من

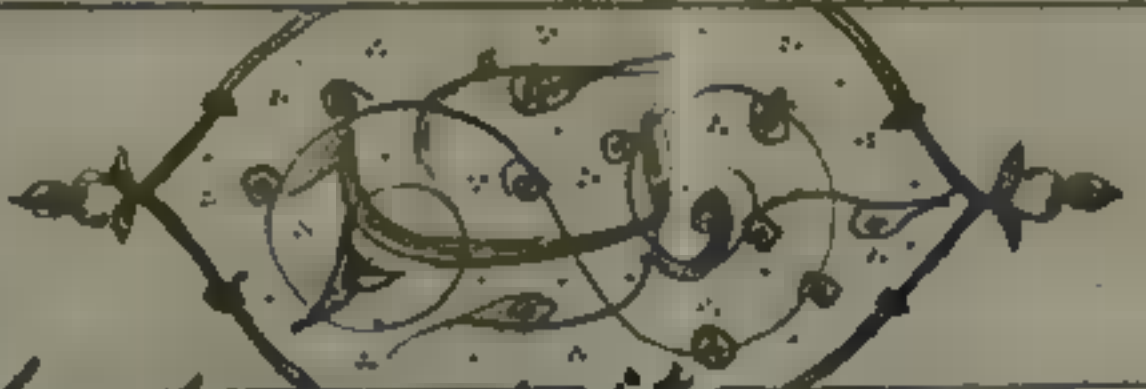


این منم یارب بدر بعا شتی ز ادا	کس بیاد در جهان هرگز کو قمار حق
ای که می بینم تو اکنون عنان دل	حال من بین دل بد از دست و خمار
نی ز چشم چشم یاری نه زیار امید	آه من چون منم بخت آنجا یار
در جور مهر و وفا کورستم بهر خدا	از خنای خودم محروم مگردار این

نور چشم من چه واقع شد کنان چو بود	کز نظر انداختی ما را پیکار بخت
دل ندادم تا ندیدم از تو صدف کرم	من چه دانستم که خواهی شد سکار حسن
که به تنغ عشق حامی گشته شد پیر	عشق اگر نیست خواهد گشت

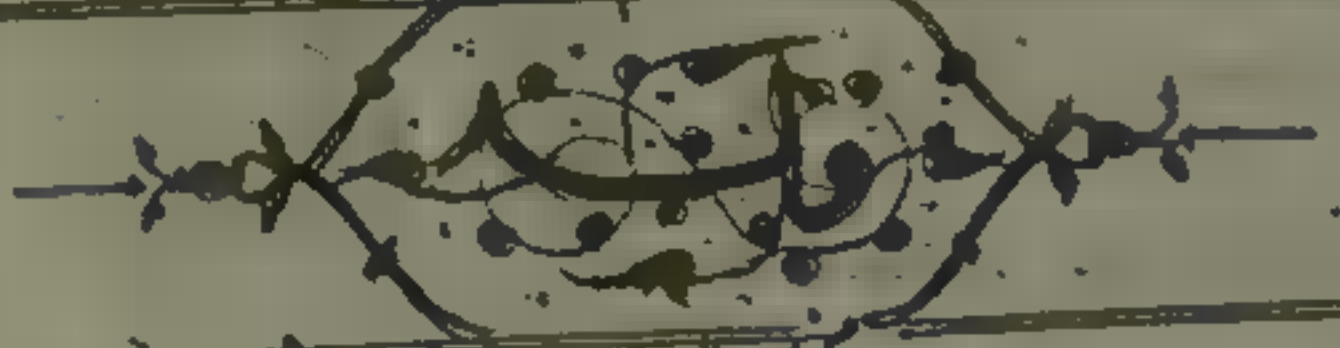


ز می ابرویت قبله پاک دنیان	بنابر تو خوش خاطر ناز غنایان
چه نیهان قنات دست را از میا	که کم شد در فکر یار یک نیان
نفسونهای آن چشم حاد چه گویم	کز بسته شد نطق سحر افزایان
ترا دل خوش از خشت خوب روی	چه دانی غم و درد اندوه کنیان
شد از عشق رسوای هر کوی می	از آن رفت در سگه غلت



تجانی ناز در پوش و نیاز پادشاهان	کلاه دهری کج نه شکیب کلاهان
غم شبهای ما خواهی که خون ریزت	پادشاه شکیب و آه صحرایان
ز دور دل سیه شد روی بهشهای	ز کوه حسن و روزی سویان
بست و بادیه همراه ناپید اوم روبر	پای کعبه جان محنت کم کرده ران
جو کس را با تو نبود در جرم حنوت یاری	سمند ناز ویردن ران و حال داد خان

قدم در کوی عشقش می نهی ادل با جا
به تنغ بی نیازی گشته هر سو صدمه ادا



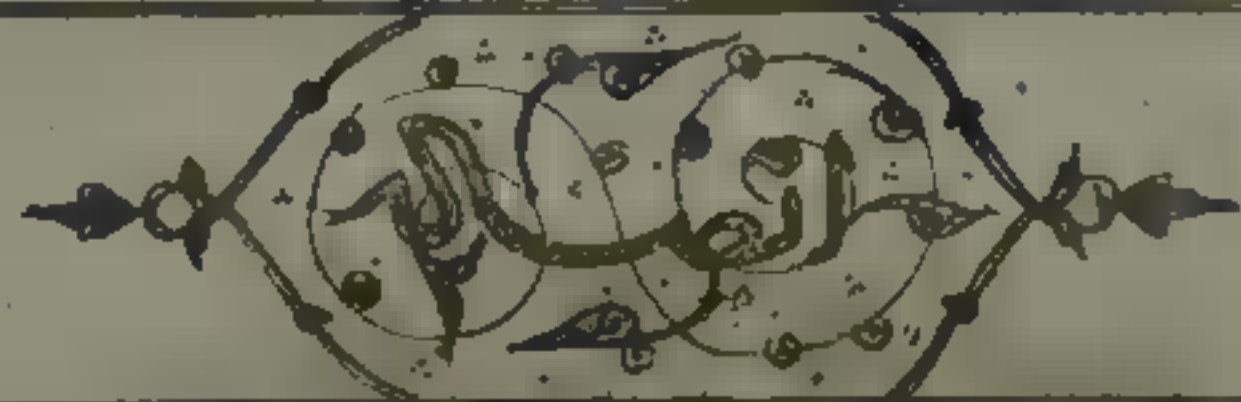
ای ز عشقت صد بلبل بر جان غم پرور	گورده اشوب غمت تا راج خواب خورد
من ندادم تا ب ی دردی خدا را ای	هر سی تو ما که هر دم پیش کرد و درد
خاک گشتم در دست بگذر بن ای ناز	یش از آن روزی که آبی دنیا کی کرد
ره بگذردم در بی او بیاد ای با غنایان	باز به کلها را خوان آید راه مرد
گفته جایی ندارد ز کی او کلزار ما	شرم دار آفرز اشک سرخ و روی



بازم اندیشه یاریت که گشت شوان	بردل از روی غم و یاریت که گشت شوان
دل وحشی که نشد رام کسی و که گشت	صید قراک سواریت که گشت شوان
که بخت ما به بود نقش و کاریت حیاک	که درون نقش و کاریت که گشت شوان
صید حشمت بد لیری ندهد کان اهو	آنجنان شیر سکاریت که گشت شوان
خند بر سید ز غامی که بگو مار ز نو	کلر خن لاله غدا ریت که گشت شوان

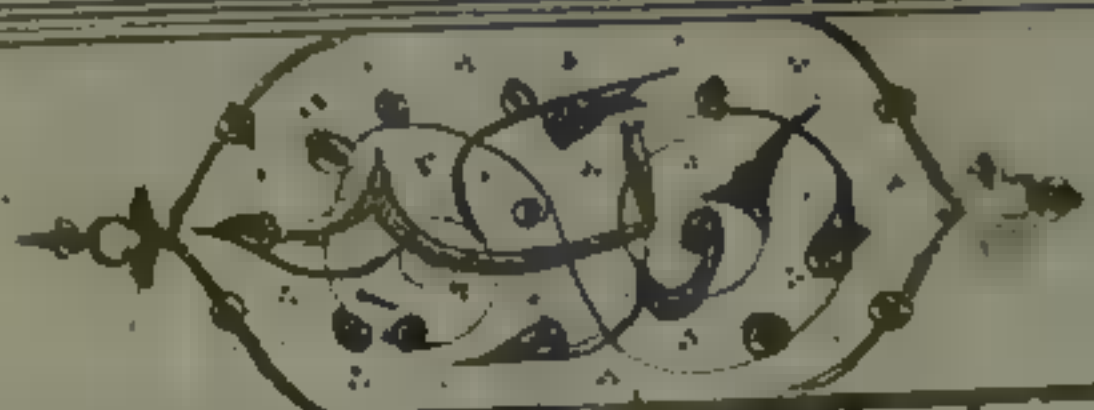


ای برخسار جوهر چشم و جویغ دگران	سو ختم خند شوی سرم داغ دگران
یار و پیاز کپان وصل چه دارم طمع	شوان خرد بر از میوه باغ دگران
دل چه بندم به مهر که این دیوانه	دشمنایی نپدید و ز داغ دگران
با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم	شواذ بهر خدا عطر داغ دگران
خند در تفرقه خاطر ما بسی می کنی	ای هتیا ز تو ای باب نواغ دگران
نظا بنیت نکرم نه رخ خوابان که هست	بهره باغ تو از لاله داغ دگران
و ده که افسانه حامی نشندی مرکز	و اینر داغی از لاله داغ دگران

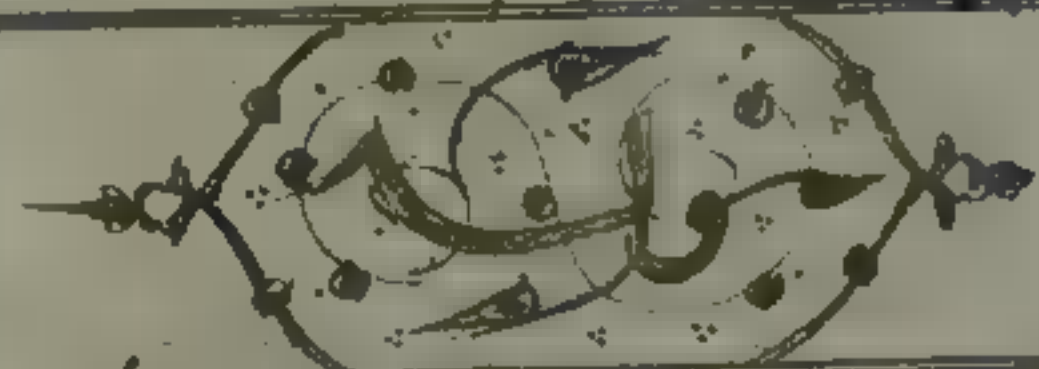


سر باده کاید آن نه سواره برون	آید ز شهر خلقی بهر نظاره برون
اسکم بخون بدل خون تم عاند و دل	می افند ز دیده دل یاره برون
پیش رخت بتا ترا بنود بحال طوبه	تا آفتاب باشد ناپدید ستاره برون
در دل جزین را با کوه اگر بگویم	آید صدای ناله از شک خار برون
ناچار باید ای دل بیچارگی کشیدن	زینسان که رفتند را از دشت خار برون
بیکرودی شماره خیل سیکان خردا	داجر تا که حامی بود از شمار برون

شد انیشتن دل من صد پاره آید اکنون
باد و داه یک یک همچون شراره برون



نوبهاران که دید شاخ کلی ارکلی	عجمایش بود آغشته بخون دل
بی تو زینسان که بمان آدم از سرش	زود باشد که شود کوی عدم ترل
نبود سمره جانم بجز اندیشه تو	چون به بندند ازین دیو قفا محل
لطف فرما دیکش تیغ و دیکش زار را	که حیفت که بنود جز تویی قاتل
این چه سودیت وجه سودا که بیازار	سیم اشک ز رخسار بود حاصل
ز انچه سلطان خیال تو مرا تعین کرد	دم نقد اشک جز خون نیست داخل
حایا تا توان حامی می ارد	که بسی یافت کثایش بکلی شکل



باز ترکش بست آن ترک و سوار برون	ای فدایش جان که بر عزم شکار برون
قصه آن دارد که سازد عالمی را حید	ورنه با تر و کمان بهر جبار برون
کرمی آید بهار ای عاشق شد اجاک	اینک آن گل تازه ترا صد بهار برون
با که می نوشید یارب و شرک روز بخین	جسم خواب آلود و سر بخار برون
که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان	با دل پر خون و جسم اشکبار برون
در دلتش گفت اگر چه بیکند در کای	ناله و آهی کزین جان کمار برون

دوش میکشتم بران در شد مرا خاکی سایها بودم بر بز خاکان در مشط این ش فرسود. حامی خاک بودی کاشکی	دید می سودم بران خنداک خا را اد بودن ما مدلی جان داشت ارا بر سر دای که ان جاک سوار آمد
---	--

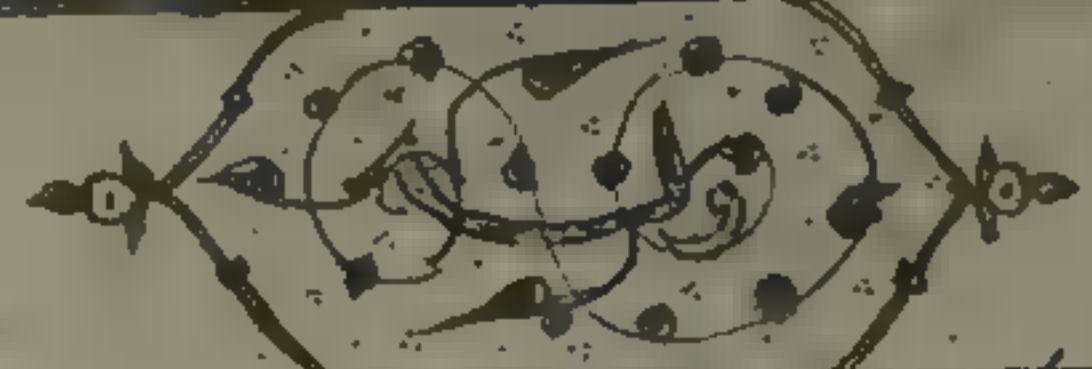


بکار رشوخ چشم شیر خشم شد خوی من برویم از شره خراب از دل خوی من دم تلم جوتغ از سوز سینه مگذارد تماشای رخسار هر سر موگر شود خوی من در ان کو عمر گشتم نکست آن بی وفا بخوبان عشق در زیدن را خست دین مکو حامی کزان مسکین سلاسل پای دل	نه می بیند بچشم رحمت کیا رسوی من چه گویم کز فراق اد جها آمد بودی من ز آب زندگانی خوشتر اید دکلوی من پیر موی منی مگردم بر ویس از روی من که این مسکین سر گردان چه بگوید من بزدوی کی توان ای نیکو اصلاح خوی من که پیوند است با او محکم از هر تار موی من
--	--

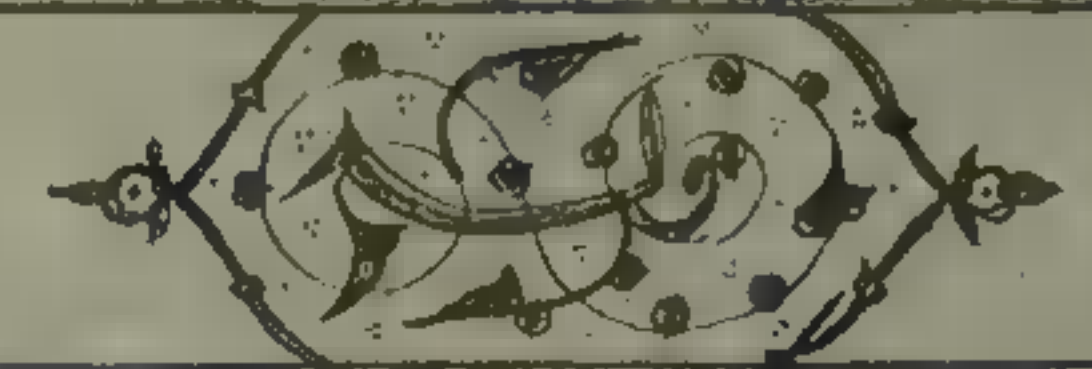


پایان اول پرورد من غم بهجوری و بار صوری خو جان از کردش دامن	سرک کرم داه سر دمن من به بر جان غم پرورد من من بدلانت نشسته کرد من من
---	---

شتم رایسل اشک آورد سوت چس و خاشاک آب آورد من مکو ز مکی نوار د جامی از عشق سرک سرخ و روی زد من
--



طرحه شیزک و جعد مسکینا ز خوی من بد لب بام آبش بر سو جوس افتاده بر نشان پای تو رخ سود. است زار زدی یک قطری میرم ای سلطان جند میرسی کزن کونه ایدل شدی پیردی شد و جو حامی صد کوشا را دغا	در خم هر موی صد دل مبتلای خوی من سر نهاد زبرد و ادر سر ای خوی من از رخم انیک نشان بز خاک پای خوی من سرکشی از سر نه سوی کدای خوی من آینه بود ادر شکل دل را بای خوی من آغوی بودم کما از قشای خوی من
--	--

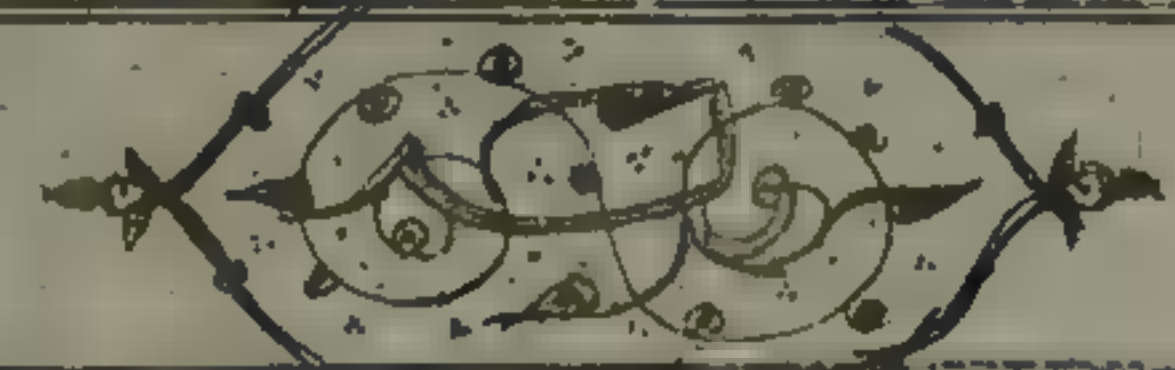


دل بجان در مانده و جان جهان با انکه از خود دیدن جوان در سک آیم ای اجل بستان ز من این جان می دارم جان با بازی نشاید دس عجب کاش با من آرد ما مهربان شد نیست غم غم	من زیبا افتاده وان سرودان با جون تو انم دیدنش جوان کنان باد تا بکی باشد مرا ارام جان بادیکوان یکزمان با ما نشیند یکزمان بادیکوان کس بر غم خویش منم مهربان بادیکوان
---	--

جان جامی با خیالش روز و شب در کشت و کوفتن
جای آن دارد که نکشاید زبان یادگار



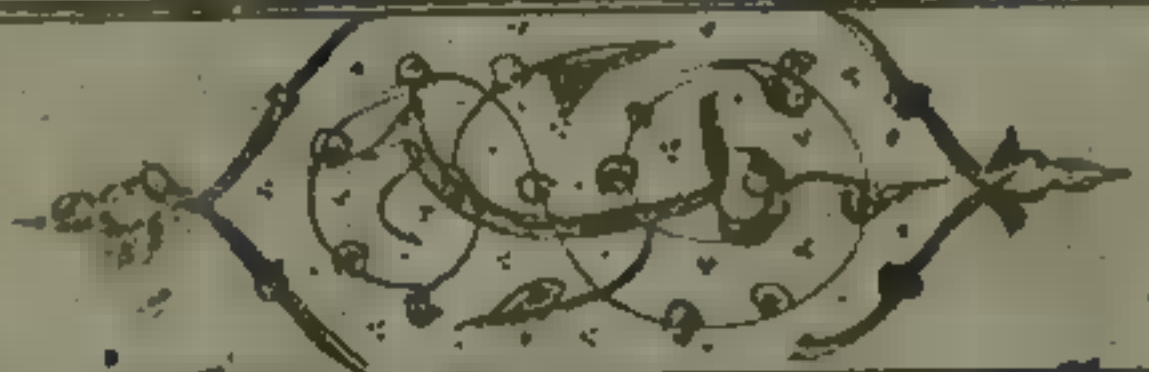
با این سران ای رقیب اغاز به خویشی مکن
خویش را که بداند پیش رقیب از خویشی بد
ای خوش آن بهی که پات داکم بر دید
که نمی بینم که چشم سحر تو خوابست
رسم دلجوئی در آمدن زمان گاندر
تغیر کردی عیش با چندین روش اوین
تو رخ نیکوی خودین غیر نیکویی کن
تو کشی از ناز پا سوز خود کو بی مکن
یش ازین آن شوخ را تعلیم حادری کن
نقد دل کم کرد جامی ترک دلجوئی مکن



ای خاک نعل بو پس تو تاج سر گشان
خوایند سرو گل که بر امت شوند خاک
دی میثدی سواره دین بوسه میزد
مردم ز شوق آن لب میگون خیار
جامی که مردش نه لب ز شوق لب تو
دیوانه خال تو چیل پری و نشان
روزی که گشت باغ روی مستی ز خندان
هر جا ز نعل اسب تو می یافتن نشان
کز جام نیم خورد و خودم و چه حشان
من نوشی و چه و در سه ز خاک اد

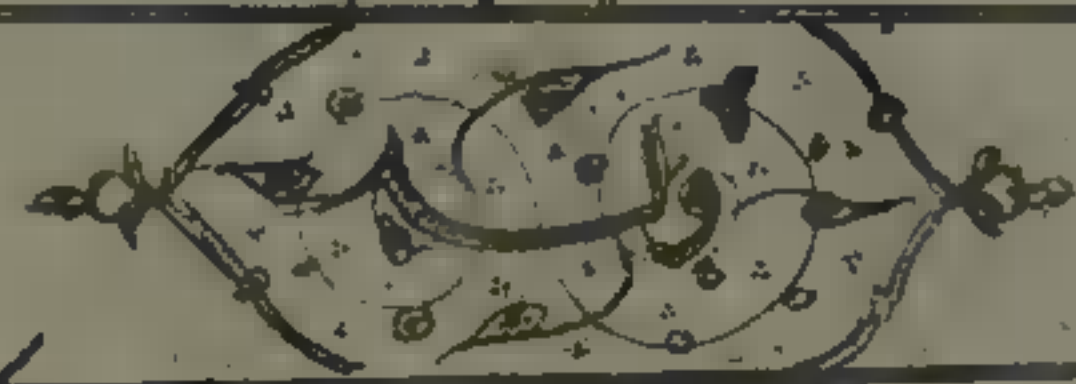


با یار کوچ کرده که گوید بهام من
من کیستم که ناله بستم بسوی او
جانم شد که از لب شیرین عوض
عری ز اشک دانه فشانم و لی
ای صید پیشه حاره چه سارم
ماکی بر وصل سیم غدا از آن کنم طمع
جای مگوی کین میستی و جوست
و اتجا یخ صبا که رساند سلام من
در نامه سگانش نویسد نام من
رفت آفر و بگردن خود برد دامن
چون نامه آن کبوتر رحمت بهام من
کان اموی رسید شود صید دامن
صد ره مرا بسخت طعمهای جام من
کز جام عشق پر ترک افتاد جام من



سلام علی آل طه و یسن
سلام علی روضه حل فنیاب
چشم در شش قبا که سیاه طین
شه کاخ عرفان گل شاخ احسان
علی ابن موسی رضا که تو پیش
نزد فضل و شرف من از روی جهان
ی عطر رو بند خوران
اگر خواستی اری بکف دامن او
سلام علی آل خیر السین
امام بیای به الملک و والین
امام بحق شاه مطلق که آمد
در درج امکان سه برج تمکین
رضا شد بقوت خون رضا بود
اگر نبودت تیر چشم جهان
عباد دیار شش گیسوی سکن
بود دامن از زمره جلال دین

موجهای خلدت تنغ مهرش / چه غم کرمی لاف کشد خجسته کن

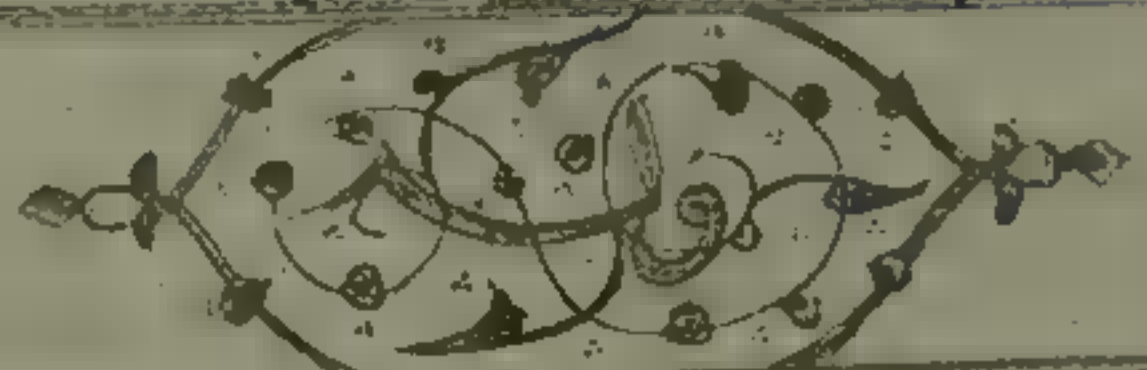


من کیستم که چشم گشای بروی تو
ای از روی جان نظری کن بجای کن
حالی نیم ز فکر میانت بلی سرا
هر صبح میکنم خوباره یوی من
روم ز فرقت تو کی زقت ای که من
پایم جو سوده شد برست بعد ازین هوا
من اهل فغان وصل نیم کاشن چون بکار
این نقشش نو کشیده و غلغله ای غزال

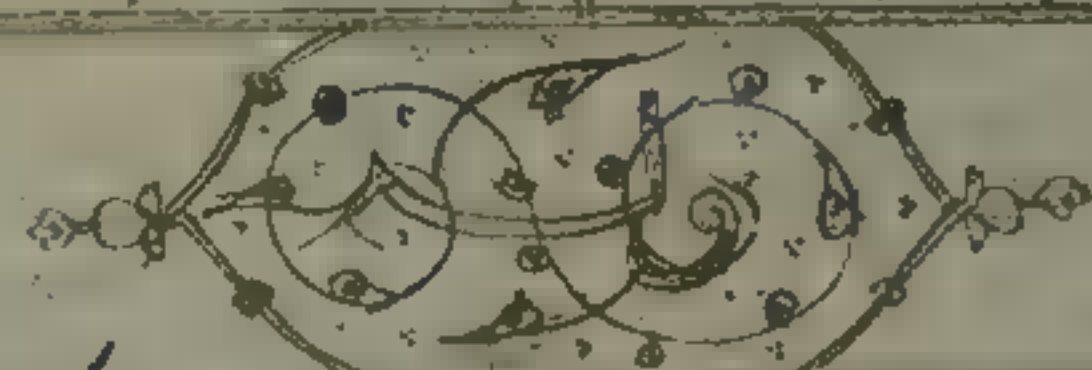


روی بر تابی زمین هر که که نیم بوی تو
کفایت خواهم ازین بس ترک خوی بد تو
دل جو طومار نیست در هر سجده و سجده
زیو با افتاده دل های تان شک دل

جان جوارم در مقابل چون تو یکسایمان
همواره نو کند از شرم تو بهلو تهی
قد حامی گشته غم چون سلال از بهر
کمر بکوم راست از میل غم ابروی تو



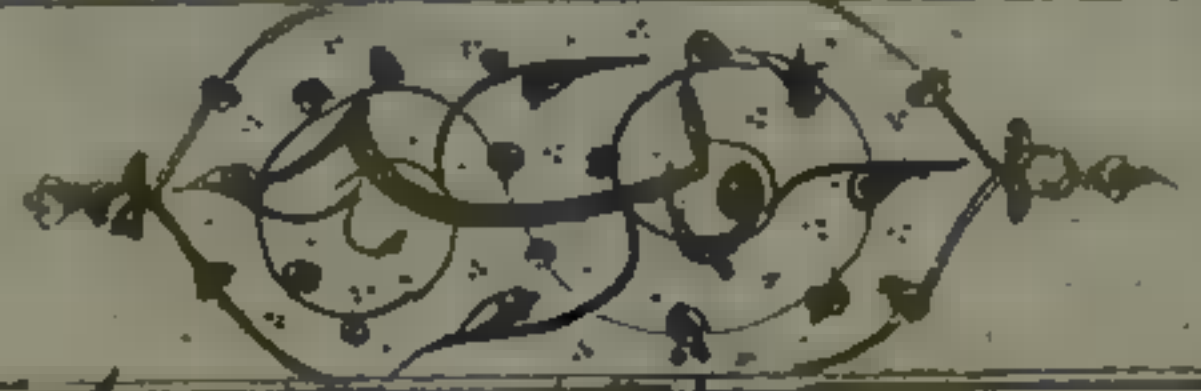
یشهد الله اینماید و
بهت هر ذره بوخت خویش
نیست با هیچ یک را شیا خد
نمونا ج کما هو المسبحی
کو تو شسته جمله در تقاضای خود
در همه اوست پیش چشم شود
یا که کن حامی از غبار دوی



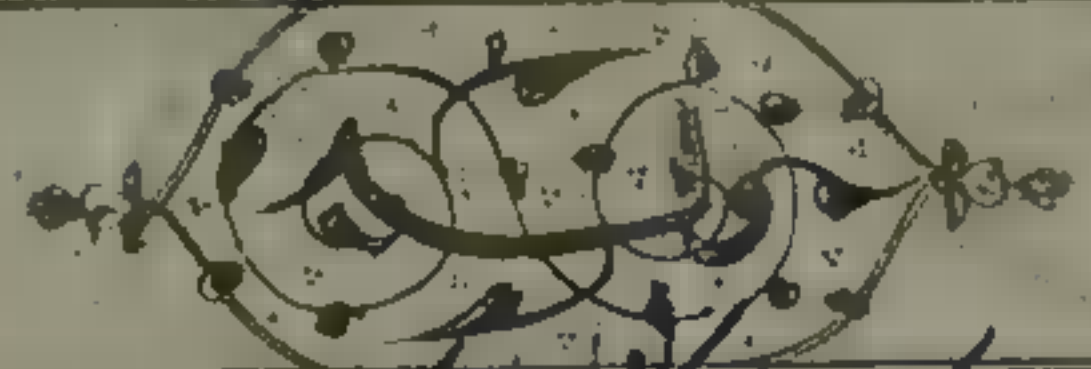
ز من چشم جهان بین روشن از تو
مکن کو خانه ام روشن مه پر
ز بس درد لهری استاد کشتی

بچشم ما جهان چون کشتن از تو
که بر ما هست بام و روزن از تو
تبان گیرند تقیلم فن از تو

لبت کرجان ستان بودی جو غمره	ندارد بوی آن تر دامن از تو
مکو مردم چه خواسته حامی این	که غنیر از تو میخواهم من از تو



زینسان که خو گرفت و لم با وصال	ای دای آن رمان که نه نیم حال تو
مردم ز رفقت تو کجارت انکه من	هر خط دیدی رخ فرخنده فال تو
تا رفت جو خواب خوش چشم اسکیا	حقا که نیست در نظم و خیال تو
دارم سر نهاده بر اوست که مست ناز	ناگاه درسی و شود پایال تو
حامی چه حاجت مکنش جو ز در قم	بر لوح هر ره شرح حال تو



خدا پیر مفسان کو فیض جام	خاکو ابا شد نصیب ای جان باکان
کرجه رخش مکتش جولان برون زین	خویش را بستم بعد سالوس زین
باغبان روضه قدر باد که شناختی	بر کما ز چشمه کوثر نایابی تاک تو
زتم آن خاک در از در کای تسکین شوق	اتش من تیره ترکست از رخ و خانا تو
با خود را زد دانش راجه آرم در بیان	قاصر است از تم این سر میان در اکاد
خند لاف هستی و حال کی ای سر و چین	نیست حست این جامه فرقت جالاکاد

در امن حامی ز دیت عشق صبح جا شد	می ندارد و عشق دست از دامن جدا کرد
---------------------------------	------------------------------------

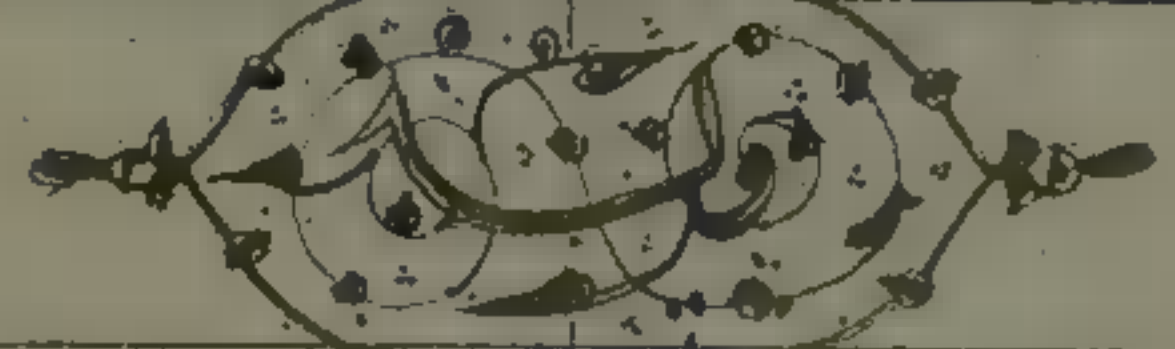


ای ز ابروانت مقصص عشاق را	با غمره و چشم تو دل قربان کی قصا
مقصود ما زان ابروان یا شد خود	قبله نباشد فرکی کرجه بود مجرا
کشتای برقع از دویخ تا انجم بزمین	پسند معکس آسمان خورشید عالم تا تو
شهایکی تمل چون کشم از تو غنائ حل	کمز زلف مشکین سوی او اکلند فکلا
در گلستان حسن از ان بالا ز خسار و چین	یک شاخ نازک بین کوز رسته کل در
جانم فدای ساقی کاندم که نوشم جام	مقل از دمان و لب و بد بسته یکی عبا
شد موش حامی زان دو لب مستی ملی لود	بر می که شد کودان در دحام تراب

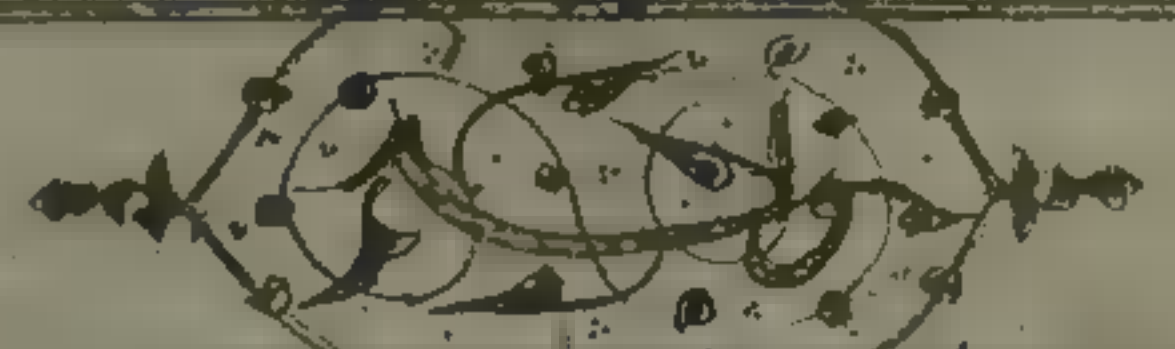


کریای سپرد بخوابد قدر غنای تو	سرو خود را بچو سایه افکند بر بای تو
بر سر بازار کلی و چه کوفه و خوش حسن	چون ندارد کس در عافش بر دای او
سایه آن سرو بالا هر کوا بر سر قناد	سر بطوبی کی در ارد محبت دالای او
ان پری و مردم چشم منتش از نیست	حامی آن دارم که سازم چشم روشنی
دی خوانان بر کشت آن محل ترویج	سرو بر خاشک ماند از حسرت مالای او

ریخت شرین خون فرما دوا زین شرین	کز بی خون رخسارم خود دهد طوای
شد میسر و آید جایی که وصل دوست بود	باز اگر آرد آینه خود باز ماند وای او



چون بمسجد سینت ای قبله من روی تو	پشت در محراب خوانم روی بر روی تو
در نمازم دل بسوی تست و در قبله گاه	و چه خوش بودی اگر در تیر لودی تو
روی تو پیش نظر من جایی دیگر در سجود	هر نمی یارم بر آوردن ز شرم روی تو
بر مسلمانان نیش و بر من بر سو که شد	صد صف طاعت و اب از غم چادر تو
کشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح دعا	من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو
یست شد اشک قد قات نمودن با خود	شبه قد بلند و قامت دلجوی تو
هر کوی این محابی روی طاعت بر زمین	حامی و رخساره ز روی خاک کوی تو



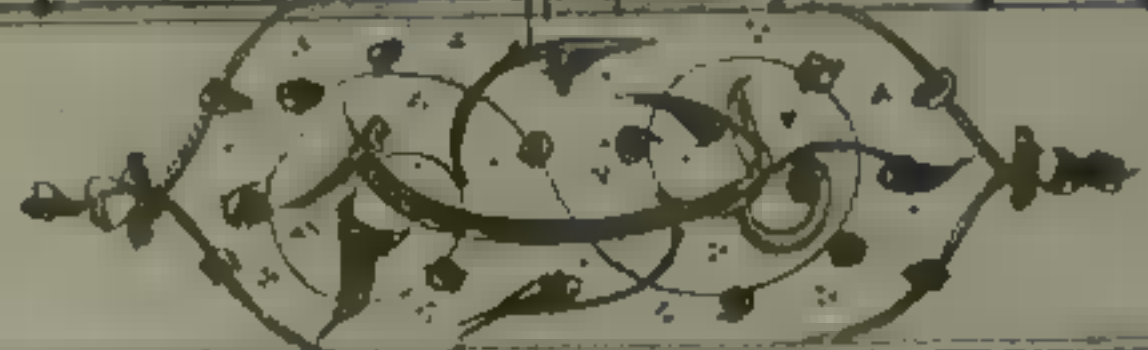
دای جان من کین ای من کین مندی تو	خوی تو کو نیست انجین ای من علام تو
که بر در پنهانم ام که در جویم خالق	التقصه کردم در بر دایم محبت و جوی تو
با داز زخم ناوکت در سینه صد دور	باشد که افتد پر تو ای از اصاب روی تو
دور و خجای جادو شان بهما و بهم	یارب من از درد جان کی راه یابم تو

کیا ره دل برداشتم از قیل و قال
تا کی جزو ابدی حبت آیدم سوی تو
حای کی از خاک درت محروم ماندی

زین پس بکنج میکند مایم و کنت و گوی تو
محراب طاعت بس بود ما را خیم او

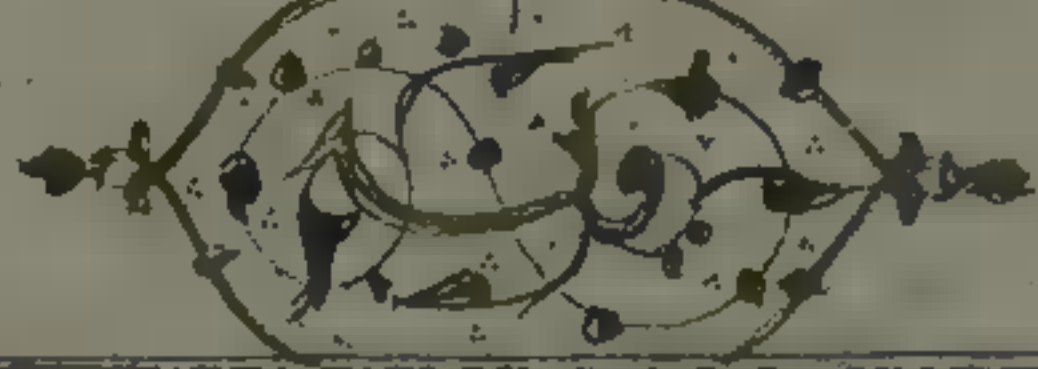


من بر تو اتم داشت دل از هر ما مجبور	آفر جا گوید کسی ترک نگاری مجبور تو
زینسان که توانی مازین حلال کنی	ناید عیدان بعد ازین جاک سواد تو
کنش بود در کج غم نبستن صبور کن	آفر صبور روی چون توان بی عکساری مجبور تو
صد ره کتم خاک رخسار در دیده ای باجم	روزی بگویش کور افتد کز او مجبور تو
اداره ان خوب رو چون رفت حای مرا	اداره خواهد شد می در هر دای مجبور تو

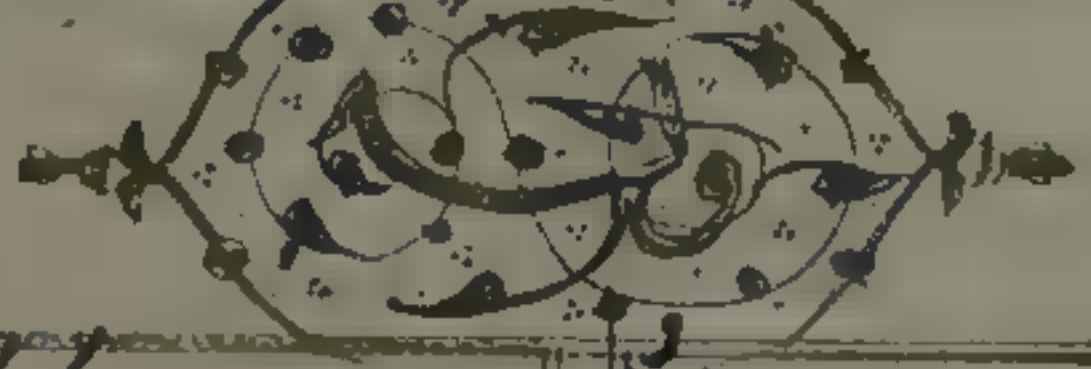


توان می که بود خجالت افتاد تو	توان کلی که شود عجز در شتاب از تو
دم که عشق بدو صد در بلا بکشا	رخ امید شاید بهر باب از تو
همیشه عادت شایان بود عمارت ملک	چه حکمت که شد ملک دل خواب از تو
عنان صبر شد از کف درین سو کس شش	رسم بدولت یا بوس چون رکاب از تو
رو شتاب بر منش که میرود حسابم	اگر چه عمری و نبود عجب شتاب از تو

به سلام مکن در نجو در جواب آن لب	که صد سلام را بس یکی جواب از تو
خو قتل حامی مسکین صواب میدانی	جنان مکن که شود فوت این صواب از تو

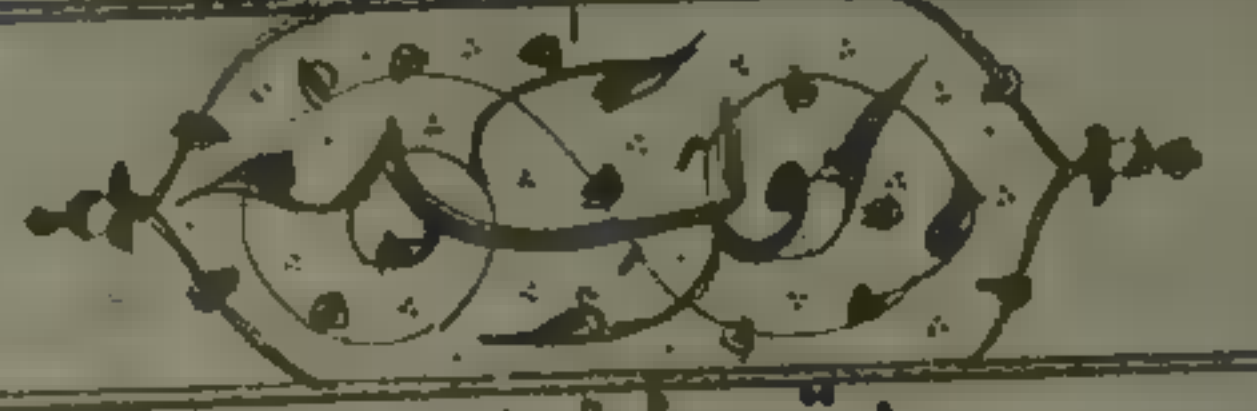


نامه بسته آمد عجب مضمون او	حسب حال بیل و شرح دل بر خون او
قصه بیل باشد از عهد سپاس عرص	زان چه غم دارد که گردد بیل مجنون
فخر را خدای که پنی بر لب آب حیات	خط بر از یک بین کرد لب مسکون او
بدون پیران لطافت نیست در زنی پرو	خند خود را بر کشد پیش قدموزون تو
انچه میجا دم شقای رخ ما داند ولی	نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او
کوجه از هستی و دانش در سر بویشت	یکسر سوکم مباد از حسن و زنا تو دون او
کرمکش حامی در افقون سخن بهود و صبح	کان پری رخ را فراغت بنم از تو

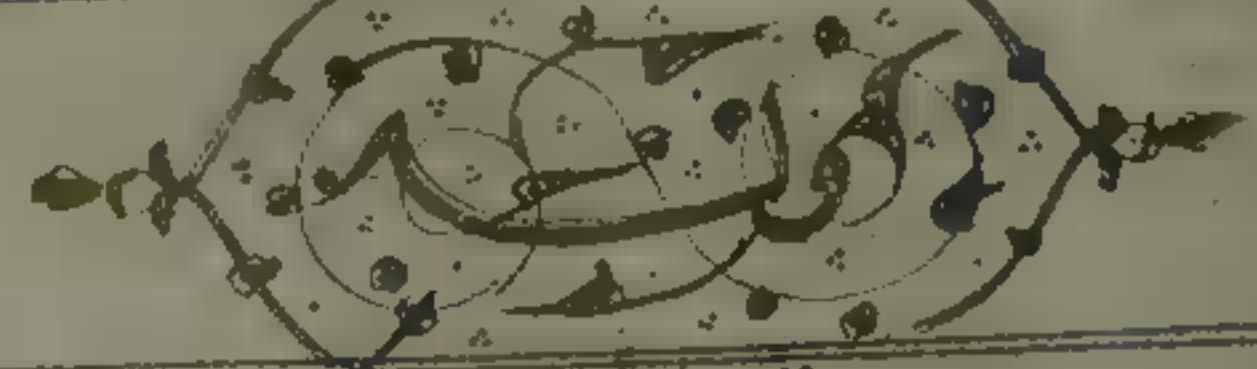


بویزای سحر خرم خند سوزی جان من نما	مرا صد بار مردن به که یکدم زینش یاد
نیماسوی او رو کن پیر مرا خود جا	که جان اینجا رسد باری اگو ماند بوی او
نداق جان ترین جاشنی ذوق نادر	جدان تلخی عیشی که دارد که کنی او
زهر کل منجمله در سینه حامی ی زح تو	چه میخزانی مرا ای باغیان سوس خن او

نه اتفاق را دادم که سوزین شود در	ز بس چون شمع کیم زار در رنج یاد
از آن مه ماند حامی ای اهل قنار و اح	که آن مسکین بچا نیست از حیات خوش یاد



ای بدم گرفته جادم بدم از نظر او	مرسم سینه چون تویی محرم دوه هم تو
خمن عمر شد میا داز غم عمر گاه تو	لیک بود نیز از این بر جو تویی نیم جو
من که ز مکر عافیت خامه که شد عشق تو	دل بکشد غم زبون جان بکف ملاک تو
خند به زره صوفیا کوشش بیایک زنی	حالت وجد بادت نامه دارم شنو
حامی خسته دل که شد کشته تیغ عزاد	عمل حیات بخشش تو داد محبت جان



ای دل من صید دادم زلف تو	دادم دلهام شسته نام زلف تو
نبد شد در دادم تو دلهام تمام	دادم دیند آمد تمام زلف تو
داد تشنه یف غلامی بنده را	زلف تو ای من غلام زلف تو
رم گشته از دادم مرغانی دین	جان بی آرام دادم زلف تو
زلف تو بالای من در تمام	بس بلند آمد تمام زلف تو
صبح اقبال است طالع هر نفس	بنده حامی را از تمام زلف تو

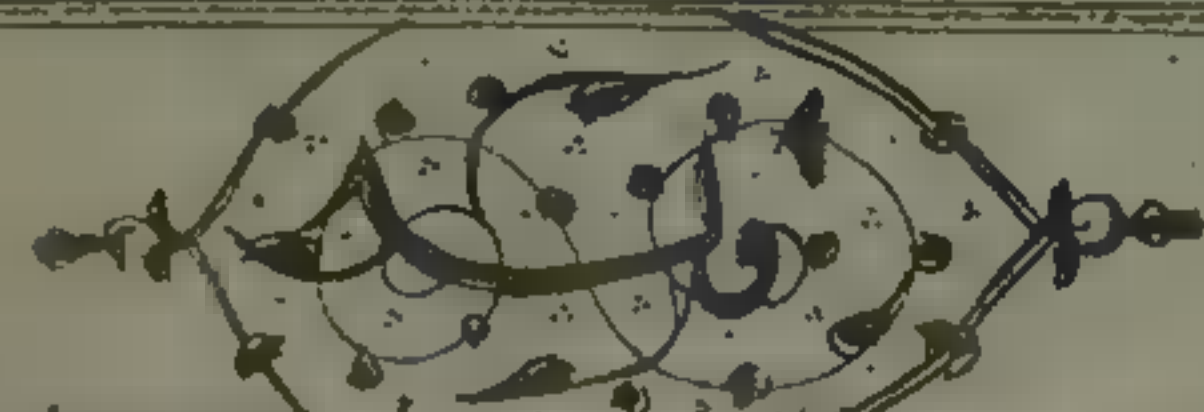
عمره ات کز سس حشمت این همه پدید آید
 طره بشیر نک تو لیلی و دل مجنون آید
 عشق در هر دل که سازد بر درخت طانه
 بندگی نشود دم را از خط کز هر طرف
 با رقیب شک دل زخم زبان کز درون چو
 رهبر در میان شد پیر ما محدود باد
 بس که جای از سر و قدت نالده بلند
 در فن عاشق کشتی ناکود تو آید
 لعل شکو بار تو ترن و جان و یاد
 اول از شک ملات آنگذنیاد
 فتنه دیگر رسد بهر مبارک باد
 چون ازین سو مان نیفتد رخنه درون
 بر سر اهل ارادت سایه آید
 میکند رم مرغ ساخ سدره اردو باد

ای دل و دیده هر دو خانه تو
 کاش بون رسد نه بر بون
 همه ش کوشش می سود از نون
 هر کسی خوش بگو شد طری
 هر طرف ناوک از جبهه میفکنی
 جایابی روی دردی میاید
 سرن خاک استانی تو
 دم بدم زخم تازیانه تو
 هر کجا میرود سانه تو
 سن و غمهای بی کوانه تو
 دل با پس بود شانه تو
 از غمهای عاشقانه تو

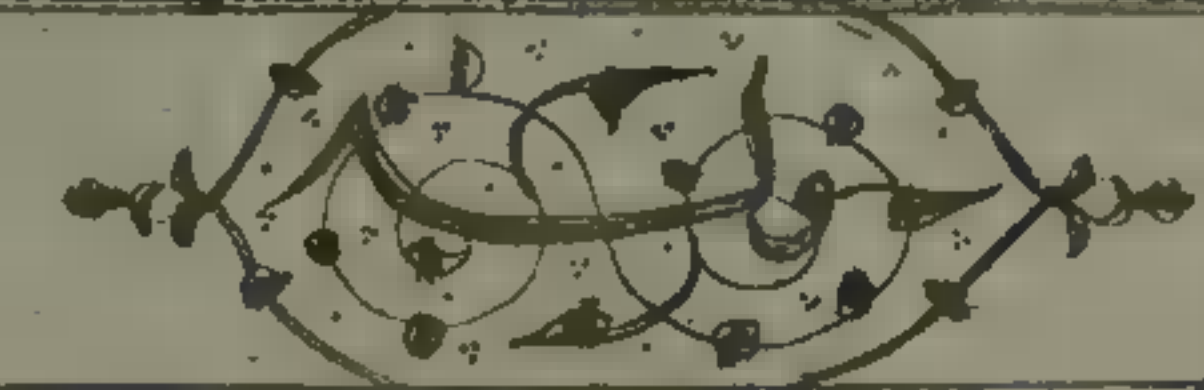
میرود عمر کرانمایه و ما غافل آید
 دلخوشی خند که ماسم سوزان ماییم
 خیر تا دامن آن تازه گل آید
 شد بدو سیل رشک از حد و تو در حد
 حامی از زهد و ورع مشک عشق نکشود
 و که بر محنت داند و نشد حاصل
 چون شود دوری ما پیش بهر تر آید
 خند چون لاله شبنم بداع دل آید
 که پذیرد خلل این صورت آب و گل آید
 حامی که مگر حل شود این مشکل آید

تا خم جرخ فلک باشد و جام مه نو
 صرصر قهر از دل کوهستان مشعل هر
 بر کس از جلو کل فم معانی نکند
 زدم روی تو خن فلک از خن خویش
 توک چشم تو اگر مندی خویشم خواند
 دل بسی در پی مقصود و دیو رسید
 بر حاجی بودم خرقه میخانه کسود
 بس بود تا ابد از رخ رخت یک و تو
 شرح آن دفتر نوشته ز لیلی شبنو
 کوبد اسب نه نوح من بر ویس بود
 بر کسم تاج کیانی ز رخسود
 چند روزی تو هم ای آشک در می گوی

حاجی این مامن اقبال نه جای من نیست
 ختم شد رفته اخلاص زمین بوس بود

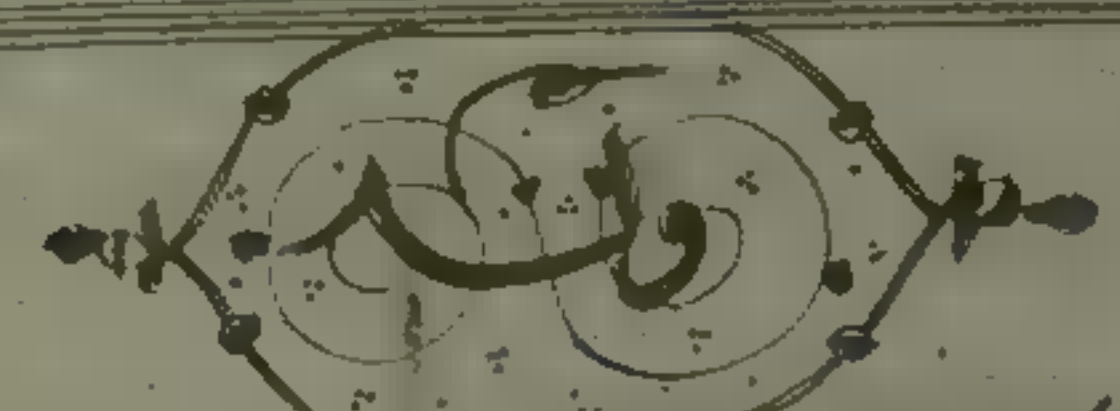


جرح اخضر کرد و چشم حرات موج خون	یشته رهبر است انکم باده کلگون در
شد جهان از اشک من دریا و ترسم	غرقه از باد دل من دورق کردن در
جادرون جاگرفتی خاکش از سگان	تا نیاید به خیال غیر از پیرون در
رشته جان کوز زلفت کسکه خدین سحر	جان من کو باش یکتا رد کو افرون در
عشق تو یوستم ز دل برود و ترک شود	باده مست اشقا دور و دامن مکن افرون در
روی مجنون بود در پیل ولی از بحر عشق	عاقبت موجی که کم شدیلی و مجنون در
مخزن سلطان عشق آمد دل طایر	فر خیال مل جانان کو هر مخزن در



ان ترک نیم مست که جان شد خواب	صد باره سوختم ز ناز و عتاب
بر طرف بام اگو در شکر نیش	شونده کورده از رخ چون اثاب
من کیستم که بوسه زخم پای دوست گاش	بیم بین محال که بوسم رکاب
بودن بگوی او توانم بش فراق	ترسم نغان من بر در دیده حراب

گاه سوال بوسه بچای گشت هیچ
یعنی که نیست غیر خوشی حراب

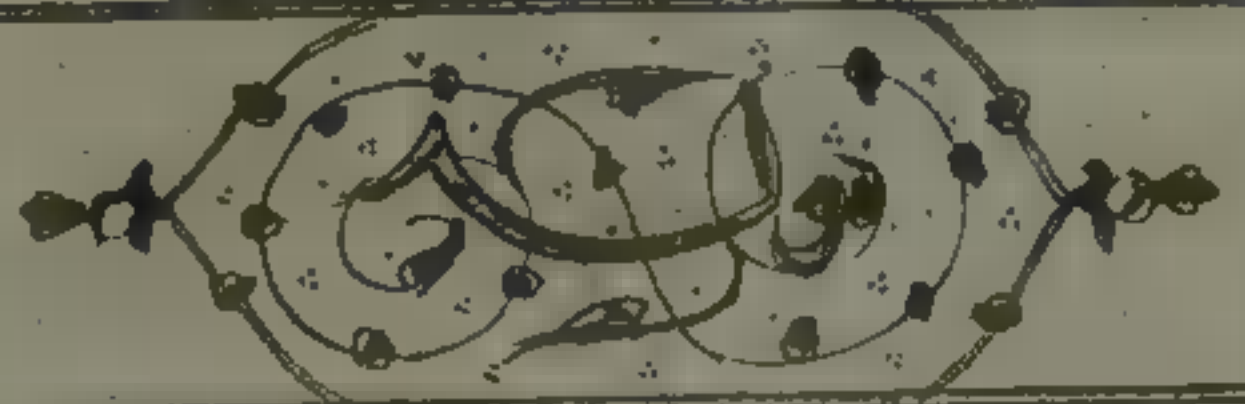


کو سرم خاک گشت بر در تو	باد جانا سعادت سر تو
بشت شد بجز سایه بر در تو	یش شمشاد سایه بر در تو
تن چون می من بود حبا نوا	یاد کار از میان لاغر تو
سر زلفت بشیر طاد پس	می بر اند کس بشکر تو
سادگی بین که آینه خود را	دور دانه رصف برابر تو
ای صباست که خامه بود بر تو	با خیال خط منبر تو
حاجی از حاتم حسم نیار و یاد	گر خود در عرس ز ساعه تو



چون نیست بخت انکه من یکدم شوم غمراز تو	باد بیکران میکن حق تا بسنوم آوار تو
جست جرحم جان شود لب اگو خند	تا ترک جان انسان شود بر عاقل جانها
خوامم ز تو گویم غمی میکن بد ادم محرمی	کو بخت قبل نادمی سازد در ابراز تو
نازی میکن ای غمزه زن کوجر رود حاتم تن	جان حق و حد مجوس باد اندای ناز تو
تو طایر قدسی و کس بر تو نداد دست	کسته ده ام دادم موسس کین سوخته بر در تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان اکلند	از غمزه چون نازک زده چشم سکار انداز تو

خون پرده بکشی ز رو حای قد و کشت
ترکبش حسنی داد رخ سخن پرد از تو



دور کس ترک مسشد و ناتوان برود	شد نافه عقل و ملای جان برود
بیان ما تو بر جان و ش مجاب نمود	ییا که سحر تو برد است از سان برود
جنان دو دیده غیورند بر رخسار کتد	نظر بر وی تو ز یکد کوهان برود
قرآن توس و تنج با طلال بس غنست	خدا اینا ناطاق ابروان برود
شکار پیشه کند خفته چشمانت	نهاد بر سر بالین خود کمان برود
ازان بیان و دمان قاصد دوم و جزو	اگر خود شناسند و راز دان برود
ز کار دینی و عقیسی مرس حای را	که کرد در سر کار تو این وان برود



ان سرده که شادند جهانی نعم او	هر سو که و اندر باد سدم او
باشد ستم از یار کرم شکر که بکشت	در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خطا تو رسم زد	انکس که روا نیست خطا بر رسم او
آه از کیشم سوز دردن بیت که آتش	آفریند کوه نشین علم او
هر دم رسد زخمی ازان عمره بی رحم	شرمنده ام از بر خست دم بدم او

بیت الحرم مات درش خدیشتم
حای زغم عشق تو کور دغی است
مخروم ز اعوام ویم سدم او
بید است چه خیر ز وجود و کلام او

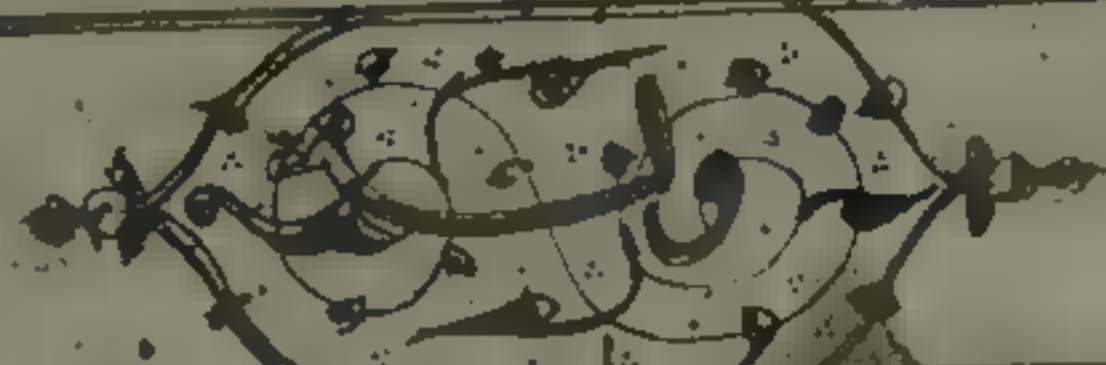


زهر بد با تندر دیت نکو	کمال الله ای دست من کل بو
بجون حکم میکنم چه تر	سینت پیش تو ام آب رو
رسان نیز تراب از تنج خوش	که شد خشک از آتش دل کلو
یکو عاشقم بر فلان گنست	زین این چه لایق بود خود بکو
نم آن که ابر در سیکد	که سازم پر از شیفته که کدو
اگر کوزه میشکستم چه شد	یگر مانده کسرم بکودن سبو
هر جامی خون تو تر لخت	دل حای انج نیاید سرد

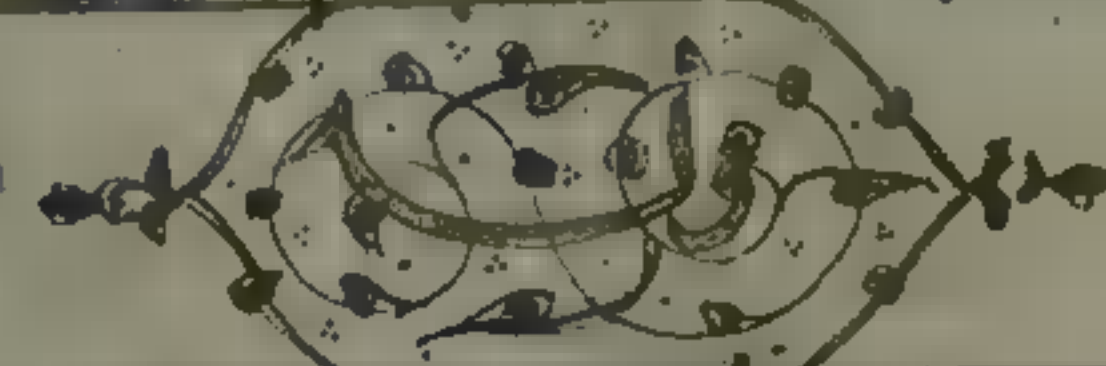


ای اشک سرخ دم بدم از چشم تو رد	نمک لعل یار منی از نظر سر
تو دیک مردم ز تو دور از خدا ترس	تو دیک اگر نیایم ازین دور
آن عشوه جوی خسته باز از و کوی شد	ای یار ساز کنج سلامت بدر سرد
تاکی روی بقول رقیب از نظر مرا	بهر خند که بر بخشش او دگر مرد

حای در شن نه تر لاله دکان بود
انجا جواشک غرقه بخون جگر درد

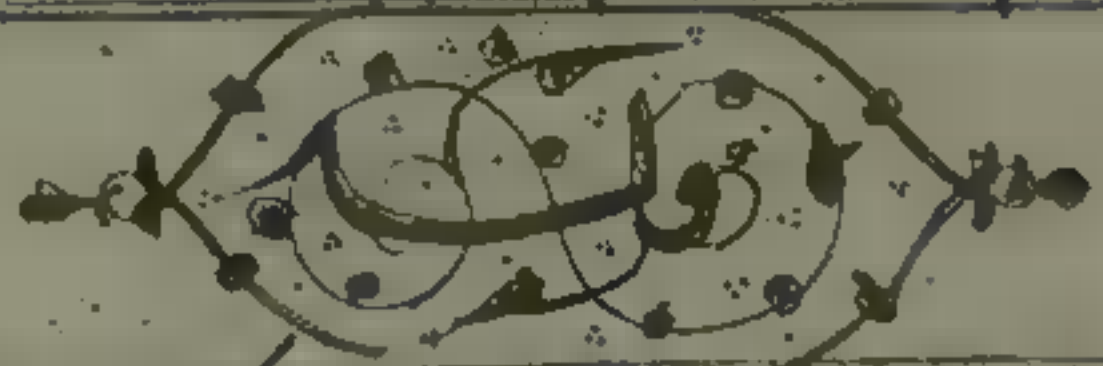


بشی چون نه نمودی روی سبزه	برآمد لعل و آردا خشم که ماهو
رند آهوز مردم با یک تیز	در آن شیوه تو یکدشتی راهو
بخت مست آیتی در لطف و دج تر	که از برخوانم این آیت که آردو
بر شکم خواهد از زانو کشتر	ز شوق جگریم سر بران
روحتم تو بحجاب جادو اند	ندیدم همچوان دوج جادو
مهم صاحب دلانرا ذوق کعبه	من بی دین و دلرا ذوق ان
تنت در غرقه کرم گشت جایی	چه شد کم کیر ازین پشمینه یک مو

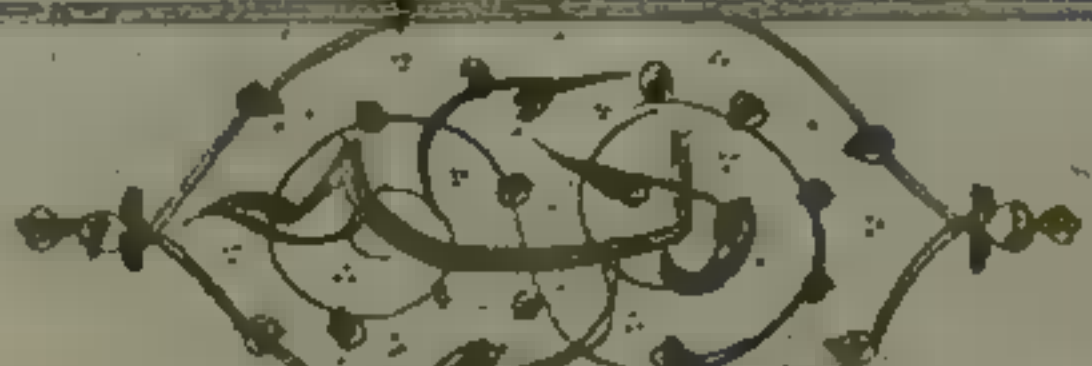


خوی که ترا ز تاب می رنجیده از چنین	موج ملایمت آمده بر سر عقل و دین بود
بخارض تست در عرق یا ز لطافت هوا	قطره شبنم آمده بر رخ یا مین بود
بزنه خطا غنیمتین کرد لب بر آید	یا صاف مورد را شده پای در انکس بود
کرد ز زلفت کرده پاک بطف استین	دیت نشان که زیندت مشک درین بود
جلوه که حال خود متظر دیده سازد	در دل مشک نماید خاطر نازنین بود

داشت در آن وقت دل ز جفا
کاش نیکداشتی کیسوی غیر من بود
حای خسته دل ز غم خاک جهان کند
کز تر اشش گرفته خون روی هم رس بود

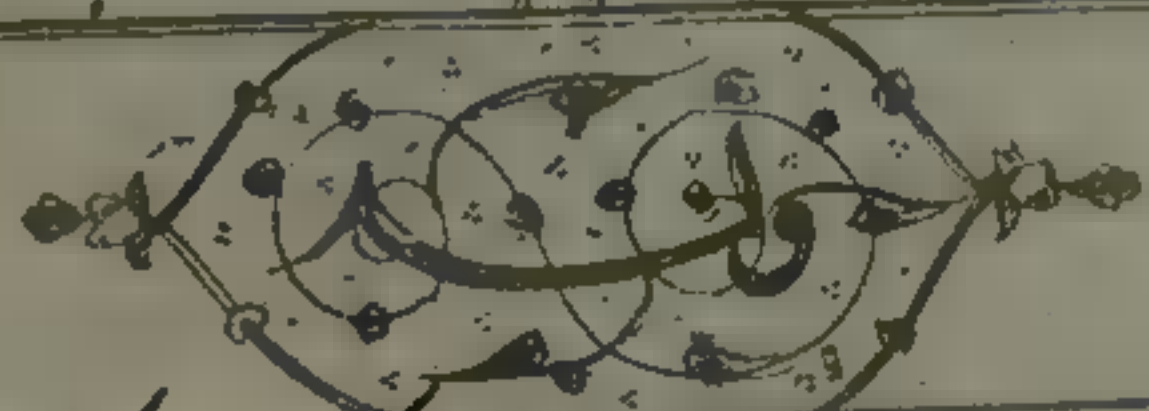


کر بخطائیکه کنم یکسر بودی تو	باد مرا بدین کینه روی سیه خوبی تو
که من کذا خوشی گاه و من جدا خوشی	من بخوشی ز ما خوشی ساخته ام خوبی تو
ریشک بر دروان من برتن ناتوان من	که شود استخوان من قوت سگان خوبی تو
شب جو در آید ای صنم گشته شوم تنم	باز نسیم صمیم جان دهم بیوی تو
باد کپار و غمزه زن را بخت نکلن	تا کشد آن سبزه شکن بر سر خود بسوی تو
تازه خطا تو بر قمر زد رقی ز رشک تو	حای اران نهاده سحر بر خطا از روی تو



ای پر گشته بهر جوانان زره مرد	سوی سپید در پی زلف سیه مرد
نیکو نه شباب جوان در محاق شب	زین پیش در قطره روی جوبه مرد
دنبال قد فداخت طفلان یگانه	باقامت خنده ز بار کف مرد
مگر شباب هر کجی در استی مکن	پیش تبارن پر و قد کج کله مرد
دل بر موس راحت اهل دل مکن	تجانه زیر غرقه سوی خاتمه مرد

خواهی بصوت کعبه تحقیق رهبری
دام حیات فری صید کمال نیست
پی برشته قلند کم کرده ره مرو
صیدی نموده حامی ازین داکمه مرو

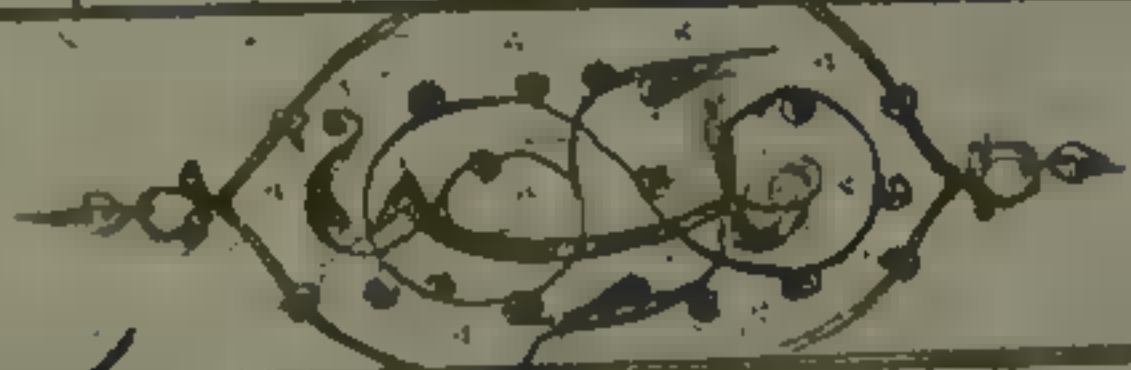


یارب از جانم پیر مهر رخ و رخسار او
سوخت جانم از پیوم سجده کوان دوتم
ره جبهه ایم بکوی زهد خون خوابیدن
شد سرم در ره شکاف از رخ تم نل نشن
عاشق مہجور را برون روان ان شکست
کوہ کن را صوت جان اترا ای مطرب کعبه
کار حامی درم از انکار اہل درد شد
یا بہر بچند روزی کن مرادید ار او
تا سیم دی از سایہ دیوار او
بار دیگر را بن لطف قد و رفتار تو
مرحم ان چست سم مرکب رمور او
میرود خوانا بہ از سینه امکار او
کار قنون سارست کوہ از ناہای زار او
ناصحا بز خویش رنجی کن کن انکار او



دلا کام از بس با چشم تر جو
کشید یکبارگی سوی تو ارم دل
ترا مو از درازی تامل نیست
ترا بس نیست در لعل ان چمن
دلالم تجد ما کنست و تر جو
اکو غب بیم یکبارگی سو
خدا را این میان تست یا مو
کہ چمن دیگر انگیزی در او

پرست آن چشم تر زان عارض و لب
خطبت ان یا فشا ندی جعد مشکین
کسی کم دیدم تران اب تر جو
نشت از مشک کردی گردان رو
من این دامن مرا چیزی دگر کو



ای جاودان بصورت اعیان برآمد
از روی ذات ظاہر و مظهر یک
بی صورت تست عشق ولی عشق صورتش
مورق عارفانست بہ صورتی کہ
در موطن ظهور و بطون نشت عداو
کا ہش کشیدہ جاذبہ عاشقی عیان
کا کش کر فتنہ جلوہ معشوق آشتین
یکجا نشسته بر صدر جلال و جا
یکجا فکنده غرقہ فقر و قناعت بدو ش
ہر جایی نظارہ ستادت مشطر
بنمود روی بہر تماشای عاشقان
مہر اہ وحی کشتہ و روح القدس شدن
کامی نموده ظاہر و کہ مظهر آمد
در حکم عقل این دگر ان دیگر آمد
غالب شدہ بکسوت صورت در آمد
در چشم مشکوان جہ عم از مشک آمد
بر خند کن ظہور و بطون بر تر آمد
بر شکل و بران پری بیکر آمد
با دواغ عاشقان ملا برور آمد
در حلقہ سروران جهان سرور آمد
محتاج وار حلقہ زمان بودر آمد
منظور ہم خداست کہ بر منظر آمد
واکہ کشاہ جسم و تماشا کر آمد
پیغام خود رساندہ و پیغمبر آمد

بحر نیست متفق که ز اوصاف محبت	باران و قطره و صدف و گوهر
پرون ز عشق و عاشق و مشتاق نیست	این هر دو اسم مستق و از مصدر آمد
مشتق جزینک در مکرر عین مصدر است	کانه رضاعت طاهر خود مضمر آمد
نشکفته است فکل و حدت بیاع عشق	هر چند گاه اصف و که احمر آمد
حاشی ندیده ز یکی اذان کل عجب دارد	کز غم کبود خفته خونیلو فرآمد

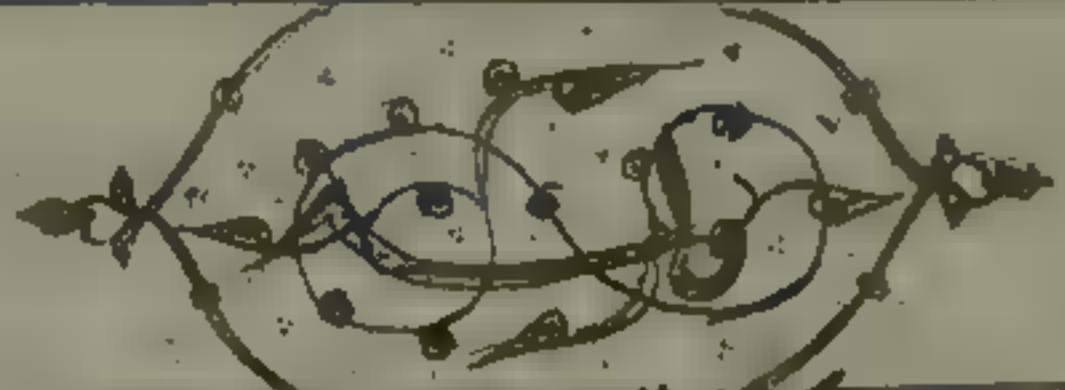


ساقی بیا که اکنون دارد کیف	بر طرف باغ ترکس بر روی دست
از جام لاله میگون گشتت غنچه را	یا خود بزخم دندان در خون گرفته
هر دم ز دفتر کل خواند بیاع بلیل	حرفی که شرح دادن شوان لیل
با دختر ز از سر بستیم تازه عقدی	محصول عقد و دینش کویم در قباله
نی من من بخود فدا دم در کوی عشق و مستی	از قسمت ازل شد این دو لقمه حواله
مه میکند شرل بعد از چهار لیک	مر خط در ترقیت این ماه چارده
عالمیت تهر عشرت ان شاه عاشقانه	حاشی بلند تر کن اینک آه و ناله

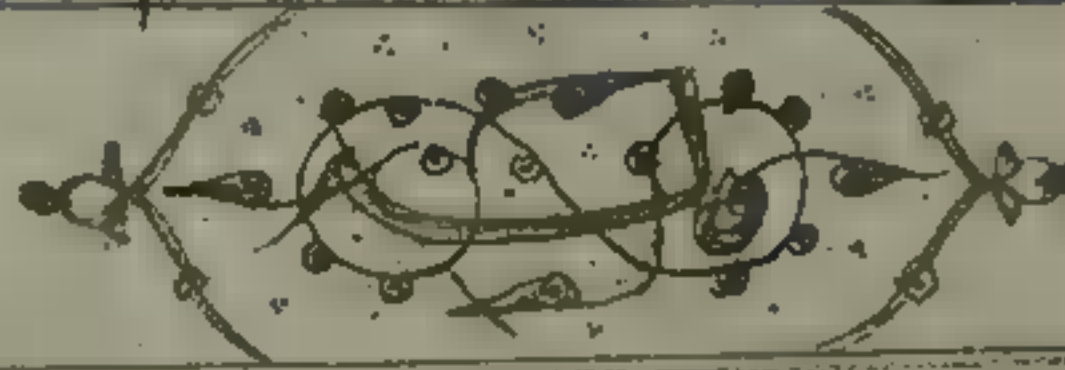


ان شیخ چه دیدست که در خانه فرزند
با خویشتن اینخته ز رطل برید

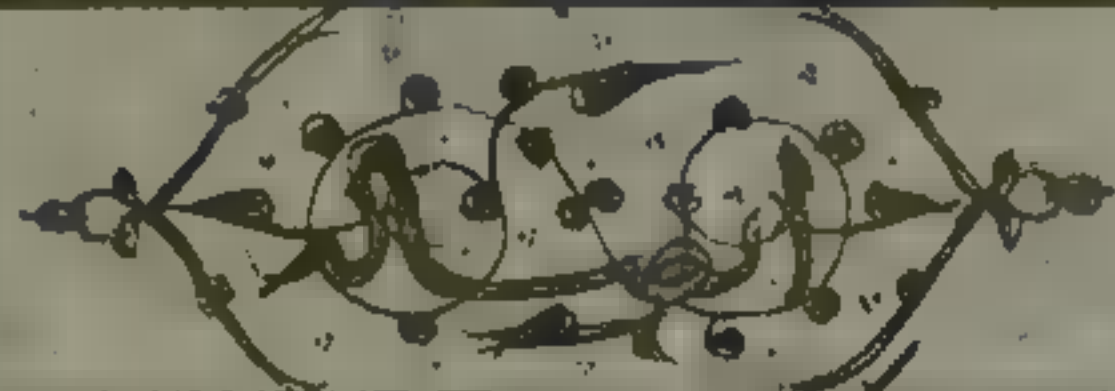
هر تا رتعلق که ز اغیار بریدست	چون کوم بر بشیم همه بر خویش تنید
خود خلق تنها کند از خلق رهایی	از خلق کسی چون دهد از خود رهایی
یکروز بگردی نرسید از راه مروی	ز تبار کجانش نبری مرد رسیده
از کعبه و ز لعلبه درون دم زندا	زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کسب معارفش موزن جاز	در لم نی شین داده و خیره
حاشی صفت جام می عشق میر پیش	کای می بخشیدست از ان جام ندیده



ای بقصد ملک دل حست سپاه	وز لولای فتح زلفت ارج ماه
تا بغیر و زی غنان تابی بکویانکاه	مردم چشم ز درو لعل راه
بجلمستان پیادان لب و دندان خوش	خبر نعل و می نکرد و بزمگاه
و کو طوبی کرده دل در نخل سرو قنات	و مسته کلرا بشاخی از کیا ادا
هست بر فرق که ایانت کلاه سبز جرخ	اقتاب از کوی زرین انی کلاه
بر خواب آباد دل آواره لطف کد	شهر ویرانوا بصیت عدل شاه
هر سلطان خیالت جامی از لعل شکر	در سود چشم تر خمر سیاه

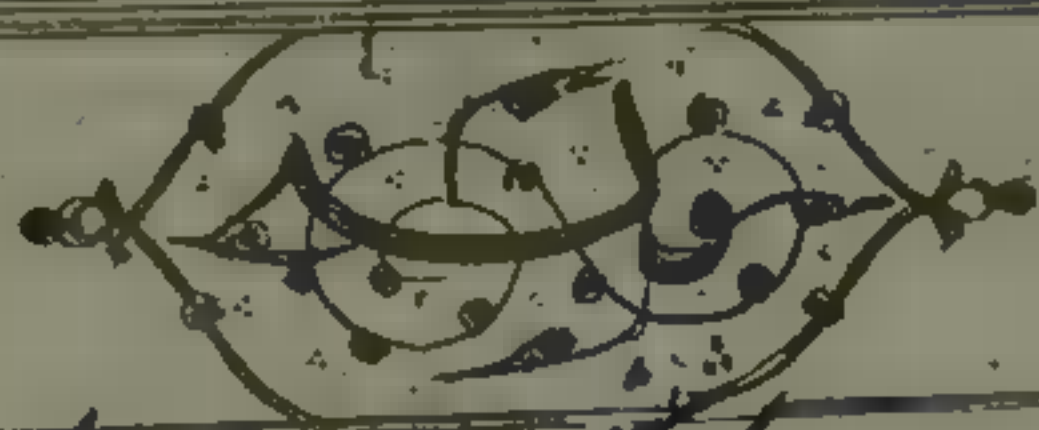


آنکه بالای ترا افتاد خست	بهر جان ما بلایی خست
سیل جانها میرود در کوی تو	بس که جان عاشقان بگداخته
دست قدرت حمله اسباب کمال	جمع کرده شکل تو پر داخته
هر که دیده لطف جوکان بارت	جای کوی انجا پر خود باخته
میگویم من در آسینه و رخت	میرسد خیل خیالت تا خسته
کوهر دریای راز است اسکن	موج عشقش بر کنار انداخته
کم شناسی قدر حامی راج	کس به از تو قدر او نشناخته

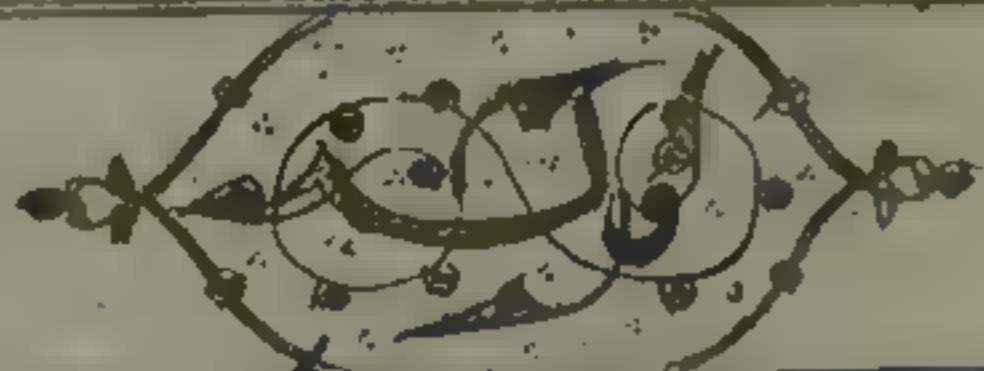


شدم ز در رسد و خاتمه پیکانه	سرنیاز من و استان میخانه
صدای ز کورای می غنید بر سودی	خوشانوی نی و نغمه های مستانه
ز شمع شهر جبهی پر سی و محاسن او	که شرح آن تواند بعد زبان شانه
کجاست ساقی بجان شکن که نبردیم	متاع تو به و تقوی بیکد و پمانه
ز عشق روی تو افسانه از خون شتر	نکشته اند درین کبند بر افانه
بسوز بال و پر سعی تا پای سایی	بیای شمع دل افروز خود جو پر دانه

ز ش پرست مجوسرا اهل دل حاجی
که نیست هر صدنی جای در بگداخته

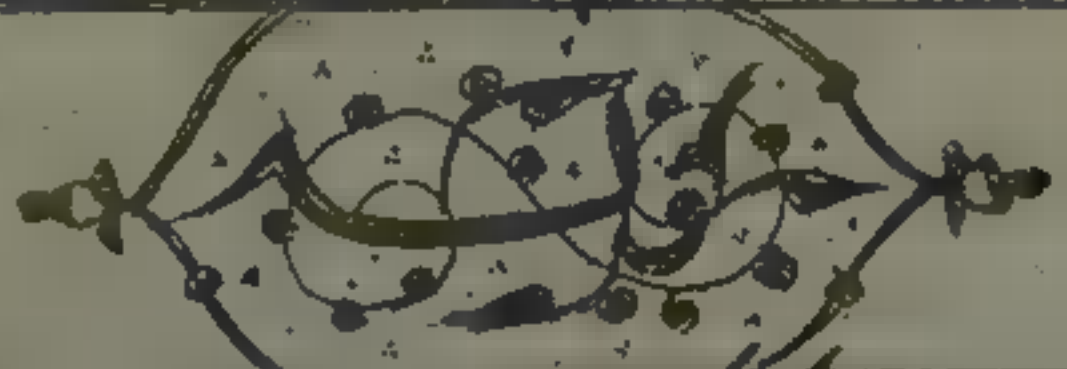


خوش آن دو یار که دل صاف کرد	هم خوردن می لعل را بگردن شیشه
ز رنگ لعل تو هر خون که خورد بود	همدمی قدحی میدهند برون شیشه
بسجده در از خون دیده رخت دلم	بلی شراب بریزد جوشد بگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز عشق و عین	جنانکه جای پوی کرد از صمون شیشه
دل مرا بملات میاز ما که کیسی	بشک خارده کند دست از موی شیشه
بجای باده بیاب حیات شد هر که	خیال لعل تو آورد از درون شیشه
تمام شدی ز ران لب فسانه کوچای	که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه

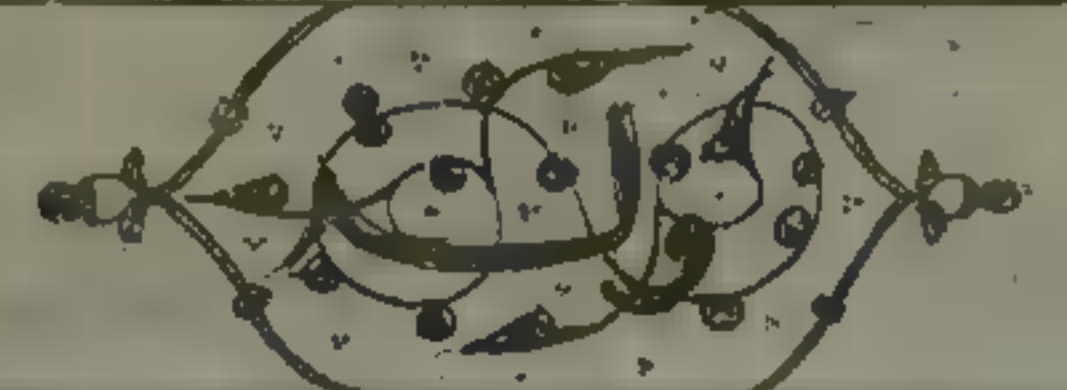


منفی تا و ز حنک و جفانه	چه خوش گفت وقت صلوح آن تواند
که ای خواجه بر خیر کاتعاس	بود مایه دولت جاودانه
درین نو که چند عامل نشینی	ز صوت اغانی و جام غمانه
مباش از می لعل فادع رمانه	که پیداست پایان کار زمانه
غینت شمر روز عشرت که دانه	که روز دگر زنده باشیم یا نه
بر خانه کز دوست یام نشانی	شام سر خدمت ازداستانه

کعبه روحی از خانه خود که خالی نباشد از وسیع خانه

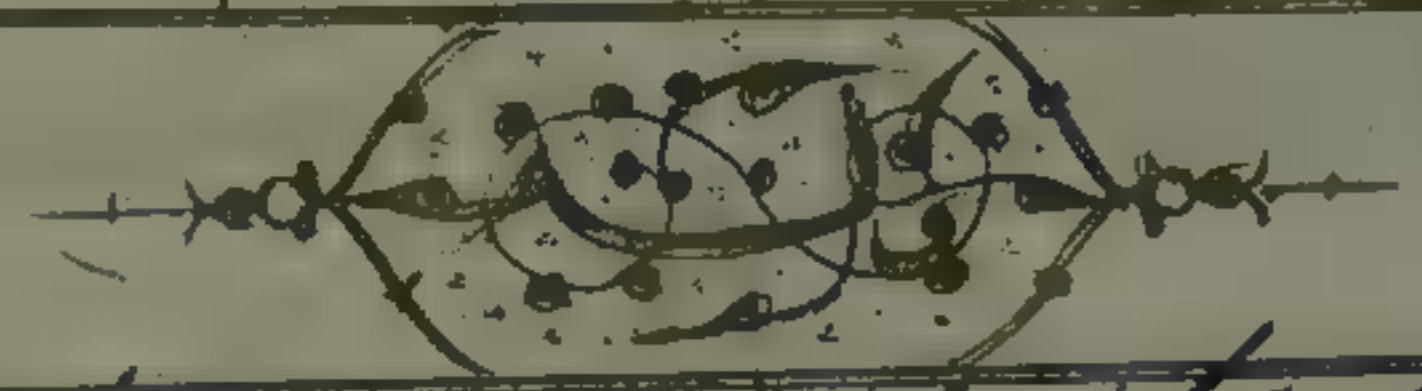


کوین کار من جز به آن کنم که
واندم که روزی بر بهشت بود
در سر حجب صبر نه می گوید نیاز
یا رب جو حیت که آن شاه و نواز
طی کن بساط کون که آن کعبه مراد
حق را حق شناس نه از تحت و نما
فیضی که جای از دوسه میانه
آن مارت ما شا آن ایتک بود
بر پای سعی می نهد از زلف سیله
چون میدهد دلت که مرا میکنی بده
با پیدی چون کند اینسان می
باشد برای کون و مکان حب در حله
خورشید را چه حاجت شمع و سیله
مکمل که شمع شهر بیا بد بصد حله

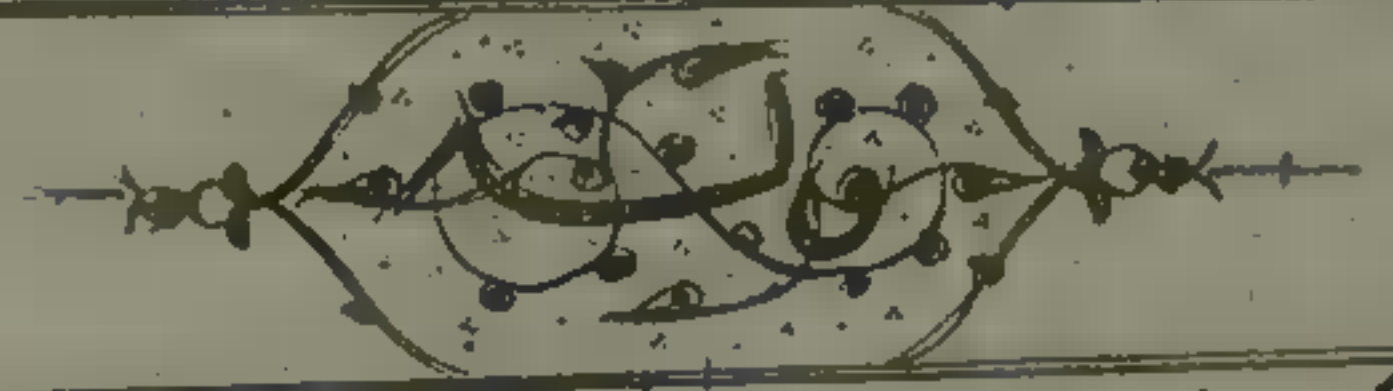


رسید از ره آن شاه فرمان داده
ی قتل عشاق را بر دور عمر
ز روی زمین چون قدم بر گرفته
سر شکم که هرگز نشاندن نداند
بری وادی قاصد از خالش
قباحت کرده کلمه کج نهاد
کمان کشید خدنگی کشاده
جهانی بخدمت زمین بر داده
جو با خاک پایش رسید پیاده
نمانست که از راه و دور رسید



یکستان نیازم که در م
زین بهر یگانگان فال عشقش
بکردن ز طوق و فایش قلاوه
که درین قریحه بر نام جامی قلاوه

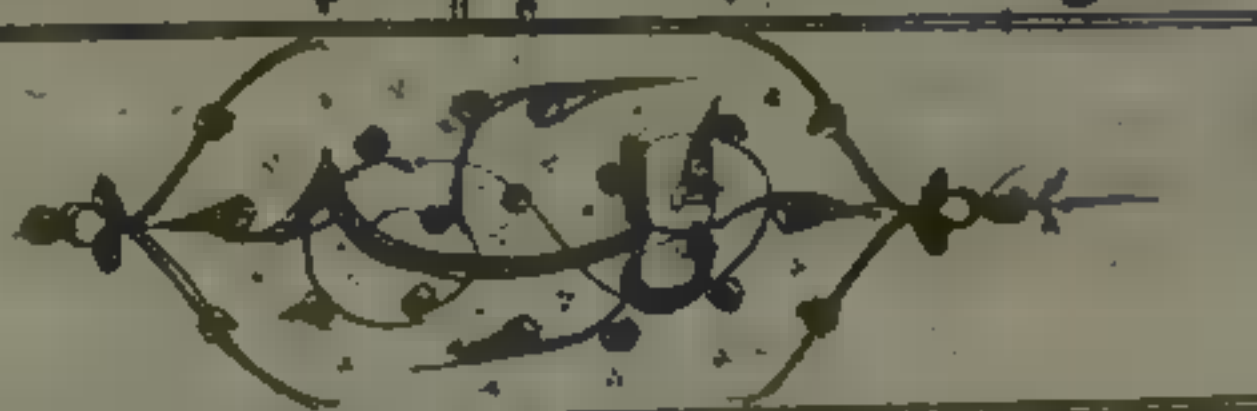



ز هر طرف که در آمد گشاده زح ان
کمال حسن ازل در جمال او دیدم
علام لطف خرام و بیم که سالک
سر نیاز بر آتش چه بود چون
مکن عشق بمان عیفت اهل دل
حدیث عشق که منشور دولت است
شهود یار در انیمار مشرب است
مرا شایده شد ستم و حه الله
جو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
کسی بر دهر راه و که بر د از راه
ز ناز و حشمت خوی بر برای بکاه
ز سر عاشق عارف خدا بود اکاه
بگفت و گوی تکلده کجا بود کونا
که دم غیر که لاشه فی الوجود سواه



خوشامی آرقف آن ماه جاده سال
رسید غره شوال و ماه روزه که شت
پیاله کیر و زالایش کناه مترس
راست آتش تب در حکو نمیدانم
که بهر نقل دهد بوسه بد نبال
پیارمی که مین بود روزه را حال
که بود طاعت بکلاه جوم یکسال
ترا بکود لب از بهر حیت تنجال

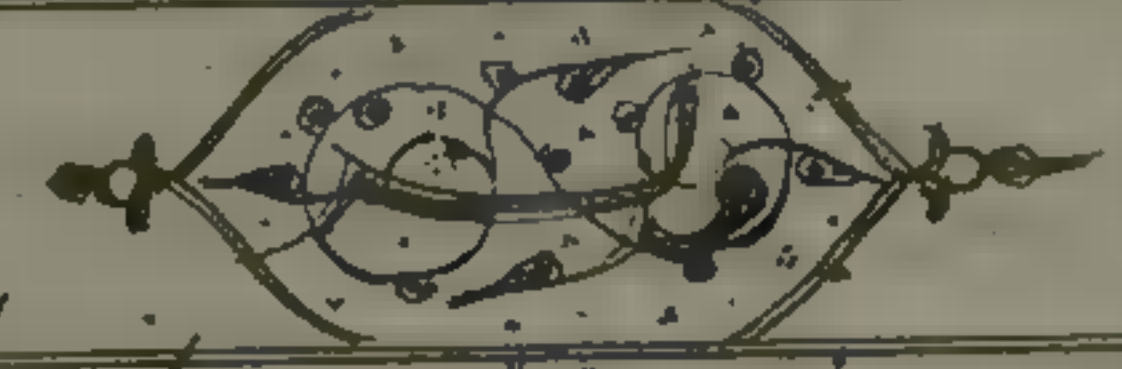
بروش باش که راه بسی بسوزد	دوس دهر که مکار است و محاله
بمانب ناخلفان زانده غم بهاش	روز جو ساری از ره بیانک کوساله
خودل خلوت و شاهد کشد ترا حای	کس مالی ز غنچ و دلال دلا له
	
میوه باغ بهشت بلکه اندان تیرم	سیب ز تخدان تست شغافه لب
خوچه بشین جو بد عاشق غم دیده را	کرده ام از غم میر خوچه بشین جو بد
شد دل حلقی اسیر خد نهی کور درخ	زلف شکن بر شکن خد کور بر کور
سوی تو عشاق را ره نشود شسته	زلف جو بد پیکان بکندی از نو می شک
یاد اسیران کن داد فیه ان به	شامی و خوبان سپاه نگر جنین حاره
باقی خم یافت رسته اتکم نکر	نادک اهرامان جوکان ان جو ز
در بر حای میطبد از دست تو	نادش اید بدست به دل او دست به
	
کوبالم ز دل خاره بر اید ناله	در کوبیم ز گل تیره بر اید لاله
کشته دنیا ل سو کرده سواریت دلم	اتک سر خم که بدن کوزه کشد دنیا ل
انچه در وصله نشیند غم عشق مرا	بست غم از دل و ان تیر بعد پر کاله

جان سندی سیه که یکبوسه بهانم	کی بودی که رسد سیه مادا حاله
خوادم از حال لب از تخیل بوی	زور شیرینے ان بوسه لم تخیاله
کوزند بابان غنچه و سن لاف لطف	وین غنچ کند یار و بدندان ثاله
خارده ساله می خسته جای برایت	کرد پیردن رفتش حاصل پنجه ساله
	
هر کس که نیست زنده به عشق تو مرده به	خود مردیش زنده دلان از مرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ دل شکست	از تخیل از زور بد دولت تو مرده به
خوش قاید است عشق کن کنایتش	یکبار کی ز نام ارادت سترده به
بدن جرح نعل میدد اندر توان زهر	دست سوس بخوان تراش نبرده به
ای شیخ سجد را شمر شرط را به فقر	کان رشته از قیاس علایق شمرده به
زاهد که عیب با و نشا و ان می کند	در تنگنای توبه و تقوی فشرده به
حای خیال روی و خط نیکوان بسند	کین نقشباز صفحه خاطر شمرده به
	
ملطف قدرد دهان زوان به	ربی لطف قد اعلی الله سدره
بهر وحی سخن زان روی گویم	خبر خوش باشد سخته های جویم

در ابا آن دمان سریت پنهان	کسی از سر درویشان چه اگر
بخلق تشنه ام تنغ تو یکدشت	دم بسمل جواب الحمد لله
نیمه شستم بجز راه سلاست	ترا دیدم بره استادم از در
غم عشقت در آمد از در و با م	بلی دیوار مارا یافت کوتاه
خوطنور از تو نالان بود حاجی	فراقت ز او می الطینور نشسته

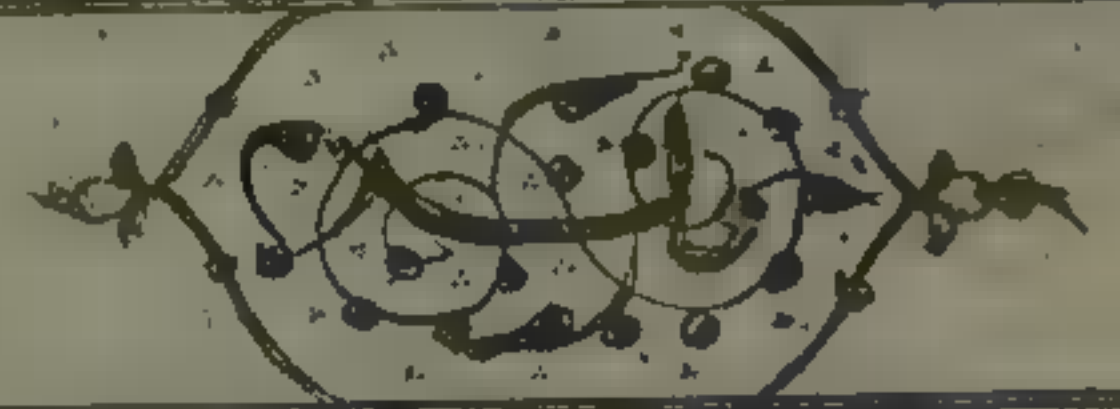


جانا چه شد که خنک جفا ساز کرده	ناما زین جویخت من آغاز کرده
هرگز نگردد به نیاز من آساست	در راز انگ کرده زهر ناز کرده
دورا بدم طر طر بسته	جانرا شکار غره آغاز کرده
بدوش دارد زدمت سر فکند ام	مارا بکشو مست و سر انداز کرده
صدمه پیش زنده شدت از لب	که چون هیچ دعوی اعجاز کرده
خرن خورده ام بسی جو صراحی که یکدم	در نیم وصل خویش سر انداز کرده
جای رواج نفست داده بوی گل	هر جا چو عجب دفتر خود باز کرده

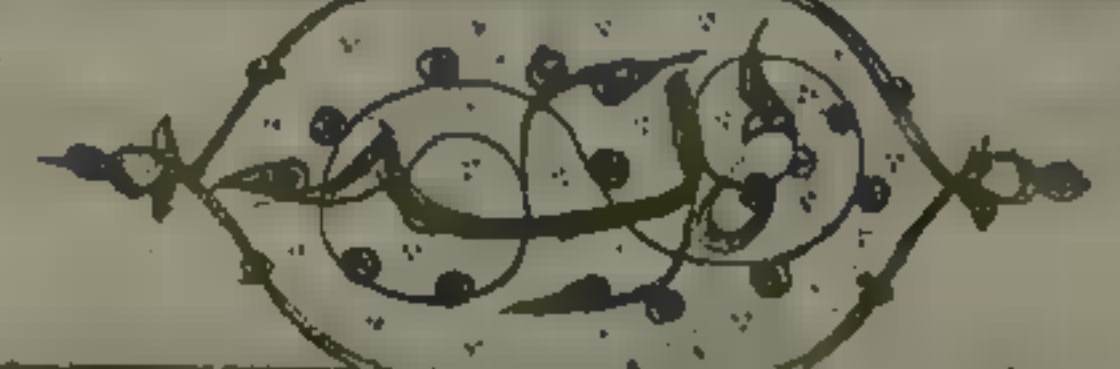


حدیث جم و حام لاغت ولا	خوش آن بر که با جام گوید قرا
------------------------	------------------------------

به آب می اباد کن کاخ عشقم	که رود در خای نهادن خرابه
تو اتم ز دور قدح دست بشش	اگر نه بود هر دشت اشته
بود قمر عشرت بسی خوش چه بودی	که حرف بقا داشتی برکتی به
کف حاجی از حام خالی مبادا	احب دعوتی یا ولی الا حابه



تعالی الله ز می شاه بیکانه	رسی سن و حال حاود را نه
درین میخانه نقشش که ستم	نوستی مقصود ما دیگر بهانه
نه پند چشم عارض خال	نخوید مرغ قدسی اسب دانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی	تو اسنی عشق بخون جفا
مجو ابرار عشق از شیخ حرمت	چه داند بقی طوطی مرغ خانه
بیانست جنان خوانم در افش	که موست ستم نیکند در میان
که ز کن بر سر حامی که دارد	بر خدمت خاک استانه



منم اردو زانک دانه دانه	که رنت از حشم آن در بیکانه
نخوید دل بخوان عارض خال	نخوید دل بخوان عارض خال

ز بس آنکه عشق تو خواندم	میان عاشقان ششم فغانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی	چه دانند ز ایند خشک آن خوانه
اگر چه سرور را با لایبندست	نماید پیش قد او میانه
مکوان شوخ را طوطی - دناوان	که دزد به بر بوسی صدها نه
حدیث دوسه تا کی جایی این بس	که می بوسی بخت استانه

بیت	
فتول خاص طلب خند بهر خاطر عامه	بر برق دجله کشی با رطیلان عامه
نبوش جام درق بسوز جامه ازرق	که خاص طالب جانت و عام عاشق عامه
سای طایر قدسی ز منت تو نشاید	که میل افسر بهد هد کنی و طوق عامه
بچشم نقض مین نقش کارخانه	نظر بگردش پر کار دار و گردش عامه
ز عرض قصه ما طول یافتم نامه قاصد	خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد
فروغ روی تو تابان بود ز زلف سیل	که ضو لامع برق یلوح خلق عامه
ز آتش دل حامی عزم بخرج کشیده	نقد نیست بر الهوی علم علامه

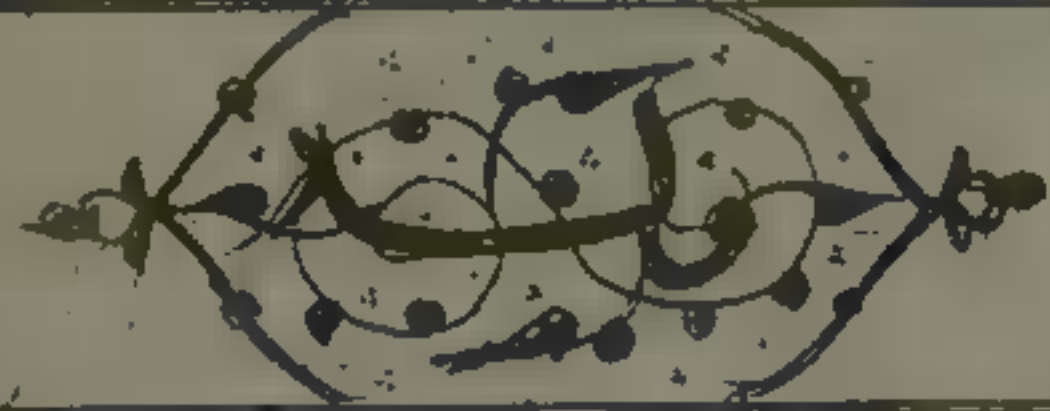
بیت	
ای بر سر حسن خم این و کی شکوه	از شک جو بار غمت پشت ما حوکه

ییش درت بخاک نذرت فغانه	که تاج شوکت دو کراخ شکوه
سری که ناموشته می خواندم ارادت	خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای بسته حل مشکلی ما را اهل صومعه	باز آنکه این کوزه کشاید ازین کوزه
حای سم خوش ز طمان خرنای	یا مشر الا حبه با نه خرنای

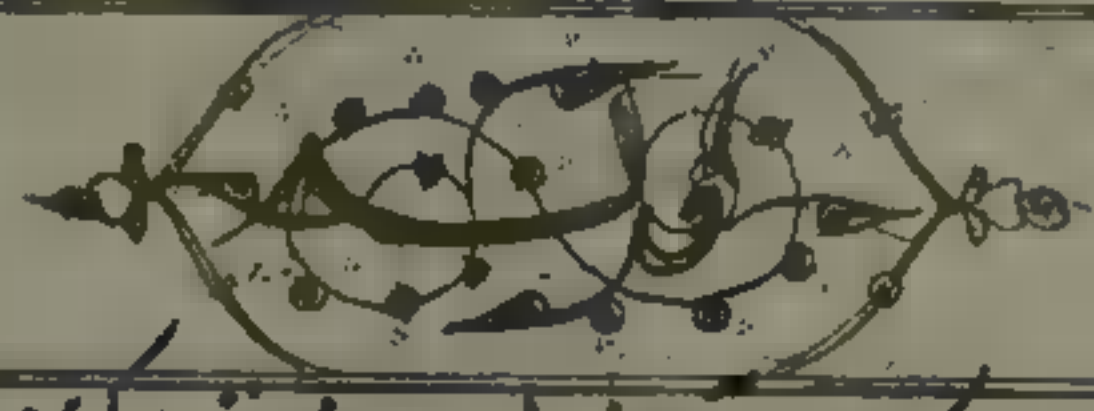
بیت	
آینه باش و عکس رخس من در آینه	مشو جز که میت جز جز معاینه
کنتم توان جلال تو دیدن بشوکت	که حایف دل خواند باشی هر آینه
ذرات کون اینهای جلال است	نقش دگر نموده رخس در آینه
صدنی تو خرقه پوشی و بازند خرقه پوش	مایتنا و نیک آلا ماینه
حای خود را ملاطمت بر قدم شاد	فارغ شد از توج احداث کاینه

بیت	
دم شها کشد زان دام زلف	بهذا مال زلفی دام دلخوا
ننگ زلف تو عزم میر آمد	زهی شکوه از دگر کوتا
تویی دلخواه من تا رخ نمودی	روا شد کام من بر وجه دلخوا
کله کج نه که ترک خون تو عشنا	نی بینم درین نیر زلف خکا

سند ناز جوان ده که از روز	سپاه خوب در میان تو می شام
هر جای و خاک ره گذارت	جو خواهد خاک شد باری درین

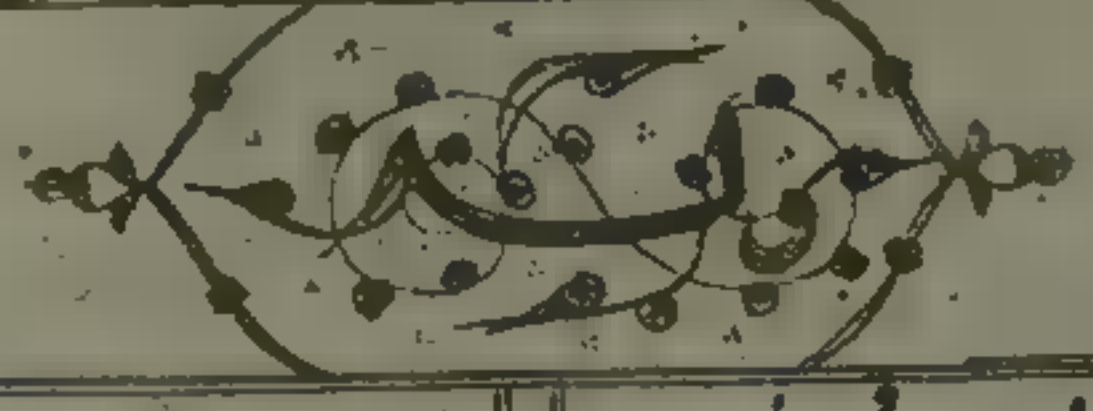


حلقه زلفت کشاده باد سحرگاه	اشرف شمس الضحی نور بجای
وصل نهی سرو ما بلند مقامیت	کی رسید آنجا کسی بهمت کوتاه
راز دل خشم به پیش جام و هنر باز	گفت صراحی ازان فتاده در آوا
در دل تنگ نیش اگر چه نداده	کلبه در پیش و بار کوبه شام
اوه دلم بی تو مست شعله جان سوز	آه که صد باره سوخت جان من از آ
حالی بی صبر و دل سگان درت	مدم دیویده است دیار هوا

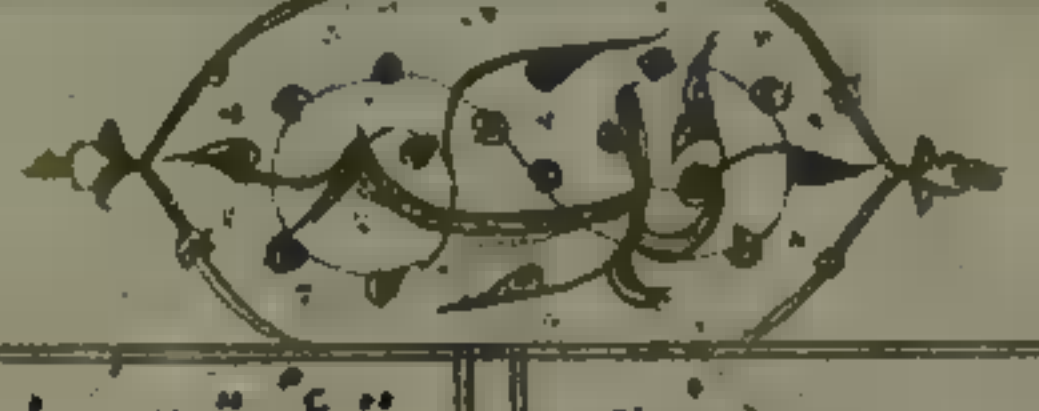


ریدان آهوی شکن ز من	بای عینی غزال گشت آهوا
خدا را ای سببا اکا بهم ده	که آن آهوکا دزد و جاکا
زما بگر بخت چون شکی غزالی	الایا لیت شوی این ارعا
نیارم شرح کردن آنچه دیدم	من از نا دیدن آن نازنین ماه
ز چنین اشک میراثه مردم	دانم اشک فاکتت اتقا

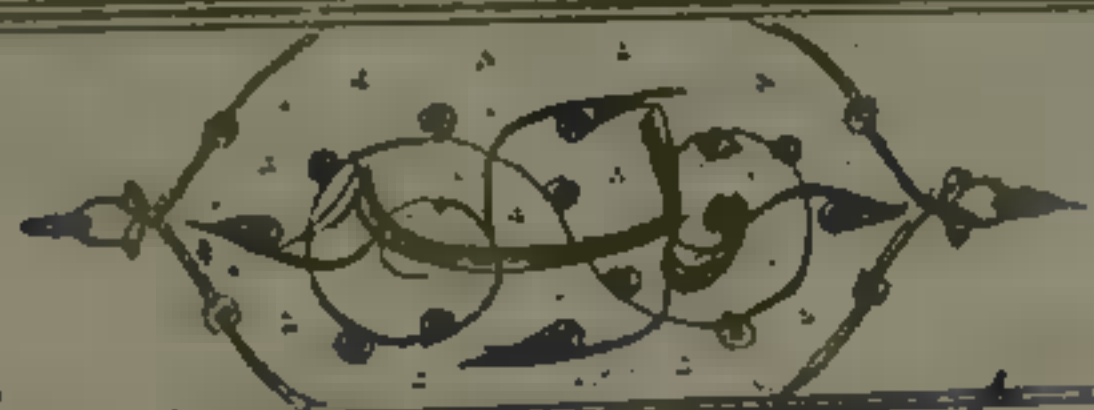
منم در افکار اویش در روز	نشسته گوشش بر در حشم بر راه
--------------------------	-----------------------------



کی بود جانم ز بند غم رهایی یابنده	دیدم از دیدار جانان روشنایی یافته
کی بود جان فکار و سینه مجروح	مرهم وصلی بدین داغ جدایی یافته
کی بود زان خط جان اقوای و لعل و لکسای	بخت من فیروزی و کام رویایی یافته
کی بود دیت من و آن طره غنچه نشان	ز نسیم حبه منیل عطریایی یافته
زنت ازین بستان نوای عیش و سرگشتی	غرم آن مرغی که برک ازین نوازی یافته
بیل بی صبر و دل ناچار ازین درگشت	کز گل این باغ بوی ی و فای یافته
با سریشای و تاج گمانی هم نیافت	جای آن کجی که در کسب کدایی یافته



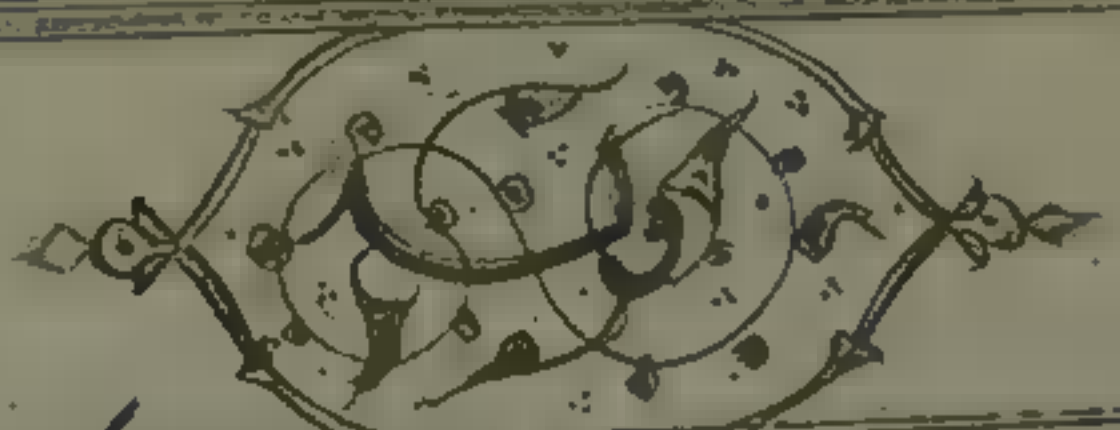
ای غمت هر لحظه جان ناتوان سوخته	برق عشقت خانه بی جان دمان سوخته
ای چنین که هر درون عشقت شعله زد	با درون آتیش رفتم و جان سوخته
تربت ما را علم هم ز آتش دل مجو ما	عاقبت یکنم ازین عالم جهانی سوخته
تقصه سوز دل بروانده را در شمع بر بس	شرح آتش را ندانده جز زبان سوخته
سوخت حامی ز آتش عشق ات جان کز غایت	جز کفی خاکستر و خند استخوان سوخته



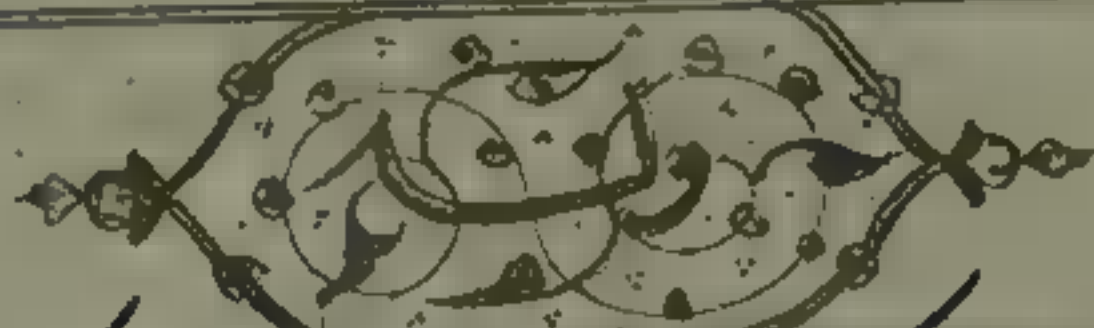
میکن برود و کز قتل بند	که روز دگر را که رود که زنده
بنو دم پسندید به صحت تو	به پیداری از دور که دم بسند
ز خاک گریبانش نازک تو	را خاک در دامن جان کند
دل سخت خون شک شیرین چه	ز جانی که نسوخته در گویند
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان	را کار کو به ترا خوی خندان
چه دوزی هم دل صد بار جا	پای دل زنده از دلق خنده



گشتم با لعل جان بخش از سیاحم نه	گفت دم در کش که تو شایسته این دم نه
گشتم از دامت ربی یابد از فرخ دل	گفت لویا دقت این جدم در خم نه
خند نام گفتم از دست تو در عالم جوی	گفت روی مال پندارم که در عالم نه
گشتم می بارود از ابرغت باران در	گفت چون به ازان باران فراخم نه
گشتم دل خاک شد پیکان در از روی دروغ	گفت باز خی جنان در خوردانم نه
گشتم در شادم نساوی با وی از غم کم	گفت اگر انصاف باشد باقی غم هم نه
گشتم از زمینان با حرمان نه در میان	گفت در جایی که تو این را زراعت هم نه



اشکی که ترا بر کل رخساره دود	باران بهار است که بر لاله چکیده
تا اشک رسیدت بروی تو چه بگویم	کز رشک بروی من مسکین چه رسیده
از چشم و زحمت اشک هر جا که نشا	کابرک تو و لاله بر آب دیده
اشک تو میان دشت در فاطمه مردم	از بهر بنا کوشش تو در رشته کشیده
در سفت بوی صف که اشک تو جای	زینان سخن پاک و روان کشیده



تا بسته بطره عنبر فشان کرد	عشاق را تشاده بر کهای جان کرد
میکرد شانه شرح حایل تو مو بمو	تا که فکند زلف تو اش بر زبان کرد
خواهد تو پری مرغ جن باغبان زد	چند بنفشه بر طرف بوستان کرد
ما خون کشاده بهر شکر خنده اش چشم	او خوش بزم مازده بر ابرو ان کرد
ساقی ز جام لعل تدیک مکفده گوشت	در طلق شیشه شدی چون ارغوان کرد
تا که کرد نیاورد از لطف ان میان	نعلن خدای را ز کمر بر میان کرد

تا دید جایی آن کوه زلف بر عذار
صد از دست در دل مسکین ادا کن

دلیله

ای طره خنم خنم و کیسو کرده	وز جعد جیح جیح تو مر سو کرده
خوایی ز بهلو کشاید دلم ز بند	بند قبا کشای ز بهلو کرده
ان زلف را بشک چه نسبت کی تیاج	در چمن پیاد میدهد آهوه کرده
شد عمر ما که بمجو صند بودم ا	در دل ر عشق ان قدو لجو کرده
زلف تو بر غدا تو کو سی شاد	جعد بنفشه بر کل خود دو کرده
جشت لبو برک جان رد کرده بی	بند و برشته مردم حاد کرده
از کوته شبانه جایی نشانه است	خونها که بست بر مرده اد کرده

دلیله

ای سرور استین که کلج نهاده	ای تازه کل که پرده ز عارض کشاده
از جنس آب و خاک نه از جویهری	وز نوح جن دانسته که ز که زاده
تا ز کتری ز بوبک سخن و ز نه کوشی	بر شکل سر و رخیه از سیم ساده
وضو و اخا که تو بی چون کم خیال	کز مرجه در خیال من آید زیاده
زنت ان لوار و صر خود در کار	ای اشک خون کوفته تو چون استاده
خود را میان راه مکنم بستم گفت	یکسو نشین چه در پی مردم نهاده

بر خاستم که دیت زخم در غش
سر نشان یکش نهادم بشو کنیت

زینسان جواغمان دل از دست داد
جایی بر وجه در پی من سپر نهاده

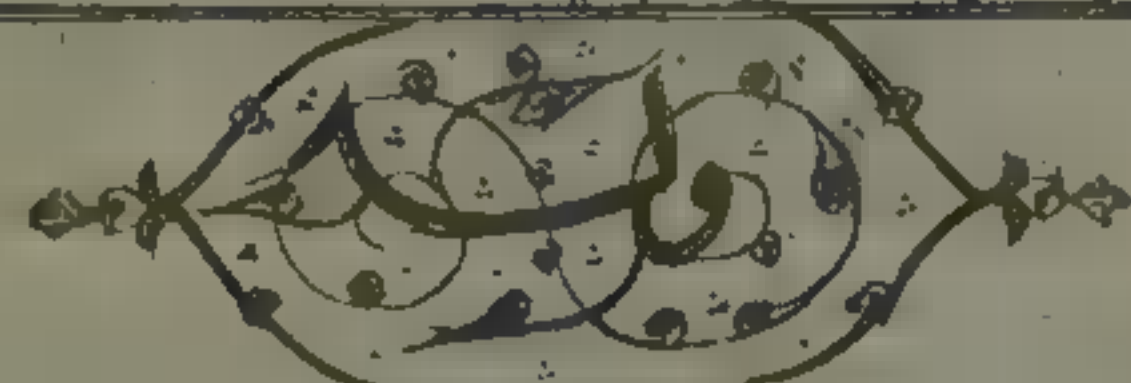
دلیله

ای کز ان آرام جانها مانده شما	زندگی باشد و بال جان تو مانده
یا رقتل عاشقان امروز بر خود ا	شاد ز می ای آنک بر امید خود مانده
کر نه ای زاهد از عشق خوانی زنده	در حقیقت مرده که اشکار از زنده
وصل بجز آه حیات و درک ای دل	کرم اینجا مرده ام مرده ام ای تو
باتن خاکی تو روح پاک ای جان و جانا	که چه با مردم دور ز تو که بی مانده
یا رکوبید هر زمان خوانم بمنم کشت	غم مخور ای دل تو از بهر جنبها زنده
نم مرده بر درت غرست در جان کندم	کس نمی پرسد که جایی مرده یا زنده

دلیله

سپ ز خندان ترا به ز به	یافت دلم شعله الله به
دانه خال از دقت خون خود	دانه جوهر تمساید ز به
کشت بر از دانه خال ان دش	که چه بود میوه پیدانه به
گفت ز می هر که بید ابرویت	نیست بلی جاده کجا نوا ز به

غم جو دسی قسمت دل حشکان	قسمت من پیش در پیش در
نیست بیا لاک و جستی جو تو	تا که میان بست بچیدن کند
بین لاد حای و بخود پیفت	باد و خور و میت شو و پیرینه

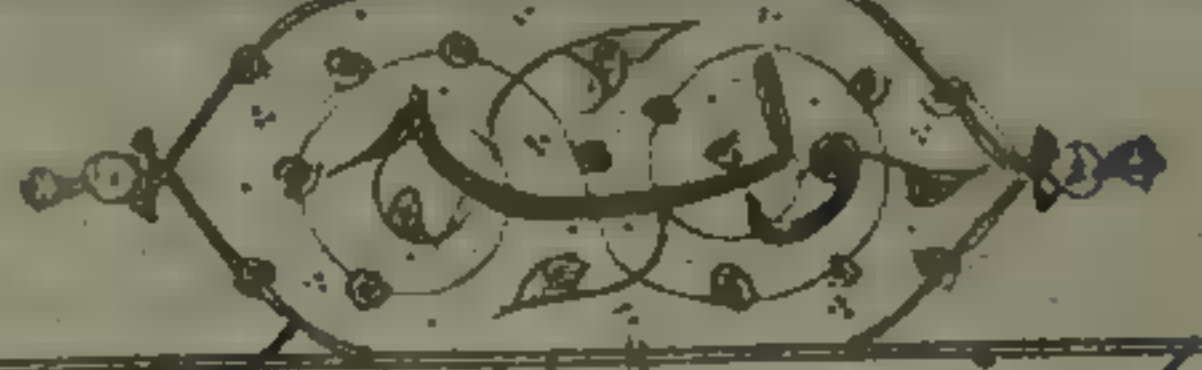


سلام الله ما مات عامه	لغفد الالف او جارت عامه
علی کفاف واد فیه حلت	سعادت بالسعادت والسلام
اگر در نامه درد دل نویسم	شود کلگون ز آب دیده مامه
و کو با خامه سوسینه گویم	علم بیرون کشد آتش ز خانه
همه عالم بطعن عشق بازی	زبان بکشد و بر من خاص عامه
نیاید قصه دوری بیایان	و تو قلنا الی یوم القیامه
پیشان شد زلاف عشق جایی	و لکن لیس تجدید الندامه



منم اکنون بر کوی وفا خاک شده	هر چه جز عشق تو ز لایش ان پاک شده
رسم ریش کسان و ازین مردم	سینه مجروح و دل انکار و جگر خاک شده
شد محرم در بهمن هر طرفی شبنمه	فتنه و شیوه ان قات حلالک شده

منکر عشق شو خواجه که بد نامی عشق	مهر زین هر زده در خند موشاک شده
شعله در شعله پروش زده خون ماه	شرری کند دل کرم سوس افلاک شده
جشم مست تو که میداشت مردم تطای	دور ما آمده و خون خوروی پاک شده
هم غمان دگرانی تو و مسکین جایی	مانده از دور و ولی سسته فراک شده

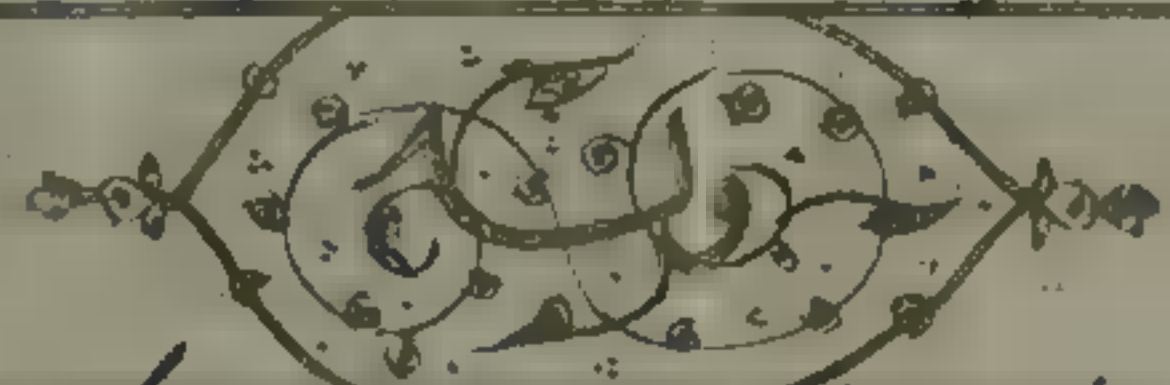


منم ز مهر تو بشها بکرم ما فتاده	نشسته اشک فشان چشم برده نهاده
ز هر چه غیر تو در گنج غم زبستم	بر چه حکم تو بر پای خدیتم ستاده
یک تو ام بکند جفا نو از شش کن	جو نیست بخت که سازی شرفم تعلاده
تو خواه رسم وفا گیر خواه راه جفا	منم غمان ارادت بدست حکم تو داده
خوش و دل زمان که تو را نی غمان کند جایی	بعد تیار دودش تو سن تو پیاده

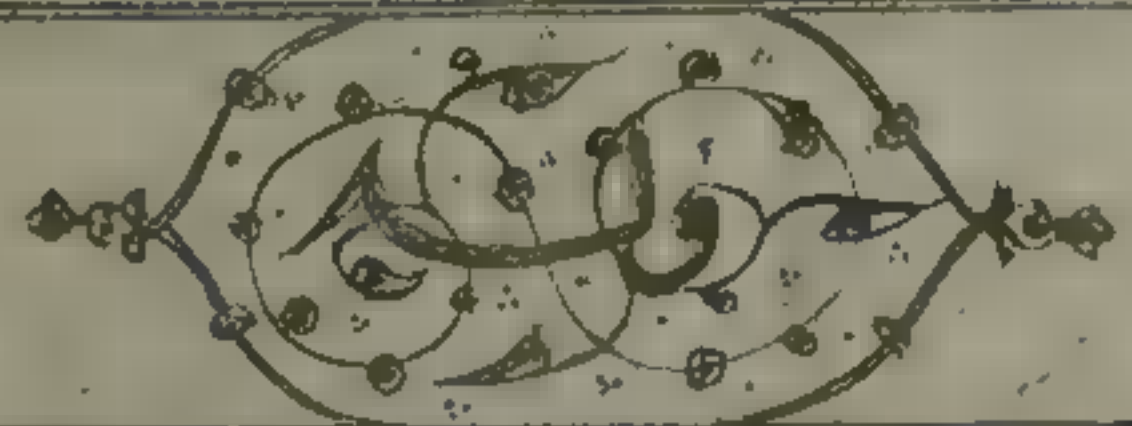


ای خطت نشی ز تو ای بخت	مشک تو بر امن کل رخت
با خیال لعل ز یک آینه تو	اب چشم ما بخون آینه رخت
دارم از رخت تو صد پار دی	هر یک از سوس دگر او رخت
آسمان دیده خوب چشم تو	هر کدام از گوشه یک رخت

تا زلف تو از کف داده ام	رشته جان از شمع بکینخت
جشم من بر شکست و جوی دل	خاک کیت را بر کف کان بکینخت
حاجی از وصف ممانت فامست	کرجه بر دم صد خیال آکینخت



فان تازه خط بنه که بول فرود	هوش و خود بتا زکی از مار بود
قطره است آن نه خط که ز لعل حیات بخش	دیگر به ناب ز زنگیش زخم بود
کنشد ناز ای تو میگفت دی بته	ادور خوشی و دلم کجای کان تو بود
هر که بلطف جانب ماکود. نظر	بر روی مادر چو دخت کشود
شها چه غم ز محنت یخوابی مست	ز نیش آن که خوش بسند راحت عیتود
گفتی کوی قصه حاجی چه حاجت	دوزی اگر نسا نه شنود

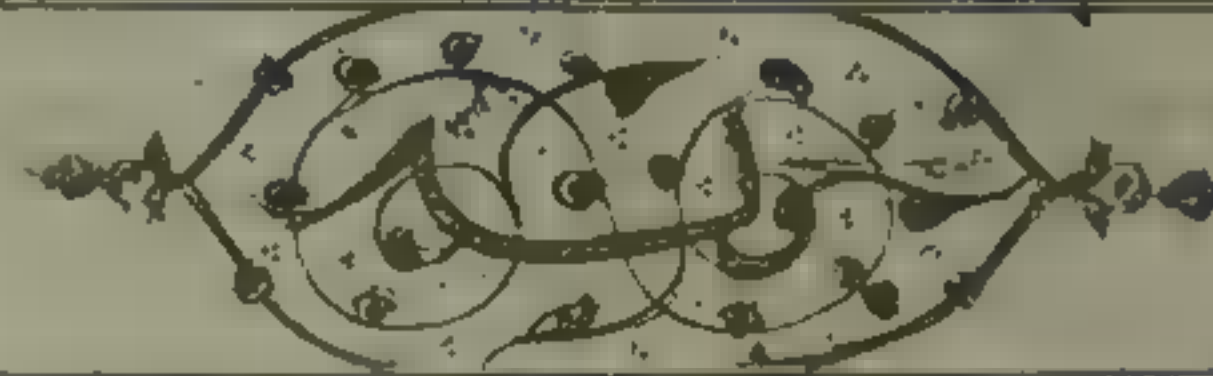


مرا دلیست بعد کونه درد پرور	که زنت جان جهانم و دایع ماکود
زمن گذشته شافل کمان نمیدانم	که طبع مار کش از من و اشته از دوز
بدون قناد دل از پرد شکست و هنوز	زمانه تاجه بودن ارد از پس بود
مقلد آن چه شناسند دایع بحر اوز	خبر ز شعله آتش ندارد دافرود

در غم و درد که حاجی بخشک سال فراق	ریا قناد بر از گشت غم ناخورد
-----------------------------------	------------------------------

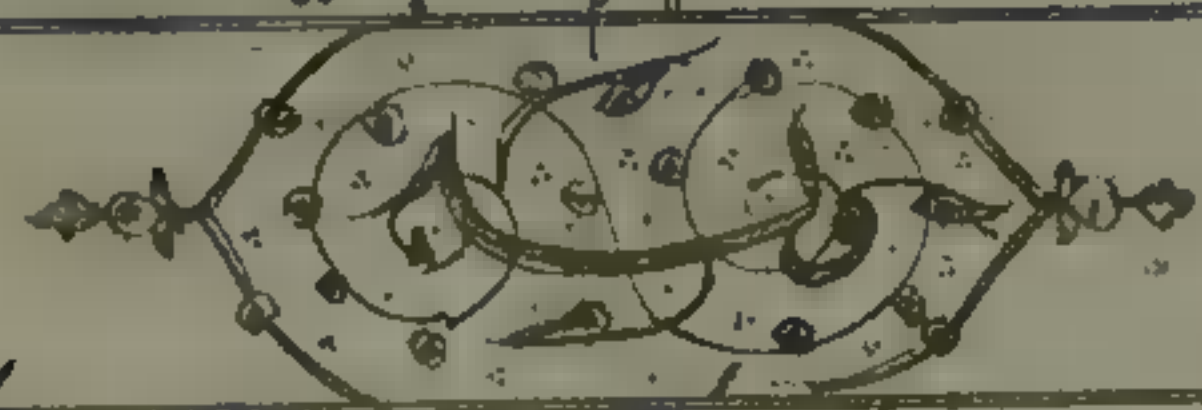


کشا دوز جهره شکین برقع آن	ارانی نیه وجه الله جهره
ز قندش چون درخت وادی طود	شندم خرده آنی انا الله
بش بکشا دهر از حلقه لبلی	ز اسرار حقیقت کستم اکه
برویش ماه را از سج و جوی	نباشد دعوی خوی حوب
به آن زلف در از دم دست نیست	میاداد است کس زین گونه کونه
نه پایش صبا تا فرشت کل حسرت	در دن عتجه خون لیست نه ته
بلطف قدرد حاجی ز دور نیست	زی لطف قد اعلی الله قدره

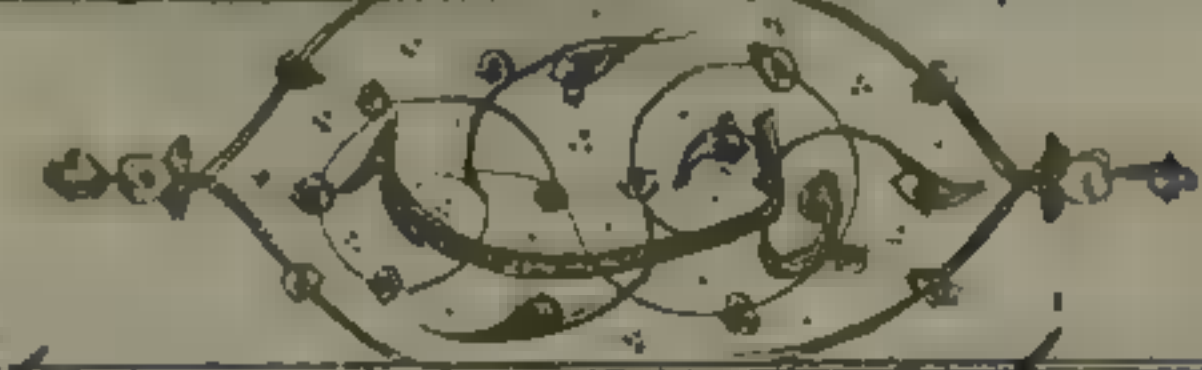


نشاید ای من خود شید رخ ترار	که نیست بر من خورشید هیچ جاروزه
تن تو کاهد و جان هزار سوخت	مکش کش که نباشد ترار در اروزه
بسی نمائند که سازد جو ما، نو بار	مرا فراق حبال تو و ترار و زوزه
ترا در رخنه بود از نماز و پرور	کجا تو کاهد خو کوزه و کجا روزه
روزه خوردن ما می دوار با کناه	که ما برای تو داریم سلهار و زوزه

زهر چه غیر تو بستیم راه دیده ولی
چو نیست بر شکرش دستش ترا جای
که نیست بهتر ازین در طریق مازور
باب دیده و خون حکمگشا روزه



ای تو اجر من پر و پرانه دیوانه
محنت یعقوب از درد و غم ماشه
نقد جان و دل برای خویش منخواهیم
گر بجالت دست بردم شش یا کم کن
خان و مان گر گشت ویران بگو گزاف
پیدا ترا نیست ره در عشرت آباد
حاجی از یک جوعه جام غمت بخود نشاء
بیش ماه عارضت شمع فلک روانه
قصه یوسف بدو در خویش افسانه
صرف رات است اگر داریم در شب
مور مسکین دانش بد گشت بهر دانه
بوسه کوی بلبل داریم محنت خانه
بعد ازین ما و نوااق و گوشه و پرانه
دای اگر ساقی سحران پر دهد بهانه



ان دورخ را که نه پنم مکرما به ماه
گر کشی از بی نخچه که صید کمان
حمله خربان برخت خط غلامی دادند
بر بندرم ز رست روی اگر بر بود
بچال تو بستیم بجان نیکو خوا
بر کشد اهو میکی ز دل سوخته آه
هست ان حال سیه تیر بر من حمله گواه
حکیم کوزل این گونه سدم روی

عشق

خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم
در آتش و رخ زردم نیکو گر کردن
تا که از جانب تیغ تو کنم تیر تنگ
حاصل از خون من نیست جز این دانه گداز
نیست کس را بچنان حال بدین گونه تنگ

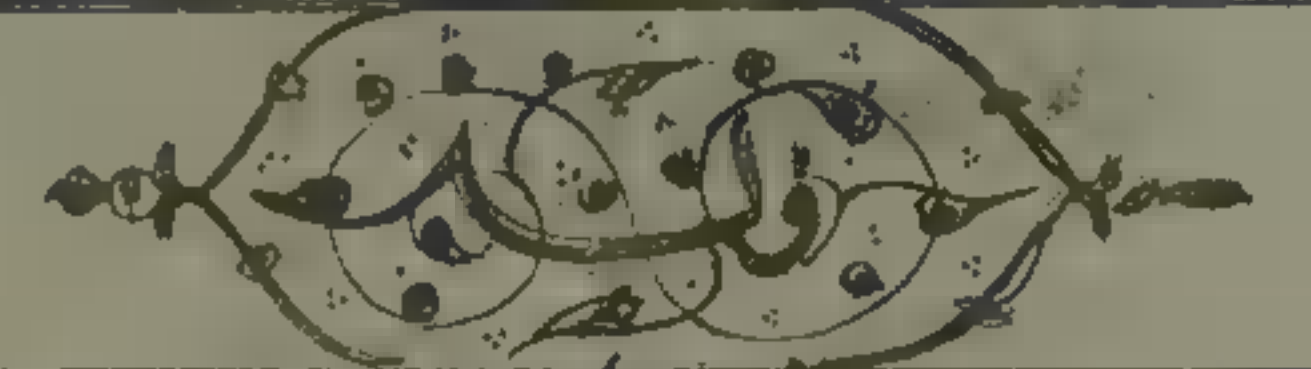


او میرسد و خلق زهر سوختار
هر کس بر راه رود بهر تماشا
خواهم که دوم پیش غناش جو غلامان
چون مایمان خند کشم نامه در آن
خواهم که یک زخم از دستم بگذردم
یخوای مارا اگر ان شوخ بدارند
مکرفت در ان سنگدل انسانه جای
چون نیست اطاعت نظاره چه جاز
مسکین من حیران کنم از راه کنار
هر جا که رسد پیش من ان ماه سواره
رخسار رخو آید و در من پاره
باشد که چشم لذت تیغش در سه پاره
ای کاشش بر مد بشی از ماه و ستار
هر خند که خون می شود از روی دل طار



شبهان و خیال تو در گنج خانه
کردند عاشقان بخت خویشان بر نه
سوز زبان خامه که شرح استغاث
با خود گفت و گوی تو هر دم سانه
هر دم چه حاجت که جوی بهانه
گر تشنگم تو بهار روز بانه

خدا هم غمان گرفت ای شهسوار سن	باشد بدن بهانه خورم تا زیاده
اینک دل نگار من ای ترک شدخوی	به خدنگ عمره جو خواستی نشانه
تا جا گرفت خیل خیانت میان جان	غم رونهاد پسوی من از هر کورا نه
جان چه اعتبار بران استان ز تو	مخون تر صد که است بهر استانه

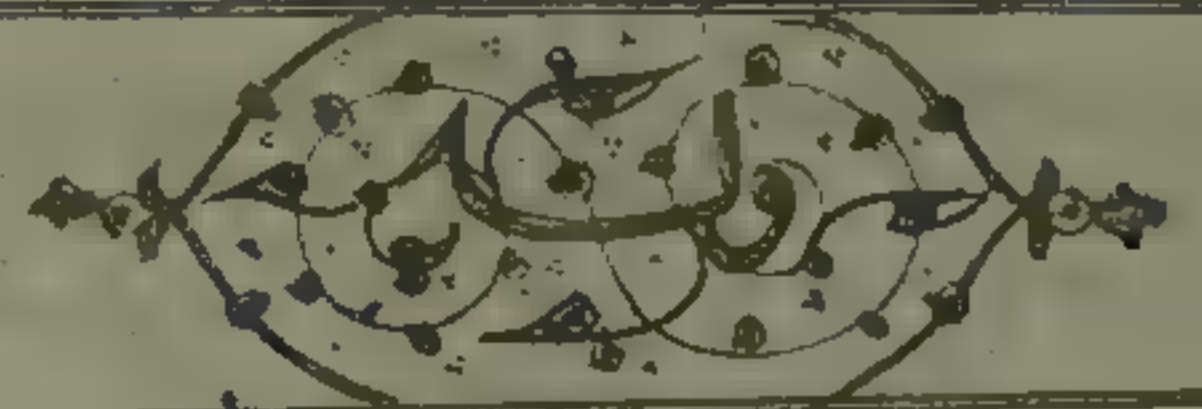


کیست می آید قبا پوشیده دامن	سختی شهر استوب او آتش عالم در
کرده در دین مسلمانان هزاران زخمت	هر خدنگ فتنه گز عمره ان کا فوز
در دپه کم طپسا جون زهر هم خوشترست	زخم ان سنگی که در بانش دابر مرده
دم بدم خون میرود از چشم پر غم تمام	بر رک جان عمره خون ریز از شتر زده
هر کجا نشید حامی باده با باران	بر سها از شوق لعلش ریل ساز زده



برفت ان ماه و ما را در دل از روی	غم بچران او بر جان شیرین تمغفس مانده
ران شد ای غار در لیلی بسته نه	که با صد بار دل بچاره بخون بار سن
بایندی که آید ان مه محل نیش اودی	جهانی کوشم بود کوشش بر باک جوش
جوزد اکنون کل رغا بعشرت خیمه مرده	چه غم گر بیل شد اگر فدا نقش مانده

بکوشش خون تنالده مجور مرغان جن حاس	کران بستان کل دشمنان در فتنه طار
------------------------------------	----------------------------------



زهی رویت زهر سوسیت نموده	بچه روی تو خود دوستی نموده
نموده حسن خود از روی خوبان	دل از عشاق سله سامان نموده
فروغ روی تو عالم یکسر د	زلفت گر شود تباری کشود
ندانم سر عشقت کس باز تو	که هم خود کوفته و هم خود شنوده
اگر مانده ایم ایمان عالم	بخلوت خانه وحدت غنوده
و گرفتش همه ذرات امکان	شود در اینده سستی نموده
نموده قدس ذات لایزات	از ان یک کاسته دین یک نموده
شنای ذات تو حامی حبه اند	حکیم نه استوده ار سوده

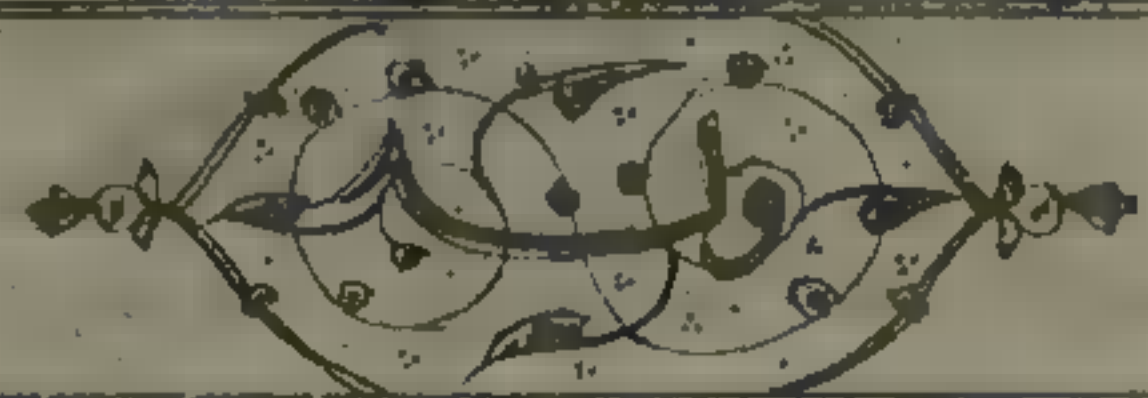


اینک سوار میرسد ان ترک کج کللا	حلقی نهاده روی نظم خاک راه
در تاب ماه غارش از باد صبح	مخود چشم حاد و دشمنان خواب صحکاه
آدینت ز طرف کر جان صد اسیر	برسم زده به تنوع خرقه قلب صد سباه
هر سوز شوق طلعتش افغان اهل دارد	هر جا ز نظم عمره اش اواز در خوا

ز ارم کشید و بر سر داشت بپایند	باشد که سوی من ترحم کند نیکا
که لاف عشق میزد ای خواجه طعن	اینک شرک سرخ و رخ زرد من
جای ز جام غصه خون حکر خورد	نمود سر و مجلس از خفقان و آ



ای بی تو ز دیده خواب رفته	وز هر شه خون باب رفته
باز اگر دشت تو ما را	از دیده در خوشاب رفته
هر جا که میسند ما ذرا نده	خوبان که در کباب رفته
در دولت معاشران	از سر هوس سراب رفته
بان ع نور ماه تابان	یش رخ تو در تاب رفته
در یوزه گمان حسن پشت	ماه آمده افتاب رفته
خونابه دل که بخت جایی	خویش که از کباب رفته



بر رک کل رتم ز خط عنبر من منه	بر کوه دما دایره از مشک چین منه
چون نیکنی خوام کش رلف زیر پای	دام فریب دره در دان دین منه
هیفت بر زمین کن پایت خدایا	بشم مرا که آشته پا بر زمین منه

کشتی بجان کس تنم داغ بعد ازین	بر عاشقان سوخته داغ چنین منه
بر من یک دوزخ جفا رحمت کن	من زنده ام هنوز ز کشت تیغ کین منه
ارباب عشق را جو ستای رقیب	خوبنده کین و یک کترین منه
جای که سحر درش یاد بسا	هر جانشان پای وی ای چنین منه



منع سماع و تقی نی میکند فقیه	بچاره ره نبرده بر تخت رفیع
ی ده بیانک نی که ندوم نغمه عشق	بر دای ریش محبت و سلط فقیه
وا غط بطعن باد پرستان زبان	یارب تویی بنام من از شران
ایم رتبه بحر تو ای حبه حیات	یادی کن ز حال مکر تشنگان
تشبه میکند رخت را به دیه	با از برج وجهی نیست شلیه
گفتی ترا بوشه جان آتش افکند	چون شمع میکند دل من زین نشاط به
جای حرم کوی معان کعبه صفای	خوبی بسا کینه و بشر انوار به

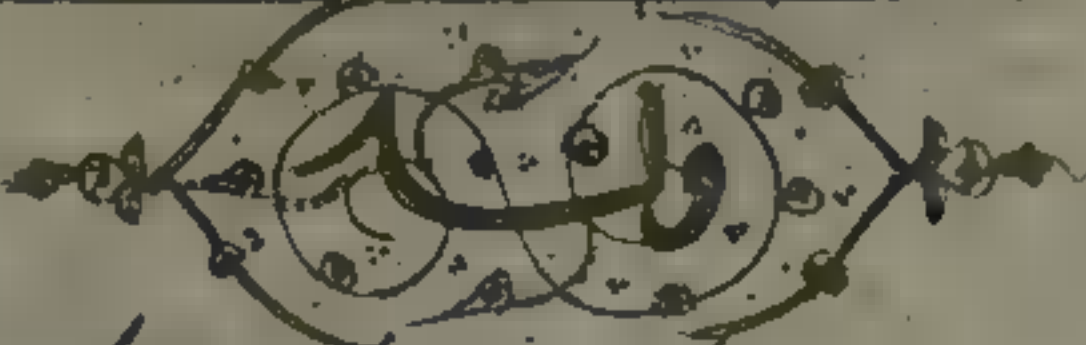


بازم طغیل خیل بکمان نام برد	ای من یک تو که چه بنا کام برد
کشاده دست بهر دعایی تو من هنوز	ی موحی چه دست بد شام برد

میران سمنه ناز که در سر کشی کرد و	از خشک جرخ و تو گشتن ایام برد
خود سازیت قدر رقیبان گشت	کار و فزونی که تو بر بام کرد
در لطف من گشت در ساعد بران	دست از من بران کل اندام کرد
ره داده پیان حالت نسیم را	از بعد خویش و جان من آرام برد
حامی سپاس لعل لبش که که غم	فیض گرم ز رخسار از حام برد



چسب خوش از روی فرمان شکارا	بس چشم عاشقان انا تمام ساز کرد
ز آب و گل عکس جمال خویش نمود	شع کلر خسار و ما بس و مالاکرد
جود از حام عشق خود بخاک انباشد	ذوقتون عقل را بجزون رسد اگر
کوجه عشق لباس عاشقی پوشید	آنکه از خود جلوه بر خود نمنا کرد
بر رخ از لعل سینه مشکین سلاسل	عالی را بسته ز رخیه سود کرد
مویک حسنت نکند در زمین و آسمان	در جرم سینه جیرانم که خون جا کرد
میکنی حامی کم اندر عشق ایام دریم خوش	انور بادا برین رمی که بیدار کرد



رسید ترک من از تاب می عرق کرد	شکسته طرف کله حبیب جامه تن کرد
-------------------------------	--------------------------------

صنای سینه اش از جاک بر چرخ	نزد و دلشده را اشک چون شوق کرد
بافتاق جهانی گدشته از دل و دین	هر کجا گذری کعبه با اتفق کرد
برای باده و نقلش صبا بطرف جن	ز لاله کاسه نهاده ز کل طبع کرد
نثار او همه جانها گشت و او ز کرم	تقاعدت از من پیدل یک دلق کرد
ز شرح دل و ز پی پیش نیست جبهه زرد	که خامه مرثیه بران دوق کرد
اگر چه نمکری بود سابقا حای	کنون تاقی انکار ما سبق کرد



نم جو بسج ز شوق تو جامه تن کرد	ز بهر عارض تو اشک چون شوق کرد
ز لطف خویش هر جا گشت و کل در	بخطا بمنز رخت نچ آن دوق کرد
بصحن باغ که ز کانه غنچه داشت کرد	کل ز برای نثار تو بر طبق کرد
نشسته بر رخ کل شینیت بازیم	شبنه نکست تو در حیا عرق کرد
کل ارجه طفت خوی بنا زکی پوشید	بچشم خلق حال تو اش خلق کرد
ز دستم رمی مانده است کی باشد	بجویم عشق تو تا راج آن رس کرد
حدیث عشق ز جامی شنو که شام و بجر	کنج میکند تحقیق آن سبق کرد

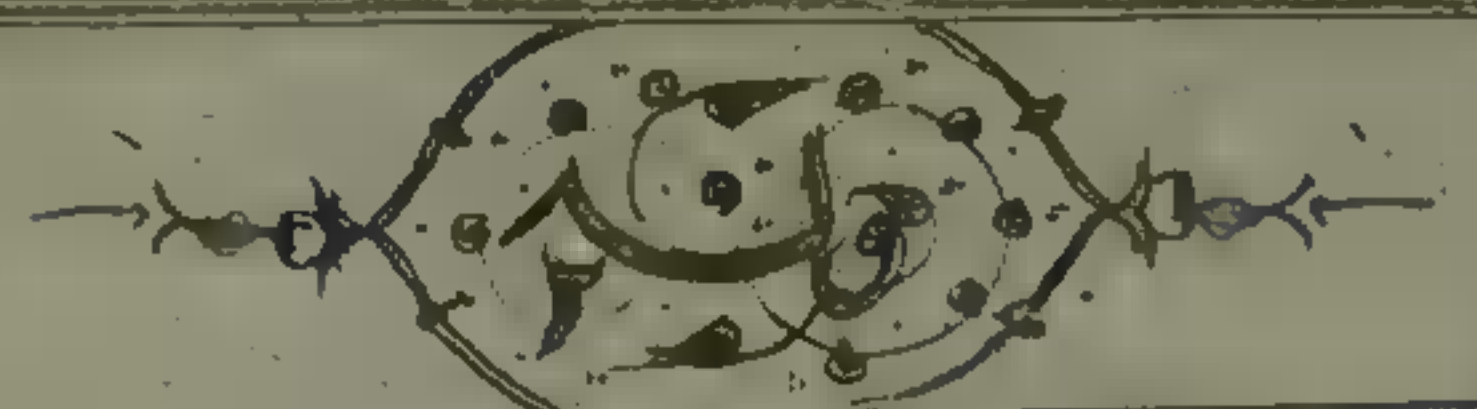


دخت که بجز کل از تاب می عرق کرده	نزار حاد جان را جو غش شق کرده
ز لطف تو ورق خواند غلظت بیاض	نیم دفر کلک اوراق ورق کرده
حقست بر تو را بوسه بود هر کون	که نیست ز لب خود ادای حق کرده
بدرس عشق دلم ز آن گرفت بر سبقت	که غم در سر نگردد این سبق کرده
ترا جبهه رساند حق جو داغ طاهر	و قیقت که بیان کرده بدین کرده
ز عکس بهر رخ سرخ رویم این پس	که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده
بترل خامه جانی که کاغذش طبعست	دایان گسای که بهر تو بر طبق کرده



ای ز به صورت خوب تو به	صورت که الله علی صورت
روی تو آینه حق پیشی است	در نظر مردم خود بین من
بلکه حق آینه و تو صورتی	و هم دوستی را بیان رده
صورت از آینه نباشد جدا	انت به متحد فانی
هر که سر رشته وحدت نبافت	پیش وی این مکتب بود شسته
رشته یکی دان و کرده حد نهزار	کیست که زین رشته کشاید کرده

هر که جو جایی بکوه بند شد
کو به رشته شود باز به



الله الله چه نازین شده	انت عقل و سوش و دوش شده
من جهانم ز بندگی که میرس	تا تو در دلمی چنین شده
گروه رخ را ز چنین طره عیان	غیرت لبستان چنین شده
ز آتش لعل آید اربابست	خاتم حسن را بکین شده
من بجان بندم کین تو ام	بهر قلم چه در کین شده
کشته کم و لا فیکر لبش	بوف کس غرق انگین شده
جامی از نگر آن دای و بیان	خو ده دانه و دقیقه من شده



رسید یا رو طریق خیار با کرده	کرده را برو و برقع روی واکو
نموده بجز کل از عجزه برین ز قبا	نزار پرهن جبهه را قبا کرده
نشاند رشمه خوبی از رخ و عیار	شیم سنبیل و کل عمره سبیل کرده
کشید خط خطا بر من دنیا رم برد	کمان که برای صوابش ازین خطا
ولی ز لطف عیش امیدم دارم	که خط عفو کشد بر خطای نا کرده
صنای مشرب آن حشته زلال نگر	که صد کدورت ما دید و ضعا کرده

بگوید تو به ز عشق تو جانی از سر
چه جانی ز به ز کمری که عمر با کوه

در وصف غایت

روح بر انداخته تا منور شده
وز کوهی رخ تو روز بوز را تو
نیست حد بشر این حسن و لطافت که
خوبی تو با همه عشاق و فدا و کوه
پیش ما لای تو بسند همه سر و قدان
اندکی سایه مکن بر سرم ای ساد اصل
جانی از حرف ریا پاک بشو لوح صغیر
تو بر افراخته رشک صنوبر شده
دنی مگر بودی و اد و ز کوه تو شده
روح قدسی که بدین شکل منور شده
در حق ما چه خفا جوی و شکر شده
جای آن دارد اگر بر همه سر و شده
که پس از محنت بسیار میسر شده
دوره روزی که حرف می و ساخته شده

در وصف غایت

باز آیی و در می بیل ویش حسنه نه
پشتم شکست بر تو که با روی نهی
چون دل نمی رهند و غمت که در غمت
بکست دل ز نام صوری بیای او
جان کن غمت که بخت با ن طره اس
جستی بدن ز دیده در خون لخته نه
باری بقدر طاقت لشت شکسته نه
ان هم پیار و بردل از غم بو شده نه
از رن خورش یک دوسته تار شده نه
بندی بدن شکاری از دام حبه نه

خون بت بورخ مجاور میهای سوزی
پیش سگانت طوطی جگرهای بسته نه
جانی ز دست داد دل و دین تو که
بر طرف کل ز سنبلیله بر آب دشته

در وصف غایت

آب چشم تا جایی رفت و اتم تا باه
شد معلم پر در تعلیم خلق تا جسد
بعد امانی که می بینم رخت پیش نظر
خاک پایت را که میدارد از دایم
و غم از شوق من گویان بیای بر و کل
جان شرم کنتم آن لب را ز من تلخ آمد
نیست جانی را جز ایا این همه دعوی
سمت بر در دل من باه تا با می کوه
چون نه اندر اجد عسقت در میان
کاه آب دیده با نغم می شود که دود
ان پیدا و بسج روی من نمیدارد کاه
غرق کشتم تیرم دیتی بر شاخ کاه
کر پر زود خونم اکنون هستم از جان
زان رخ نیکو خای احسن است جزا

در وصف غایت

ای تر از رخ فتنه با با با
زلف از سر تا پایا و سیخته
خطت آغاز دیدن میکند
تو ملا تیر و ز تو دشتن غمت
دیده از تو نه دیده با با
ستی القصد ز سر تا پایا
یکسر مو مانده از ما تا با با
عاقبت خدا بند مردم با با

تا به آن بالا باشد نام تو در دعا جای بخت آلا بلا

در بیان کمال عشق

عشق جانان نهاده خوان ملا	ای جگر خوار کان صلاست صلا
کز کویید خواب بوسه ولی	زان بلا شیوه قانیم بلا
خط بر آینه رخسار گیت	که دل و دیده را درو حلا
با خیالش من از میان رفتم	صار شیشه خیاله بد لا
حیرت عشق راه عقلم زد	ارشدونی معاشر العقلا
جاده کارما که داند ساحت	فرخنده عینه شانه و علا
مفضل حامی سس از قدر که	خوشه حبس زحمن قفلا

در بیان کمال عشق

نشان جام جم و آب خضر میطی	ریشته طبع جوی و باد عسبی
چه شد ز کوی تو کز کوی و زماندم	له یک روحی و قلبی ایک متعلی
اگر چه پای قدرت فراز کواست	تبرس ما من از ناله های نیم شبی
شب فراق ز خون خورده منت خرم	بدن صفت که تو مرست باده طری
که شست صبح وصال و رسید شام	تغافل و غفل و غنی و زودای نقبی

نمی

به پیش نه که طایعات عشق بخور از غمی نم بخت غریب

در بیان کمال عشق

وای من وای من ز عشق تو وای	من جوی الحبت من چک و سوا
شد شب تار روز مشط ان	همجو میکشی پیام بر ای
جان در آمد بجل تو روان	چون بر آید ز دور بانگ در ای
تا پیام خلید طار رست	بهره و دیده و شکم از کف پای
جانم از کربهای تلخ سوخت	لب شرم بجبهه بکشا ی
جای حامی حرم کوی و فاست	بیمای تو کی رود از جای

در بیان کمال عشق

باشد از جام و یا شرب زندان	عیب آستان کن ای خواجه ربی الهان
لاف کم زن که نه از شیوه مردان	ای که از شیوه مردان خدا اکا سی
تا را و صاف من و ما نشود صوفی صا	اهل صفوت نکندش بصا و صا
لب نم و بند که فرزق تو زایل نشود	که بنو یا دو تقان سقف فلک بکائی
امتیاز و سره قلب جهان بسیار است	خاصه وقتی که بقلب و صد مافی
ساقی افشا کنی در غزل اسرار ازل	کی بود نظم توانی بجقای دای

برتن حمله نشینان حقانیک
هر شعاری که تو از شعر عمارت مانی

در دل جاکم درونی از چشم و دوش
عارض از آب لطافت ناز می نمود
ز اسخوان مایه و آسیب بیکان
چون لب خود جان قراون چشم خود در
تقصه از کشتن من کنی ای قاصد زرد
ای بگوی خرب و بیان رفته باد آمان
جای از آزادی آن سر و کلخ لب
خانه در باز تو بخون موز و درون
کویی ای کلرک تو حالی ز کشتن
ای که بر لاغر شکاوان ما و کشتن
در همه قها جو استادان یک فن
قاصد اکوی بقصد کشتن ما آمدی
باک دانی رفتی اما جاکم دانی
چون درین بستان زبان اور و جوس

ای صورت زیبای تو مجموعه سنی
در کبک عشق تو خود بامه دانیش
آنز فکر جهان فرد شوای دل که توان
در کوی تو کو پرتوی از روی تو میم
خوبان قبایل همه با لطف شمایل
میران شده عشق تو معمور عقیسی
چون طفل نو آموز نداند اندازنی
همسایه خود شید بدن شیوه عیسی
آن را دی این بود این نور تجلی
مجنون طلب و خاطر مخون بری لبی

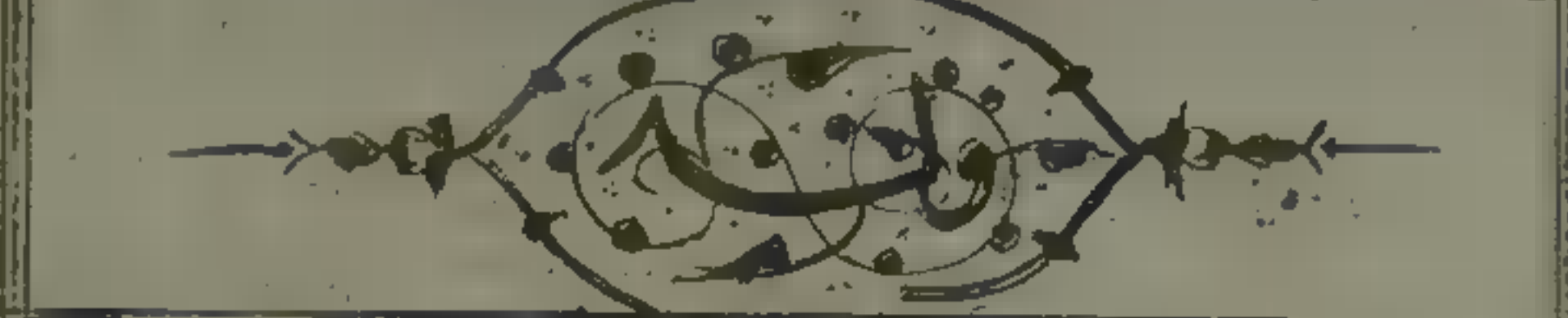
مستی

طوبیت قد ناز تو و آن زلف دلاوی
کاشتا وز بالا بنمن سایه طوبی
جای زمی لعل لب جاشنی نیت
در باخت میخانه بدین عقیسی

سینه ام را جاکم کن ای جاکم
دل و شاق تست جانادید تیر
خانه ز کمن تا شارا خوش است
کو میم از درد شهای رقیب
سوز نازی کشتی از سر نبه
حطت حاصت در بکشا درای
کردلت انجا گرفت اینی درای
یکدم اندر چشم خون بالا درای
بیش شها ماندگان شها درای
جانی غم دیده کو از یاد درای

عجب مطبوع و موزونی عجب رعنا و زیبا
بقره افت جانی بقامت سروستانی
ولی دورم ز غم پر خون غمی دارم
اجل تو دیک شد دور از تو ام اخراجم
لباب شد ز خون بی جام لعلت سباعجم
تدت یارب چه موزنت کرد قمار نشن
عجب توح دلا شوی عجب ماه دلا
برج شمع شبستانی به لب لعل سکر خا
درینا کو تو بر حال من پیدل نجاشی
اگر روزی قدم در برش من رجه فو
لب شین جیا شد که شکر خندیشی
قیامت خرداند و شهر اکونا که بودی

دلم سر خلوت شک و شک اند پیا حانا	درون خلوت چشم نشین یکدم جو سیاه
اساس عشق حکم گشت دنیا و خود را	اعیثونی اخلاصیست اعینونی احباب
روای مدم تو در نرم طرف بادستان	رلمکن تا پیر و جامی اندر گنج نهایی



عاشق و زدم در خواها	فارغ از زاهد شاها
در شود کمال حسن ازل	کل شته ارا و مرا
کل حشال ادوق سلوا	بیس الا اجل حالا
در خواها ت عاشقان شب و روز	من دان دلم خواها
جرعه میکشیم و میکوشیم	فی طریق انوار کجا
با فراماتن نشین های	کسل از صوفیا و طاهاس



هر دم بیدار کسی خانه میکنی	مخ کنی بر دم پیکانه میکنی
دوران شان بر اوید بیداری	دیوانه را مقام بویرانه میکنی
دستم گرفته غوطه دی در خم سپهر	جون خاک قابلم کل پیکانه میکنی
ای شیخ موم حسن ترا کرم میکنی	دلسوزی که بر کس پیکانه میکنی

ی پروری ز کوی دل مهر خال او	از فیض ابر ترپیت دونه میکنی
بکشا کرد ز طر شکیبش ای سببا	خند جعد سبیل ترشانه میکنی
جامی دگر بدمر ز من و طیفه	وقت اگر غیبت میخانه میکنی

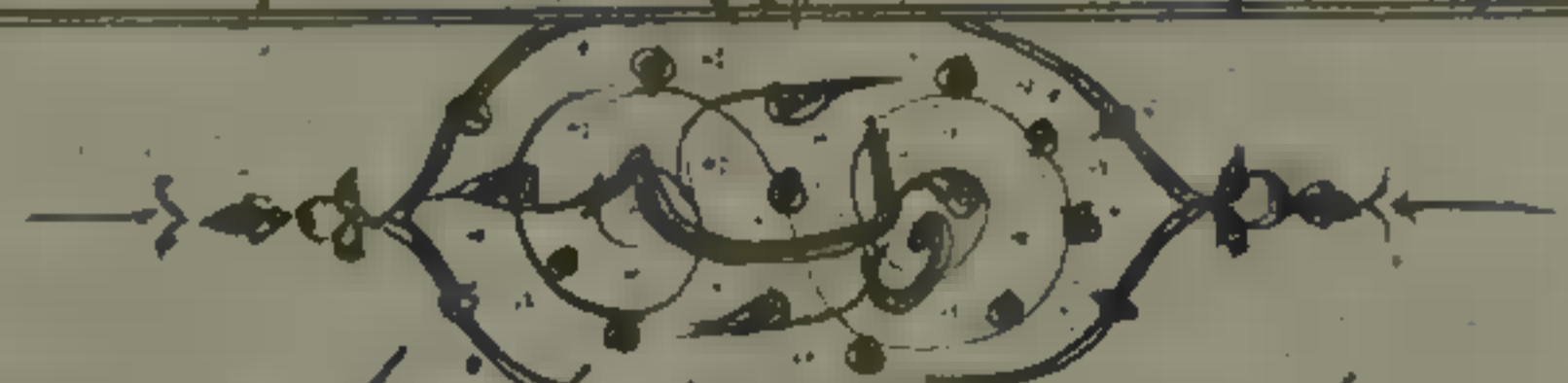


یکم من بیدی سینه اعتباری	غریبه بی نصیبی خاکساری
جو برق از آه کرم اشش فروز	جو شمع از سوز دل شب زده ای
بدل تخم غم عشق تو کارم	ندارم غیر این کار و پاری
پریشان شد رعفت کار و دارم	نیشا بر پریشان روز کاری
زمن کرد خود آمد کن عیب	ز خود آن خود نبود عیب و عاری
شفیع آورده ام پیش تو انیک	رخ زردی و چشم اشکباری
کم ز خاک دهم جفیت کز من	نشید بر دل پاکت غباری
ز زلفت کار من اشفته تر	چه گیری بر دل اشفته کاری
تا به سر خود خوش باش جای	کزن دی بر دم روزی بهاری

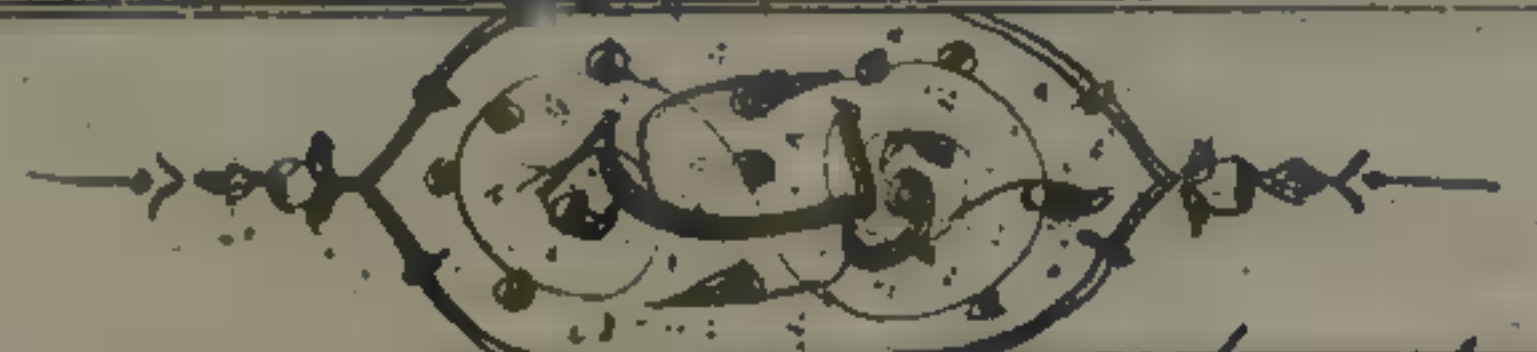


از نر بر کل خط میفرایست	دل میفرست به جان میرایست
-------------------------	--------------------------

هر دم چه آبی از دیده در دل	خود را بر دم تا کی نماند
دور از تو حاتم از شد	اتقان دزاری آه از جدا
شد عمر آخر نیست رجوبیت	ای عمر رفته آخر گنجایت
صد شعله از دل بر زو زبانه	تا با غم تو کسود اشنایست
سند روشن این سر برین که باشد	در اشنای صد درشنایست
حامی کن کس از مهر خو بان	خون بادل خود سبب نایست

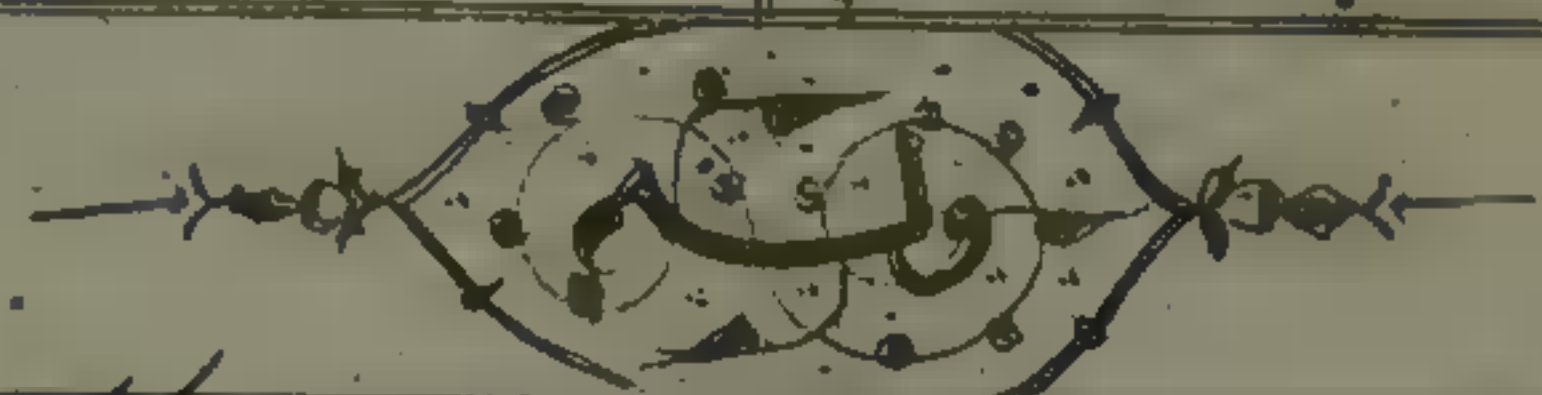


بازم ز دیده ای کل خندان چه بی روی	حاکم خو کل کند به امان چه بی روی
سروی و جای سرو بخ چارست	از جو یار دیده کو یان چه بی روی
از اشک رخ دیده مکان نعل شد	ای سنگدل تو سوی بدخشان چه بی روی
شهری خواب می شود از شکای غال	تو رو نهاده سوی پیابان چه بی روی
حامی فتاد چون ش پیمان ز بحر تو	تن را چنین گذاشته ای جان چه بی روی

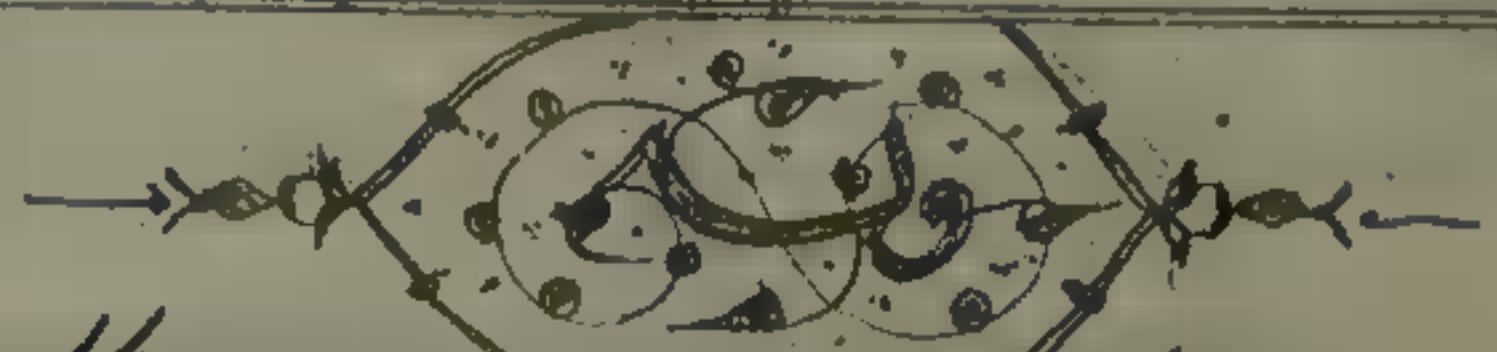


ز شهر تن کنی دل ملک جان نرسی	بدن جهان تنی یا بدان جهان نرسی
مضیض نفس زمین را سمانت در عشق	تر پای بست زمینی با سمان نرسی

دور از جبر تنس سهل باشد ای پیل	ازان تیر سس که دیگر سیستان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف	مکوی تا بحریفان هم زبان نرسی
صدای بانگ جرس میرسد وی از دور	بره محب پیدا بکاروان نرسی
نشان عشق چه پرستی ز نشان کسل	که تا ایش نشان بی نشان نرسی
محاسن حقیقت عین تویی جانی	کمان بهر که ازین گذری بان نرسی



بهر زمین که نشانی ز خیمه سیلی	نماید از مرده بخون روان کند سیلی
بکون و صبر چه امکان جوبت قاید	ز نام خاطر مخون بچسب سیلی
بی دعای دعاغت ز عشق مخون را	بکعبه بود پدر با صد آه و وایتی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه	که هر دم سوی سیلی زیاده و سیلی
به آب ز مردم اگر خرقه شست ز راه گداز	جسود ازان چون دارد طهارت دیلی
کسی که بادل خویش بر تو بپایم	بعض ارض و عبادات باید کم سیلی



هر نمازین که ینم جولان کنان برایی	ای ز دل بزارم بر یاد کج کلاهی
خون تو دهنش نه مرا همچون مدد	هر خفته دیدن توان فایده شدن بجای

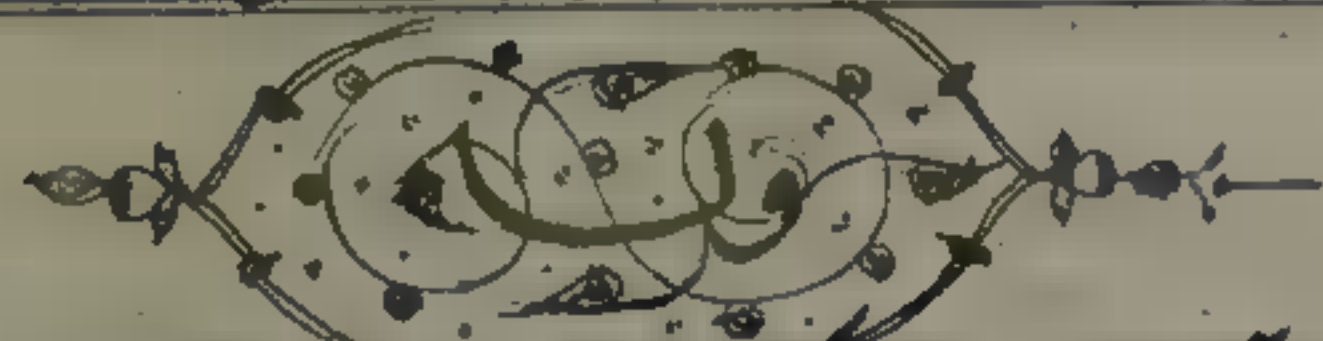
تسکین چگونه یابد شوقم که در گذر ما
از خاک سر برادم که بگذرد و بماند
زان ره گذشت کوی بی آن عمره زین پرده
صد حرف غم بوشتم در دل جو نامه و انرا
جای کن بخواری خرد را خاک کویست

از دورینم انرا ان تر کا کاسی
زانسان که روید از کل در پای گل کاسی
در خون و خاک غلطان افتاده کویست
خودم مکنده سوس عرا تیر آست
باشد بچشم رحمت سرت کند کاسی



خوش آمده و ارماند ما را از بازمانی
ان در جمال و صورت آرایش داری
جز در حضور اینان از خود امان
اسرار عاقتانرا باید زبان دیگر
فرعشق سرجه گوید و اعطاف و ار
لیلی مانند و بخون لبکن بماند
کویند گیت جانی است و عقل و دین

روشن ضمیر پری یا خوب رود جا
وان از کمال معنی آسایش جهانی
یا رب بخش ما را یکدم زمانه ای
در داکه نیست در سهرم زمانی
و انرا فسانه دان وین را
از به عشق با زدن فرجه و دانی
ما نیست کج کلامی شو نیست بکده ای



تا کیم خاطر اسوده بغم رنجه کنی
جان فرسودم از تنوع ستم رنجه کنی

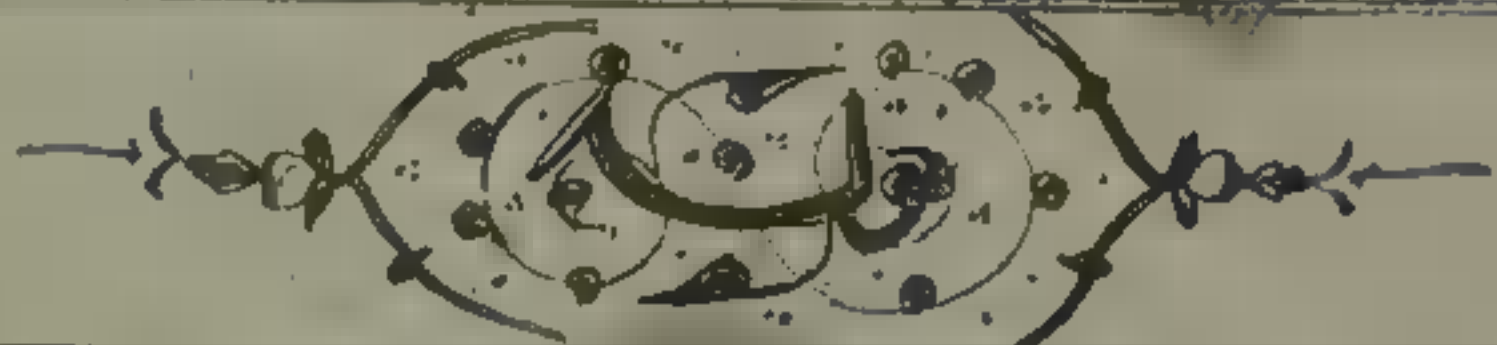
گفته کم گشت رنجه چه رنجی بسیار
گرچه دیدست بسی رنج ز چشم
از غم نامه و نام تو فراموش
نمک شد شهر و خود از تو رقیبا
ستم از دست تو باشد کرم ان دوست
جای از دیدم قلم کن خور و زور

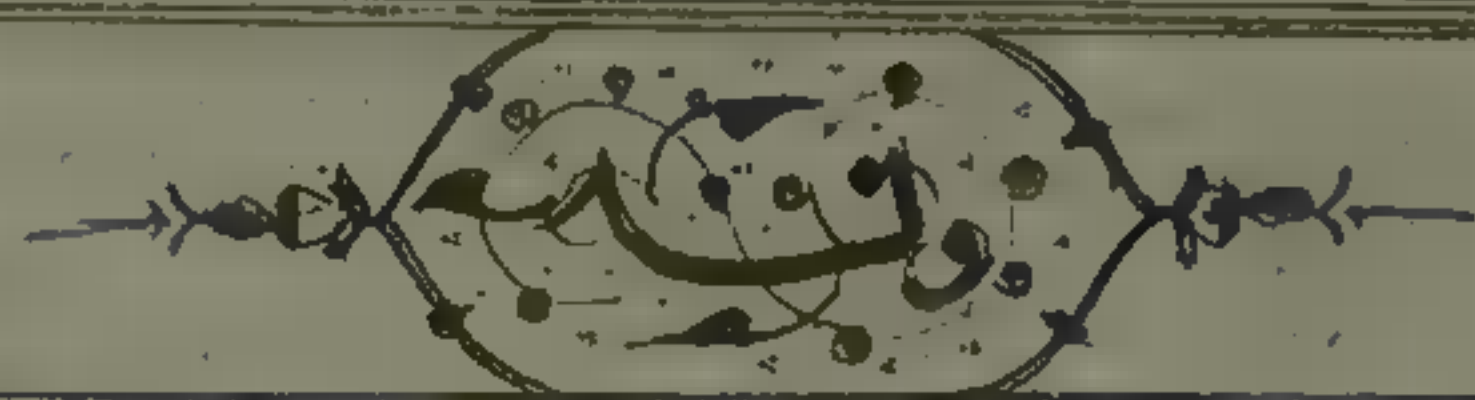
رنجش من همه انست که کم رنجه کنی
جستم بد راه تو دارم که قدم رنجه کنی
که بحر فی دوسه بیکبار تو قلم رنجه کنی
قدم ان به که بصحای عدم رنجه کنی
که تو دستی بی قلم ز کرم رنجه کنی
حیف باشد که پنا خاک و م رنجه کنی



ای صبا که یاد بهجوران ناشاد
جوی اشک من روان زان قلم
عمره نیز و دل سختش بی قلم بس است
دادینخواهد دلم از ظلم بحر ای شایسته
استان قصر شیرین را میارای
گر کند در سینه من جگر جاکم جو کو
از فراموشی کا دیت جانی بزمادش

از من پدل طینل دیوان یادش
کاش یکدم سرسای سر و آتشش
تا بجای در کف رقیبا تیغ و لادش
شوکت شامی فزون بادت اگر دانی
خود ان نسکی که ز یک از خون فو بادش
یک فنون بدوی دی بون کا به بادش
که کسی یادش کنی تسکین نو بادش





ز شیخ جله نشین دور باش و جلدی	که مست جلدوی سرتوز جلدوی
سلوک وادی خودخواه رفت و چون آید	ولا شسته که بود پیش اهل دل لاشی
نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم	بگردد یک قدم از شاه راه اکیان طی
خیال بین تو که سودای رهبری دارد	زده روان طریقت نه پای دیده بی
بحوی حالت مستی زبانک سی سی او	که مرغ انس هوا میکند از آن هی سی
ز خود نموده سوز و گداز کام داشت	معارفش یکی از دودم و دیگری آری
شیخ شهر ندارد ارادتی جای	هرید عشوه ساقیت او و نشو و دی



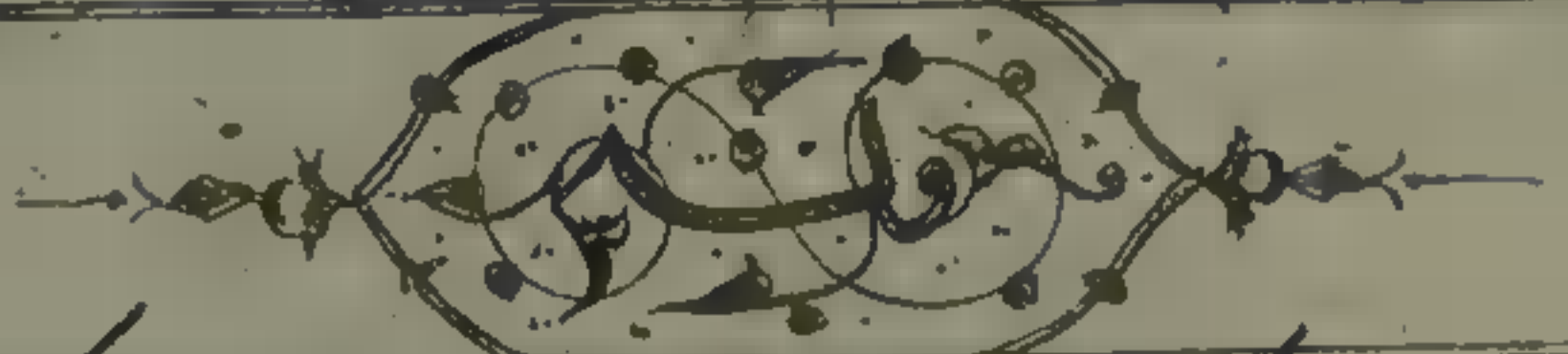
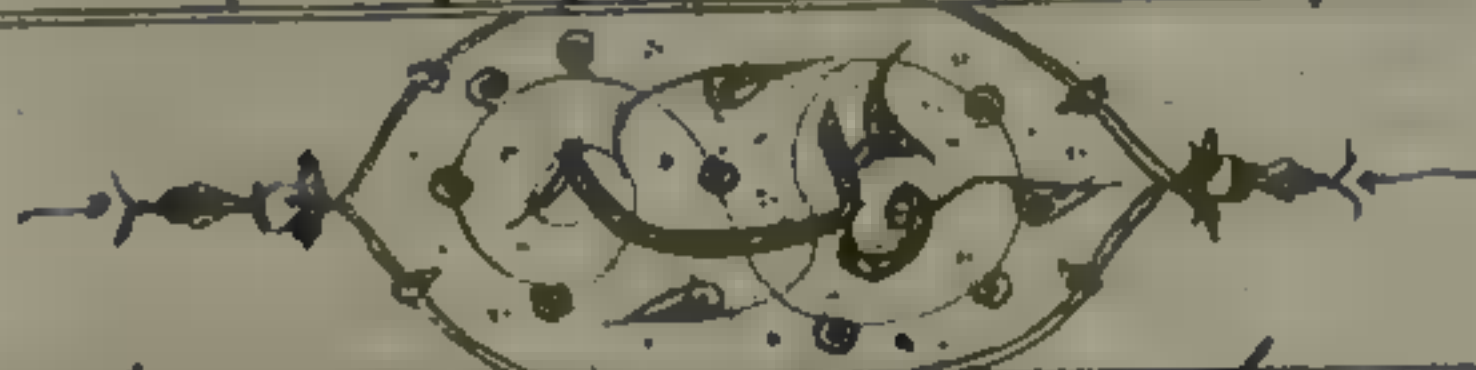
بگوی می فروشان خود پیستی	بر آن آزاد میکرداویستی
که از جل سالت طاعت دین خود	بیای خم بر آورد ابر پیستی
نیکینی داشت جم کزین او بود	بجاک امر جن مسند نشینی
پاسا قی که هر قطره می لعل	بود در چشم ما را نشان بکینی
اگر دامن مقصودت بست	بر نشان صوفیا نه استینی
غش را سینه کی کینه باید	بروید آن کیمه از هر رینی

ز آدم از وقت شیرین دهنی نوشی	چاره و صلیت بر انیمه خدایا پیسی
جان که در مویخ غم افتاد جدا دال	عاقبت خواهد شد از موج رسائی
چون نیاید ادب نرم وصال ازین	دم بدم میرسد از شعله محرم ادبی
ساخت با بقیه غم مرغ دلم را که تحیات	هرگز از بلیل این باغ نوازی طری
سوخست از تاب غمش جان و دلم کوجه	نمکند از تن رنج و من احساس
طلب روز و دعای ششم این کرداثر	که نه روزی شود وصل میر نه شبی
حاجی از راه طلب ماند در حرمت و در	که نه مطلوب در آید ز درش طلبی

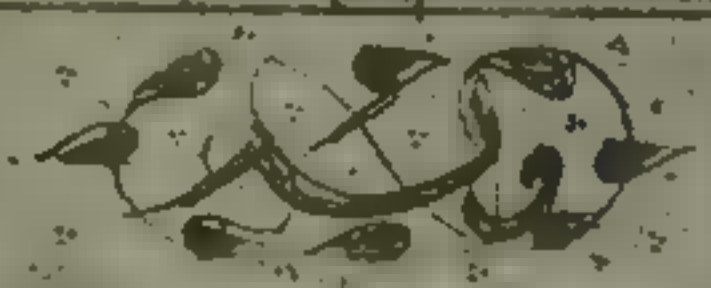



پسین سایه خمر فلک سای خدادندی	خواسان غیرت چمن شد ز ترکان
ز باران رشک آرزو نمودن محمد الله	که آمد در بر دندی نهال از دودندی
سایون موکب خاقان رسید از جرج	جوانی اطلس فروزه در درخشندگی
کله چون بچ نهد ماه مناسی خورشیدی	که پیش جاوشان خویش از خود اکر
مگو میدم که شوخ منند چون دیدار او دیدی	مسلمانان نیاید راست با غم عشق و
جو پاکانش بسندیدند یا رب ان	بهرا دانا دامن حشر از هر چه غندی

پید رداران همه در محبت تا یکی حاجی
جو با ما در نمی آیند از آن خوابان نرزدی

بکار خود مجرای شیخ با را	که ما هم ندیدی را دیم و دینی
کر آن ابرو شود محراب عت	ز سجده سوده کوه هر حسینی
ز خاص و عام جایی میکشد ناز	ولی خاص از برای نازین
	
هر قطره ی لعل که ریزد بر مین	از جام تو بر خاتم عین است کسینی
با ظلمت شک تر دمانت توان	از نور چسبندند بد صبح یقینی
کشم شدم ایمن ز ملائی زمانه	ما کاه خیال تو در آید ز کسینی
هر دین که نه عشقت به کز و ظلمت	با عشق تو فادع شده ام از بدینی
صد جاک ز بچران بدلم به که جو آیم	یکه در ملائت خم ابروی تو چینی
از خاک درت که چه شوم کوه خیزم	در کوی وفا نیست جوین خاک نشینی
زیر که آمد لبت آنرا امانت	بسیار بجای که جوید نیست ایمنی
	
ای مرا از حسین تو در کار خود چرایی	در میان تنای تو سرگردایی
تقصه دشوار سوزم از مردن آسان	باشد آری بعد هر دشواری آسانی
ماند فغان غم من استخوانی خند و لب	کردن فغان یگانیت را کنم بهمانی

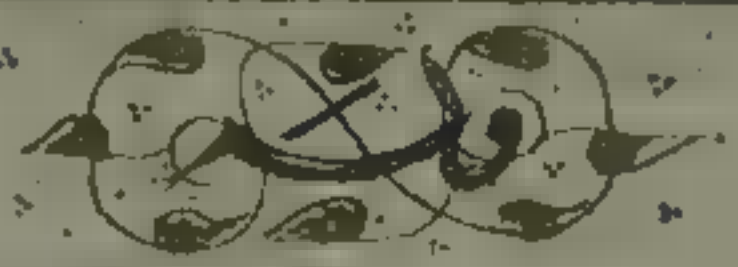
رخت که

کام عیشم تلخ شد از گریه های اشکار	از لب شرن گرم کن خنده نهان
بی تو ش زندان غم شد ای تو خدایم	دست رحمت برکش ازاد کن اندام
هر کز من جوینیت ره در شکا وصل تو	می نهم از دور بر خاک درت سنان
پیر شد جامی ز جام هم خوردت	بر روی افشان تا کند زان عهد پیر
	
سر تا بدم غرقه دریا ی زلالی	از شنیده بی بر هر چشمه جهانی
پیش لب تو صد قنق باد لب	بر سا غرقالی لب خود هر جهانی
از عالم صورت که نقش و خاست	ره سوی حقیقت بر درجه خیالی
ای خواجه عالی محل این دیر مقام	بر صدر کن جا که تو از صف نعالی
از شوق سخن مرتبه یک بلند است	رو اعط نمود لایق این پایه عالی
کعتی بجهان عاشق دلخسته ده داد	جانی ز غمت پردلی از غیر تو حالی
جامی سخن عشق بهر سعه جبهه گویی	در کعبه نوحه نهی عقد لاسی
	
سلام علی صاحب الدله بیله	امام الورا مر تقصه الکاملی
امین خدا این غم رسول	جهان و فاشا مردان بیله

ولی الله ان صاحب ذوالفقار سلم هر راست در هر کمال که از فیض نطقش روان بخیر لعل ذوالفقارش که بود بخیر رخسار نوک کلکش میو ایایند الارض وزین السما تراقل برانس و جن رشت تویی روح اعظم بصورت عیان کمال تو انجاست در خود علم موجود زنده زن شمع حق خود اندر جهان کیت مانند تو بردی تو جمال پر حق شهان از تو خواهند کام و مراد الای خود مند صاحت یقین تو جای کن بر کسی اعتماد	که زویانت نور ولایت ولی نمودن عیان محرز کمالی ز علم لدنیت گشته ملی که عزات دین را شود صیقلی که هر مشکلی را شد مخیلی دیار قضا العالم العادلی که طعم و دم احمد مرسلی معنی تو معصود از آب و کلی که از کمالان در کمال اعلی تو سوزند ملت باطلی یکود و بر دی و دانا دیل بدانش تو طلال هر مشکلی جهان از تو یابند نام و تمل جود اادت خدا دولت قابلی بغیر از خدا و بگو یا علی
---	--



نه غالی که سرایم بخیاش غالی نه گری که کنم فکرم بخش جوخته نه فیضی که به بر مان سحهای لطیف طی شد اسباب سخن ساقی کلک می خور روی مگوین که ملائک نشد جیب حاصل است که گنج کهر اخلاص جای از عشق کونکته بر ابد که بود	یا زخم از رخ خورشید شالشی میلی رافت دهر در ارکان معیشت خطلی باشدش توت بختی و بحال حدلی که می لعل بود آنچه ندارد بدلی ثبت در دفتر اعمال تو به زمین علی نیت این در شین در فعل هر دغلی هر کل را سخنی هر سخنی را کلی
---	--



نه خرد راست قصوری راحلی ذفر علم و هنر زاب قدح می شویم دعوی نقض مرا حاجت بر مان بود نقد عمری که نداری بدش صر فکن جه نشان گویت ای یار که آن دره جشم شارد شوان بستن و مو بستن	که دلم دل تو اسل و سرایم غری مرشد عشق تو بود و خایم غری هر کزیم نیت درین مسله با کس حدلی خو سودای نگاری که ندارد بدلی شوان گفت شالی شوان زد میلی که ازین رشک بود کوری و زین غصه کلی
---	--

طی کس طرز غزل جامی و اندیشه مدار
که کند طعنه دغایی و کند دغلی

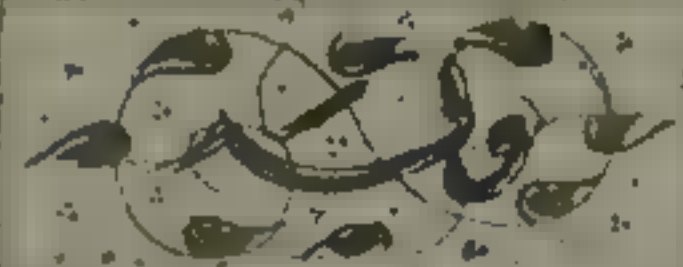
<div data-bbox="1730 258 2163 452" data-label="Image"> </div>	
<p>هر خط به جمال خود نوعی دگر آرد عقل از توجه در یابد تا وصف تواند شد پنهانی تو پیدا پیدایی تو نهان زان سایه که افکندی بر خاک طوبه ی برده آب و گل مارا تنماید رو ای کشته عیان هر جا هر جا که سوزی جای زدویی بکسل میگردی شود کید</p>	<p>شوری دگر ازین شوقی دگر اقرای در عقل نمیکنی در وصف نمی آیی سم از همه پنهانی هم بر هم پیدایی داوند همه خوبان سرمایه دنیا سی خورشید در خشان را تا کی بگل اندازی کرد در غمت شیدا صد عاشق هر جا باشد که کتی مترل در عالم یکتا سی</p>
<div data-bbox="1730 1250 2163 1444" data-label="Image"> </div>	
<p>میرد صغیر شوق قران دیده بلیلی گفتا ز سر ناله من اکهی نیافت با لطف قد و کمیت زلفت نیافتم کشم جو خاک پست نو کردی جوافتا آمد علاج علت دل بوسه ز تو چیزی بخیر خیال ز من در میان ماند</p>	<p>میرفت در حقیقت حالش تا سلی خوبیلی که داشت ز کف دامن کل بر طرف خوبی سرودی و در باغ سبلی هر کز ز اوج طارم غمت تتری ای دای اگر کند لب علت تعللی تا دردم از میان تو بادل تخسلی</p>

<div data-bbox="519 388 894 582" data-label="Image"> </div>	
<p>خسته زخم عشقم ای ساقی باد غم ز دافس کن در جام در دوشان جو درویدیدند بس که رانند خون دل زمره ای که با ابروی خمید جوش ی تو پیش از حدت جای را شسته با تو گفتم در غمت</p>	<p>لا طیب بها ولا راسق اندر سقته و تریا سق حیث اجوی الدموع الحسنة فاض اقداحم کا حداسق زیر این سقف نیلگون طاق محنت بجز و درد شتاسق تس یعلی ما سمعت الباق</p>
<div data-bbox="519 1336 894 1530" data-label="Image"> </div>	
<p>تا کی از خلق ای غم سهود شوی روز و شب در طرقت سوج زما می قدم خواب بگذار که در انجن زند مس قلبی چه تکامل کنی طلب کن ای خواج در شتی که دهن تیر</p>	<p>از همه در بخدا ار که آسوده شوی حیف باشد که بلوشت حدش آلوده شوی گر شوی وید و راز دید یقین شوی زان چه حاصل که تبلیس ز راه دوده شوی تا نهانی چشم بهم زیر قدم سوده شوی</p>

سوی در کاستن هستی خود کن که خواب
چون شوی گاسته یک نیت که آن
جای از فقر نسبی بسات بسند
تا خوش از بود و غمناک ز ناله بودی



با هر که غیر ماست جویش و شکر جوی
با ما چه بویست که چون آب و آتش
ما بجز آب در قدست سر نهادیم
ای سرور فراز سر از ما چه میکنی
میگفت شانه با سر زلفت که از
پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
حال ترانه مایه جمعیت این بس است
کفتابی دلی بکنم کز فزید و هر
چون صاحب غماه و قش فاش شد نور
بس عیش خوش گشت مبدل بنا
اگر ز تیغ کامی جانی کیست شوی
کز جام بجز بجز خودی جو بجز حشی



نی کیست مدی شده از خویش تنی
چون سالکان زیر تمام آتش آبی
از رده که ناله جان سوز سکند
هر جاز پای تا سرش انگشت می بینی
سودا خا بسینه نی بهر آن گشت
تا دم بدم ز ناله دل خود کند تنی
خفته ز بانگ پیچد از جا بترد
کند سماع و بانگ نی از جامی حبی

د مسازی شدم که بنالم جوشد طبع
اینک ناله ام دم نی کرد کو تنی
خود رسته نی که رست ز خود دان
این راه بخودی که تو یکدم ز خودی
حای ز ناله دل انکار خود کوی
اگر نه که ناله نی شرح میدی



ای منظر حسن لایزال
مرآت جمال دو الحلال
انوار تجلی قدم را
رحمت تو احسن الحالی
در شان کمال تست نازل
آیات مکارم معالی
رویت طرف من انهارست
زلفت زلف من اللالی
نیجانه که ساحت جلالت
باد از غبار غیر خالی
اعوام حرم آن نه بندند
جو در دکان لار باسی
جای بوظایف نقر ع
مشغول بود علی التوالی
باشد محو غنا بیت
روزی برسد بدان حوالی



توسع مجلس انسی و شایع عالم جا
باز بر همه خوابان که نازنین جهان
عجب صبح و یلحی عجب حلیل و جمیلی
ولی حسود که قدر حال خویش ندانی

بهر صورت چنی بقره افت دینی
خندک آه ز بوج ملک می گذرانم
کو عبت پیوی خود خوان بدین نام
بسر ز کس متا نه افت زن و دود
صناعت حسن تو کشتن چه حد حاجی

بیشو شور جهانی بخت راحت
کمی پیرس که با جگونه مسکورا
که خوانیم بیک خود کوه سوی خوش
لطف قات و بالای پیر و خوا
هر کجا که رسد فکر او تو بر تر ادا



لی حیث عربی ندینه قرشی
نم رازش نکم او عربی من عجمی
دزه دارم هواداری اور قص کنان
کمره صدمه در دست زش نظم
صفت باد عشقش ز میست پیرس
مصلحت نیست مرا سر از زن بگره
جای ارباب و ما خوره عشقش نروند

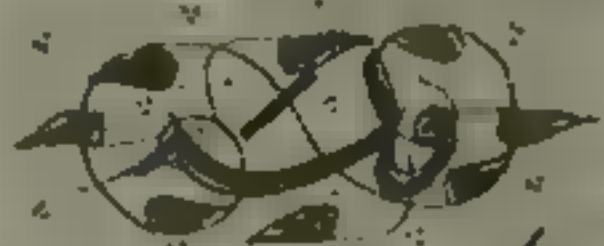
که بود درد عشق مایه درمان و خوش
لاف مهرش چه زخم او فوشی من عجمی
تا شد او شهره افاق بخور شد و شای
و جهه فی نظری کل عدایت و عشی
ذوق این می شناسی بخدا تازی
صاعف الله به کل زمان عظمی
سر مبادت کو ازین راه قدم باز



هر سو برتن من کو زبانی داشتی
از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت تو اتم ای خوشا بهای که
داشتی معذرتا صبح بخود بیای مرا
سرور را با قدر غنای تو بودی نیستی
من به بیماری خود خوش بودی کز آن
که نفع جان توانستی خریدن وصل دو
با دوروزه غم حای کی شود سیر غمت

بر درش با این ز خاک استانی داشتی
که جوین دل در کت نامهربانی داشتی
که ز کل رخسار و از غنچه دمانی داشتی
کوشه حبشی بحال ناتوانی داشتی
طالب وصل تو بودی هر که حای داشتی
و به چه خوش بودی که غم حاد دانی داشتی



ای سر شک جام طلت بای کلون کی
مید بد خط فونی بر زب غل شای
جای کن در چشم و دل کز لعل و آراستم
غیش لیلی خورد خون اردت بخون کلید
ردمان از اب چشم خوکشتی نکوزند
نامه بخون و من ز اب دودیده سینه
کی کند در کوشش نظم حای ان سلطان حسنه

شدی کلون مرا دور از رحمت باخون کی
ست خال لعل سیکوت در این فزون کی
در درون از بهر تو یگانا نه در بیرون کی
کونه بلی در محبت بود با بخون کی
شاهد این حال بس دجله کی بخون کی
در نه بودی روز محشر هر دورا بخون کی
کمره آمد در لطافت با در کلون کی

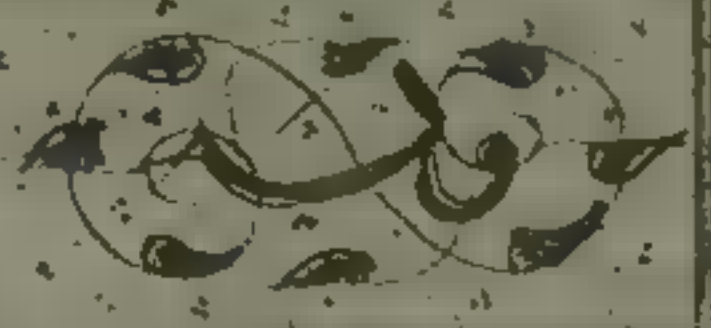


شبنم ام که زمین یاد کرده جایی هر از بوسه زخم زار روی پاست کجا کند جوقی یا چون نمی پست دلم ز هر دو جهان در غمت از آن گیت هر از سر و کل از باغ حافظم رست نه رنج خار و نه تنویش غبار بد نصیب صورت غنای دل جایی	نداشتم من پدل جز این تنهایی جو در ره تو نشان یادم از کف بایی می پریم ی تسکین خویش سودایی که در زمانه نداری حسن عتایی ز فکر قامت سودای سرو بالا بی بدیده و دل و جان میکنم تماشایی که هست در پس این پردر مجلس آردی
---	--



ز جنت چشمم آن دارم که کایه خودمانند از قدرت دروستان سرو بخیز روی تو که دیدت چشمم اگر میدری اینک می فرستم کواه آه مردم صدم بس فروغ روی تو از یاد من برد کمی سوی گرفتاران نکایه بطوی کی رسد شلخ کپایه نی نیم ازین اقرون نکایه ز آب دیده سوت عذر خواسته که دید از صبح حادثه کوهایی که وقتی افتابی بود دماهی

ندامم در دل جامی جیوریت
که آهی میکشد بازو جانی

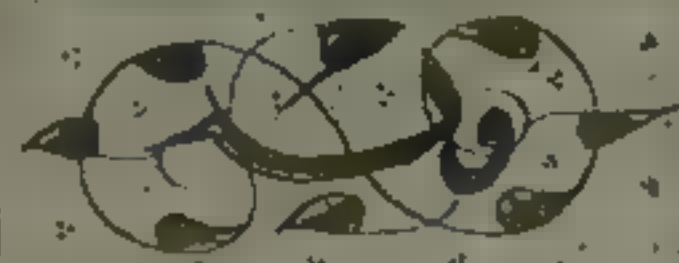


کهن در دل کی در دیده باشته ز لوح سینه ام نقش تبارا خوبه ادر تو شد زان رو چهاست جو جنگ از دست تو زان محروم چه میرسی که جامی عاشق گیت	دلم را خون کینه وز دیده پاشی ترا شدی خوشا این بت تراشی که خون یوسف بخوبی کشته فاشی که خون جنکم یک جان میخاشی چه گویم من تو هم داشته باشی
---	--



وقت کل می و مطرب دولت تا آید کیش کافران دارد کرکس کز کارگاه در جفا کرستی عهد هر شکستی جاء حشمت و خوبی جاودان نماید می نشام اندر دل هر قاست لیکن میکنم ز سحر انت سینه خاک فزاید	دولت چنین دریا بای بر آید کرد صد مسلمان را رخه در مسلمان نیک نیک بد عهدی تخت سیاه دادی نوایان در پیش از آید دادم این نهان آفرید بشما و که فاش خواهد شد داغهای
---	--

عصه جهان جامی غصه جهان می آرد
هر بود و نا بودش خویش را جانی



بسی که در جان فکار چشم بیدارم تو	هر که پیدای شود از دور زنده ارم تو
آنکه جان می باز دوسر درمی آری تنم	آنکه خون میزد دوسر بر بنی آرم تو
کز لطف شد جان چیاک این بس که جان	وز زلف شد دل جغم این بس که دلام
اگر چه صد خوری رسد هر دم ز دلت	من جغم دارم عزیز من جو خوارم تو
روز را در یوزه روزا رشت یارم	تا بان روی جوهر شمع شب تا دم تو
کوه بستانای پیچسم بر سر بارانم	خود خود می بین که میگویم خود ارم تو
گفته یار تو ام جای بویاد و کوه	من بسی بی یار خواهم بود اگو یارم تو



را ختم چشم رات بر تو حای	راست شد جا کوم غای و درای
گفته شد دور ماه نوبت تست	ز ابروی خود نه نوی بنمای
گوده ام از دود دیده پای و را	میردم در رست پرایده پای
کویه ام در کلو کوه شده است	تنج بردار و این کوه بکشی
نورق من تا قدم دوده تست	صبر و سوسشی که ماند هم بر پای
تبخت از خون هر که کیه دوتک	زنگ انوا بقتل من بزدا ی

محب دانا ند با د بروب	مانده در جام درد در کل و لای
راه توئی جسته در دجایی	ریش قاضی گشت می پالای

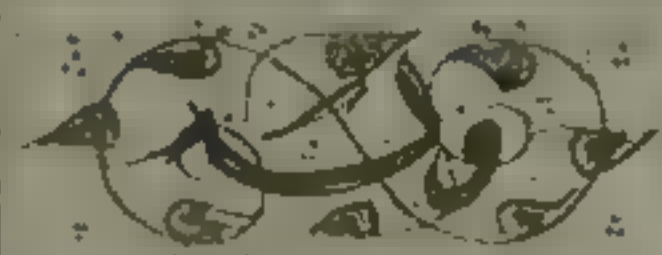


را بر دلپست از تو چون کوه بار	وزان کوه بشم بود چشمه ساری
وزان چشمه سارست هر دم دودید	ز خون جگر گردن لاله زاری
چیا شد که روزی بوسم تا شا	فتد سوی این لاله زارست کداری
بر دم رست را بر مکان که ترسم	نشیند بد امان پاکت غباری
خوشا آنکه تو جان من بوسه خواهم	تونی گویم در خواب و من آری
ز راه کرم پای بر دیده ام نه	که دارم بره دیده اشکباری
بهر دم بد او اکن ز چشم جایی	که باشد ز تنغ تو اشش یادکاری



ای که جز قتل محبان هنری نشای	تم سر یغا و قذالسیف فهدارای
بس که با و خشت عشق تو دلم خوی	کنا او جشی زاد به استیناسی
قصه حلقه زلفت که بعیر افشا	نذشت با قذ عطر اتشاسی
لاف جمیت دل میر نی ای شیخ ولی	پای تا خرق به ترقه و دوسواسی
خند دعوی که جو خا صان شده ام شهر	شهر شهر نه سحر عام اناسی

این که باد که از عجب ترا در کردی	میرود در عجم کز جانی اما پس
جمع کردی بخش چند بکار و برب	بخند ایست ازین کار و بکار
تا ز سر شسته عرقان گوری آب حیا	رو که مثل خضر و اگر ایاب سی
محبوب رویه وقت که از خنده و	حیل و شیر کند جای از و نهرا سی



حمله جانها جسم و انرا جان تری	جان نخواهد هر که ا جان تو سی
جان جان نسبت تو نسبت است	آنچه بالا تر از جان جان تو سی
هر چه ما گویم حد فهم ما نیست	آنچه اندر فهم ما به آن تو سی
تو نه بدایی نه پنهان ای عجب	بلکه هم بداد و هم پنهان تو شسته
عین اعیانی را این طره که باز	کشته ظاهر در همه اعیان تو سی
جادودان از ساحت قدس قدم	جلوه که در عرصه امکان تو سی
کوچه ویران شد دل جایی نه غم	بنت غم چون کج این ویران تو



دل زهر دیگران برداشتی	در دل ما هر دیگر گذاشتی
درجه افکندی دلم را از آن ذوق	از خفا موست بر فردا گذاشتی

شع رخ کردی نهان از آه من	آه من باد هوا انکا شستی
طعن خود را بی زدی با عاشقان	عاشقا ترا محو خود نیداشتی
خوش شد از خجک تو وقت من	کبریت در بر وقت اشستی
نوت شای زدی در ملک حسن	ز آتش دلها علم افرواشتی
حای آفر کشته بی غم شدی	سر دران کردی که در سر داشستی



وای من وای من ز عشق تو وای	من جوی الحب من چن سوا ی
شدت تا روز منتظران	مجموعه میکشی پیام برای
جان در آمد محفل تو روان	چون در آمد ز دور بانگ درای
تا پیام خلید خار هست	میرد و دید رشک از کف پای
شد بر از خون دل جو خانه جسم	خانه من ز جسم خون پایا ی
جانم از گویای تلخ سوخت	لب پشیم بخت و بکشا ی
حای حای حرم کوی وفاست	بجای تو سیک زود از حای



کای ز جگر چشم را خون نشان کن	کای بوصل خاطر من شادمان کن
------------------------------	----------------------------

چون نیست قوی تو که روی بر رهای
گفتی که خاک پای خودت بدم بها
باشد ی حساب کرمهای تو خطی
جان می خورد شمت که دی و عده بود
لطف لب تو ز سرم ریشم دلم شود
جای سیکست بر درت از کشش خود

راضی شدم که هر چه دلت خواهد
جانا درین معامله ترسم زیان کنی
هر زخته ز تیغ که در استخوان کنی
لیکن بر ای که لبست را ضمان کنی
کوهر دشمن نه تازه ز زخم زبان کنی
چند ایک تیغ خویش مو اتحان کنی



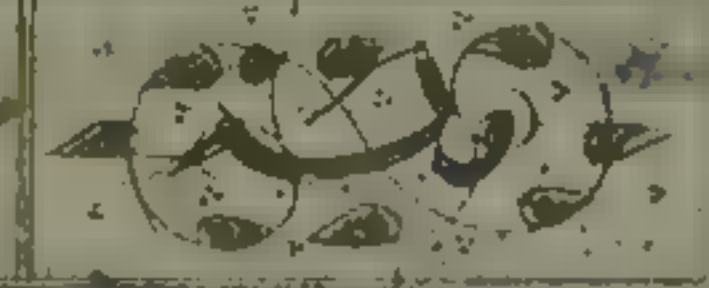
جانا جشد که پر کش یاران نمکنی
دامن ز قطره های سرمه نمی کنی
بر من هزار تیغ جبار اندی و شوم
شیر به شکار تو آلاان شوخ تو
ای گل بخت خرم و خوش گوچه حقی
جام میت نعل تو نمکن محسره
جای برای لاله صفت خوش بدانع

درمان درد سینه نکار ان نمکنی
همچون گل اختر از زبادان نمکنی
کین لطف با یکی ز هزاران نمکنی
خو نقد صید شیر سکاران نمکنی
بر گو بهای ابر بهادران نمکنی
زان جام یاد باد که سار ان نمکنی
چون ترک عشق لاله عذاران نمکنی



بملکت خواستم گزیر وحدت یام
کشم رخت ارادت بر در پریشان
بگویم با علو شمش زان اطلس والا
شد از دیوان قسمت هر کسی را از دیوان
چسود ای شیخ هر ساعت خودن
بر قصه آفره سان جامی خواهد شال
باقبال قبول طبع شاه آوازه نطق

خطاب آمد که از پریشان جوابی
اگر دولت کند و سازد تو فتنه عری
که دادم بر تو قدرش کندان حاکم
من و حام صبحی زاهد و درد سحر کای
چون توانی که یک خوار و خوشن کای
نوع افتاب حشمت و حام شناسی
جو صیت عدل از خواهد گرفت از آما



اورد بسط غوغای ایک بعد سلامی
شرح شوق تو طلی شد تمام نامه غرم
من از دیار کت قد عاقبتی تفرق بالی
بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو دارم
تروم فرشت خون از اقدست تمام
نه جای چون تو لطیفست شکنای دل
زال نطق قد فاض من ریاض داد
ز جامی این نه جوابت نامه کرم

ولیس کل کلامی تقی معین غرایب
سنوز نامه سوقت غیر سدتایب
انت صحیفه شوقی لغوم فیه تقای
که صرف شد بوقاق تو نقد غم کرامی
و کیف افرو شهادی بالدموع و دای
چه خوش بود که نصحت برای دیدای
خاص برده سقای دعا برد و دای
بقاصدان درت میدهد سخی غلامی

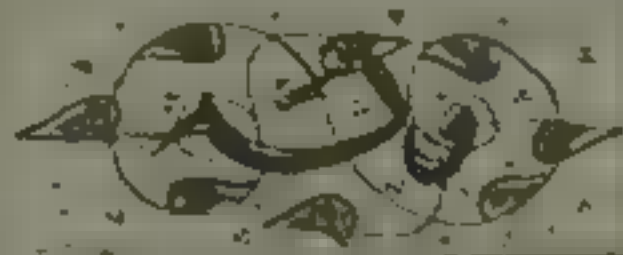


ای عمر کو انما یه وای یار کو ای
 کردیم دل و دیده مقام تو دل نیست
 دستان پیکان در خون و صدمه افروغ
 بر روی زمین آن کت پاهین بود
 غم نیست که از ماه فلک نیمه نمائند
 زاهد نشد اگاه ز اسرار خوابات
 هرگز نکند از روی خلعت شاهی
 جانم بقدرایت ز کجایی و چه نایی
 معلوم که باخته دلان در چه مقامی
 دیدی و گفتی که ازین خیل کوای
 بر دیده من نه قدم آنکه فرای
 رخساره بر افروزد که امارات تمامی
 ادراک دقائق نکته مردم عای
 جایی که رسد از تو بهتر شین علامی



صدای آن غره کم گشت و شکل آن
 ز پرده بشری میزند نوا لیکسن
 دیدم صبح یقین از فروغ جام اکی
 ز سعد و بخش فلک دم زندم بجم شهر
 عرش عشق ترا دایه شد میدانم
 سحاب کویت و آب رحمت جانا
 که شور مجلس عشاق شد ز پر نیکی
 رسد بگوشتش من آواز به سجده ملکی
 ز زهد خشک و امانده در حجاب ملکی
 ز بزم عشرت باد در ماندن آن ملکی
 که شیر ذوق زیستان او و املکی
 دلی چو در که برشته زار ما غلکی

نزار میل خوش کویت جایی که
 یکی بنال نه آفران نه راستی

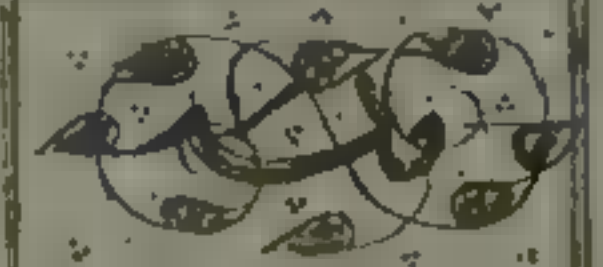


نسیم صدم ای روح بخش روح
 ز کردره جو بران خاک در زنی تفسی
 بر بند دشت بخت و کرم محال بود
 نمودت تن چون موی خورشید ضعیف
 جو در خرام نند پای بر زمین برسان
 ز ناله های منشی یاد دهنم طرب
 ز حال جایی اگر پرسدت بگو انیک
 ز پس که کات اگر خوانیش تواند
 بی دعای تو هر دم کشد برشته نظم
 بکوی دوست کدو شک پیر ز عاکیه
 پس از اجازت در بان زمین بوس
 بر عرض حال من بی زبان زبان کسای
 بان میان جو موی بوی باز نمای
 تضرع درخ زردم خاک آن کسای
 جو مطربان خوش الحان شوند بر پای
 نوشته نامه از آب چشم خون پاک
 درون نامه میان حرف خود و اچای
 جواهر حق از بحر طبع کوهر رای



نارینا ز نیاز ششم آگاه تو هستی
 مایه را این همه آینه است از روزی
 بود و لحظه مصور که کشد نقش ملک
 واقف آه ددم سحرگاه تو هستی
 که نه بود رخ از آینه ما تو هستی
 نقش آینه بر موی دلخواه تو

بر شکن اینجمن اینم و مهر را کار دوز	افتاب فلک و نخلت و ماه تری
باتو در ملک ملاحات نزد شاه و کو	خوشش بران رخس که هر جا که آردی
در ره عشق تو فرخ محبت و غم نیت ملی	چه غم از محبت را هست جوهر آردی
حاجت قبله صورت بنود جامی را	قله حاجتش الله و الله تو هستی



آغزای سر و فرمان ز کد اینس جمنی	که ز سرتا قدم آسوب دل و جان منی
بنامان تن نازک رقباتا یمن	عجب دیگه نکند دعوی نازک بدی
لب میسم ز سحر یک نخلو تکه جان	گاه دل با تو دکای تو بدل در سختی
خون من خورده چه از اردم میطلی	نوش کردی می کشیده چرا سگنی
میدی یادم از آن لاله رخ ای باد بها	خدا تش بن سوخته دل مسکینی
یا ریما دی من دید شبی فاخته خواند	لیک شکرا نه از آنکه نم ز سستی
جامی آن شوح بخون دین تو کوش	ادب آنست که کز دن آبی و دم ترنی



الله الله چه شوح دیده کیس	که بغیر یاد بچکس نویسی
من ترا خواهم از دود عالم و بس	کز در عالم مرا همین تو نویسی

از تو ام فر تو از روی نیست	انت سولی و انت ملتقی
چون بی از خویش تندی شد ام	با تو دارم سوای غمغپی
کود عشق تو در ولایت دل	روز و شب شنگی و شب عسپی
جامی از عشق نیکوان باز آید	عمر مکدشت خند بهو سسی



چند کدوم بهر لیلی کردی	نی ز لیلی پای می بنم نه شیا
کو غیرم در غم لیلی خویش	یا کرام الحی لاتا سوای علی
برز بانم مهر لیلی تا خشد	در ضمیرم مهر لیلی تا نیکی
ای که از لیلی می کوی نشان	اینا صادقها از لیلی الی
دیگران از غم می پشند و من	ست لیلی ام نه غم دیده نه می
هر چه ز لیلی برون کردم ز دل	لیس بی قلبی سوی لیلی می
وایه لیلی جامی می بود	که نیاید وایه خود وای دی



ای فسون چشم مست مایه دیوا	اشنایان ترا از خویشم سکا
شع رخسار تو هر جا برود ز دوزخ	از خدا خواهند قربان دولت ربانی

شیره عاشق جو خواهد را بر خط مکه زار طن خود کاند ر طن عشق ای که گوی شیره مراد است بر آرد	جلوه طاووس کی آید ز مرغ خانگی عاقلی دیوانگی دیوانگی فزانی خیر که حای خواهد آمد این زردانی
---	---

سوی نیکوان عیش است و شادی فداک یا غراب الین روجی بوصل دوست لطفش ره خون بسوی ما بچشم لطف دیدی خیالک مونس من کل وادی توادی و دیوادی و انوادی عین نریا و دارد حای از تو	مراد عشق باران نامرادی فان سعادت و سوت بادی و مکن عافیه که الاغادی بروی ما در رحمت کشادی و وصل مقصدی فی کل بادی دلم صد پاره و هر پاره صد دای که جان داد از غم و دادش بادی
--	---

زید تو ام زانک جانم ارا دی عجب دلوروزی عجب خانم عجب کینه جوی عجب شوخ بداد تو نامم و داد تو ورم	ایک استاد علیک اعتمادی که صد خان و مانرا بر آتش نهادی که عالم دادم از عشق و دادم ندا که سلطان دادی و شاه و دادی
---	--

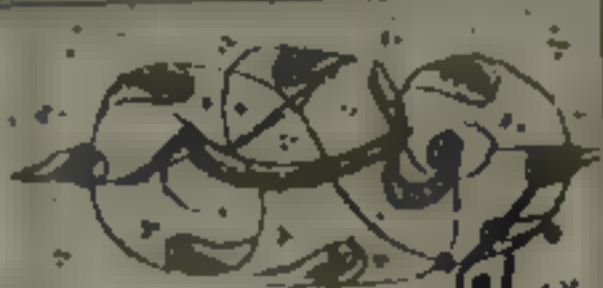

ز طی پیمان و طمع بواد ی ز بی نا امید ز بی نامرادی	جو در کعبه دوت نه بینم چه حاصل جمال تو تا دید حسان داد جای
--	---





بجز ابا به به رحمتی خود رحم نمانی کاش صد درد و کور بر هر درد و آ که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بریا شکر باری که تو جا کرده درون دل که توان داشت بتدیر خود چشم را اشک ریزان بر کوی تو تا کی ببار	کریدی آنی که جهان میگشتم از درد و آ در پرورد تو ام من که و آید دل بچاصل ما را برت ای دوست که چه ما را نبود جای بخاک در تو دل نه زانسان بکند تو کو شایسته باندادان که کس در پی مقصودی
--	---



میکن نظری بنا تو ای تا کوشش کشید کمان ما یم و همین حقیر جانی خوشد ز تو با ستخوان نایافته ران میان نشانی	ای فتنه چشم تو جهانی پوسته بپوشد ما را بر و هر کس برت آورد متاعی ستم سگی بر آشت سر رشته عشق کی توان یافت
---	--

کراشک جو در قنوت افتد	در پای تو ز مهرش رها
شد جای از آن دمان و عار	صاحب نظری و نکته دانا
	
سینه روزن روزنت از صد ناز	خانه دلرا فروغ دیگر از هر دور
دارم از اشک شفق کون دور	همجو کردون هر نماز شام بخون
نیست آن اندام نازک اناس	بایدش از کل قبای و زین مرا
کیست کل تا جهره افروزد پیش روی	ز آتش رخسار تو یک شعله ذوق کل
پیم شرکان تو از دیدار ما بازدا	همجو روح الله حجاب را باشد سور
جو رگم کن با من مسکین که روز باز خوا	حیف اما شد دامن پاکت بدست
جای بی خان و مانرا هر دم ای بدخود	ز آنکه آن مسکین چرخ گویت ندارد
	
در قبای نیلگون تا جلوه کودی ای پر	مه دگر شود و رخ زین پرده تملوئی
بالباس آسمانی هر که دید ای مهر ترا	شد بر و چون روز روشن کائنات دیگری
شاخ شمادی که بچیدت نیلوفران	سر و ازادی که دارد رخ زگر نظری
رسم دوزانست نیلوفر بر آب	عکس این گردان ش نازک زین صفت گوی

برک کل در عتجه نازک باشد اما در	ای کل خندان تو بسیاری از آن ناز گوی
جنبه استقامت که کورد ز بازو جنت	گر بچشم رحمت سوی غریب نگر
قدر حسنت جای صاحب نظر دانست	قیمت جوهر کسی شناسد الا حوری
	
اینچنین خوب و نازنین که تو	بنود پیکس چنین که تو هستی
کر کلستان ختم بخشند	نودم زان کل زمین که تو هستی
صحبت جان و تن نیار و تاب	مونس هر دل عزیز که تو هستی
بج مرغ دل از تو جان نبرد	باز ازین گونه در کین که تو هستی
جای آخر بداع و لسوزی	با چنین آه تشین که تو هستی
	
ای ز خورشید جالت ما را شد	با که ایان تو سامان در مقام بندگی
برده از عارض بر اکلندی که من تمام	و که دارد کوکب طالع بد ز من جدا
شوکت شامی تنای غیت در بازار	نیستی ای باید و مسکینی و اکلندی
شد خواب از کوی بسیار چشم من دل	خانه را افتد رسد چون پر شود مار
جای از در و فوق و دایع جوان	بار دیگر نکست وصل تو دادش و ندکی

<div data-bbox="1831 291 2148 452" data-label="Image"></div>	
<p>بروی من از لطف بشاردی سرم را مکن راستان جدا ز مسکینم نیست جایش تو شد اقرون ز افسوس سوز دل ندارد فروغ رخت آفتاب بوییدی بان عمره پیوند وصل ز میگون لب در جای بدام</p>	<p>مران زین درم بود دیگری که با استان تو دارم می ز من هیچ جانیت میکنی دیدیدی دهن شعله ز داغگری خو مه نیست تا بند و فراقی ز دی برک جان در انشوی ز خون حکو میکشد ساغری</p>
<div data-bbox="1845 1218 2148 1369" data-label="Image"></div>	
<p>اگر وصف می کنیم مه تو بی وگر قصه سرو گویم بلند مهر آید عشق تست و بدان مگو غیر من کیست مقصود تو نیخواهم این کارگاه در زنگ سبک لب رخشم بدان عرصه کش</p>	<p>وگر قصه دره مقصود تو بی برادرم قصه گونه تو تویی بان روح دلیل محبت تو بی که بالله تو بی ثم بالله تو بی که گاهی منم زنگ آن که تو بی که پند حق هم انجا و هم شه تو بی</p>

<div data-bbox="620 355 937 506" data-label="Image"></div>	
<p>آسوده و لا حایل دل زار جدایی شب تا بسحر خفته بخلوت که نازی هرگز تخلید بکفت پای تو خاری ای فاجعه پر روز گمان بر سر روی جای تو و حامی پوشی دستی</p>	<p>خو تو ای عشاق جگر حواره جدا پنجوایی این دیده پنجوایی جدا از روی سینه امکار جدا در دل مرغان گرفتار جدا راه و روش مردم مشیار جدا</p>
<div data-bbox="620 1067 937 1218" data-label="Image"></div>	
<p>من آواره را کرد دل جای خوشی کرم بر دل بنودی و اغما از لاله نهادی بر کوی صید تن و من صیدت راشد که غم جان و ز غم جان میکنم ز خاموشی بر آید جان و در دل صد سخن اگر بوی تو بگذشتی بگورستان تشنه ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه دیکش</p>	<p>کجا زین گونه رسوا گشته از بوی مرا چون دیگران هم ذوق گل گشت بوی همی مردم جیودی که جای صید من بودی بلک عشق با یستی که نام کو که بوی جیودی که مرا نشت محال یک سخن بودی ز خاک آن خوابه جا که شاد در گفت بودی اگر نه عشق خون زیر تو شاد صفت بودی</p>



مجموعه طالع شدی در دیدم ترساک	خانه در از بهر دیوان پرده
بر کشتی فارغ از منی سلام دی	من ندانم دیدم نادیده باری
با بر سیمین دل چون شک پر خون آمدی	شک بر شکامه سیمین بران انداختی
عمر د دور از بر توی نوا بودم جو	هر کرم روزی نیز مگرفتی دستا
راست با زری بود ما آن قد همیشه	دور ما آمد و چون زلف خراج
چون رسیدی از دمان نکش ای شکر کام	کونه زان لبها نخل کشتی در امداختی
جایا تا شعله است مگردن میرسد	بر سر بازار و رویای سلم افروختی

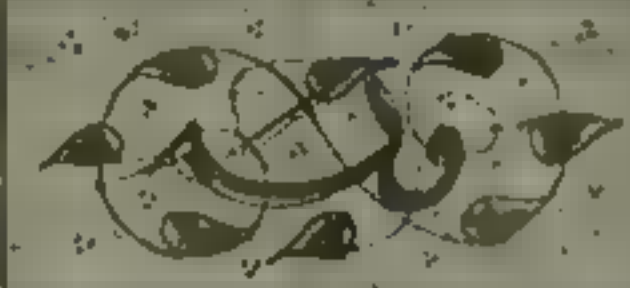


کاش من پیدل از بیکان تو بودی	یا ز میمان استان تو بودی
انچه دشناها که داد و رفتم	آه چو دی که از زبان تو بودی
راهند اگر قبله حال تو دیدی	وز دیار شش دعای جان تو بودی
عجبه آمد ما کجا شکفتی	کونه نسیمی ز گلستان تو بودی

جای اگر یاننی قبول غلامت
عاشیده بر در شش در عثمان تو بودی



با چنین قامت و مالاکه تویی	کیست سر و جن اینجا که تویی
بد می زنده کنی صد مرد	عیسی امروز سما که تویی
چند کوی که بگو جان تو گشت	بخدا ای کل رعنا که تویی
چون تو اینم که عاشق نشوم	با چنین صورت زیبا که تویی
جایا شهره شوی زود عشق	اینچنین دانه و شید که تویی



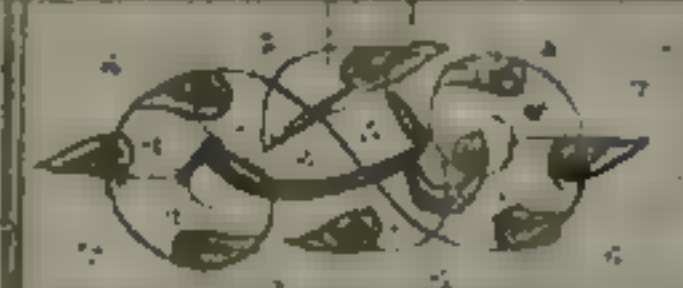
دارند جان و دل تو هر یک تظلمی	ای پادشاه حسن خدا را از نمی
عشاق را از نماز و شمع فواغشت	نازی بکن که نیت ایزد به توستی
آهسته راق سمند خدا را که در دست	صد سر نهاد و پیش بود زیر بر می
کرمیکسینم ناله از شوق رخت مرغ	کز شوق کل خوش است ز طبل تو می
جای بجان رسید ز بس کویهای تلخ	هر کز ندید از دین لبش برین تسمی



دل بر در من نشسته کوی عشوه نما	زین کوی کج کللی شک قبا می
--------------------------------	---------------------------

در حسن و ملاحط جوهری هر نگاری
من کی بود حالش رسم این بس که برایش
سوزی که در او جگر از آتش عشت
روزی که شوم خاک و بر باد و بهر سو
داری سرخون بر زمین اینک کن و تیغ
باشد غم بجز تو بخوانه بران نشین
تر خنده زمانی میگذری بخسوز
یارب بچه خرسند شود جای پدل

در زکشی ناز و شوخی چه ملاطبت
روزی که شوم خاک و یوسم کف پا
خزرت برکش نبود سبج دوا
یا بند زهر دره من بوی و فاست
با حکم تو کس را نبرد چون و چرا
کو از سر حاکم بد بد برک کمانی
من گریه کنان میکنم از دور دعا
روزی که نیا بد ز تو ترش کف ملا



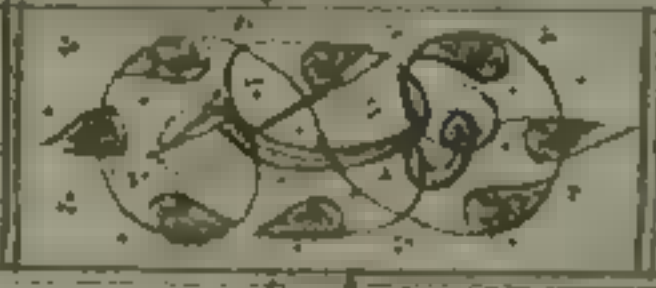
ای بر من از سبیل تو بسته نقابی
تو تاب نظر نازی و من طاقت دوا
ای اند پس بگری سوی ما آمده تا کی
دوقی نه بد عشق که از جانب عا
ای از پس بگری سوی ما آمد بهما کی
خواهیم سر کوی تو زاب دره خون
کیم نکشایی نظر مهر بسویم

در کردن جان هر خم زلف تو طنائی
ای کاش به بندی برخ ویش بمان
خاموش نشینی نه سوالی نه جواب
بود کله و زلف خویش عنائی
خاموش نشینی که سوالی نه جواب
تا هست درین شهر نصیم دم آینه
کم تا که نکاشی بکشی بر تو آینه

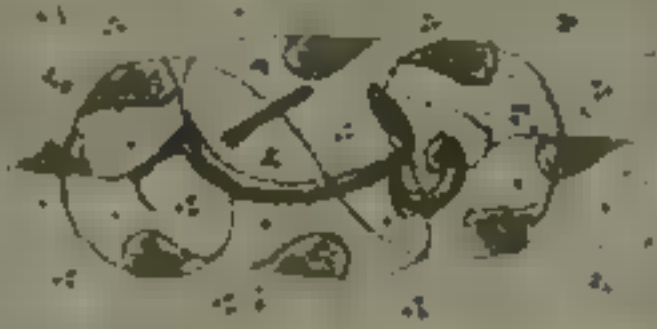
جایی که تحصیل متون عمر بهر برد
یا حاشید شوق تو نکد اشت کتابی



بهر نیکو دین بسکین غریبی
که خزون خوردش نبود صیسی
عجبت پیامدی دارم ز عشت
که عا غریب ز دران هر طبعی
خون عاشق بسی یابی و بسکن
نیام چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ نه یجم کو خج بسیم
بکفت تیغ جفا هر سو قیسی
نقشد نه بهار خویش را
خوش الحان تو ز جای عجبی



از مهر ما کتاب رخ ای ترک ما
از مهر ما با تو جگریم جوشیت
هر جا سوار ای مهر بگری
رویت بر اوچ حسن مهر دیگر
کوی کتاب رخ نیایی جو ما مهر
از مهر ما روی تو بس آینه
جایی که شد مهر تو چون ما نوشتا
بنام ز روی مهر جوهر کاه کاه روی
هم ما مهر عارض و هم مهر ما روی
مانند ما مهر بدان خاک را روی
خوای بنام مهر و همش خوان و خواه روی
کردند ما مهر ز خجالت سیاه روی
شد مهر ما را سید از دودا روی
ای ما مهر طلعت از ان بی گناه روی

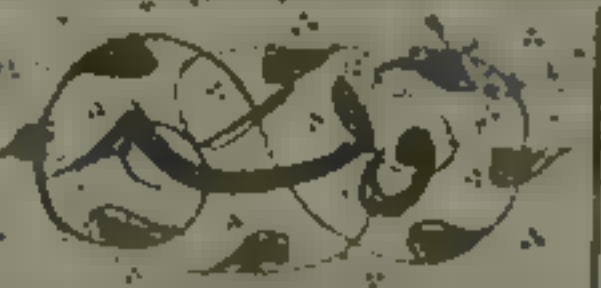


شبنده ام که بکل جهره نظر داری	ز شوق لاله رخسار داغ بر جگر داری
کن کن که ز خیل پری و شان رسو	هزار عاشق دیوانه پیشتر داری
جو روی خویش در آینده می توانی دید	جو نظر بحال کسی دگر داری
نشان پای تو باشد نشانه رحمت	بدان زمین که تو روزی بدان گذرداری
منه ز عشق بدل با برغم ترا آن به	که با دغم ز دل اهل محبت برداری
یکم پنجه از حال عاشقان خود را	ز داغ شوق و غم عشق چون جگر داری
خونیت زهره خیزد از او شدن جان	ز اشک جهره جو حاصل خویش داری

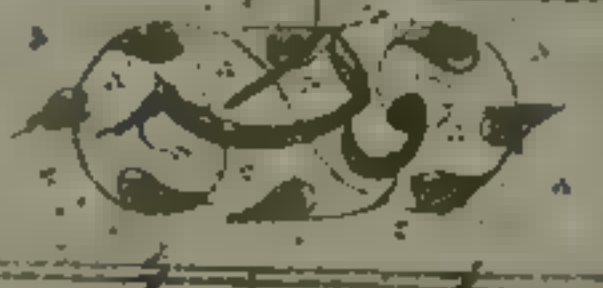


ای که از شاخ گل لطیف تری	روی خود بین بکل جهره می نگری
خاک پایت شدن جود کند	چون تو از سر کیشی نمی گوزی
یار با ما و ما بگرد حجاب ن	آه ازین غافل و بخت پی
ره بگویی و حال آسانست	که کند نور عشق را بهر پی
کوز اغیار پوشت چه عجب	که در احشام روشن دگر پی
شیر گردون نشاید مپک گویی	که از اسکان خود بگری

جامی از بنده کان خاصه تست نیست زین عاشقان در بدره

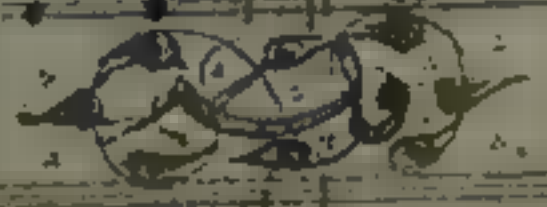


ای یا لایمانک میدا	تر کلی ما نمک میدا
که روی در چمن ز شوق رحمت	رو در از چنانک میدا
بد تو سیم ناب اندر سیم	شک خار امانک میدا
آه و دایم بسته و ترا	زلف در پانمانک میدا
کل سوری کنایت از رخ تست	مشک سار امانک میدا
نزد زلفت بشیبا مست	رخ زیبا امانک میدا
وز تر جامی نیست زنده یکان	وز شحانمانک میدا



ای دو جنت در سینه و کین تن	دل یکی تاراج کرده دین تن
زلف و حالت را نمودم جان و دل	آن یکی بر بود از من این تن
سوی هر غمخواره داری صد نظر	مردم از غم جانب من بین تن
خواب خوش باشد و حال او بود	عاشق و معشوق را با این تن
ناله کرد و خوشه چمن خمست	کو کاشاید زلفت از صد چمن تن

زبان عجب بود که دادی و عده ام	کون حوالت با لب شرن تنگ
عاشق مسکین بی داری دست	مجموعه جامی زان به مسکین تنگ



ای ز خاک تدهست چشم مرا پنهانی	جسم بدو در ز روی تو که بس زیبا
ای خوشش آن دیده که اول خورشید	با ادا دان که بعد جلوه برون می آید
لطف و انعام تو عادت ندانم که چرا	چ که برین درویش نی خجاست
سوز من روشت اندم شود ای سحر	گر بشی سوخته باشی هم شهابی
گر نیز زم بگو ای جو سلاست کونم	چشم دارم که بد بشنام زبان بکشی
چند سودای تباها وای ازین خون	تا یکی طعن کسان آه ازین رسوایی
عقل کوید نه رسد وصل سلاطین بکدا	پیش ازین در طلبش عمر جوی در سدا
عشق نر باد بر او رود که ای عقل خوش	بس بود لذت در طلب و جو مایی
جای از خیل سکان یا ز غلامان باشد	بنده طقه بکوش است چه میرو مایی



با نه شک و لان ساعه کلزنگ زنی	جرم با چیست که بر شسته مانیک زنی
با نه بر در صلیح سب چیست که تو	شک پیدا دیکن کرده چه رنگ زنی
فرخ نمایی شکنی قدر به مشک حطان	شکر روم کشی بپسپه رنگ زنی

کر نو اساز و غزل خوان کنی انگ	راه بر نغمه مرا یان خوش انگ زنی
دل جو شانه شود از رشک بعد شایخ	شانه چون در شکن طر به شک زنی
جاک زد باد صبا حجب من ای مطرب	وقت انت که در دامن گل خج زنی
منعت تدس بود جایی اقامت	تا یکی حنیف در نه مرحله شک زنی

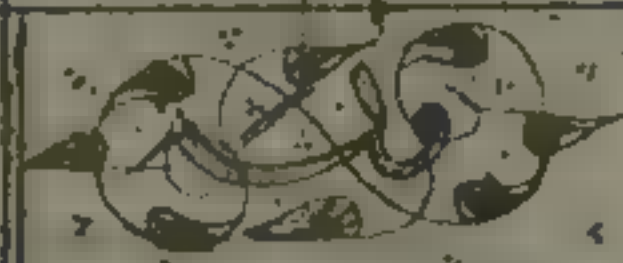


ای غمت آرزوی جان کسی	در د تو مایه درمان کسی
کر تو فرمان نبری درمان چیست	نشود بخت بزمان کسی
و ده چه شمی تو که روشن کنی	پیکه کلک به اخوان کسی
از تو دریم فغانها که حسرا	کنی کوشش با تقان کسی
آیت رحمتی ای ماه و سیاه	کی خرواشن که تو در شان کسی
جان و سر در قدرت خواهم با خست	ای نه سر تا بدم جان کسی
کر تو این سر کشی از سر سینه	جان کشم پیش تو جان کسی
جای این چیست که این طره غزل	شوان یافت بدوان کسی



ای مرغ سحر خد کنی نامه و زاری	از درد که می مالی و دانه که دهری
-------------------------------	----------------------------------

گرمست ترا شوق کلی خیر جو بیل
 چون فاخته که شیفسته سر و دوا
 نی نی غلظت ترا غم غم دوری
 غم نامه بجران به پروبال تو بسم
 من تیر جو تر سوخته باداغ تو اقم
 که قصه های ز تو پر شد خبرش ده



ز مشک تر خطی داری و حایسا
 خیال آن میان می بندم آفر
 رخت خورشید و از هر جانب خط
 از آن کل در نقاب عتجه مانند
 بود شوق تو افروزن کوه پیغم
 شود عالم دگر کون مردم از تو
 مگوی عشق جای لب خود بند



اگر چه در لب جان بخش انگین داری
 بخاک پات که شون در اوج آن
 بهشت گلشن خنت نیدم کشاح
 بر ابروان منکن چمن خدای را زین
 ز سعد و خوسرو بر سی حکم را خون
 یخس بر من غلظت که از دوسا غلظت
 با آسمان که بر وطاعت ترا جاسمی

ز ناله و کژده صدیش در کین داری
 لطافتی که تو در لعل آتشین داری
 از آن بنوشه که بر طرف ناسمین داری
 که ز دور هر شکن موزار چمن داری
 فروغ کوکب اقبال در چمن داری
 دو کج سیم نهان اندر آستین داری
 چنین که پیش تپان روی زمرین داری



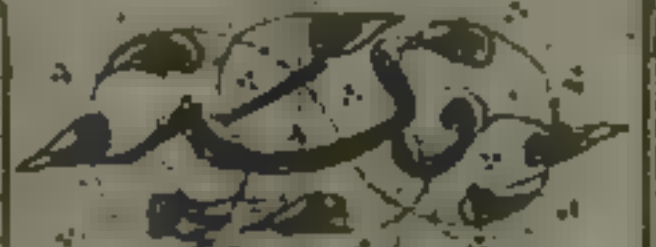
بر سر آن کوه من خاک بودی کاشکی
 تا در ابروی بکوی او مرا باد صبا
 چند بر خاک کوپان طعنه ای صبا
 حیف باشد سوختن ران محمد شاد
 دی سواره آمد و صد صید بر فراک

پایمال آن بت جالاک بودی کاشکی
 قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
 سینه ام صد جاز تیغش خاک بودی کاشکی
 داغ او هم بدل غماک بودی کاشکی
 بنده جامی هم بوان تراک بودی کاشکی



خیل تپان بدون زبانت و شکی
 آری بود ستاره خوانان عود

کردند عرض حسن سپاه تبار و از ماحجه اعتبار که صد تاج خسروی عسقت گرفت کشور دل عقل کو برو جای مرو میگرد. با خانقاه است	چون شسوار من بنود زان سستی باشد بر استان تو با خاک ره یکی کان ملک را پسند بود پادشاهی در کوی عشق میگردد. و خانقاه یکی
--	--



هر چند ز چشم مانده این بی روی تو زینش محتوایم خواهم بر تو خاک کردم کو تیغ که پیش رویت اروز جای زخم تو بس خاست	غم نیست جو در میان جانی کان رک بود زنده کانی چون جلوه گمان عند رانی دارم سوای سرشانی گفتم ترا کو تو دانی
---	--

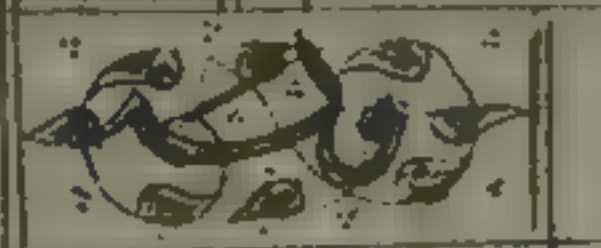


اینبار را دادمی از جام زردی جانم ز شوق سوخت جیاشد اگوی ای بادا کوئی سوی آن استان گذر ز در زخم حرمش او بار باشد	چون دور ما رسد به خون جگر دی بوستن ز پر من به نسیم خردی از من برادر بوسه بران خاک اودی از حال خستگان فراقش خبر دی
---	--

ساقی شتاب کن که بر دلمخت جای بخان رسید ز غم کاش ای جان	کرد و ذرا مش ارد و سه جام دگر دی از جام رک شربت اورد و زدی
---	---



ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی حوری بکوی بهر خدا یافد شسته زخم ترا چه حاجت درم بود که آن دل از دست دم بدم از بهر ریش	جسم بد از تو دور که مجبور عالمی کین لطف و نازکی نبود خدا آدمی شاید جواحت دلی مارا بر می عشو به جوی نمایی و افسون چه میدی
که جرخ را مانده وفایی چاک ازان کم گشتگان بادیه محنت و غم جای یک ترا بفلا می غمیزد	هر که بباد جبر و فجای تو ای کس شکل بریم ره بر کوی بی غم اورا چه خدا کند با تو مده می



گفتی بکوی عاشق و پیار کستی بستی میان بخت کسیدی ز غم متع دارم دلی ز بهر تو هر دم نکاد تو هر شب من و خیال تو و کج محنتی	من عاشق تو ام تو بگو یار کستی جانها فداست دری از ار کستی تا خود تو در هم دل از کار کستی تو با کی رو پس و غم از کستی
--	--

تا چند کرد کوی تو کردم کوی پس
کای چای چای کستی و طلبکار کستی
جای مداریم خلاصی ز قید عشق
اندیش کن برین که گرفتار کستی



زهی درد زلفت بر چمن و بیابان
حدیث لبث ثقل بر محبلسی
وصال تو مقصود بر طایبی
حریم درت دارد آن ترلت
بد ریوز واصل چشم ز اشک
از آن خشک ماندست زاهد چمن
بعلم نظر کوشش جای کینت
ز هر عقده عقل را شکلی
فروغ رخت شمع هر محفلی
قبول تو اقبال هر مقبلی
که باشد جرم زارش تری
دردان کرده هر گوشه سایلی
که دارد زجر غمت سپاحلی
ز تحصیل علم و کمالی



ای ماه اوج دلبر باستان
کین تانی تو این بی وفاست
زهی درد لرباست شمع و جلال
بر آتوست خلق شود خاک
که خیل نیکو از ایا پادشاه
که دوست از طریق اشک است
هر از آن خان پاکت صید فراک
سوار هر که از راهی بر است

بش خوام نهان از پاسبان
بگویم پستم از خیل سگانت
مکن غم رخیل ای ترک مست
مرا چون رشته جان با تو پست
جو کل کورا برد باد بهار و بهار
من از پی چون جوس نالان
بجان آمد ز درد دوریت دل
بصورت که جود زنی از مقابل
نه دردم را دو آند نه هر دم
من دکنج فراق و گوشه غم
من از دل ناله بر کودون رانم
جود این اشکارا و نهانم
برو جای سوز و درد در ساز
کسی که ماند از دل در خود یار
بالم رخ نجاک آستان
که جندان خوش نباشد خود ستان
که خواهد شد غمان عظم از دست
نباشد طاقت روز جداست
بعد تجلیل مرا از عمارت
بود در جمعی کین لطفی نایب
غم بجان غیب کادیت مسکن
و هنوز اندر بیان جان ماست
سزد که نبودم پروای عالم
تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
کسی از دیده سیل خون نشام
ز حال من چنین عاقل و راست
مکن خون عود هر دم ناله اعاز
ز درد و غم کج یا بدر مایی



هو پیوند بادوست یخوایی ای دل
ز چری که جز دوست پیوند بکین


مکن شهر عرش پرواز خود را
 تو از دزدان اوج غزت نشین
 ز آینه شش هم را و پوشش او
 که جان را بصدف گشت از تن بدانی
 کمالات و بی دراجات روحی
 بود عین فاحش اگر مانع آید
 بر اطراف گلشن کشتی جام روشن
 بگوئی تو را که کام عیش است
 بنظر آید روی شاهد کشایه
 یکی پوست در خلط و در خون کشیده
 کنی عیش خود تلخ در جنت و جویشت
 ز زلف خم اندر خم و بیج بخش
 نمیدانی آیا که ناکه پستی
 که اول پری بود در آخر نایب
 کنی کسب عقل و هنر با مفتول
 چه خیر از عقلی که محسوس دارد
 که از شعر و اشعار بیاد و شعاری

درین وحشت آباد آلوده کل
 تو خوشش کوه در در خاک تزلزل
 جهان کشتی از جوهر خورشید غافل
 ز بی فکر قاصد ز بی مهل کامل
 میان تو و مقصد افتاده حایل
 ز لذات آجل ترا خطا عاجل
 بیج تمامی در صوت غنادل
 دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
 نظر کن بود هر دو را شاکل
 بر دهرت از جان و آراست
 که شکوه داشت و شیرین شمایل
 تی دشت و پای خود در پلاپل
 صد گشته این خوبی و لطف زایل
 بخشم تو چون بگردید با پل
 مرا از فضولی کنه نام قاصد
 تو از شناسایی قتل مفصل
 بود دیگر از حیل صد عاطل

کبی مدخلی را نهی نام ساقم
 و که خامه در دست گیری زحای
 کنی نامه خود سپه چون لیسان
 قلم با دوستی که خشن او
 کرانمایه شد عمر تو حرف تاکی
 شدی محو در نحو از انسان که مکر
 مگو حال ماضی که هرگز نبودی
 چه جوتی ز افعال خود در سم
 ز خوردن نه نیکوست لاف پلا
 گرفتیم کند در بیان معاینه
 نه آخر بجزان دو مان دوران
 اصول و نورعت مسلم شد اما
 شد کار کرد در تو از فطرت
 ز ادب اهل کرم تحت گردی
 ترا در طریق حد نیست کاری
 ز منطق مکن نطق کاندو و کیتی
 بین گشت از حد و در سوسش

کبی حاشی را کنی وصف مدخل
 نو تسمه سراسر سحتمای نازل
 بر صف ادانی و مدح از ازل
 بود بهره مدد عرص انامل
 نشینی ز تصرف ایام داهل
 نبردی ز افعال ره سونی فاعل
 یکی لحظه بر موجب امر عامل
 بود در حل مقل مقل بود جمله حل
 مکن بوالقوله و ذکر مضایل
 کلام بدیع تو نسخ رسیل
 بود سحر سبحان کم از اثر ثاقل
 نکشتی باصل خود از فرع و اصل
 حدیث او از کلام او اویل
 زلیلت و اب تو فر مغنیل
 یخ بدم از ضاع و نقص و لایل
 نشد حل از اشکال تو هیچ مشکلی
 نه اجناس عالی نه انواع ثایل

ز حرکت نبودی که میل جسمی	روحی آتی ترا گشت شاغل
جو ترانیت رود در ریاست	ز تحصیل علم ریاضی حاصل
مپن مباح جرح کردن که باشد	بخوشی کبی بازغ و کاه اقل
ملک راجه گیری حساب بود	قر راجه پرسی شمار نازل
خلیل الله آسایا بد قطرات	خوابات فاطر محزان زمین باطل
اگر قابل فکر خود یک طرف نه	به بین نور فاعل عیان در قوایل
بیوی حدت خون جگر کو خفته	ز محمول ارو شتوی طبع عاجل
به نیروی محنت بزن دست دایمی	بهم در شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سخی جوی	بصوت اعلی کدای از اسافل
بر او سر از چپ کردن کرد	به بین عرش را قدسیان گشته طافل
زهر سوتاد صفوف ملائک	گروسی مسج و کردیته نهلهل
یکی نوح در اوج قربت میتم	در ایضال و افتال و اهت و سایل
جو طلی گشت تیه جرات از انجا	بلک قدم زان یک جمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن	فرد شوی از خویشین طلعت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین	بودی امکان هزاران حد اول
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقه	دویی خاست از احوالان سواحل
یکی دان یکی خوان یکی مکی حوی	سوا الله و الله دور و باطل

بهر حقیقت کشت شعری	بیا خیر قول و یا شر مایل
	
ما و معین حیت خاک پای	جبل متین رتبه ولای
خلعت آدم برای نوع بشر	خلعت نوع بشر برای
سوده بر قدسیان چنین اراد	بر تهنیلین عرش سای
عرو و شتی کجا دین و دول را	ریشه از گوشه رهای
جان گرامی دروغ نیست ز عیش	جان من و صد جوین ای
جای محمد در دن خلوت گشت	نیست مرا دیکوی بجای
حد شایش بخیر خدا که شناسد	من که ز اندیشه مای
لیس کلامی بی معنی کماله	
صل آتی علی النبی وآله	
نور بقا آمد افتاب محمد	برده ان نور خاک محمد
بست نقابی خاک آب و کوبه	رتبه امکان نداشت تاب
جسم خدایین بخیر خدای نه	جون زیان بر نقد نقاب
افسردگین گشت کاف لبرک	از شرف دولت خطا
جون بش ابری کشید سر نه مازان	لقش سوی سیکه سود نقاب

دولت نمود هیچ باب نیاید
هر چه بود درج در صیغ هستی

بیش کلامی نمی نعت کماله
صلی الهی علی النسبی وآله

که نبود پرده صفات محمد
شاه بخوانش که کرد ریت خود
ساخته چون زرناب ناسر بس
مستی او از شراب ساقی
سایه نهان نشد جو افتاب حقیقت
در صف هیچ برقت صورت اعدا
من که زخم در سخن وری دم اعجاز
خلق مسود ز نور ذات محمد

بیش کلامی نمی نعت کماله
صلی الهی علی النسبی وآله

جوخ که خم شد پی سجود محمد
سطب دستان مای نرم صغارا
پایه قدر متربان ملائیک
غزلکات جمال اقدم اتقدس
بست جای ز بحر خود محمد
پست سروی به از درود محمد
بایم رفعت بود درود محمد
تا به درود شود محمد

بر لب آساز آتش تبت
شوی صید قیفا وفا و محبت
هر سقوط در کس بهبوط محالیت
سوخته باواتن حمود محمد
عادت بر جلیان حمود محمد
نورق سمود و فلک صمود محمد

بیش کلامی نمی نعت کماله
صلی الهی علی النسبی وآله

حق بش اسری جود او بار محمد
کوهر ابرار ذات و سخن اسما
خواجه کی کاینات داد حدایش
بعد حق اندم که کس نبود بصورت
شد دوسه تادی که غنک بود تلبه
کزی ارباب شوق باد بهاری
سجود مرثیه برود دیده تا دم محشر
از نه بالا کورت کار محمد
کرد در آن تیره شب تار محمد
بیک بغیر آمد افشار محمد
غیر ابو بکر یار غار محمد
بر در آن غار پرده دار محمد
خادو حسی آرد از دیبا محمد
جاکم انرا پیاد کار محمد

بیش کلامی نمی نعت کماله
صلی الهی علی النسبی وآله

ان شده طایخ ز فیض کاس محمد
وحدت مستوره در مطاوع کثرت
یکسر موارز حقش جدا نشناسید
ز ادم و عالم مکن قیاس محمد
بارد که سرزد از لباس محمد
هر که شد امر و زحق شناس محمد

تا بقیامت مضمون بود ز ثزل	دین تویم قوی اساس محمد
جیش عدد کشته با و نور جلال	منهزم از یسبت وهر اس محمد
خط حق اندر حجاب نسخ عکاب	داشته اند باس خصم بایس محمد
هر چه کند انیس در حق است	رو نشود هرگز انیس محمد

لیس کلامی یعنی نعت کماله
صلی اللهی علی النبی وآله

ما بود عکسی از جمال محمد	مشک شبی ز زلف و خال محمد
در جن فستم قدم نهاد	سر و روانی با عدال محمد
حرف شناسان لوح سر قدم را	صد مدد دانه زیم و دال محمد
یافت جو روی تبار ز حال مغیر	دین هد ازینت از بلال محمد
جند نشینی درین سراج طلعت	محبوب از تیر کمال محمد
روزنه بکشا که تاخت بریم عالم	پرتو نور شدی زوال محمد
دست بدامن آل زن که نباشد	جز محمد بآل آل محمد

لیس کلامی یعنی نعت کلامه
صلی اللهی علی النبی وآله

جز دامن چیست نعت و نام محمد	صل علی سید امام محمد
هر که نیاید ذوق و مرتب مسان	تا بخش جریه رحام محمد

هر خ برین با همه مدارج رفت	ست کین پایه از مقام محمد
یک نیم شمال ای شده محرم	در رحم جاده و احترام محمد
هر خدا چون نفع عرض رسائی	از قبل پیدای سلام محمد
شرح کینه افتاد و عجز روی	با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که در آیم درین وسیله دلت	در کف ظن استقام محمد

لیس کلامی یعنی نعت کماله
صلی اللهی علی النبی وآله

مویط و حی خدات جان محمد	کاشف سر هدا پیاں محمد
شاه نشینان شکا حلالند	حاک نشینان استان محمد
کشته نشان مند هر نبی نبائی	مخوشا نیا بودندشان محمد
هست بهمان سرای نعت هستی	علم و ادم طفیل خوان محمد
با همه اشجار حیت روضه حشمت	حد نهالی زیبوستان محمد
کریم اجل ز غشش در مش اعلی	نیت علو در علو شان محمد
شد حذف کوشش و مویش عاز و عاک	بر که از لعل در فشان محمد

کیس کلامی یعنی نعت کلامه
صلی اللهی علی النبی وآله

صبح هدی یافت از چین محمد	عرضه دنیا گرفت دین محمد
--------------------------	-------------------------

کشت نجوی تار پ سویدا	سریدانه راستین محمد
از پس و از پیش هر چه بود و باد	دیدم عیان چشم بزم محمد
طوق نه کردن سران جهانست	حلقه کیسوی عنبرین محمد
نقد همه کانیات آمد تمام	از من کوهر عین محمد
تخت نشین تاج بخش کشته	تاج کدایان ز نشین محمد

لیس کلامی یعنی نعت کماله
صلی الله علی النبی وآله

هر که نه روی آورد بر او محمد	کی بودش راه در بنا محمد
هست برون دو کون کو نظر محمد	خاک بدینت بیکه کا محمد
دو ز خیل مسوین بد دشمن حق	صفت جو شد لاف حق سپاه محمد
کو که حسن اوقات شکستست	شش طاعت جواب محمد
بوی که دعوت زبان گدا بد	بود حجر تا محسوس کو اجماع محمد
با کینه گو جسم شفاعت	باشدم از عفو گو کا محمد
خون شود و شر تمام بشر را	نیم شر انس زرقا محمد

کلیس کلامی یعنی نعت کماله
صلی الله علی النبی وآله

مطلع صبح و صفات روی محمد	شیع احسان و لطف خوی محمد
--------------------------	--------------------------

سلسله کانیات را بس نیست	خم شکن زلف مشکبوی محمد
با و صبا ای رسول شیر و لطفا	خیز و قدم ز بخت و جوی محمد
بر رخ از خون دل درود روان	تحفه رسان آن درود سوی محمد
چشم دید دید بر دست کرم کن	کحل حلائی ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جواحت دکانا	جان من و داغ از روی محمد
دولت جایی پس این که میگردد	عمر کوی بکنت و کوی محمد

لیس کلامی یعنی نعت کماله
صلی الله علی النبی وآله

ای بودی تو چشم جان روشن	وز موزغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده که حسین	تا به از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل	همچو شمع سووزبان روشن
دیدم بخت بقیان نشود	خبر بدان خاک استان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد	بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روز نیست گشت	خاتم طایف و دل بان روشن
پرده از پیش چشم کیست	تا شود پیش ممکن روشن

کنو دو بعین تو دارم و بس
بیکه یک پر تو از جلال تو بس

کناح برق هیچ الا شوق	نازه شد در عشق و دواغ خواق
شربت رک اگر چه جان پرست	نیست چون نوتت تو تلخ مذاق
سن کی و خنده نشاط ای سحر	حل عینی و دمعی المهرات
تولیب جان نازنین منی	کمرین بند چکان مشتاق
سر عشق از کتاب ثوران یافت	لیس ملک از موزنی الا دراق
چون مساع دو کون عرضه مید	ای بخونیا بیان خوان طاق
کر تو با این حال جلوه میکنی	شود انتحان بر آید از عساق

کز دو عالم همین و حال تو بس
بلکه یک بر تو از حال تو بس

میگشتم غم تو خجسته کین	میگذر کسی تو عارت دین
روی بنما جو کل ز خجسته ناز	خند پاشی جو غنج برده نشین
بی تو هر جا شرک خون ریزم	لا اله الا انت جنان دد ز زمین
شوان غم شد بدولت وصل	جوش غم بحر دشمنی ز کین
بر در خواب عدم مرا ای کاست	خاک کوی تو بودم بالین
من کی و حبت و حری عیش نهان	من کی و در زوی طرد برین
از من این شیوه نمی آید	ز آنکه من دیده ام چشم یقین
کز دو عالم همین و حال تو بس	بلکه یک بر تو از حال تو بس

طال شوقی ایک یا حولای	بنام رخ جهان ادا سی
رفت عزم بدر حیران	سوخت جانم بداع حیران ای
لاف عشقت بسی زنده و لی	لیس نمی رفته خلوص و سوای
دست آید مادیان نر زلف	روی اخلاص مادیان کت پای
کوبتن دورم از برت چه عجب	چون تو دوری درون جانم جای
کودا عمر جاودانه میباشی	کودا دولت زمانه میبای
جمله اینها طویل تست ای دوست	تو همین کن که روی خود بنمای

کز دو عالم همین و حال تو بس
بلکه یک بر تو از حال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند	روی بنما که جان بر آستانند
این چه حسنت و این چه زیبایی	که درو کانیات چهر آتشند
جسم خون کریم آن دو خوشخوانند	کوی خون صد سلیمانند
جان و دل روی در عدم دارند	پیش تو یکروز و روز مهیاند
در دستان عشق بالمت	فارغ از حبت و جوی در مانند
راهدان با خیال خود تصور	از بهال تو دوری میمانند
با چنین رخ کدو بصورت کن	باشد آن بی بصیرت آن دانند
کز دو عالم همین و حال تو بس	بلکه یک بر تو از حال تو بس

جان نرسود شد برا تو خاک	من القلب ما یزول و هلاک
توان درخت جز برشته وصل	جگر کز فراق کودد خاک
برند ارم ز خاک پای تو سر	کز چه آید هرگز در تیغ سلاک
من و سودای تو ز می بهیات	تو د پروای جون منی جاشاک
دامن وصلت از بدست آید	دو جهان کور و دزد دست یکا
ما تو همیم جز وصال تو هیچ	م تو خود دانی ای ست حالاک

کز دو عالم همین وصال تو بس
ملک یک بر تو از حال تو بس

صیدان طره دلا وینم	ست آن چشم فتنه آینه م
جشم تو می مو کش و لعل تو می	خود بگو خون زیاد برهنم
خلق رزید اشک خون بر جا	کز غمت قصه نود و نهم
من غلام تو ام ولی نه حبان	که به سداد و جور بگو نم
مخو دم بی تو شربت این	که بخون جگر با میسزم
کویس از رک بر سرم کوزی	است و بخود تو خاک بر حرم
آستین بر دو عالم افشانم	دست در دامن تو اوینم

کز دو عالم همین وصال تو بس
ملک یک بر تو از حال تو بس

جشم کویان حدیث شوق گوشت	راستی در چکاند و لوهر سخت
باغ حسن و جمال را هرگز	از دخت تازه تزلزل شکفت
بخت پیدا با سپیان این من	که بشی سر بر آستان تو صفت
دور از آن طاق ابروان ددم	دلی از صبر طاق و باغم صفت
جلوه حسن تست در نظر م	هر کجا بنم اشکار و نهفت
پیش ازین کز نهفت میگفتم	بعد ازین اشکار خواهم گفت

کز دو عالم همین وصال تو بس
ملک یک بر تو از حال تو بس

ای زرقه تو قد طلوی پست	رونق مه ز عارض تو سکت
کز تو صد بار دامن افشانی	کی که دریم دامن تو زدست
رخت عقل از حرم خلوت دل	عسقت ابد بجای ان نشست
من نه شما ا سیر دام تو ام	کیست کار و زاز کند تو حبت
ست دل لوح ساده که بر و	خو خیال تو سب نقش نشست
خند کوی بی سر پس که غلان	رفت و باد ببری دگو پست
سر ز عهد تو خون تو انم تاقت	نمک دانسته ام ز عهد الست

کز دو عالم همین وصال تو بس
ملک یک بر تو از حال تو بس

هر قدح گوی تو کردم نوش	آفت عقل بود و عادت بوش
شد بد و لب می آلودت	پیرم شد مرید باد و خورش
با خیال تو روز و شب دردم	دل پر از گفت و گوی و زخاوش
و چه اقبال بود آنک مرا	رخ نمودی بخواب نوشین در
مشک ریزان و دولت غنچه پاش	در نشان آن دو لعل کوهر پوش
گفتی از وصل من چه بر خیزد	خیزد طای نیکو دیکو کوس

کز دو عالم مین وصال تو بس
بلکه یک پر تو از حال تو بس

دلا بنشین درین ویرانه چون	سوی مرغان قدسی اشیان
بود گیتی درختی سر بر شاخ	ولا حبله سوی اصل ده بهر
زهر شاخ سوی آن اصل روی	جوانو ایامی نفع از شاخ کدو
نباشد شیوه مرغان زیر یک	نشتن هر زمان بر شاخ دیگر

بهشتی بیکری کز غایت حسن	سپاسگوار تو بود هر خیل
سر آمد حسن او و دوزخی شد	تا اشد وجهه قطعا من اللیل

یکجگو صدم خویش کشته ام صدا	رسید نیک جفایت بر اکنیه من
رسان بسینه من سینه را بر سم صفا	کو پاک بد دل تو جان من کینه من
بمشو گفت ترا کرد سینه پاک	کمان مهر که رسد در صفا بسینه من

جای بند و سنعت پیمخ آرد	بجون خوان با خور او زانیان
از خوان خواجهکان طلب لقمه آرد	تزل تا زامیده آسمانیان
از ادکی کزین که نیز دتر عقل	ملک جهان بدیدن روی جهان نیان

هر بر کو از پد راننده از عقل و هنر	نی المثل گردیده را مردم بود کار و
شاخ بی برگ و بار باشد از درخت مژده	چون نیارد میوه باران و سار و

پی خفته و لقمه هر لحظه	نشد پید شدن ز طغی کس زند
بر روی بر دشتک های گنات	بموی بر دگمت دلقی گویند

هر که دل در غم و کینستی نهاد	بر خد بایش از خود و جمل او
دامن او گیر کز نعمت نشاند	استین بر دین او بر رسل او

مژده نور حسن خوب رویان	زلف و گش و روی نگارین
گزینها کردت دل سال دیگر	چنین کامسال از قومان یارین
هر چند که دلت لاف کرم در درم دو	در یوز احسان ز در او توان کرد
دیرین شلی نیست که از تعلقه جوان	نارنج توان کرد ولی بو توان کرد
ای سبزه که عمر تو اکش	کشته مهر و فخر خود نم نیست
قد و زلفت ترا اگر نهد	کرد تویت حای تر نیست
این چنین نکته نیست بو تو نهان	که اوست لاقم هر تو نیست
مژده باکم از خود صاحب که عامل	به صحبت بهتر از خود گویند
کودانی مکن با به از خود که او هم	نخواهد که با کمر از خود نشیند
حای ارباب کرم نمایا به خوش	ایست محبت را بود قاف شاعر و سخن
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع	کاس یاس از کت منه کالیاس

هر برق در خشان که بر آید ز بد خشان	صد شعله از آن در دل انکار من افند
بو که هر اشکم جو فند پر توان بقی	لعلی شود ز چشم کمر بار من افند
بمه آن رخ چرا کم تشبیه	ترک تو چیه ناموس به
کر چه آمد مشه به خوب	هست صد بار از آن مشبه
ای خواجه عقل بین که بزرگان	بر خویش فضای جهان شک میکتد
کردن المثل مجلس صدرا و در دی	هر یک بعد مجلس اشک میکتد
هر گزی زمین که بود ملک دیگری	تغ زبان کشید بهم حک میکتد
برای نعت دنیا که خاک بر آن	منه ز منت هر شعله بار بر کردن
یک دور و دور و دختش ز دست	باید شد ابد الی در عار بر کردن
دورین زمین همان مکن یک پیوند	که هر کسی که نبی دل بر آشنایی او
اگر می لطف طبع تو باشد از عیش	عذاب روح شود صحبت ریایی او
و که موافق طبع تو افند اخلاص	مذاق مرک دهد شربت جدایی او

در صورت آب و گل عیان غیر تو	در خلوت جان و دل نهان غیر تو
گفتی که ز غیر من یزداد دولت	ای جان و جهان در جهان غیر تو
تا چند یاقین دعا باز دو م	تا کی ی عقل حیل پر داز دو م
از تنگ وجود خود شک آید ام	یارب کوی تا بعد م باز دو م
نه عتجه باغ من طراوت گیرد	نه ثمرت عیش من طراوت گیرد
از خم سادتم اگر بار دهم	در ساخن زک شقاوت گیرد
خوش آنکه ز قید خود پرستی بزم	از تنگ دلی و تنگ دستی بزم
بینم فضای راحت آباد غم	وز محنت شکنای مستی بزم
ای درد دل من نه از شکل زعم	شود اسوده نه از اول زعم
بدون تفرقه دست حاصل زعم	دل را یکی سبب و یکی زعم
هر صورت دلکش که ترا روی خود	خواهد فلکش زود ز چشم تو رود
رو دل یکی ده که در اظهار وجود	بودت همیشه با تو خواهد بود

پیشه فقر جای شرف است	پیشه این پیشه باشش تاباستی
پیشه روحیت نفی وجود	مرد این پیشه باشش تاباستی
باد و اندیشه جمع بوان بود	بریک اندیشه باشش تاباستی
باز نت توانه را بر مسکنیت	باروی تو ماه رسته از خود نیست
شیرین لب خود مگر که بت خاله	افتاده بوان لب بر از شرف نیست
نی بودل من رنج یاری بایست	نی بودل چکشی ما از ارادت نیست
از کسوت فقر و عار عاری شایم	مانه کیس مخروبه از کس عاریست
را بپست بحق ز خلق سر بر شایم	را بپست ز خلق سوی حق بر کم دگاست
هر کس که از آن دشمنی سازد رسید	و آنکس که درین دشمنی مکنند کاست
ای جارد سه ساله که حسن و جمال	مچون نه جارد رسیده بیکال
یارب ز بس محبت ایست زوال	در جارد ساکی بانی خدا سال

ای حسن بتان ماه سیما از تو	وی جان بشان میل دل از تو
خون شد دل از دست ایشان یار	زیشان نایم یار خود یا از تو
دانی چه حکم چه کم ز ناکان ناک	در حله خیسان زخیس تر
در راه طلب که وایسان بسیارند	هستم ز بیم مرگها و ایس تو
رفت آنکه بقبله بتان رو آریم	حرف غشان بلوح دل نکاریم
آنک حال حاودانی دارم	حسی که نه جادوان از در پزارم
یارب بر خلق را بمن به خود کن	در حله جهانیان مرا یکو کن
روی دل من صرف کن از هر جهت	در عشق خودم کجبت دیکو کن
یارب بر اینم ز جهان حسود	رای دهم بکوی عرفان حسود
بس که که از گرم مسلمان کردی	یک که در کین مسلمان حسود
بر سگی بتان ره زن عشاق هست	لا بل که عیان در ره افاق هست
چیزی که بود روزی تقید جهان	و الله همان روح اطلاق هست

نیکو بچمان پسر آتشی نهان	جون آب حیات در سیاهی نهان
بیدا آمد ز کسرماسی انبوه	شد بحر ز انبوسه مای نهان
قد پ تو با سباب علل توان یافت	بی ساقه مقل ازل توان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بی	توی بدی ترا بدل توان یافت
کی باشد کی لباس مستی شود شوق	تا بان کشته حال و حب مطلق
دل در سطوات نور او	جان در غلبات شوق او شوق
ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت	خاص تو و دای کبر نای هر دو
جایزات تو قوت و در را تو قوت	انت الباقی کل حق یقوت
<p>تو الیورن افصح المتافرن و افضل المصلا مولا کمال الدین عبد الرحمن المودف کحای رشته سبقت و ثمانی</p>	
<p>بها م</p>	

روما
در راه ماهی ماهی
سکه سکه
بهاره کوی

